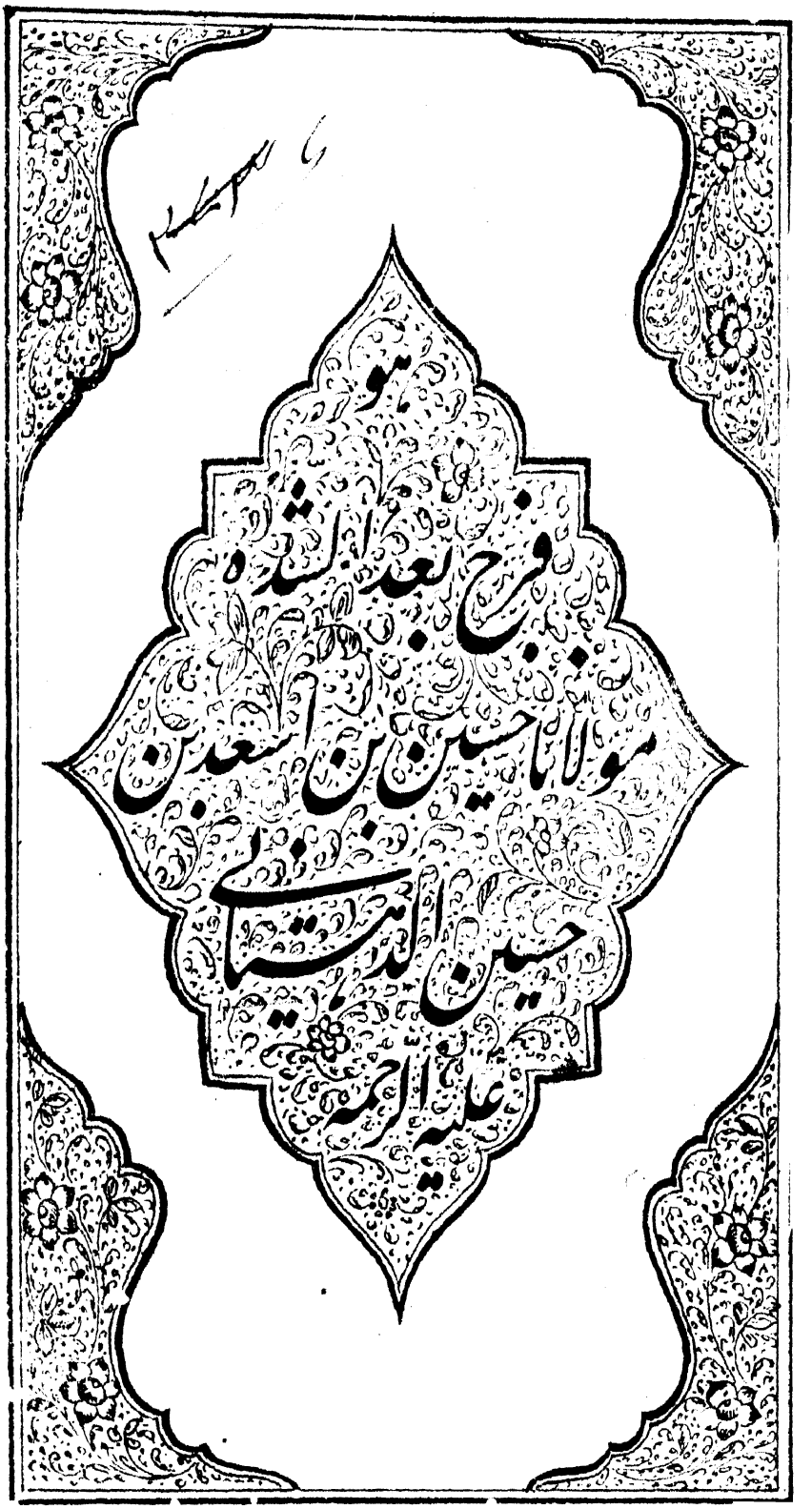
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228960
UNIVERSAL
LIBRARY


هو
فرج بعد الشدة
مولانا حسین بن اسعد
حسین الدنیا والدین
علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا فیوضی را که عجز عقول فریات آدم از ادراک کنه ذات بچون او چون آیات صنعش در ایجاد عالم ظاهر است و شکر و سپاس آن قدیمی را که بر وحدت ازلیت آثار صدرت در تکوین کونات برهانی و دلیلی باهر است آن حکیمی که ارواح مقدس را باشباح موسس کون و فساد امتزاج داد آن خالقی که بیک امر کن نور و ظلمت را در ترتیب ترکیب روح انسانی از دواج پذیرانید و ابناء آدم را بخلعت کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود جلت عظمته و علت کلمته پیوست و توفیق توجه کمال رفیق طایفه گردانید که مستعدان حال و طالبان اقبال بودند و از برای ارشاد ابناء انسان انبیاء مرسل فرستاد تا نور حق از ظلمت باطل و نفس از زنگ شبهه و کدورت شرکت پژوهند و سرور ایشان در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین ابو القاسم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات و تسلیمات تحیه از برای زیور نبوت و تاج رسالت ارمیان خلق برگزید و بمعجزات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن کیتی را بوجود او که مقصود آفرینش بود و تشریف لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست و بر بالای او چست می آمد منور گردانید و بنور علم و وفور حلم که وانک لعلی خلق عظیم آفاق عالم موشح گردانید و تا میدان سبب ظاهر و باطن عالمیان از خصال حمیده و وفور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غرور شیطانی

بعضو توحید و سرور ربانی دلالت کرد و جهاد با دشمنان دین و منکران اصحاب یقین به تیغ برهان حجت بر آنها
فرمود که و جادلهم بالتی هی احسن و جمله وضع مرض کفر و بدعت بندگان و شفاء دل مومنان قرآن مجید را که ظاهرش
باطنش محض صدق و یقین است لقوله عز اسمه ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین و جائی دیگر فرموده که و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمومنین و مبانی الفاظ و معانی این سبع مثانی بر انوار اسرار حکمت رب العالمین است چنانکه فرموده
لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین بزبان دیبان و بخلق و ضع
بلکه از بحور علمی که نزد یک حضرت او بود او به بندگان خود ارزانی داشت تا نهال شجرهٔ ایمان ایشان از و خشک
سال طبیعت با جنایت علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمرهٔ دولت ایشان در شورستان دنیا که سورستانی نماید و بحقیقت
شورستانست علاوتی گیرد و چون بواسطهٔ ظلمات شب جهل شبهه شبهات اهل بدعت را از درگات تجلیات حقیقت
فرق کردن متعذر بود انوار بینات آیات قرآن که معین حلال و حرام و مبین براهین حکمت و قوانین حقیقت
برای هدایت انام و محل مشکلات بدیشان فرستاد کما قال الله تعالی هدی للناس و بینات من الهدی و الفرقان
و جائی دیگر فرموده که قد جاءکم برهان من ربکم و انزلنا الیکم نورا فجاء بندگان حضرت الهی چون در سیئه حضرت قدسی بی نهایت
از عنایت بی نهایهٔ خود تتبع قرآن مجید فرمود تا بسبب هدایت آن از شبهای دور باشند و بدین نور فوق سبیل گردند چنانکه میفرماید
ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و سپاس آن عالم معرفت و غواصان دریای حکمت اصحاب کلام سید انام و علماء اسلام و تقویت
بشواهد بینات تقویت یقین ایشان در تربیت دین خود صیانت کرد چنانکه میگوید مصنف کتاب شعر

| | | | |
|---|---|---|---|
| فحمد الذی من البرایا | وشرفهم بوصف المنطق الطف | وارسلهم لهب الخلق فضلا | بجلهم و انواع العطایا |
| خاطبهم بسبعا و عزا | وخصهم بالکرامة و الثنایا | بالکلیل الرسالة و النبایا | وکرمهم بحسبان السجایا |
| وصلی الله افضلهم کمالا | محمد الذی ارق الثنایا | وزینهم بعضهم لارشاد بعض | وتفریجا لهم شعب البلایا |
| برعدم مراجح شد و تایید و ادش | ومنت ایزد را که اصنعف مخلوقات | من ایزد را که اصنعف مخلوقات | یا اصحاب الکرایم و یا صفایا |
| وزخوبی خصائص نفوذ و علم و معرفت | وزعنایات نور علم و حکمت و حسن صفات | برکزید انبیاء آدم را زکل کاینات | ازسر لطف کرامت داد نشان بقایا |
| انبیاء را برای شد انبا بشیر | خاتم دعوت محمد آنکه بود اصل نجات | گرد اظهار و لیل مهدی ایشان معجزات | محمد و اخصر شرع اختیار سلیمان |
| مادر بر اصحاب آنها که از نا شد نشان | وذات جان پرور دین را از هلکت | رایت سلام امین شد کس و انقلاب | حصن دین ایم متین و اوتاد با علم |

جهانداری اساسی متین و تقویتی مبین از زانی داشت و بهر دورا با یکدیگر بنسبت روح و بدن کرده اند و حیات
ملک و زینت اورا بدین تربیت و تقویت متصل کرد که مقصود و معبود از آفرینش کنوزات معرفت ذات
او بود کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف فخلقت الخلق
لان اعرف و حکم حکم و اقتضای قضا را و ملک را بر فضیلت بصیانت دین از معرفت جهل و مرض سستی
بیقین خلاص داد و علت کفران بصحبت ایمان مبدل کرد تا بندگانی که بهر زیور ملک متحلی بوند
و ایشان را در میان خلق محلی رفیع باشد نور لایح دین بتقویت یقین در آفاق عالم شایع و مستفیض
گردانیده تا نهال شجرهٔ علم را تربیت دهند و بهر وقت از روزگار توفیق این کرامت به بندهٔ
از دیگر بندگان خود ارزانی داشت تا در این عصر ابنا را این عهد و حاضران این زمانه را لبسایهٔ دولت
و پیرایهٔ تربیت خداوند دستور اعظم صاحب السیف والقلم منبع الجود والکرم مالک رقاب
الامم مدرک اسرار دقایق العلوم مهلک اشرار خلایق والاثوم راکب مراکب ترکیب مرکبات
جواهر لبسیان رایت مرتبه ترتیب مرتبات مرابت الاحسان معدن العلم والعطا مرکز الفضل
والعلا عن الدین والدین علاء الاسلام والمسلمین المخصوص بعنایت رب العالمین طاهر بن
زنکی الغزنوی اعلاء الله تعالی رفعه درجه جلاله و نصر اجنابه و نکب اعداه مشرف و منشرح و زین
و مستظهر گردانید و ضعفاء ابنا را این عهد را که روزگار خدا را ایشان بسر آرگشته است و در
مزرعهٔ معیشت ایشان بخشم صبر کشته و زیب بهانهاده ایشان را به کم بهائی بدل کرده
و عزت نفوس ایشان را بفلوس نهره مصحف غیر بهانهاده و ایشان ازین فعال بازاری
شده بواسطهٔ بنده نوازی و آفتاب نظر تربیت و عنایت آن سپهر معالی ایشان را
از نحوست مریخ ستم در خسل قبح شیم صیانت کرده و ذات مطهر او را که مربی ذریات
است مجموع صفات حمیده و منبع خصال گزیده گردانیده تا از اهل زمانه بکمال دانش و علو
درجه و حزم مؤید و عزم مؤکد و رای ثاقب قضای صائب ممتاز گشته چنانکه میگویم نظم جهان دار
دستور دادگر کریم جهان بخش خیر بشر ملک سیرت ملک دان عزالدین سپهر

آثوم گناه کار و دروغ گوی

فرند قریه ایست از قرای طوس

بهر بفتح قلب و ناصره پاشه عیوناً و بهم قلب اگویند خصوصاً

# فرج بعد الشدة

۴

سپهر افتضا عالم خیر و شر نگاشت اختراعی که در حضرتش به بستند شاهان کمر بجانیت قدر بلندش کمر
بر فضل سمندش بر افلاک اثر بقا باد ذات ورا تا بود زمانرا دوام و مکان را مقر و چون متحقق
جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق گشت که دست قضا صنع علم را که چون نقطه دنب محض نحوست است
حمل صفت دثور آسا در ایام دولت او که عید اهل دین و وعید بد کیشانست چون سر قربانی از
سر مملکت جدا کرده است و ملوک و حکام دهر جوزا صفت کمر خدمت او بر میان جان بسته اند و چون سر طان
بی آب حیات الطاف او زندگانی متعذر شمرند و از بدایه روزگار که چون اسد در عرین ناپاک در
کمین اند بید حمایت او در پناه گرفته اند و بباران عطا او در کشت زار دنیا که بحقیقت هر یک عمرست
بیک برگ کاه و یکشاخ گیاه و زن نیارد و خاطر عقده کشای معجز نمای او را بدین هیچ التفات نباشد
و ابلق توسن ایام که بلال وحوش آسا کوشه نعل زرین دیست و بر روی زمین حکم و فرمان آن جهان مملکت
چون جدی معظم رام و بآرام است و خزانه همیت اهل هنر را که پیش ازین از مصحف جاه چون دلوهی
جز باد بمیون نصیب ایشان نهفته نبود و چون حوت در خشکی در تیه نامرادی مضطرب گشته بودند
بیک اشارت از جواهر مقصود و مرادشان مملو گردانیده است و عین ایشان را از سماکیت بسیار دور

**ذکر تصنیف این کتاب** رای ارباب معنی و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد که در یمنی
که ایزد سبحانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بودند بسبب سعادت
و عنایت و تربیت آن دستور صاحب قران بدولت و فراغت و رفاهیت رسیدند و از آن
شدت فرج و از آن ضیق مخرج ارزانی داشته است مجموعه از نظم و نثر پرداخته گردد تا در مستقبل روزگار
کسانی که بمحنتی و شدتی گذشته وقوف یابند و وقوف ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی در امید گشایش آن
شدت مضاعف شود و باتفاق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه رغبتی این کلمات حسین بن سعد
بن الحسین الدبستانی المویدی سکنه الله تبحبوحة الجنان و تواتر علیه تحف الرحمة و الرضوان حوالت کردند
و هرچند خود را در این امر مقصر میشمردم و از قول مهتمی نازل بسیار انکه گفته اند من صنف فقد استهدف حتم از
میکردم اما چون اشارت و درخواست اهل هنر بر این جمله بود و اجابت آن دعوت بسا از فرایض و نهم

# فرج بعد الشدة

ع

وبدان معتمد که تو استم در شرح این احوال و جمع این تاریخ شروع کردم و الحمد لله حق حمده و الصلوة علی
نبیه محمد و آله **آغاز کتاب** خود بیک اشارت و دو کلمه که از اهل هنر و اقران عصر صادر گشت
نثار بر سه عادت خود که از موافقت اخوان وقت و بمعاونت احسان و مرافقت اقران است پنج حس و
شش جهت خود را در هفت شبانه روز وقت بمعاونت هشت چرخ و نه فلک دوار بتوفیق کردگار
و کیفیت ابتدا بجمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشاء و تالیف این مجموعه صرف کردم
و از هر جوانب طریق آن میجستم و کتب و تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا
اساس این تالیف بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور سخن کدام صاحب طریقت کنم صبح تحقیق
از هیچ طرف روی نمود و تیر سوال بر هدف مقصود نمی آمد و هر چند کتب متقدمان مطالعه میکردم و طریقه
هر یک میدیدم و بعضی ازان میگزیدم و چون بر نقاد خاطر عرضه میکردم اکثر آن قلب می آمد و در
شهرستان قلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنا ر ایخالت در وقتی که طاقت طاق گشته بود و ایوب صبر
یعقوب وار اسف و اسفاه بر کشیده و ندا ر متنی التضر در داده و قوف یافتم بر مجموعه طبعت جوب تصنیف
ابو الحسن علی ابن محمد المدایني رحمة الله علیه و عدد اوراق آن مجموعه پنج ورق بیش نبود و در ذکر احوال
کسانیکه بشدت و بلائی مبتلا بوده اند و بعد ازان آن غم بشادمانی و آن سختی بآسانی بدل گشته است
شرح داده و ان مجموعه را الفرج بعد الشدة و الضیقة نام نهاده و در بعضی از تواریخ متفرق کتبی که
تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در رنج و محنت بوده اند و باخر
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد ازین حالت که در تمحالت شرح داده آید بتوفیق
پروردگار روی بجمع کردن این اخبار و تواریخ آوردم و انچه ابو الحسن علی المدایني رحمة الله علیه در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و انچه از کتب متفرقه در تواریخ یافتم با ترجمه آن حکایات که از اشعار عرب
ازین گذشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اشارت
بخود کرده ام از گفته منست و در آن منظومات سفته الماس فکرت من بود و در آخر هر حکایت
فصلی چنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار بان در ایت باشد بیان نموده ام و اشعار

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة

واشعار عربیه و فارسیه از گفتهای خود طایم آن فضل ثبت کرده ام و این مجموعه را جامع الحکایات فی ترجمة الفرج بعد الشدة و الضیقة نام نهاده امید بر آن است که هر آخر شدنی را و نهایت هر مضیقی را مخرجی میسر شود انشاء الله تعالی

## فهرست الابواب جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشدة و من الآیات و الاخبار و الآثار علی الوجه المسطور فی الکتب


باب اول ۱۹ در ذکر فرج بعد الشدة

در آیات قرآنی و کلام صمدانی که به برکات آن از ورطهای خطرناک خلاص یافته اند و بمن آن از معرض خوف و هلاکت بمقاصد و امانی رسیده چنانکه در ضمن کتاب بروجه تفصیل مذکور مسطور است باب دوم ۳۳ در بیان اخبار و شرح آثار که مشتمل است بر ذکر جماعتی که محنت و بلائی کشیده اند و عاقبت بمنت و آسانی رسیده اند و حکایت سه نفر مردان که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله مرویست که در ورطه هلاکت در غاری گرفتار بودند و در عهد بنی اسرائیل و به برکات راستی که هر یک از احوال گذشته خود بگفتند از برایشان گشاده شد و از ان محنت خلاص یافتند باب سیوم ۵۱ در حکایات جماعتی که بتفال نیک یا بدعا صحیح یا بسخن خوش شدت ایشان بفرج انجامید و عسر ایشان به یسر مبدل گشت و این باب مشتمل بر چهل و سه حکایت حکایت ۵۱ اول حکایت قاضی بازنی که آن زن را زراعت ضایع شد و بدعای خیر الحاح عوض آن یافت حکایت ۵۲ دوم حکایت معتضد که محبوس بود و چند نوبت از کتاب ایزد تعالی تفال کرفت و چون خوب آمد خلاص یافت حکایت ۵۳ سیم حکایت عبد الله بن سلیمان که محبوس بود و از ناشه پدر خود یک بیت تفال کرفت و خلاص یافت حکایت ۵۴ چهارم حکایت حسن بصری که به برکات دعای متبرک از غضب حجاج بسبب کلمه حق که گفته بود خلاص یافت حکایت ۵۵ پنجم حکایت اسمعیل بن امیه که بدعائی از ابو جعفر منصور و عتاب و غضب او خلاص یافت حکایت ۵۶ ششم حکایت مردی محبوس که در ایام عبد الملک بمواظبت دعا هفت کانه اش فرمودند تا خلاص یافت حکایت ۵۷ هفتم حکایت حسن بن المحسن بن علی که به برکات دعای کرب للمقدی صالح بن عبد الله

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة


او را سعایت کردند و وزیر در بحقیقت حال حبس او مدار اکرد و باز تخلیط کردند و وزیر آخر کار غالب شد
حکایت ۱۵۳ چهارم حکایت سه کس که محبوس بودند و کس بر کنار ایشان مصر بود ایشان را بکشتند و یک کس اعتراف
نمود و خلاص یافت حکایت ۱۵۴ بیست و یکم حکایت فراشی که در باد آبنج خلیفه بود و در انجا معلق بماند و بعد از
خوف بسیار خلاص یافت حکایت ۱۵۵ بیست و دوم حکایت محبوسی که شب عسس او را گرفته بود و بهمت آنکه او کسی را کشته
و بآن مبتلا بود و آخر خلاص یافت حکایت ۱۵۶ بیست و سیم حکایت عاملی که اعرابی بادیه او را بگرفتند و او خلاص
یافت حکایت ۱۵۷ بیست و چهارم حکایت حبس عبد الله که او را در حبس نامه نوشتند و او آنرا تهنیت دانست و آخر
چنان بود که او خیال نمود حکایت ۱۵۸ بیست و پنجم فرج یحیی که مامون بر او خشم گرفت و او در خواب بینی شنود و فال
گرفت و خلاص یافت حکایت ۱۵۹ بیست و هفتم حکایت سیدی محبوس که از حبس معتصم بخدای را ریسمانی ساخت و بدان
وسیله بگریخت حکایت ۱۶۰ بیست و هشتم حکایت ابو جعفر که خطبه مکیفت و او را کسی بگزید از اقبیه پیشه دوسیری یافت
که شعری بران نوشته بود تفال کرفت باب ششم در حکایات احوال کسانیکه بشدت محنت مبتلا بودند و
آخر بدین رویا از غم بشادی و از بند کی بآزادی فرج یافتند و این باب مشتمل است بر بیست و چهار حکایت حکایت ۱۶۱ اول حکایت
المعتضد بالله که در رنجوری پدر خویش محبوس بود و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بخلافتش بشارت داد حکایت
دوم حکایت عبد الله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود و سبب تمرضت و علو منزلت او حکایت ۱۶۲ سیوم حکایت
ابو حسان بادی که شخصی از اهل خراسان زری بوی بطریق امانت سپرده او خرج کرد و عوض یافت و باز داد
حکایت ۱۶۳ چهارم حکایت مهدی خلیفه که سیدی را محبوس کرده بود و او حضرت مصطفی را در خواب دید که
بوی فرمود اینها را بخوان تا خلاص یابی حکایت ۱۶۴ پنجم حکایت المعتضد بالله و اشتران و شاکر دها او محبوس
و خلاص ایشان بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب حکایت ۱۶۵ ششم حکایت محمد بن علی ماذرائی
که پدر خود را بخواب دید که او را وصیت کرد بتربیت حذمت شیخی و او آنرا معین بدید حکایت ۱۶۶
هفتم حکایت ابو محمد الانباری که برعقب برادر بمصر میرفت و دزدان او را بگرفتند و بعد از مشقت
بسیار بمقصد رسید حکایت ۱۶۷ هشتم حکایت حسن بن محمد التمری که محبوس بود و دستی را بخواب دید
که بدعائی بدایتش کرد و او از جهة آن خلاص یافت حکایت ۱۶۸ نهم حکایت حال ابو عمر القاضی که

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة




که در مصر نشان کنجی یافت که در بغداد در خانهٔ او برد حکایت ۱۸۳ دهم حکایت حامد که روز سه شنبه روز
بار خرنیه از دکوفته خاطر بازگشت و آنشب از صفا بر هرد و ظاهر شد حکایت ۱۸۶ یازدهم حکایت قرض
عطاری از اهل کرخ که مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب بوزیر حوالت کرد تا تمامت آن را بگذارد حکایت ۱۸۸
دوازدهم حکایت ابو القاسم منجم که هر سال حج گذاردی و هدیهٔ او بسید طاهر رسیدی و تغیر احوال و غدر
او بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب حکایت ۱۸۹ سیزدهم حکایت زنی علویه که سالها بزن
شده بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بوی در خواب دعائی فرموده در حال صحت یافت حکایت ۱۹۱
چهاردهم حکایت ابو جعفر بن بسطام که تای نان او دواضع شرو قصد وزیر خلیفه کشت حکایت ۱۹۱ پانزدهم
حکایت ابن ابی عون وزیر که بسبب خوابی که دید آن بیگناه مهتم را از قتل خلاص داد بعد از آن قاتل را بیافت
و قصاص کرد حکایت ۱۹۳ شانزدهم حکایت ابو الفرج که مفلوج شد و شخصی بروی میگریست و بخواب دید
و او را دلداده کرد که هرون الرشید را دعای بد کند و مهدی را دعای نیک کرد و عنایت هرون الرشید
در حق ابراهیم بن مهدی بدان جهة حکایت ۱۹۶ هیجدهم حکایت واقدی که از غایت دست تنگی از دو
علوی هزار درم قرض خواست بوی فرستاد و پند یکری داد و آن دیگری باز بجهة او ارسال داشت باب هفتم ۱۹۸
در حکایات جماعتی که بکارهٔ سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند و بفضل خدای تعالی بدست کسی که نرسیدند
رسیدند و چشم نداشتند خلاص یافتند و این باب مشتمل است بر چهل و هشت حکایت حکایت ۱۹۸ اول حکایت
زید بن محمد العلوی حاکم طبرستان در صرف باقی مال خزانه باجر سال و حکایت شخصی از عبد مناف حکایت
دوم حکایت دو القرنین با ملک چین و قرار مال و خرج لشکر و صلح ایشان با یکدیگر حکایت ۲۰۳ سیوم حکایت
فتح غلام اسحق بن ابراهیم الموصلی باجازهٔ خود و آزادی او حکایت ۲۰۴ چهارم حکایت عبد الاعلی و عمل
رفتن او در لشکر مهدی از غایت دست تنگی و مهدی چون شعر او را بشنید مستظرش گردانید حکایت ۲۰۵ پنجم
حکایت مامون که بجز اسمان نبود و لشکر خود بجنگ علی ابن عیسی فرستاد و باقی لشکر بروی خروج کردند و عجز
او و عین منصور خبر از لشکر باز رسید و خلاص یافت حکایت ۲۰۷ ششم حکایت محمد بن عبد الحمید که در راه حاج زنی را
در غایت جمال و فصاحت بدید و اخبار او را با مالک بن طوق گفت و او آن زن را در حبالهٔ خود آورد


فت
که او محنت نا
و پسرش نیز د حکایت ۱۹۳ هم
حکایت ابراهیم بن المهدی
پدر خود را بجوابید
صح

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة




وبدان سبب مجبه بتغم تا رسید حکایت ۲۱۰ هفتم حکایت پنجمی از کتاب بغداد نزد حاکم اصفهان رفت و پس
از محرومی مقصود رسید حکایت ۲۱۱ ششم حکایت سمسار بغداد که باستظهار دوستی مستغنی بود دار غلبت او
محتاج شد و همیانی زر از ان دوست کم شده یافت و غنی شد حکایت ۲۱۵ نهم حکایت بازرگانی که در راه
همیانی بلند احت و زنش در راه بار نهاد و از غایت محرجی احتیاج دران سفر رنج بیافت حکایت ۲۱۸ دهم
حکایت جوانی که زر بسیار بازنی مطربه صرف کرد و آن زن از وی برگشت و جوان در اندک مدتی
باز غداو ندنعمت و ثروت شد حکایت ۲۲۲ یازدهم حکایت بازرگانی که بر یکی از خواص خلیفه قرضی داشت
و بتظلم امر از خلیفه حاصل نشد مگر بسخن پیری خیاط فی الحال وصول شد حکایت ۲۲۶ دوازدهم حکایت شخصی که در
مدینه چهار درم بداد و قولی از کنیزکی بیاموخت و در دار الخلافه بغداد بحضور خلیفه آن قول را بگفت چهار هزار
دینار عوض یافت حکایت ۲۲۸ حکایت سیزدهم حکایت همعین بن جامع که در مدینه سه درم داد و قولی
از کنیزکی بیاموخت و در دار السلام بغداد بحضور خلیفه آنقول را بگفت سه هزار درم عوض یافت حکایت ۲۳۳
چهاردهم حکایت ابو اسحق بن ابهر که او را پرسیدند که در حق عبد الواحد در مدح و کرم چرا مبالغه کردی و چیزی
که گفت حکایت ۲۳۵ پانزدهم حکایت تکلم موسی الهادی ابو غانم را بر قتل هرون و اهل کوفه و خلاص ایشان
و بخلافت نشستن هرون در حال حکایت ۲۳۷ شانزدهم حکایت جرات صاعد با ابو نوح صاحب دیوان
و صلح دادن برادر او و خرج مال و مصاهرت همدران شب حکایت ۲۴۰ هفدهم حکایت عیاد شیرازی
که از اضطراب عامل خوانی تلفیق کرد و در وزارت بعضها راست آمد و مال ستانده باز گرفت حکایت ۲۴۲
هیجدهم حکایت صوفی مسافر که سوگند خورده بود تا بزر نفرماید حلوای گرم و طعام نخورد و آن حیل راست آمد
حکایت ۲۴۳ نوزدهم حکایت اعمی که صاحب سیف الدولة بدو التفات نکرد و او خود برفت و فتوح بسیار
یافت و حجاب باز خواست بسیار دیدند حکایت ۲۴۶ بیستم حکایت مکتوبی مختوم که خلیفه با بوعباد داد تا
بعمرو بن مسعده دهد و جواب باز شنود و شرح حیکه در میان بود حکایت ۲۵۰ بیست و یکم حکایت راست گفتن
حسین ابی بن ضحاک وقتی که حکم بود میان دو کنیزک محمد امین و ثروت یافتن او بدان سبب حکایت
بیست و دوم حکایت صیرفی و حاجتی که در میان ایشان امری گشته شد و موافقت ایشان

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة




ایشان در محافظت آن سر حکایت ۲۵۷ بیست و سیوم حکایت پیری که سوگند خورده بود که بهیچ دعوت
و بهیچ نماز جنازه حاضر نشود و سبب آن حکایت ۲۵۸ بیست و چهارم حکایت صیرفی که همسایهٔ او توانگر بود
و درویش شد و باز توانگر گردید و سبب توانگری او چه بود حکایت ۲۵۹ بیست و پنجم حکایت هم کجاوه قاضی
که از قاضی حکایت کرد که دو کس دعوی داشتند غالب صلح قبول نمیکرد و در حال مغلوب شد حکایت ۲۶۱
بیست و ششم حکایت ابن حفاص که در جوانی جواهر داشت کم کرد و بعد از مصاهرت باز یافت و مستظهر کشت
حکایت ۲۶۲ بیست و هفتم حکایت اسمعیل بن محمد که این مقاله او را مصادره کرد و چون تغیر حال او را بدانست شفقت
فرمود و مستظهر گردانید حکایت ۲۶۵ بیست و هشتم حکایت کردن ابو عبد الله جعفر ابن محمد الصادق علیه السلام
سبب زوال غضب الهی از اهل سدوم بدعای محبوسی و هلاک شدن آنها حکایت ۲۶۵ بیست و نهم حکایت
برادران ترسا که درویش و توانگر بودند و تغییر و تبدیل انقلاب احوال ایشان حکایت ۲۶۹ سیم حکایت المعتمد
علی الله که جامه داری دیبا بابافت و شخصی از آن پاره بدزدید و او را بگرفتند و حکم بقطع ید او فرمود و باز
شفقت کرد و او را ببخشید حکایت ۲۷۰ سی و یکم حکایت یحیی بن عروه که شعری گفت و ممدوح او را
تعریب کرد و او باز گشت و ممدوح او حق او را بر عجب او بفرستاد حکایت ۲۷۱ سی و دوم حکایت محمد
بن سعید البعیاری که بر کاتب خود لفظ تمویه را انکار کرد و حکایتی بران بگفت حکایت ۲۷۳ سی و سیوم حکایت
عتاب هرا ون الرشید بر مروان بسبب مدحی که معن را در غایت کرم گفت و جواب او و مدحی که گفته بود
حکایت ۲۷۵ سی و چهارم حکایت مفضل بن محمد به ترتیبی که از مهدی مانده بود بسبب گفتن شعر خنا در غایت
مدح چون بروی عرضه داشتند حکایت ۲۷۶ سی و پنجم حکایت اصمعی با بقال محله و استهزاء او بجهة تعلم و غایت
شرف اصمعی بعلم و توسل بقال بجهت او حکایت ۲۷۹ سی و ششم حکایت مامون صیفه و آن مرد که هر روز
بخرابهای برامکه میرفت و نوحه میکرد و بتفحص حال آن حکایت ۲۸۴ سی و هفتم حکایت جوانی در غایت ظرافت
که درویش شد و بسبب جوانی دیگر مستغنی گشت حکایت ۲۸۶ سی و هشتم حکایت کرم امیر بصره که او را چند
جواهر فاخر ضایع شد و نشان آنرا یافت و باوجود آن محابا کرد و سبب خلاص تلقین نمود و حکایت مغضوب علیه
حکایت ۲۸۸ سی و نهم حکایت امیر عباس که کسی را بمزاح تفاوت و شخصی بر ات نوشت لبسة بلی و ان له محصل

# فهرست ابواب فرج بعد الشده




بدان مستظهر گشت حکایت ۲۹۱ چهلم حکایت فضل بن سهل با دوست میوه فروش که چون منصب رسید با او عنایت کرد و او دفع دشمنان او نمود حکایت ۲۹۳ چهل و یکم حکایت صالح بن علی چون از وزیر مرد و با زن گشت سوگند خورد که بی او نزود خلیفه باز خواست کرد تا عذر خواست و غرامت داد حکایت ۲۹۵ چهل و دوم حکایت فضل بن ربیع که محتاج بود و ببرکت یکدرم که بداد جهة دفع خصومت دیگری از حق مسرتها یافت حکایت ۲۹۷ چهل و سیوم حکایت یحیی بن خالد با پسر او فضل و احسانی که با او احمد بن یزید در اضطرار او کرده بود و او آسوده شد حکایت ۳۰۲ چهل و چهارم حکایت وزیر مهدی که جمعی او را بشارت زنان دادند و او هر یک را وعده داد و همه معتمد و پیوستند حکایت ۳۰۵ چهل و پنجم حکایت پیری که احمد بن خالد را ملازمت نمود و او انکار کرد تا خلیفه بر تربیت او جهد فرمود و بخیر باز رسید حکایت ۳۰۶ چهل و ششم حکایت امتحانی که هرون اصمعی را نمود در فضل او و محمود آمد و بدان جهة بغایت شهرت و ثروت و نعمت رسید حکایت ۳۱۱ چهل و هفتم حکایت عمرو بن مسعده با شخصی که در کشتی بود و گفت با فندهام و مباحثه او در انواع کتابت حکایت ۳۱۴ چهل و هشتم حکایت شخصی که از اضطرار از بغداد آواره شد و بعد از مدتی باز آمد و زینش بدایکی طفل خلیفه نعمتها جمع کرده بود باب ششم ۳۱۸ در حکایات کسانیکه بکشتن نزدیک بودند و بنجات یافتند و مرگ مقرر کرده حیات دیدند و این با مسلمست بر پانزده حکایت حکایت ۳۱۸ اول حکایت مامون خلیفه با عم خود ابراهیم که در غیبت او متقلد خلافت شد و جواب او حکایت ۳۲۰ دوم حکایت ابراهیم بن المهدی که مدتی متواری بود و بزی زنان برآمده بگریخت و چون بگرفتنش خلاص یافت حکایت ۳۲۲ سیوم حکایت عذر ابراهیم در پیش مامون و تشبیه حال خود بسعید بن العاص در پیش معویه و مزحت او حکایت ۳۲۳ چهارم حکایت تغیر مامون بر عم خود در مقام خلوت بسبب شعری که بخواند و عذر او و مرحمت آن حکایت ۳۲۵ پنجم حکایت فرستادن محمد امین کسی را بطوس بعیادت رشید و نامرادی ظاهر به پنهانی و خوف او و خلاص او ببرگ رشید حکایت ۳۲۷ ششم حکایت برادران که یکی بخیل بود و دیگری سخی و بخیل که قصد برادر کرد و کار بر خویشتن زد و هلاک شد حکایت ۳۲۹ هفتم حکایت دختر قاضی که بنا شی میکرد و شخصی دست او را بیفداخت و در نکاحش آورد و بعد ازان از استیلا بالعورت خلاص

# فهرست ابواب مفرج بعد الشدة



خلاص یافت حکایت ۳۳۳ ششم حکایت شخصی که بر دختر عم خود عشق آورد و از و دست پیمان مادیان بشکبه تمام خواستند و آنچه بدان سبب مشقت یافت حکایت ۳۳۷ نهم حکایت شخصی که در راه بر اهی رسید و نظام او تعلق نمود و در باطن قصد قتل او کرد و آن شخص راهب را هلاک کرد حکایت ۳۳۹ دهم حکایت عنصری شاعر که بنده او بکر بخیت و چون خواجه غلام را بیافت قصد قتل خواجه کرد و عاقبت خواجه خلاص یافت حکایت ۳۴۱ یازدهم حکایت علی قمی عامل که محصل او در اقطاعات مال بر او اصرار مینمود و او بدشمن خود التجا کرد اشتر و او را باز یافت حکایت ۳۴۳ دوازدهم حکایت فضل بن یحیی که پدرش از عمامه هزار هزار درم بوقت احتیاج بگرفت و بعد ازان باز بوی رد کرد و او نگرفت و آن را بوی بخشید حکایت ۳۴۶ سیزدهم حکایت خلاص دادن قاضی القضات احمد بن قاسم بن عیسی را از دست افشین بعد از تسلط علیه بتجدد تمام حکایت ۳۵۰ چهاردهم حکایت غضب ملک عجم بگناه خرد برخوانسالار خود و خلاص یافتن او از سیاست بگناه بزرگ حکایت ۳۵۲ پانزدهم حکایت حجاج که شخصی بروی خروج کرد و چون بروی ظفر یافت بسبب حق قدیمی که ثابت کرد اینداو را بخشید و خلاص یافت باب ۳۵۳ نهم در ذکر حکایتی که بسبب جوان جهلک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب بجهات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت حکایت ۳۵۳ اول حکایت ابراهیم الخواص که بر لوح کشتی خلاص یافت و چون کوشت فیل نخورد از هلاکت ایمن شد حکایت ۳۵۵ دوم حکایت پیرزالی که صدقه بدرویش داد و در حال فرزندش در سفر از دهان شیر خلاص یافت حکایت ۳۵۷ سیوم حکایت شخصی که او را شیر در بیشه برد و انتقال او را بخانه رویه و او خلاص یافته با همسایان بخانه آمد حکایت ۳۵۸ چهارم حکایت غلام وزیر که بدمشق رفت و بر عصای او بر لحیت حربه در دوان بود که بواسطه شیری از ایشان خلاص یافت حکایت ۳۶۳ پنجم حکایت جوانی که از بیشه شیری روی بوی نهاد و او بواسطه باد بر وی کیا هیت خلاص یافت حکایت ۳۶۳ ششم حکایت شخصی که بخانه بخرود آمد و مفلوج بود و آنخانه را بسبب کژدم بازگذاشته بودند و از زخم آن کژدمان از مرض خلاص یافت حکایت ۳۶۵ هفتم حکایت طفلی که از بغل زنی در آب افتاد و بسبب عقاب آن کودک را و خلاص بچه از پنجه عقاب حکایت ۳۶۶ هشتم حکایت فیلی که صیاد را برد تا ماری را که مزاحم

او بود بگشت و او را با خود و از مادی اسحوان فیلان باز با او آورد حکایت ۳۶۹ نهم حکایت مروان ۳۷۱
که از تهمتی روی به پیشه نهاد و با شیری در افتاد و یک شخص دیگر را با خود از دهان شیر خلاص داد حکایت
دهم حکایت شخصی که شیری او را دنبالی روی بوی آوردند و او را خلاص نهاجای بگفت پس او را بوئیدند
و بگذاشتند حکایت ۳۷۲ یازدهم حکایت ابو السایب القاضی که در مسجد حصار مانی ماجری نشسته بود شیری
در انجا رفت و سودن ایلاک کرد و ایشان خلاص یافتند حکایت ۳۷۴ دوازدهم حکایت شخصی که
پدرش شیری در پیشه بجوزد و او را نیز در پیشه برد و او خلاص یافت و همان زر پدر خود بیافت باب ۳۷۵
دهم در ذکر جماعتی که بعلت بیماری سخت مبتلا شدند و بعد از نومیدی بلطایف حضرت باری شفا یافتند
و این باب مشتملست بر هشت حکایت حکایت ۳۷۵ اول حکایت لبیب عابد که از بندگی بخواجگی رسید
و بعد از ان از غایت علت علاج شفا یافت حکایت ۳۷۸ دوم حکایت جوانی که خون از کلوبری
او بسخت و ذکریا بحذاقت معالجه کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۰ سیوم حکایتی که مولف کتاب گوید شخصی را
کینه در سعده رفته بود و هیچ امید حیاتش نبود و طبیبی بحذاقت معالجه کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۱ چهارم
حکایت شخصی که باو از گوش بر جمع سود انه جود در دگرش گرفت و طبیبی بحذاقت آنرا بیرون آورد و شفا
یافت حکایت ۳۸۴ ششم حکایت شخصی مستسقی که امید صحتش نبود و بجوزدن ملخ بریان کرده که داروی
مستسقا خورده بود شفا یافت حکایت ۳۸۶ هفتم حکایت علوی مستسقی که اعراب بادیه او را ببردند و میان
انها ماری بزرگ بجوزد و از ان بسیار عرق بسیار کرد و شفا یافت حکایت ۳۸۷ هشتم حکایت جبرئیل طبیب
که هرون الرشید را که اطعمه بسیار خورده بود و بیهوش شده بحجامت معالجه کرد و شفا یافت باب ۳۸۹
یازدهم در حکایات جماعتی که باسیلا لصوص و قطاع الطریق گرفتار گشتند و اموال و مواشی ایشان
تلف شد و بلطف باری تعالی از چنگ ایشان خلاص یافتند و این باب مشتملست بر دو حکایت حکایت
اول حکایت دعبل شاعر که مرثیه در حق خاندان رسول گفت و از مامون و غیر او تشریف یافت و ان اموال
را در دان برد و بدو برکت پیراهن امام رضا علیه السلام تمام اموال او از دست دزدان باز باو رسید
و او از چنگ ایشان خلاص یافت حکایت ۳۹۲ دوم حکایت حارثی شاعر که کردی تمامت مال کاروان

کار و از ابیر دوا و را ضرری نرسانید و از چنگ او خلاص یافت حکایت ۳۹۴ سیوم حکایت قاضی فخری
که نایب او را پسری محبوب بود و قتی در وان در کشتی بر او فتادند چون آن پسر نایب ما ابشان بود قاضی
را خلاصی داد حکایت ۳۹۶ چهارم حکایت خادم ابن مقله که در وان بر وی غالب شدند و اموال بسیار
کردند او خاتم جعلی خلیفه را بداد و خلاص یافت حکایت ۳۹۸ پنجم حکایت واسطی که بکلید خود قفل بصیرا
بگشاد و زر ببرد و بصری بواسطه رفت و قفل او را بگشاد و زر ببصره آورد حکایت ۴۰۰ ششم حکایت شیخی
که عزم بصره داشت و در زوی رفیق او را بکشت و او را بلبست و باز در وی غالب شد و عاقبت
شر او را بشری دفع کرد و او خلاص شد حکایت ۴۰۳ هفتم حکایت شخصی که با نابینائی جعلی و کشتیانی در
کشتی بود و باو از نابینا بهوش شد و چون بهوش آمد بانصد دینار او کم شده بود و باز در خانه همان
نابینا بیافت حکایت ۴۰۷ هشتم حکایت شخصی که در جوانی تفحص حال در وان کردی و در پیری در وی
مال او را ببرد و او بفراست از حراس تفحص کرد تا مال بیافت حکایت ۴۰۹ نهم حکایت شخصی که با سیار بر
وقت چند روزه برد و شخصی قوتهای او را بخورد و بقوت آمد غله او بیک لحظه آورد شد حکایت ۴۱۲
دهم حکایت ابو علی که قصد قافله کرد و تمامت استظهار ایشان بگرفت و شخصی بر نهار بسی و سلاحی
خواست و تمامت آنمال بر وی باز تصرف کرد باب ۴۱۴ دوازدهم در حکایات زمره که بخوف
مبتلا شدند و عاقبت بامن مبدل گشت و این باب مشتمل بر یازده حکایت حکایت ۴۱۴ اول حکایت
یکی از مغنیان که پیش هرون شعری بخواند او حال بر او تفحص کرد و چون محتاج بود او را تغنی کرد اینچنین
دوم حکایت انقلاب دولت بنی امیه و تغلب بنی عباس و قرار مسند خلافت بر جماعت عباسیان
حکایت ۴۱۹ سیوم حکایت عبد الله بن جهیش الرقیات که بعد از انقلاب حال جعفر بعبد الملک متوسل
گردد و قصیده با نگفت و بر او شفقت کرد حکایت ۴۲۴ چهارم حکایت عبد الله بن الحجاج که بعد از قتل
ابن الزبیر بعبد الملک متوسل گردد و قصیده نگفت خلاص شد و تشریف یافت حکایت ۴۲۵ پنجم حکایت
فضل بن الربیع که بعد از قتل محمد امین مدتها پنهان شد و آئینه داری آرزا افشا کرد و او خلاص یافت حکایت ۴۳۰
ششم حکایت پادشاه زاده هندوستان که در سفر رفیق او را طعام مداد و او را حضر چند ایلطف نمش فرمود

که بمطالبات برود حکایت ۴۴۲ ششم حکایت محمد بن یحیی و تغییر حال او و نصب محمد کوفی و حمایت او محمد را
و عاقبت بواسطهٔ خالهٔ معتمد خلاص یافتن حکایت ۴۴۳ هشتم حکایت معن بن زایده و تغیر ابوجعفر بوی
بسبب محاربه و معاودت و مشاوره و رضای ایشان باهم حکایت ۴۴۵ نهم حکایت قطن ابن معاویه که بعد از
قتل ابراهیم بن الحسین با ابوجعفر متوسل شد و بعد از عتاب برخدم او بمقصود رسید حکایت ۴۴۶ دهم حکایت
ناظری بعد از عتاب سیف الدوله و غضب کافور بسبب همت بروی و عاقبت چون ابوالقاسم و محمد
اصم مدد کردند سیف الدوله اورا انعام فرمود حکایت ۴۵۱ یازدهم حکایت فضل بن عباس و درخواست
او کباب را از زینب بنت سلیمان و دادن او کباب را بوی و وفاء او بدان ۲ باب سیزدهم ۴۵۸
در حکایات جماعتی که مدتی برنج محبت و محنت عشق کشیدند و عاقبت بمراد دل و کامرانی و شادمانی
رسیدند و از ان شدت فرج و از ان مضیق مخرج یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت حکایت ۴۵۸
اول حکایت عمر بن دویره که بر دختر عم خود عشق آورد و عم بوی نداد و او یکشب بخانهٔ عم رفت و بدزدی
اورا متهم کردند و بگرفتند و بر حاکم عرضه داشتند و چون سر حال بر حاکم روشن گشت دختر را باو نکاح
و از خویشتن دست بپایان داد و احسانها فرمود حکایت ۴۶۰ دوم حکایت ابوالحسن الاعلس که بر کنیزکی
عشق آورد و آن کنیزک بدار الخلافه افتاد و بعد از نومیدی تمام و اثر عشق آن کنیزک را بتحمل تمام خاندان
خلیفه در عماری با نعمت فراوان نزدوی آوردند حکایت ۴۶۶ سیوم حکایت جوان بغدادی که
کنیزکی مغنیهٔ صاحب جمال داشت و از غایت عشق خود را بغرقاب انداخت و در عیشها کم شد و بهای
آن از وی بدزدیدند و او بزدوری افتاد و بعد از خلاص ازین ورطها آن کنیزک را بنکاح آورد و بنعمت
فراوان بوی رسید حکایت ۴۸۱ چهارم حکایت خواجه که کنیزک مغنیهٔ صاحب جمال بفروخت و بهای
و از عشق او پشیمان شد و کنیزک و خواجه فروشنده هر یک شعری بخواندند مشتری را رقت آمد و کنیزک
و بهای اورا بوی بخشید حکایت ۴۸۳ پنجم حکایت جعفر البرمکی که خواست کنیزکی بخرد و فروشنده کنیزک
طاقت نیاورد و بحضور او کنیزک را آزاد کرد و جعفر ایشان را بایکدیگر بنکاح بست و بهائی که داشت
بدیشان ببخشید حکایت ۴۹۰ ششم حکایت فقیه خراسانی که در بغداد از غایت احتیاج کنیزک خود را بفروخت

۲ حکایت ۴۵۲ دوازدهم حکایت جوانی که زر دوان را بحسم الطاهر بر بخت دنیا و نعمت خویش مغرور دانست و عاقبت بر عکس آن ظاهر شد

بفروخت باهل بیت ابی بکر بن ابی حامد و چون او را بطلاقی او معلوم شد بفرمود تا کنیزک را بوی دادند و بهانه بوی بخشید و تا در حیات بود مشاهره نیز ما و میداد حکایت ۹۳ هشتم حکایت اسحق ابن ابراهیم موصلی که بر کنیزکی مغنیه عشق آورد و بکام خدمت خواجه او کرد تا او را بوی بخشید حکایت ۹۴ هشتم حکایت اشتر و جمید و عشق ایشان یکدیگر و رحمتی که میر بسبب مقصود ایشان دید حکایت ۹۵ نهم حکایت جوانی برنا که از طعام چهل بار دست بشست و سبب بواسطه دختری بود که از دار الخلافه در نکاح آورد حکایت ۹۶ دهم حکایت جوان اعرابی که زن بروی خشم گرفت و عذر او نشنید و آخر خود شعری بخواند و با وی صلح کرد و عذر با خواست حکایت ۹۷ یازدهم حکایت امرء القیس و زن خواستن او و سئوالها و جوابها ایشان و عذر غلامش و عاقبت حاصل شدن مقصود او حکایت ۹۸ دوازدهم حکایت عتیق و لبنی و عشق ایشان بر یکدیگر و حاصل شدن مقصود ایشان بعد از شوهر کردن لبنی بواسطهٔ شفاعت کردن امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام **باب الاوّل فی ذکر الفرج بعد البؤس و الامتحان** و **باب تحتین** در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس خود اخبار فرموده است از طایفه که بلایی مبتلا بوده اند و بمحنتی در مانده شده و بعد از ان از کمال رحمت و لطف بیرون آورد ان طایفه از ان ورطه مخرج و از ان اندوه فرج یافته اند و آن سختی بآسانی و الم بشادمانی بدل گشته و وثوق تمام و یقین بشهت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس و معظم و کلام بی زوال محکم آن گوینده بی کام و زبان رمز موحدان در کام خرد بکام او بخنبیده باشد بهمه حال و باتمام آنچه مرا مست توفیق رفیق گردانند انشاء الله وحده کما قال الله تعالی و هو اصدق القائلین و قوله الحق و الیقین **بسم الله الرحمن الرحیم** الم نشرح لک صدرک و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا فاذا فرغت فانصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر مبنی است و مفسر که خدای عز و جل بعضی فرموده که از حضرت عزت بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر را بصدر آفرینش بعد از تنگ دلی چنانکه مذکور است قوله تعالی و لقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون و فرج و سبکباری او از بار گناه که با بقباض منقض بود و رفع ذکر و اعلاء درجه او بدان حد که بعد از ان از درجه ادنی چنانکه به یتیمی ابو طالب و شاکردی خدیجه مشهور و معروف بود و زبان خلایق بدان مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان انجامید

# در ذکر آیات قرآنی



و بان مرتبه رسید هابنام خدایتعالی هم شان و باذکر حق هم سلاک گشت و اگر هزار بار کلمه لا اله الا الله
برزبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام کوینده در جریدهٔ ایمان ثبت نیفتد و در آخر این سوره بشارت
داده است امت محمد را صلی الله علیه و آله وسلم که هیچ دشواری نباشد تا دو آسانی با وی نبود اگر بعبادت
خدایتعالی رغبت نمایند و عمل خود را باخلاص بپایند و علی ابن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود
چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که در ین آیه
که فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا عسر اول و عسر دوم یکیست و یسر اول دیگر است و یسر دوم
دیگر از برای انکه عسر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه اعاده کنند بذکر دوم مراد
هم اول باشد چنانکه کوئی جاونی الرجل الذی تعرفه فاخبرنی الرجل یکذا یا پرسیش آن باشد که آن مرد را
که مثلا سی آن مرد چنین گفت پس آمد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ معرفت یاد کردی اما
اگر بنکره یاد کنند چنانکه کوید جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا و جاءنی الرجل فاخبرنی بکذا یا پرسیش آن باشد
که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر را بالف لام یاد
کرد بطریق معرفت و یسر را بطریق نکره چنانکه گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا پس
بر مقتضی این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را
که بر بلیت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشد که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی
ارزانی دارد و قوله و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله
فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که از خدایتعالی بترسد و تقوی را شعار خود
سازد زود باشد که خدایتعالی او را از ان بلا فرجی و از ان ضیق مخرجی ارزانی دارد و از انجا که در حساب ندارد
روزی رساند و هر که توکل بر خدای بتعالی کرد خدای عزوجل او را بس باشد و قوله تعالی او
کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم
بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک
و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام

و مردی آمد و چنین گفت

الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر حکایت میکند حق جل و علا از استعاری که گذرانده بده خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده بودند و دست فرسوده فنا و پای مال بلاکشته نمود که جمع اشتات این رمیم و رفات و احیای این اموات چگونه خواهد بود این عظام و رفات لباس حیات کی پوشند این کالبدهای بیجان شربت زندگانی چگونه نوشند انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مأة عام الآیه خدای عزوجل در حال جان از آن زنده بار گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت و بعد از صد سال بقدرت بر کمال خود جان باز بان کالبد فرستاد چنانچه خفته بیدار گردد و مستی هشیار شود سر از خواب برآورد و بعد ازان پرسنده از وی پرسید که کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب تفاسیر و تواریخ معروفست الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت سخت تر از موت و خرابی و هیچ فرج بافرج تر از حیات و عمارت نخواهد بود و این معنی را لطف شامل و فضل کامل خود بیان فرموده است تا هیچ صاحب لبیت از خطایای لطف باری تعالی در کشف بلیات نومید نباشد و دست گیری زمره که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و ازالت شدت مستبعد و غریب و نادره و عجیب نباشد و در موضعی دیگر فرموده است الیس الله بکاف عبده و یخوفونک بالذین من دونه معنی آنست که ای کسی که ترا بغیر خدای می ترسانند آخر خدای پسنده نیست ترا و بانی دارنده نیست از تو مضار خلایق را و درین معنی میگویم شعر متمسک بحبل الله واقرأ کلامه الیس بکاف عبده الله وحده اذا کنت یمشی مخته فاعتصم به هو الله بالافضال یعصم عبده بیت از کسی هیچ خوف چرا ترسد هر که او را خدای کس باشد کرجهان جمله پر آشفته شود عصمت ایزدیت بس باشد و هیچ دلیل بر اعانت فریاد خواهان و دستگیری پرگناهان و رهانیدن درماندگان پیش ازان نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمعی که بضرورت بنصرت او اعتصام نمودند و علم او بدان شامل بود که چون آن بلیت مکشوف و آن بند مرفوع گردید هر یک بکفران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول نباشد و مع هذا چون استعانت بدو کردند و دستگیری نمود و چون استعانت از و خواستند نصرت فرمود چنانکه چند جایگه در تنزیل بیان آن فرموده است کما قال الله تعالی واذا مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین للمسرفین ما کانوا یعملون و جائی فرموده که هو الذی یسیرکم فی البر و البحر حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح

طیبه و فرحوا بها جائتها ریح عاصف و جاءهم الموج من کل مکان و ظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له
الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین فلما انجاهم اذا هم یبغون فی الارض بغیر الحق یا ایها الناس
انما بغیکم علی انفسکم متاع الحیوة الدنیا ثم الینا مرجعکم فننبئکم بما کنتم تعملون و در موضعی دیگر فرموده قل من ینجیکم
من ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها و من
کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب اجابت جماعتی که پناه بدرگاه او آورده
و دستگیری طایفه که پای در حریم استعصام و استعانت او نهاده مبفرماید و قال الذین کفروا لرسلهم لنخرجنکم
من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم ربهم لنهلکن الظالمین و لنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف
مقامی و خاف وعید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و یرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون
و چنانچه در موضعی دیگر تقریر میفرماید امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض ءاله مع الله
قلیلا ما تذکرون و جائی دیگر میفرماید و قال ربکم ادعونی استجب لکم اذا سالک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون و دیگر میفرماید و لنبلونکم بشیء من الخوف
قالوا انا لله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون و همچنین
بیان میفرماید الذین قال لهم الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا و قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل
فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و از حسن بصری روایت
کرده اند که گفت عجب دارم از کسی که بواقعه درمانده و به بلائی گرفتار شود که در طلب فرج و دفع مخرج از
خواندن این آیات باز ماند که حق عز اسمه خوانندگان این آیات را چون درمانده شوند وعده فرموده است
غافلند که این آیه و لنبلونکم بشیء الی قوله هم المهتدون و دویم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس
قد جمعوا لکم سیوم آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه فوقاه الله سیئات ما مکروا
پنجم آیه و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین و هم از حسن بصری روایت

روایت کرده اند که هر که خواندن این آیات را در بلیات و شدائد عادت کند خدای تعالی وی را خلاصی و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد بسبب آنکه در این آیات وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکس که این آیات را بخواند و بهمه حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف مبرا و باری تعالی در کلام بی زلل خود و قول بی خلل خود قصص اکابر انبیا و اکابر رسل و بلیات و شدائد و مهالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و رفع آن چگونه اتفاق افتاده بیان فرموده و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول مستحق از انبیا که بقضای خدای تعالی رضا داد و بلا را عطا شمرد آدم صفی علیه السلام اول الناس وجود ابی البشر صلوات الله و سلامه علیه تا باری تعالی اغاثت او بلطف خفی و اعانت او بفرج قوی از زانی داشت و ذکر مقامات و رفع درجات و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور کرد انید و چون وجود او از ماء کون متولد گشت در مکتب وجودش به تعلم وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کلمات مشغول کرد انید و مسجود مقربان حضرتش کرد و جنت عدن را تماشاگه او کرد انید و بعد از آن با فعالش مؤاخذ کرد و انگشت بر حرف او نهاد که اَلَمْ اَنْهَکُمَا عَنْ تِلْکُمَا الشَّجَرَةِ پس از آنکه بهشت بهشت اسوده بود بغرامت آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بگاکدن دنیا هبوط کرد و بفراق جنت و هجر حوا مبتلا گشت و به خجالت گناه کاری در مانده شد و دویست سال بنوحه و نالهٔ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا روزگار گذاشت و هر لحظه دلش پر خون تر و عیش روز افزون تر بود تا اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْن بتضرع و دموع و استکانت و خضوع او بنجشید و خلعت قَتَابَ عَلَیْهِ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیْم در کردن او انداخت و محنتش بنعمت مبدل کرد انید و حوا را با و رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت و غمش بشادمانی و سختیش بآسانی مبدل گشت و بتجدید نعم و ازالت نقم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و رحیمی پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون بغفرت خواهند ارزانی دارد و در قرآن شرح و بیان او بیش از آنست که این مکان احتمال دکران تواند کرد پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که مدتها مقاسات صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش و پیوند و فرزندش ممتحن گردید و منصد و پنجاه سال ایذاء آن گمراهان کشید مدتی سخت رکوب سفینه و مشقتی که لازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص یافت و از آن مشقت مناص و پدر معانی آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزند آدم نیست الا که فرزند نوح بود و مدتی

تعالی در حق او فرمود کو لقد نادینا نوح فلنعم المجیبون ونجیناه من الکرب العظیم وجعلنا ذریته هم الباقین ۰
وترکنا علیه فی الآخرین و قصه ابراهیم علیه السلام و ابتلای او بجادله و محجت کفتن با قوم خویش و کثرت اصنام
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل کردانیدن باری عز اسمه جمره بصبیر آن و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است
و لقد آتینا ابراهیم رشده من قبل و کنا به عالمین و این قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا نار کونی بردا
و سلاما علی ابراهیم و اراد و به کیدا فجعلناهم الاخسرین و نجیناه و لوطا الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین ۰
و وهبنا له اسحق و یعقوب نافله و کلا جعلنا صالحین و جعلناهم ائمه یهدون بعد از آن شعل اضرام برد و سلام
مبدل کشت و او بمفارقت وطن و مهاجرت مسکن مکلف کردانید و به بناء کعبه و اسکان اهل و ولد بوادی غیر
ذی زرع مامور کشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و سر بریدن حکر کوشه دلبندش امتحان کرد و بعد از آن
که تسلیم کرده بود بفدا و خلاص و نجاح و خلاصش از آن ورطه برهانید چنانکه تمامت قصه درین آیه مذکور است که
قوله تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین فلما اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین ان هذا لهو البلاء المبین و فدیناه بذبح عظیم و ترکنا علیه فی الآخرین پس هیچ بلا سخت تر از این
باشد که شخصی را مقید کنند در موضعی بچندین هزار خروار هیزم بسوزانند و او را در آن آتش فکنند و بعد از آن
بغربت و هجرت که اشد البلا آنست و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از انکه و لولا ان کتب الله
علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا امتحان کنند و بعد از آن بذبح فرزندش مامور کردانند و اسمعیل را علیه السلام
بتسلیم صبر در آن مقام امر شد و خدایتعالی بر شدت آن بلا کواهی میدهد ان هذا لهو البلاء المبین بی هیچ فریاد
رسی و دستکیری و رخا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت بیش از ان باشد که آتش را بر وی کل و ریحان کردانند
و سرد با سلامت کنند که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و پسر را از قتل و ذبح بفداء عظیم نجات ارزانی دارند
که و فدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصه لوط پیغمبر است علیه السلام و نهی او قوم او را از فاحشه و مدار انمودن با ایشان
و تعدی که در طبیعت ایشان لازم بود و انهمال و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان و نجات
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان ناطق است از آنجمله یکی آنست که قوله تعالی و لوطا آتیناه حکما و علما

وعلمًا ونجّیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا
انه من الصالحین و دیگر سخن یعقوب و یوسف علیهما السلام وابتلاء یعقوب بفراق او و امتحان یوسف
بحسد برادران وصبر او در بلیات چون فالقوه فی غیابت الجب و مذلت بندگی وتکلیف سجن و خلاص
ازین جمله و ابیضاض عین یعقوب و رد بصر و رسیدن یوسف بجاه و شاهی در کلام مجید مذکور است وعفو
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام بی زلل مسطور است و نیز بهانه بلاء ایوب علیه السلام و کشف
آن بلاء و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید خصوصا در ین آیه قوله تعالی
وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر واتیناه اهله ومثلهم
معهم رحمة من عندنا وذکری للعابدین مشروح است و نیز استجابت دعای یونس علیه السلام ونجات
او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن ماهی در چند موضع از کلام الله سیما درین دو آیه مبین است
قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین اذ ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت
وهو ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه
شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون وفی قوله وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن
نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من
الغم وکذلک ننجی المؤمنین مروی است که هر که بر خواندن این آیه مداومت نماید در نماز و غیره خدا تعالی
او را در هر واقعه که باشد فرج آورد و نیز قصه موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل
و فرعون بود و الطافی که باری تعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام ارزانی داشت و نگاه
داشتن از سوختن در تنور آتش و حفظ از غرق در دو نوبت اول طفولیت و آخر و شن گردانیدن
چشم مادر هم در روز بدیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقاسات
دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و پیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بینات بذکر آن ناطق
قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون

ابیضاض سفید شدن

وَهامانَ وجنودهما کانوا خاطئین و قالت امرأة فرعون قرّة عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون و اصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین و قالت لاخته قصّیه فبصرت به عن جنب وهم لا یشعرون و حرّمنا علیه المراضع من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون فرددناه الی امّه کی تقرّ عینها و لا تحزن ولتعلم ان وعد الله حقّ ولکن اکثرهم لا یعلمون و مقاسات سید کاینات و زبدهٔ موجودات محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و ابتداء حالت او از ایذائی که منکران در حق وی کردند چنانکه فرمود قوله علیه الصلوة و السلام ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و مقاسات شداید بیشمار و تحمّل عناء بسیار که او کرد و آیتها بفتح و نصرت و اتمام نعمت و اعلاء کلمهٔ حق و ظهور دین او بر جملهٔ دینها و اتمام نور او کما قال الله تعالی یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متمّ نوره از آن معروف و مشهورتر هست که باستشهادی حاجت افتد و ابو ذر غفاری رحمه الله روایت میکند که مصطفی صلی الله علیه و آله این آیه را بر من خواند و من یتّق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکّل علی الله فهو حسبه پس گفت یا ابا ذر اگر جملهٔ آدمیان بقراءت این آیه کفایت کنند و بدین کار کنند در شداید و بلیّات دنیا و آخرت ایشان را بس باشد و سعید بن عیینه روایت کرد و گفت روزی نشسته بودم و مردی با من نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه سنگ ریزه از کفش افتاد و بسیار کوشش کرد و ندانست کوشش بیرون نتوانست آورد و دردی عظیم و محنتی الیم بسبب آن بوی رسید و از رحمت آن سنگ بی سنگ و از درد کوش بیهوش شد و مدتها آن محنت میکشید و ندای فرجی بکوشش نمیرسید تا روزی که رنج سخت شد و امید نجات سست و دل شکسته و یقین هلاک درست ناگاه شنید که خوانندهٔ این آیه میخواند امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه و یکشف السوء و یجعلکم خلفاء الارض آله مع الله قلیلا ما تذکّرون گفت خدایا مجیب تو ئی و مضطر من اکنون وقت آمد رحمت آر بر من هنوز این سخن در زبانش بود که آن سنگ از کوشش بی کوشش بیفتاد و آن دربسته بدست کشاینده بگشاد و آن درد را بی تکلّف دوائی حاصل شد نظم چو تو در محنتی فرومانی جز ز فضل خدا و امطلب مرهم

مرهم دردها خدا بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب درد دل را از غایت اخلاص هیچ شافی بجز دعا مطلب وعمر بن الخطاب رض بابو عبیده جراح نبشت که او در بلیتی بود که همه نازل با مراد من شدة بجعل الله بعدها فرجا وانه لن یغلب عسر یسرین وانه یقول اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون وترجمه انیست هر گاه که شدت و بلیت مردی نازل شود بهمه حال آن بلا را نهایتی و آن محنت را غایتی باشد خدا تعالی فرج و مخرج ارزانی دارد و هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و بدرستی که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمایه خود سازید و تقوی و ورع شعار و دثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار شوی دست کیرت شود خدا بفرج کر تو در صبر پایدار شوی حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی که در سخن مصدق بود و راست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعه سهمناک پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک به پوشد و بر فراش پاک بخسبد و چون بخواهد هفت سوره والضحی و سوره والیل هفت بار بخواند پس بگوید اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا من امری بهمه حال در فرج و خلاص بر او بگشایند و آنچه سبب خلاص او باشد بدو بنمایند پس از آن بسالها مرا واقعه افتاد که محبوس کردند و آن حبس بر من دراز شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی آن خبر یاد آمد شادگشتم و آن شب سور تها بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده با من گفت که خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم هست بعد از دو روز جوانی نزدیک من آمد که او را نمی شناختم و گفت که مهم تو کفایت کرده ام و ضامن شدم و دست من بگرفت و از آن حبس بیرون آورد از قرباء خود پرسیدم که این کیست و سبب احسان او در حق من چیست گفتند جوانیست نیازار از اهل اهواز او را نه علی بن ابراهیم گویند و او را بانشخص که تو محبوس کرده بود حق صحبت و ممالحت بود از وی التماس کردیم تا شفیع باشد چون دست در وی زدیم پای مردی در میان نهاد و از مروت و فتوت واسطه تا این کار با تمام رسانید و من در این باب گفته ام شعر وللرحمن فی کشف البلایا خفیات العواطف واللطائف یزول بذکره همی وکربی لذاک جعلته خیر اللطائف نظم ز لطف ایزد و از فضل او طلب در ان

در شب اول یا دوم یا سیوم و همچنین تا غایت شب نهم

ممالحه با کسی هم نمکی کردن

بهر بلا و زهر رنج اگر تو درمانی اگرچه لطف خدا هست ظاهر و پیدا هزار چندان بیش است لطف پنهانی و هم در همین معنی بروایتی دیگر حکایت کرد امینی معتبر القول مقبول الشهادة که وقتی بدردی سخت گرفتار بودم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سورها هفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخواندم در شب اول در شخصی را بخواب دیدم که بر بالین من آمد یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضاء او نه ببین که مادهٔ علت او کجاست و موجب الم او از چه خواست این شخص هلا مسه سر تا پای من بمالید و بجست مس همه اعضاء من بسائید چون بسر آمد گفتی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت بدین موضع حجامت موجب سلامت است اینجا را حجامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا ازین وجع صحت یابی و بعد ازان گفت این هیکو تر باشد که با این دو سورة سورة والتین ضم کنی چون بامداد شد آنچه فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرمود که سبب شفا وی نگشت و این حدیث مرا ذخیرهٔ ایام بلا و روزگار عنا گشت و امیر معتصم روایت میکند از معتمدی که پیش او حکایت کرد که جماعتی از تجار را رتکاب محظور الراکب فی السفینة کالساعی فی حفنه کرده بودند و خود را در معرض هلاک الحرص توقع المرء فی المهلکه کرده بودند در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و رجا بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دینار بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که بر خواند شادی بر سد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسانی یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر مشرف بر هلاک بود نجات بیند از جملهٔ اهل کشتی مردی بود که ده هزار دینار نقد داشت برخواست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدارم و اینک ثمن با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی دل از غم بپرداز و این نقد را در آب انداز مرد بدرهٔ از آن ده بدره بر نیندیشید و به نیم جو از ان ده هزار دینار بحساب برنگرفت و آن زرها همچون آتش در آب انداخت و دل از باد هوس آن خاک رنگین بپرداخت آوازی شنید که چون از سر زر برخواستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را کوش کن و هر گاه که در حادثهٔ کار بجان و کار دباستخوان رسد این آیه برخوان از سر صدق و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث

من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود گفتند ای فلان بادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افکندی و بجهل نقدی که عمر در تحصیل آن بباد داده بودی در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش ندامت بگداختی آمد گفت کلا و حاشا من این تجارت را غنیمت بشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی وار دمیدانم چون چند روز بر این سخن بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و هوس همه منبشست و دریا در اضطراب آمد و هیجان حرص هر یک را ساکن گردانید و بجمله معراج شد و هر کس بحرز و عوذه محتاج گشتند و چون کشتی بشکست جز آن شخص که آن درهمها را بذل کرده بود هیچکس نرست که خدایتعالی این آیه سبب نجات او ساخت و دریا تخته پاره او را بساحل انداخت بعد ازان وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر هر طرف از رو روضه و غدیری و در هر ناحیه خورنقی و سدیری بود خاک او دلپذیر تر از هوای عاشقان و آب او خوشگوار تر از ناز معشوقان بلبت صحن او هیچ صحن جنت خوش چون جوانی بره چو جان دلکش در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون بوی نیکوان آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جواهر یافتم که مثل آن هرگز ندیده بودم و نشنیده و زنی دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیر تر و از آفتاب در حسن بی نظیر تر صباحتی که یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون کشتی نزد حسن او گر با عذرا باختی عذرا را بردی و با او عذرا خود را و امق شمردی از کمال خوبی او متعجب بماندم ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم برخواندم و گفتم ای دلربا در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر چرا شده ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی وای حور بهشت آرای تو از فردوس وعده داده اند اینجا چون افتادی نظم ای حور ز فردوس برین آمدهٔ یا ترک ختائی و ز چین آمدهٔ چون ماه ز آسمان فرود افتادی یا چون پری از زیر زمین آمدهٔ ازان پسته تنگ شکر ریزی آغاز نهاد و از آن درج لعل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و سهمی کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهمناک مسلوک

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی وقتی سفر دریا اختیار کرده بود و من با وی
بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جزیره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید
و هفته[۲] با من بازی میکند و بر من طنازی مینماید و بهر بازی که مردان بازنان کنند از قبله و لمس و مطایبه
و ملاعبه مرا ایذا میکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا زحمت نمیدهد و هفت روز بدریا فرو میرود
و امروز وقت آمدن اوست از خدای بترس و بر تن خود رحمت نمای پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون
شو و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زنهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بجان کردی و بر خود پیچان
شوی او این سخن هنوز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن ملعون بمن
نزدیک گشت من جملی از جان خود بترسیدم و آیة و من یتق الله یجعل له مخرجا بخواندم و بر خود دمیدم هنوز
این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بزرگ بزمین افتاد اگرچه از ترس فتنه او عالم پر دود بود لیکن خاکسترش
یافتم و از آن شادی کلاه بر آسمان انداختم و سر بسجده شکر بر زمین زدم و آن مستوره خدای را شکرها گذارد
و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی بر من منت نهاد و مرا
از بلاهای او رهائی داد پس برخواستم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدارتر و از آن لآلی شاهوارتر مینمود بر حمل
دریا نقل نمودیم و بشب بآنقصر میرفتیم در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخواست و ذخیره نهاده بود
میخوردیم و بروز هم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر چوبی
کردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا براندند و ما را با آن جواهر ها در کشتی نشاندند و بسلامت بشهر
بصره رسیدیم بانعمتی که کس اندازه آن نداند و ثروتی که هیچ افریده حدان نشاسد و دختر مرا خانه خویش
نشان داد بدر خانه او رفتیم در خانه بزدم و گفتم که من رسول فلانه ام هنوز نام فلانه بگوش ایشان نرسیده بود
که فریاد و ویلاه و واصیبتاه از ان خانه برآمد و گفتند که این کیست که مصیبت ما را تازه میکرداند و بروزگار
ما استهزا میکند و دردمند ما را افسوس میدارد من گفتم حاش لله من الکذب این سخن را مصدق دانید و
این معنی را محقق شمرید و ایشان را با خود بنزدیک آن مستوره آوردم و وی را با ایشان نمودم خواستند که
از شادی هلاک شوند و ان فرج بنزدیک آنجا که فرج المفرط مهلک پس این حکایت بتقدیر و قضا میرا ایشان تقریر

۱ یکبار دو

تقریر کردم و او را بنکاحی درست و عقدی شرعی بمن داد و آن جواهر را سرمایه ساختم و دل از محنت و غم برداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف بایسته مرا از آن زن حاصل آمد نظم باخدا کن تجارتی خواجه که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجمله روی زمین جز خدا نیست آسمان نکند التجا کرکسی بود عاقل جز به جبار غیب دان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او کند هیچ انس و جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب قدح معلی داشت چنین حکایت کند که در بعضی اسفار در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان را با من اندک غباری بود و بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و نجات را انتهاز می نمودم تا یکروز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهای که در مدت مدید از آن فراغ حاصل نیاید و روشن کردن معاملهٔ که تقریر آن را عهدی بعید باید و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که مگذارید که از جای برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن معامله مقرر گرداند از مهابت این واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش گشتم و گفتم که عبارت او بر این تکلیف ما لایطاق و تعنیف بر این میثاق جز آن نیست که هلاک مرا بهانه و از پای در آوردن مراد ست آویزی میطلبد و این کار با معتصم تدبیر کرده است و آنچه مغیر رای او باشد در حق من تقدیر کرده متیقن بفنا در فناء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر کردن افتاده و چون کردان بر پس زانو نشسته و بر کار خود متفکر و در احوال خود متدبر مانده زنخ را از دست ستونی ساخته و سر از ضجرت در پیش انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که شخصی در پیش من بایستاد و این آیه برخواند قوله تعالی قل الله ینجیکم منها و من کل کرب قل من ینجیکم فی ظلمات البر و البحر تدعونه تضرعا و خفیة ثم انتم تشرکون آن بشارت در گوش و در چشم باز کردم روشنائی دیدم که از دور سوی من می آمد چون نزدیک شد صاحب الحرس در پس آن روشنائی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاغل چیست که من افروخته ام و حال خود او را معلوم گردانیدم در حال بازگشت و همان مقدار وقفه افتاد که بخدمت امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مرا بخدمت او رسانیدند و حال شرح

انتهاز فرصت یافتن و غنیمت شمردن

وهمین تقریر کردم امیر ازان حال تعجب نمود و گفت او را بر تو چه دست رس است تو کاتب منی همچنانکه او هست برو و باز گرد و در سایهٔ همای تربیت ما می باش و از آن بوم شوم حساب کنجشکی بر مگیر و زبان باین ذکر باکس مخلبان که زود باشد که بکام خویش او را در دهان کرکسان بینی از انجا ایمن بخانه آمدم و با مداد بپگاه تر فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نکردانیدم تا انگاه که خدای تعالی فرج آورد نظم کار چون سخت کشت ببندهٔ فضل حق زود دستگیر شود چون بسر دطمع ز نصرت خلق ایزدش بیگمان نصیر شود چون گمان کرچه کج نماید کار هم ز لطف خدا چو تیر شود هر که کرد اسیر کوخوش باش که هم او عاقبت امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید رفته و یکی از ناجوانمردی و ناپاکی آن دیگری میرسید و همواره بدین سبب حزین و درین حادثه غمگین می بود تا یک شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت رکعت از دو رکعت نماز بامداد الم ترکیف فعل ربک الی آخر سوره بر خواند از جمیع بلیات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که برخواندن این سوره در نماز بامداد مواظبت نمودم هنوز یکماه نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من مشرق گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیچان شد و یکذره از آن غم بر دل من نماند و تا امروز بر آن وظیفه مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک و شبهتی مرادش حق باحسان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به بدایام مبتلا بود و از جور روزکار در عذاب و میرفت بطریق تمثیل این یک مصراع از سر ضجرت و غایت حیرت بر زبان راند مصراع اری الموت لمن امسی علی الذل لا اروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرگ بهتر ز زیستن با شد هر که چون جامهٔ خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از هاتفی شنید که میگفت العربیه الا یا ایها المرء الذی یهیم به شرح اذا ضاق بک الامر فلا تفکر فی الم نشرح فعسر بعد یسرین اذا فکر به تفرج ترجمه اش بفارسی اینست ترجمه مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید بهیچ وجه اگر چند سخت درمانی اگر شوی متفکر تو در الم نشرح تو راز درد و الم کی بود پریشانی چه درمیان دو آسانیست و شواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

ضجرت تنگ دل کی آرام شدن از غم

افتاد و بدین ختم شد نظم ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا آید فرج مباش تو نومید از خدا غم گرچه بیشمار بود شادی ازپس است شدت اگرچه دیر بماند شود رجا شب گرچه دیر باز بود هم رسد بصبح روز ارچه میغ ناک بود هم دهد ضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر هر صفت که هست جهان را ثبات نیست هر حال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض اقبال و مدبری و کراهیت و رضا هر یک بضد خویش شود در عاقبت بدل هر حال را که هست بود در بیشگاه انتها هر چیز را چو عاقبتش ضد آن شود غم به ز شادمانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حوا کشید از آن مخصوص گشت زود بتشریف اجتبا هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی در قوم خویش دید بسی رنج و ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشتن بدید در آب غرقه گشته با تش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان بهشت گشت بهر ذبح نی ز بهشت آمد آن فدا یونس بطن ماهی اگر ماند مدتی شد مستجاب دعوت و شد حاجتش روا یوسف بچاه و زندان گرخوارئی کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی فی ما جاء من الآثار من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یتصل به الی کشف البلاء باب دوم در بیان آثار و شرح اخباری که مشتملست بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت بنعمت و آسانی رسیدند عبد الله ابن مسعود رضی از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود شنیدم الله عز و جل من فضله فانه یحب ان یسئال و افضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر بی نیازی او عرضه کنید و ممتلی از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد خواسته رد کند و خواهش خواهندگان دوست دارد و نیاز درماندگان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است و امید دفع حرج از دست تکیری فضل پادارش و دست کاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق و از امیر المؤمنین علی علیه السلام در ین معنی مرویست مرفوعا الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال امتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عز و جل بنده را ببلائی مبتلا گرداند تا انگه او را دوست دارد و تضرع او بشنود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینتفع بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظک احفظ الله

تجده امامک تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشدة واذا سالت فاسال الله واذا استعنت
فاستعن بالله جف القلم بما هو کائن فلو جهد العباد ان ینفعوک بما لم یکتبه الله عز وجل لک لم یقدروا علیه
واذا استطعت ان یعامل الله عز وجل بالصدق والیقین فافعل فان لم تستطع فان الصبر علی ما تکره خیر کثیر
واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا زبدهٔ خلایق ومنبع حدایق وحقایق
محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خیرامت وبحر حکمت عبد الله بن عباس رض را چنین گفت الا اعلمک بکلمات
ینتفع بهن اعنی بیاموزانم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت
احفظ الله یحفظک خدایرا نگاه دار تا خدای ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ زمین و آسمان در نگه داشت
بندهٔ از بندگان نگنجد معنی آن باشد که بانقیاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت
جانب دوستان و بندگان او مبالغه کن تا به نگاه داشت او از زوال نعمت و وقوع در بلیت محفوظ مانی
و بنظر عنایت و عاطفت او ملحوظ گردی یعرفک فی الرخا یعرفک فی الشدة ترجمه اینست که معرفت ترا
جوی با خدا در رخا تا خدای در شدت با تو معرفت جوید خدایرا در سر آشنا شناس تا خدای در ضراء ترا بشناسد
آن نیست که شناختن خدا ترا بر شناختن تو خدایرا موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا
از بلا نگه دارد پا چو از معصیت کشیده کنی او بدست بلات بسپارد تعالی الله عنه که هرچه از ازل تا
ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر نبودی چون بودی، علم شامل او بکمیت و کمیت آن محیط است
در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند
و معرفت ازهم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان و پیوستگان یکدیگر کنند و بنفایس
و ظرائف و تحف و لطائف دلداری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند
تا در بلیت از یکدیگر معاونت بینند و معرفت جستن تو خدایرا در سر آنست که شکر نعمت حق بگذاری و
با بندگان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعنی که خدای ترا
بدان مخصوص و ممتاز گردانیده است در مبرات و خیرات و صدقات و مبرات مصروف کنی و در
حال مسرت و شادمانی اخلاص در دعا بجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی ناصر و یار و دستگیر

رخا فراخی و خوشحالی
سراء خوشی
ضراء سختی

و دستگیر تو باشد اذا سالت فاسئل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ سائل از درگاه او خائب باز نگردد و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذا استعنت فاستعن بالله یعنی آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از و خواست منصور گشت و هر که مستنصر از و نبود مقهور شد بی عون او فرعون را فروعون نماند و بی نصرت او بخت نصر را بخت نصر نماند و درین معنی میگوییم شعر فان کنت لابد مستنصرا من الله بالصدق فاستنصرا ولا تسئلن معطیا غیره وسلم تقرا غیر مستنکرا ترجمه از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور و ربود حاجتی هم از دی خواه تا بادراک آن شوی مسرور جف القلم بما هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بدانچه بود و هست است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلو جهد العباد ان یتفعلوا بما لم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدروا علیه معنی آن بود که اگر جمله عباد و اصناف خلایق هر جد و جهدی که در حیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند و با یکدیگر موافق کردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دافع شری گردند که در ازل بحهت تو مقرر است نتوانند فان استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق والیقین فافعل ترجمه آنست که اگر تو میتوانی که بمعبود بسزاوار پادشاه روزجزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب معرا بود و به بندگی او اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مبنی از اخلاص و وفاق و محتوی بر تجرید از ریا و نفاق تمام شود فافعل فما لک من نعمة سنیة وعطیة هنیة وان لم تستطع فان فی الصبر علی ما تکره کثیرا خیرا واعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا ترجمه آنست که اگر این توفیق رفیق نگردد و این نوع طاعت را استطاعت میسر نشود صبوری را درشاید پیرایه سازد و شکیبائی را در نامرادی سرمایه کند که صابر در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور بنصرت ایزدی منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی و عشرت و داد و برابر ستم و نشاط بر عقب اندوه و محبوبی ساقه مکروه و فرج پس رو حرج و میسر ردیف عسر و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع غمخواری قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان المعونة من الله

وان الصبر یاتی علی قدر شدة البلاء معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه احوال از بادی جلت قدرته باشد و صبر و شکیبائی بر اندازه شدت و محنت و کربت و بلیت دهد هر شخصی را نظم صبور باش که در کارها صبوری به بصبر هر چه شود بسته زود بگشاید غم ارچه دیر بماند بعاقبت برود نشاط اگرچه برفتست زود باز آید چو حال عالم گردان منقلب باشد نه آن بماند دیر و نه آن بسی پاید بجهد وجد بنود نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل ز کوشش آساید و ایضا قال النبی صلی الله علیه وآله من یسر مسلما یسره الله فی الدنیا والآخرة ومن فک عن مکروب کربة فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته معنی آنست که هر که از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بر عورات یاران مبذول گرداند خدای عزوجل او را از فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطاء عفو مغفرة معاصی او را مستور دارد و در دنیا ش در پرده عصمت خود از رسوائی فضایح و بیوائی قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دلداری درد مندان و دلخوشی متمندان قدام نماید و غمی از دل اندوهگین بزداید و اندوهی از سینه محنت زده برداره فردای قیامت کرب او بشادی بدل گرداند و هر که در معاونت برادر مسلمان و نصرت او سعی نماید یا حاجتی از حاجات مؤمنی باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبذول دارد و عون و نصرت و تائید و عاطفت خود را در حوادث و ملمات و وقایع و مهمات حافظ و نصیر و کارساز او و شکر او گرداند من ستر اخاه المسلم ستر الله یوم القیمة ومن نفس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفس الله تعالی عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی این حدیث را با حدیثی که ماقبل آن مجرد و مقرر گشت مساوات حاصلست تکرار این معانی و مثنی گردانیدن شرح و بیان آن وجهی ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه وآله لا حول ولا قوة الا بالله وارد فی نبود در دست که آسان تر از اندوهست پس اندوه نباید داشت و اگر همتی روی نماید هم بدین همتم دوای آن فرمود حکایت از سید الثقلین و سرور الخافقین محمد رسول الله صلی الله علیه وآله چنین روایت کرده اند که وحی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام ربانی

مثالب زبونیها

مغفرة بدی و گناه

اسعاف حاجت روا کردن

# در ذکر اخبار سید مختار و اولیاء کبار

مرافقت چیزی از چیزی فهمیدن و دانستن مسامرة با کسی افسانه گفتن

بیانی و وحی آسمانی بر آن مطلع بود چنین تقریر فرمود که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با یکدیگر رفیق بودند و بمرافقت و مرافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر و راهی سخت و مقصدی دور فرا پیش گرفته بودند و بمسامرت و مکالمت یکدیگر اعناق سفر را تخفیف مینمودند و حصول مرادات و مقاصد را بلعل و عیسی تشویق میفرمودند و فایدهٔ اگر رفیق ثم الطریق را محقق میکرد دانستند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مفلسان سرد و خوی سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود کرد اندیشه آنجا بر آن مسافران چون سینهٔ نیکان تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد ایشان را حمایت کند و التجا بکهفی کردند تا از ورطهٔ پای لغزان و وحل کفش دزدان دستگیر ایشان شود و نمیدانستند که بسبک پائی از قضا نمی توان گریخت و بگرز دستی با قدر نتوان آویخت و پناه جز بدرگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا گریزد چیزی خود را بآن گونه نخواسته باشد که لامرد لقضاء الله و لا مقر من قدره هنوز در آن غار ننشسته بودند که قیامت برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن نگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راسخات و رواسی شامخات بود از زلزله چون دل خائنان و اضطراب آمد ایشان از تیر باران متحرز بودند که کوه از آن باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند فی الیشان بعصمت ایزدی محصن بودند چون از ظل واسع حفظ حق بظل زناء جبل التجا کردند هر یک بصفت زناء الجبل از راه فعل موصوف گشتند و آن زناء صورت زنی بر دامن کوه نمود که زنا بروی محقق شود و مستحق رجم گردد لاجرم کوه از آن بی ادبی در اضطراب آمده بدست زلزله برجم ایشان برخواست از آن سنگها یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان بسته شد و در محنت گشاده گشت عجب حالتی بود کوه راتب لرزه گرفته بود و ایشان از مرگ می ترسیدند و چون خود را بچشم خود در گور بدیدند از مرگشان یاد آمد و حجر سنگی در راه افتاد که پای از آن بیرون نهادن در وسع ایشان نبود حجر سنگ هیچ چاره ندانستند از کران سنگی کوه در اضطراب سبک سنگ کشتند حجر بفضل حق دست آویزی و حجر برحمت ایزدی جای گریزی نداشتند گفتند این ساعت است که جز اخلاص و دعا موجب خلاص نشود و حجر صدق نیت و خلوص عقیدت و طویت از این ورطه نرهاند تعالوا نفیسأل الله عز و جل کل رجل منا بافضل عمله بیائید تا هر یک از ما خدایرا به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین

وحل در میان گل ولا افتادن

زناء سایه و زناء الجبل یعنی بر آمد بر کوه

استکانت فروتنی و زاری کردن

طاعتی و با اخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعهٔ اسعاف حاجت و وسیلهٔ استجابت دعاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوندا تو میدانی که مرا دختر عمی بود در غایت صباحت و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و مدتها عاشق جمال و شیفتهٔ حسن و کمال او بودم و بارها در طلب او به لطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها می کشیدم و مجاهده ها می نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کار صرف نمودم و روزگار دراز در آن مشقت بودم روزی بر مراد خود وقادر گشتم و او را تنها در موضعی بیرحمت اغیار بیافتم خواستم که از آن گنج روان بهره برگیرم و از آن چشمهٔ حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان حالی مطلوب و از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم و خانهٔ بسته را بگشایم و گنجینهٔ مختوم را ختم ببندازم آن دختر گفت اتق الله یا بن عم و لا تفض الخاتم گفت ای پسر عم به مهری مکن و مهر خدای را مهر بر مکیر چون گفت از خدای بترس از سر آن مراد برخواستم و پای بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیة منک و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین در ماندگی فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن در دهان داشت که ثلثی از آن سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پدید آمد شخص دوم گفت خدایا تو خداوندا علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتم بحد شیخوخیت رسیده و پیری فامت چون تیر ایشان را کمان گردانیده و مشک عارضشان بکافور مبدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند شعلهٔ آتش عزیز را الطفا داده و اشتعال آتش و اشتعل الرأس شیبا آبداری و طراوت شباب ایشان باز گرفته و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته من بامتثال امر وبالوالدین احسانا شب و روز بخدمت ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خائف که از برکات وجود ایشان حرمان بر دمی یکشب وظیفهٔ شام بیگاه تر مرتب شد و چون بدار خدمت قیام کردم ایشانرا از جملهٔ نیام یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات نیارستم نمود مبادا که خواب بر ایشان منغص شود و از من ان بی ادبی نپسندند و از جملهٔ عقوق شمرند و دل نمیداد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون بعد نباشد بدان سبب آثم باشم آنشب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستاده بودم تا انگه بیدار گشتند خداوندا اگر

نیام خواب کنندگان

بعد آماده کرده شده

اگر تو میدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم دربسته بر ما گشاده گردان
در حال مثنی دیگر از آن سنگ بیفتاد شخص ستوم گفت الهی تو عالم السر و الخفیاتی و واقف از سرایر و
ضمایر کائنات و میدانی که من وقتی اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم
گفت اجرت عمل من پیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت بینی و بینک یوم تؤخذ فیه المظلوم
من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم بستانند برفت و آن اجرت بمن بگذاشت
من از آن سخن متاثر شدم و از تو که خداوندی بترسیدم و با آن اجرت او گوسفند خریدم و رعایت و محافظت
بجای می آوردم تا در مدت اندک بسیار شد و بعد از مدتی آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای بترس
و آن حق بمن رسان اشارت بدان گله گوسفند کردم و گفتم حق تو اینست فراپیش گیر و آن مزدور آغاز استهزا
و افسوس داشت و گفت از حق من متاع می نمائی کفایت نیست که استهزا و سخریت با او داری مسکینی صنعت
علی الآمانه باشد و تکسر الانفصال علی الفصال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و یقین دان که این گوسفندان تمامت
ملک تست و آن اجرت تو که در ذمت من بود باستهمال و استبدال بدینجا رسانیدم و بدو تسلیم کردم اگر
میدانی که این سخن صدقست و نیت من از این عمل خالص و عقیدهٔ من در افشاء این حسنه از ریا پاک بوده است ما را
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی ارزانی دار در حال تمامت آن سنگ از مدخل و مخرج آن غار برجوانب
و اطراف آن ورطه مخرجی حاصل شد پس مدان که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت
خالص و عمل صالح نیست و از سعید بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا اخبرکم
و احدثکم بشیء اذا نزل برجل کرب او بلاء من الدنیا دعا به ففرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بحادثه
درمانید دعا کنید تا خدا آن بلا از شما بگرداند و فرج یابید فقلنا بلی یا رسول الله فقال دعاء ذوالنون لا آله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدردی درمانده
باشد و برنجی گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رحمتک ارجوه فلا تکلنی الی نفسی
طرفة عین و اصلح لی شانی کله لا آله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عمیس
بیامد مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله او را فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اشرک

استهمال انتظار کشیدن
استبدال بدل گرفتن از چیزی

# باب دوم فرج بعد الشدة

به شیئا و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
بود که چون نازله حادث شود یا واقعه دراماند شویم بگوئیم لا آله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله
رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که باغمی و ذلتی و شدتی گرفتار
شود بگوید الله ربی لا اشرک به شیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم او فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان نیست
که او را حزنی واندوهی رسد و این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن امتک ناصیتی بیدک ماض فی حکمک عدل
فی قضائک اسئلک بکل اسم هو لک سمیت به نفسک او استاثرت به فی علم الغیب عندک ان تجعل علی
محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ربیع قلبی و نور بصری و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای تعالی اندوه او
بکامرانی و غم او بشادمانی بدل کرداند گفتم یا رسول الله این دعا مر ما را تعلیم کنم فرمود بلی باید که هر که این
دعا بشنود مر ما را حکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و همی
و غمی و محنتی بودی بگفتی حسبی الرب من المربوبین حسبی الخالق من المخلوقین حسبی الرازق من المرزوقین حسبی من هو
حسبی حسبی الله و نعم الوکیل لا آله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که هیچ کار بر من دشوار نشد الا آنکه جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه ارد یه من متمثل گشت و گفت یا محمد قل
توکلت علی الحی الذی لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل و کبره تکبیرا و هر که که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی گفتی یا حی و یا قیوم برحمتک استغیث
و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع بحنین حنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این دعا
فرمود و این آن دعا است که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هو هذا رب کنت و تکون
حیا لا یموت تنام العیون و تنکسر النجوم و انت حی قیوم لا تاخذه سنة و لا نوم و دعاء فرجی که اسمعیل
ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیهم السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان
او این دعا میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خواند او را فرج یافته است
ان هذا الدعاء من ادعیة الصحیفة السجادیة یا من تحل به عقد المکاره و یا من یفتاء به
حد الشدائد و یا من یلتمس منه المخرج الی روح الفرج ذلت لقدرتک الصعاب و تسببت بلطفک

حنین موضعی است میان طایف و مکه و نام موزه دوزی از اهل حیره و منه المثل رجع بخفی حنین

لطفت الاسباب وجری بقدرتک القضاء ومضت علی ارادتک الاشیاء فهی بمشیتک دون قولک
مؤتمرة وبارادتک دون نهیک منزجرة انت المدعو للمهمات وانت المفزع فی الملمات لا یندفع
منها الا ما کشفت وقد نزل بی یا رب ما قد تکاد نی ثقله والم بی ما قد بهظنی حمله وبقدرتک
وسلطانیتک وجهته الی فلا مصدر لما اوردت ولا صارف لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا
مغلق لما فتحت ولا میسر لما عسرت ولا ناصر لمن خذلت فصل علی محمد وآله وافتح لی یا رب
باب الفرج بطولک واکسر عنی سلطان الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت واذقنی حلاوة
الصنع فیما سئلت وهب لی من لدنک رحمة وفرجا هنیئا واجعل لی من عندک مخرجا وحیا ولا تشغلنی
بالاهتمام عن تعاهد فروضک واستعمال سنتک فقد ضقت لما نزل بی یا رب ذرعا واستکلت بحمل ما حدث علی
وانت اقدر علی کشف ما بی منک به ودفع ما وقعت فیه فافعل بی ذلک وان لم استوجبه منک یا ذا العرش العظیم
ویا ذا المن الکریم فانت اهل ذلک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین واهل بیته
دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وتصدیقا یا منزل
الرحمة من معادنها وتنشی البرکة من مکامنها وامکنها اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وخیرتک
وصفیتک وعلی آله مصابیح الدجی وائمة الهدی وان تفرج عنی فرجا عاجلا تفعل بی فی دینی ودنیای
ما انت اهله وتعنی صلاحا بجمیع اموری شاملا یا کاشف کل کرب وغافر کل ذنب یا الله یا رب
وشکایت کرد اعرابی با امیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که با و نازل بود و کربی که بدو لاحق بود
وضیق حال وکثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک بالاستغفار که خدای عزوجل چنین میفرماید
بقوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم
انهارا چند روز برآمد اعرابی باز آمد وگفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمودی کردم واز کار ربسته خود گشایشی نمی بینم
واز آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که نمیدانی که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر
المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت وعبادت خدای تعالی آور ونیت خالص کن واین دعا بخوان اللهم
استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی یعنی فیک او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی وثقت فیه بحلک
او عولت فیه علی کرم عفوک اللهم

یا دعوت ولا تکشف منها الا

من کل ذنب جنیت فیما مضی و تحفظت فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی او سعت فیه غیری او استعونت الیه من تبغنی لکن سبق علمک باختیاری و استعمالی و مرادی و اثباری فحلت عفوک عنه لم تدخلنی فیه خیرا و لم یحملنی علمه قهرا و لم تظلم شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولیتی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق یا رجائی للضیق و الکفی ما اطیق و ما لا اطیق اللهم فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عجز عنه صبری و قلت فیه حیلتی و ضعف له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیة یا عالم کل سر و خفیة یا ارحم الراحمین و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم بعد ازان اعرابی حکایت کرد که چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فراخ گردانید و از آن تنگدستی و فقر بحالت ارزانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت مکشوف گشت و یکی از اصحاب میگوید ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره و ذلک انی لا ادری الخیر فیما احب ام فیما اکره معنی اینست که باک ندارم و متاثر نشوم از انچه با مداد برخیزم و کار من بر وفق ارادت و حسب مشیت من باشد و یا بر خلاف مراد و طبیعت من بجهة انکه من نمیدانم که مصلحت و به افتاد من در آنست که من از آن کار راضی باد و انکه بدان مایل چنانکه کلام مجید ربانی بذکر آن ناطق است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و قال ابن عیینه ما یکره العبد خیرا له مما یحبه لان ما یکره یهیج علی الدعاء و ما یحبه یلهیه عنی آن باشد که انچه بنده از انخواهد و مکروه شمرد او را منفعت تر از آن باشد که طلب دارد و محبوب داند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید آن مکروه مهیج تضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند بهمه حال خدای مقصود او حاصل گرداند اما اگر انچه بدان محبوبیت مشغولی آن طرب و نشاط او را از خدای مشغول گرداند سبب خسارت دنیای او کرد و آخرت در باز گذاشت الانسان لیطغی ان راه استغنی و او و صلوات الله علیه اشارت بدین معنی کرده است در دعوات خود انجا که میگوید سبحان مستخرج الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء و آخر ترین کلمه که مالک دینار در مرض موت گفت که اعرب الناس بالبؤس یعقبان و یوشکان زوالا خلاصه معنی آنست که نزدیکست نعمت بشدت و بلیت و سرور

دو عا باشد و چون بتضرع

توئس درویشی و بدحالی و سختی

دهرد و راز زوال بر عقب و از طاوس یمانی روایتست که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه در آمد گفتم از خاندان نبوت و ولایت است کوش دارم تا چه گوید و بالقاط او تبرک جویم و یاد گیرم چون نماز بگذارد سر بسجده نهاد شنودم که میگفت یارب عبدک ببنائک ببرا توابک و بخشی عقابک و او گفت در هیچ اندوه نگفتم الا که خدای تعالی مرا که طاوس ام از آن فرج بداد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان کوساله را در پیش مادر او بکشت عقل بر او مختل گشت و مختل بماند تا روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانهٔ مرغی بر آنجا بود ناگاه بچهٔ مرغ از آشیانه بر زمین افتاد و مرغ از شفقتی که بر بچهٔ خود داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق آن بچه را از خاک برگرفت و بآشیانه نهاد در حال خدای تعالی عقل او باز داد عمر بن الخطاب رضی روزی بجلساء خود گفت و عمرو بن العاص در میان آنجمع بود که ما احسن شیء بنکوترین چیزها کدام است هر کسی آنچه رای ایشان بود جوابی بگفتند عمرو بن العاص خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو چه میگوئی گفت العمران ثم یتحلین معنی آن باشد که بهترین چیزها محنت است چون بفرج انجامد و سعید بن حمید بعبد الله بن عبد الله طاهر نوشت در وقتی که در واقعهٔ مستور و متواری بود و انی ارجو ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة مدتها البعید منتهاها فان طولها قد اطمعنی فی انقضائها و تراخی ایامها قد سهل سبیل الامل لفنائها معنی آن باشد که امید میدارم که بواسطهٔ امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که آمد و منتهای او بعدی تمام یافت مکشوف گرداند چون درازی مدت محنت در انقضاء او مرا طامع گردانید و تراخی ایام بلیت وثوق من بفناء او مؤکد میگرداند و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی شوشتر نوشته در وقتی که او در بلیتی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و هی بسم الله الرحمن الرحیم مدة النعم ابد الله سیدنا القاضی بغفلات المسار و ان طالت اعلام و ساعات المحن و ان قصرت بشوائب الهم اعوام و احظانا المواهب من ارتبطها بالشکر و انتظمنا باحیاء المصائب من قاومها بعده الصبر اذ کان اولها بالعطة تذکر او اخرها بمصون الفرج مبصر او انما یتعسف ظلم الفتنة و یبسط سقوط النجبة ضلال الحکمة من کان نسبة الغفلة معورا و یضیف المنة و الرای مقصورا و فی انتهاز الفرص

تراخی کابلی و تقصیر خودن

الحزم سفرطا و اطهر سیرته و اکمل حزما و افقد مضاء او عزما من ان یستبطا شکت علی یقینه او یقدح اجتراء الشبه فی مروته و دینه فلتلق ما اعتمده الله به من طارق القضاء المحتوم تغیر واجبه من فرضی بالرضاء و التسلیم و مع ذلک فاما معظم المحنة اذا تجاوزت وصف لیقینه من الله تعالی الی واجب العقوبة و تصریحی بالسلطان ایده الله تعالی بها وجود الحجة و شغل الالسن عن محمود الشری منها مذموم السلامة و اذا خلصت من هذه الصفات المیلمة و الشوائب المذمومة کانت و ازداع ظاهرها الصفات المنعم اولی بالسماء المنح احق و اجری و متی اعمل ذو الفهم الثاقب و الفکر الصائب مثله ایده الله تامل عقله و زاد فضله فیما لیسامح به الدنیا من مرتجع بهاتها و یبدله من ضدع لذاتها علم ان اسعد اهلها منها ببلوغ الآمال اقربهم فیما حولها من التغیر و الانتقال فاصفاها مشوب بالکدر و امنها مروع بالحذر لان اشهی الشیء الی حده ناقل به عما کان علیه الی ضده فیکاد المحنة بهذه القاعدة لاقترانها من الفرج بقبیح الرجاء و انتهاء الشدة الی متحد الرخاء یکون احق اسماء النعم و ادخل فی اسباب المواهب و القسم و بالحقیقة فکل وارد من الله تعالی علی العبد و ان جل مواقع الحکمة منه و ساء انتشار عواقب الخیرة بمفارقته ما ینقل عنه غیر خال من مصلحة تقدیم عاجل و ادخار آجل و بهذا وصف ذکر الله جل و عز به سیدنا القاضی اذ کان للمثوبة یفیده او للفرج ضمانها و بالحظ الحق متفسرا و الی المسرة مؤدیا و ما فضل ما دعوه الله عز و جل اسمه عایدا و هو ایده الله تعالی بحر ولک یستحکم الثقة و وجاهه الدعاء و الرغبة و سایط الصبر و المعونة و لعله ان یکون اقرب الیه من ورود رفضی هذه علیه بمشیة الله و قدرته و لولا الخوف من الاطالة و التعرض للاضجار و الملالة باخراج هذه الرقعة علی مذهب الکتابة و ادخلها بذکر ما نطق به نص الکتاب من ضمان الیسر بعد العسر و ما وردت به فی هذا المعنی من الامثال السائرة و الاشعار المتناقلة فی جملة الرسائل و خبر المصنفات و او دعتها بندا من ذلک لکنی اثرت الاعدل بها عما افتحها و استحد فیها له مقتصرا علی استغناء سیدنا القاضی عن ذلک بمرشد حفظه و وفور فضله و ما توثر مناهته و نبله و الله یبلغه و یبلغنا فیه نهایة الآمال و لا یحلیه فی طول البقاء من مواد السعادة و الاقبال ان شاء الله تعالی و ترجمة رساله انیست مدت ایام که در غلبت اشتغال بمسرات گذرد و اگرچه دراز باشد بغایت کوتاه نماید و ساعات بلیت و محنت هرچند کوتاه بود

کوتاه بود با شهور و اعوام برابری کند و با بهره ترین کسی از مواهب نعم ایزدی آنکس باشد که شوائب نعم را
بروابط شکر مرتبط گرداند و قوی ترکسی در تحمل انجاء مشقت آنکس است که با بلا بصبر مقاومت نماید و چون اول
بلا بمواعظ و زواجر مذکر است و آخر بلا بفرج مبشر و از جاده صبر در ورطه بلا انحراف نمودن و
فایده حکمت و موعظت بعجز و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غرات غفلات مغمور و بضعف رای
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت خود را انتهاز فرصت ضایع نگذارد و بدانچه پسندیده و مختار حق
عز اسمه باشد راضی نشود و بحمدالله که قاضی احوال الله بقاه از آن روشن بصیرت تر و پاک سریرت تر و کامل
حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک بر آئینه یقین ضمیر او ننشیند و شرع مروت و دین او بکدورات و
شبهات تیرگی نیابد تا قضای خدا را بر رضا تلقی نکند و حکم حق را به تسلیم و تعظیم واجب نداند و با این همه عظمت
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حد هیئه و دلداری مؤمن بسته شود و بمذمت در ملامت او ابواب
غرامت بدین کس گشاده کرد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تغییر لایمه خالی و خالص باشد هر چند
ظاهران مخوف نماید اولی تر آن بود که آن شدت را نعم دانند و سزاوار تر آن باشد که آن محن را منح شمرند
و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صائب و کمال عقل و وفور فضل در مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر بنیان
آزاد دولت شمرند و گونه نظران آنرا نعمت دانند تامل و تدبر نماید و بنظر راست و فکری تمام بعور آن فرو شود
و حال ایام در استرداد مواهب و منایح و تبدیل مسرات و لذات بفضایح و قبایح مشاهده کند بداند که نزدیک
کسی بتغییر احوال و انتقال نعمت و زوال دولت آنکس است که حال او بمساعدت اقبال بی خلل تر می بیند و حظ
در حصول آمال کامل تر می یابد و نصیب او از مال و منال وافر می داند و صافی ترین شربتی که ساقی روزگار بدست
کسی نهد بتکدر مشوب تر بود و دامن ترین موضعی که مغرور در وی بخواب غرور راست آید جویدبخاوف و
مهالک نزدیک تر بود از آنکه رسیدن هر چیزی بحد کمال همه حال منقضی باشد بزوال و منذر باشد بتقلب احوال
و چون صورت این حال عاقلی بر تخته خیله مصور گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت
بغایت انجامد آن حالت بنام دولت و راحت اولی تر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد
هر دو حال در مدت نزدیک بضد خود مبدل گردد و بحقیقت هر چه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده

عزمات
سخنیها

حزم
اگاهی در راه
طریق

عزامت
تاوان

منح
بخشیدن

منقضی
رسیدن و رسانیدن

نازل شود اگرچه صورت بلیت داشته باشد و دقایق حکمت و حقایق مصلحت در ظاهر آن حادثه مجهول
نماید از مصلحتی رابع محال نبود و از عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ایده
الله در عین آنست و مستجلب چندین نوع فایده است و متضمن افادهٔ ثواب آجل و اشارت بفرج عاجل
و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مفضی خواهد بود و بشادی او اخواهد شد و تا آنچه او اعتبار
کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوسائط صبر و
وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر
وصول فرج و حصول مخرج از این ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقعه باشد بقدرت ایزدی و مشیت
خدای و اگر نه از ان احتراز نمودی که طالت با متحان و طالت انجامد و از شیوهٔ مترسلان و طریقهٔ بلغاء کتاب
بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از ضمان یسر بر عقب عسر و آنچه از امثال این درین باب سایر
و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و مأثور رباهت و کمال
شهامت فطنت او فرکه او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا بر این قدر اختصار کرده شد
ایزد تعالی او را و ما را در حق او بنهایت آمال برساناد و درازی مدت عمر او را از مواد سعادات و امداد
اقبال و کرامات خالی مکراد انشاء الله تعالی بعضی از نکت مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که با شد
حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند
العاقل لا یذل بأول بلیة و لا یفرح بأول نعمة فربما اقتلع المحبوب عما یضره و اعطی المکروه عما ینفعه معنی
آن باشد که عاقل بأول بلیت و شدتی که باو رسد اندوهگین و خوار نشود و بأول دولتی که بوی روی نماید شادی
و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مندرج
بود عبد الله بن طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتب وی بود از بلائی که از وقوع آن مستشعر بود و از
طرق آن خائف سلیمان گفت ایها الامیر بلایا می نیامده اند و گمان مباش و بواقعهٔ حادث نگشتهٔ خود را اینقدر
غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوهگین باشی چنان باشد که عین
از بجر ثقیل بخود کشیده باشی و دو اسپه پیش اندوه باز رسنده ممکن بود که عاقبت کار بمراد تو بود بعد نامرادی بسیار

اطالة در ازگردانیدن

رباهت بزیرکی و هوشیاری و مشورت دیدن

شهامت زیرکی و تیز نظر شدن

باب هشتم در رنجش عبد الله بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت کنند که گفت جمله مکاره دنیا و شدائد روزگار بر دو نوع باشد یک نوع حیله در وی مفید بود و یک نوع حیله مفید نبود و آن یک نوع که حیله در او مفید نبود صبر شفاء آنست قال بعض الحکماء الحیلة فیما لا حیلة فیه الصبر یعنی حیله در موضعی که مفید نباشد صبر باشد و از امثال سایره معروف و مشهور است که الصبر مفتاح الفرج شکیبائی کلید گشایش است و من صبر قد رظفر بما کد و ثمرة الصبر الظفر میوه صبر ظفر است و عند اشتداد البلاء یاتی الرخاء چون بلا سخت شود زود آسانی روی نماید و گفته اند اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت شود زود گشاده شود اعرابی گفت تبرس از بدی و از جایگاهی که موضع خیر باشد و امیدوار از نیکی و از منقلعی که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرگ طلبد و آن سبب حیات او باشد و بسا کس که زندگانی خویش خواست و آن موجب مرگ او گشت و بیشتر امن از جائی باشد که خائف باشند و عرب گوید در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعض الشر آهون من بعض برجی معنی آنست که شر بدتر از برخی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی بتو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از ان بسیار است تا آن مصیبت بر دل تو آسان گردد از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یا بن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یاتک علی یومک الذی قد اتاک فانه ان یکن من عمرک یاتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لم تکسب شیئا سوی قوتک الا کنت فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روزگار نیامده بر سر این روز آمده منه و راحت وقتی را باندوه روزی که محتمل است که در نیابی منغص مگردان که اگر در عمر تاخیری باشد و در اجل توقفی هم روزی بدانچه مرادست برسی و یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روزگه بدان محتاج باشی و آنرا نگاه داری خازن و امانت دار دیگران باشی شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بدان مصیبت خدایرا چهار شکر میگذارم یکی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود چونکه هیچ بد نباشد که از آن بدتر تصور نتوان کرد دویم آنکه شکر کنم که مرا بدان مصیبت صبر داد سیوم آنکه توفیق داد تا انا لله و انا الیه راجعون بگفتم و بدانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر گذاردم که مصیبت بر نفس و مال بود و بر دین و ایمان نبود از ابو زجمهر وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایره ناقیه ۱۲

منقلع جای بی آرام ۱۲ ۷ برخی ۱۰

در آنوقت که بروی خشم کرفت و او را محبوس کردانید در موضعی تنک و تاریک و بعد مودتا دست و پای
او را باآهن ببستند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او
ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید و هر کلمه که او بر زبان راند کوش دارید و حرف بحرف
با من تقریر کنید و مبادا که از کفتهای او کلمه ضایع شود ماهها بود زجمهر در آن حبس بماند و من صمت
نجا برخواند یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان فرمود جماعتی را که ندماء او بودند و بدو اختصاصی
داشتند تا بنزدیک او در روند و از و سؤال کنند و در کلام مفتتح باشند و آنچه میان ایشان رود اصغا
و احصا بجای آورند و نقیر و قطمیر با وی تقریر کنند چون آن جماعت در رفتند و کفتند ایها الحکیم در چنین
واقعهٔ سخت و محال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنک و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ
تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب از شش
جزو هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند کفتند یا حکیم صفت آن
جوارش با ما بکو باشد که ما وقتی باین حبس کرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد کفت جزو اول
و ثوق است بفضل باری عز اسمه که بهمه حال دستکیری درماندکان کند جزو دوم علم بدان که لابد هر چه
مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود جزو سیم دانستن انکه صبر بهترین
دوائیست که ممتحن از او وسیلهٔ شفا سازد جزو چهارم انکه اکر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست بحیلهٔ زنم
که ازین ورطه مخلصی یابم دور نیست که مرا هیچ کسی یاری نکند چه کنم جزو پنجم انکه از آن می اندیشم که بلائی تواند
بود سخت تر ازین که من در آنم جزو ششم انکه امید میدارم که ساعة فساعة فرج باشد اسحق عابد کفت که
بسا باشد که خدای تعالی بندهٔ را ببلائی مبتلا کرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از مهالک چون
بنکری آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد کفت که هر که محنتی را کچون بروی نازل شود و
احتمال و تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود رضا دهد و در آن شدت صبوری پیشه سازد منفعت آن بلیت
بروی مکشوف کرداند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و کفته اند که محنت آوالبت از خدای
تعالی خلایق را و تا دیب آنها که دلها و کوشها و دیدها را کشاده کرداند بدین حکمت شنودن و تفکر کردن

خشن در شت

صمت خاموش شدن

اصغا کوش فرا داشتن

کردن حکایت حسن ابن سهل بخور ربود چون شفا یافت مردمان به تهنیت نزدیک او آمدند چون
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت ان فی العلل لنعماء لا ینبغی للعقلاء ان یجهلوها بحصل للمذنب و تعرض
للثواب الصبر و ایقاظ من الغفلة و اذکار بالنعمة فی حال الصحة و استدعاء للتوبة و حص علی الصدقة و فی
قضاء الله و قدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری نعمتهائی است که نباید که عاقل از آن غافل
باشد و بمکامن و اسرار آن جاهل و آنجمله پاک گردانیدن تن است از دنس گناه و متصدق کشتن در اجرای
ثواب و بیداری او را از غفلاتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و یاد و دن نعمت
صحت و شناختن قدر آن و باعث شدن بر توبه و حرص نمودن بر صدقه و پس از آنکه چندین فواید از بیماری
حاصل آید آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعبد الله
بن عباس نوشت آنگاه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از مکه بطائف رفت و او آزاکاره بود اما بعد فانه
بلغنی ان ابن الزبیر یسیرک الی الطائف فاحدث الله لک فی خراطة بعنک و زرایا بن عم انما یبتلی الصالحون
و تعد الکرامة للخیار و لم توجر الا فی من تجبر اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم عزم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و الشکر علی النعماء و لا شمت بنا عدو
و السلام ترجمه اینست که بمن رسیده است که پسر پسر تو ابطائف روان کرده است و آن ذخیره است از ثواب
که خدای تعالی بجهت تو احداث فرموده است و سبب خطا و زلت تو گردانیده ای پسر عم تعیین و ان که ابتلا
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب در ین باب برای بهترین مردمان معد کرده اند و اگر اجر نخواهد
بود مر تو را الا در آنچه مجبور تو باشد در ازاء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدایتعالی فرموده است که تو چیزی را کاره
باشی و خیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد توفیق دهاد
خدایتعالی ما را و تو را در صبر بر بلا و شکر و دشمن کام مگرداناد یکی از کتاب بدوستی از دوستان خود نوشت در مجتبی
که بدان دوست رسیده بود که خدایتعالی بنده را ببلائی ممتحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع
از خود فرا نماید و بحضرت حق استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین
و نصیر یار و دستگیر او شود عهد شکر و سپاس او مجدد گرداند و حق آن نعمت بشناسد بجهة انکه دوام نعمت و

دنس چرکین شدن

معد آماده کرده شده

ازاء برابر و مقابل

# باب دویم فرج بعد الشدة

درازی مدت عافیت مرد مرا از نظر افکند و بخوشتن معجب کند و از ذکر حق باز دارد حسن بصری فرموده است چیزی که در هیچ شری نیست شکر است در وقت عافیت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت که در حق آن عطیت شکر نگذارد و بسا صاحب بلیت که صبر در مقام التلاء بکار ندارد و جزع سود نکند تا از عذاب بلیت لحظه و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مدینی در کتاب خود آورده است که ابن شبرمه را چون شدتی روی نمودی گفتی ابر بست که پیوسته شود و زود باشد که باز گشاده گردد و بعضی از حکما گفته اند که نهایت محنت واندوه اول فرج باشد و عن النبی صلی الله علیه وآله یقول انی لان اکون فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد دوست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلی الله علیه وآله فرمود که لو کان العسر فی بجاء یسران فاخر جاه یعنی اگر دشواری فی المثل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید و او را از آن روزن بیرون کنند و این خبر بروجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرمود صلی الله علیه وآله لو دخل العسر حجرا لجاء الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او در آنجا رود و پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسرا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تناهی الشدة تکون الفرجة و عند تضایق البلاء یکون الرخاء و مع العسر یکون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم صلی الله علیه وآله نشسته بود و در برابر او سنگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل هذا الحجر بجاءه الیسر حتی یخرجها فانزل الله تعالی ان مع العسر یسرا ترجمه آنست که چون سختی و رنج نهایت برسد فرج و آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرد اندرخاء بر عقب بود و با دشواری همه حال آسانی بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که اطلس نعمت در من پوشانند یا کلیم محنت در من افکنند اگر بلا باشد صبر و رضا را سرمایه سازم و اگر عطا بود همیشه بر و شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیاموز که در محنت مرا سود مند بود آنحضرت فرمود یا اعرابی بلیات را اوقاتست و شدائد را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان اراد نی الله بضر هل هن کاشفات ضره او اراد نی الله برحمة

برحسب حال بر ممکنات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون لکن با رعی از خدا خواه و بر صبر روی مداومت
کن و پیوسته مستغفر می باش که خدای تعالی صابران را دوست دارد و وعده خیرات داده است و باستغفار امر فرموده
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل
لکم انهارا الباب الثالث فیمن بشر بفرج من نطق بفال و نجاء من وحشة بقول او دعاء
و ابتهال باب سیوم در حکایت جماعتی که بفال نیک یا بدعائی یا بسخنی خوش شدت ایشان بفرج انجامید
و محنت بنعمت و مسرت مبدل گشت و این باب مشتملست بر چهل و سه حکایت الحکایة الاولی من باب
الثالث قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سر ما آمده بود و زراعت آن عورت را باطل
گردانیده و سبب معاش و مایه انتعاش او از آن بود و مردمان او را در آن مصیبت تعزیت میدادند و بصبر امر میفرمودند
که او در آن میان دست بدعا برداشت و روی باسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمون لا الخلف
و بیدک التعویض عما تلف فافعل ما انت اهله فان ارزقنا عنک و اما لنا مصروف الیک ترجمه اینست که خداوندا
امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دارانچه
لایق آنی از دستبکری درماندگان و پای مردی بیچارگان هرچه خواهی بکن که روزی ما بر تست و امید ما بتست هنوز
از آن موضع فراتر نشده بود که مردی بزرگ از اصحاب ما بآن موضع رسید و آنحال با او حکایت کردند فی الحال
پانصد دینار زر بآن عورت بخشید و خدای تعالی در زودترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب ارزانی
داشت الحکایة الثانیة من باب الثالث ابن حمدان الندیم حکایت کرد و گفت المعتضد بالله بمن
حکایت کرد که چون اسمعیل میان من و پدرم امیر المؤمنین الموفق بالله تضریب کرد و رای او را بر من باکاذیب و
تخییل و تغلیط متغیر گردانید تا بر من سخط گشت و مراصد فرمود با مداد و شبانگاه خائف بودم که بقتل من
فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفق در تابستان
بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که اسمعیل غیبت مرا فرصتی شمرده و
بمکاتبت بر من خیانتی نسبت کند و بر وی عرضه دارد که غضب بر موفق غالب شود و بسبب بعد مسافت با
ساحت من بروی مکشوف نگردد و بهلاک من ناگاهی فرماید با ازین خوف بغایت مضطرب و اندیشه مند شدم

تغلیط
دروغ گفتن

ابتهال زاری کردن

و بدعاء و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آورد و هم و اسمعیل هر روز نزدیک من درآمدی و چنان
مراقبت چشم از کسی داشتن

ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوال و مراعات افعال من بودی تا بچه نوع
مرا بجریمه متهم تواند کرد که آنرا ذریعه هلاک من سازد یکروز نزدیک من درآمد و من مصحف اندر دست داشتم
و بقرائت کلام الله مشغول بودم از دست بنهادم و مجادثه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف بمن ده تا بچه
قلق بدرآمدن

تو تفأل کنیم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت و باز کشاد و اول سطر که آمد این آیه بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
و یستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیری فاحش در بشره او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون
دیگر بار بگشاد این آیه برخواند که و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین قلق
و اضطراب او زیاده شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه برآمد که وعد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت بمن داد که بیشک و شبهه
تو خلیفه خواهی شد گفتم الله الله در خون من سعی مکن و از خدای تعالی بترس که من از ایرد عز اسمه بدعا و تضرع بقای
دولت امیر المؤمنین موفق میخواهم و سلامتی ذات شریف او و مرا با خلافت چکار است و مثل تو شخصی در عقل و
شهامت چنین اتفاق روا ندارد که جنس این سخن بر زبان راند و بعد ازان با من در حدیث آمد و
کفایت
زیرک غیر نظر نشدن

الحدیث مشحون از این شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدینجا رسانید که این عتاب که امیر المؤمنین در حق امیر فرمود
سعایت
عیب جوئی و سخن چینی و بدگوئی کردن

من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تضریب و تخلیط از من حادث نشده است و بایمان مغلظه
این معنی را مؤکد گردانید و من تصدیق میکردم و بهرچه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او
مسامحت مینمودم و محترز از آنکه نباید که وحشت او زیاده شود و در تدبیر هلاک من مسارعت نماید بعد ازان هر نوبت که
نزدیک من درآمدی عذر ناخواستی و براءت ذمت ساحت خود در کار من فرانمودی و من در اظهار تصدیق و
تحقیق تکاهلی او و مبالغه نمودمی تا او را ظن افتاد که من باخلاص او را معتقدم و پس ازان بمدت نزدیک موفق از
کوهستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق را لبیک اجابت کرد و از دار فنا بدار بقا رحلت نمود
و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند
خلافت متمکن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای اسمعیل دست یافتم و آنچه مراد من بود در حق او تنفیذ کردم

تفقد جاری کردن فرمان

تفقید کردم الحکایت الثالثة من باب الثالث عبد الله ابن سلیمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملک بن زیاد بودم در ایام خلافت الواثق بالله نکیر و زیادت در خشم غمناک تر از هر وقتی و نومید تر از هر روزی که رقعه من داد که برادرم حسن ابن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش اینست نظم بکاه حادثه هر چند سهمناک بود اگر صبور نباشی تو از که صبر آید اگر چه بسته شود کارها امید مشو که آنکه بست هم او باز گشاید بصبر و توک و کرشاد باش و آه کمن مگر آینهٔ صبر زنگ بزداید حسن بن وهب میگوید که من آن رقعه را بنعال برگرفتم و قوتی در من پدید آمد و امید وار گشتم و رقعه باز نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگر چه محنت من دیر ترکشید فرج عجب مدار که هر چند زود تر برسد مگر کوبم کانچه از خدا امید منست

توک معنی عشق و میل است کلمه ترکی است

وثوق اعتماد

وثوق منست که بی بوک و بی مگر برسد و خدای تعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانهٔ خود گذارم و خدای هم در آن روز مرا زان محنت خلاصی ارزانی داشت و سبب آن بود که آن رقعه که برادرم نوشته بود صاحب خبران بر وانق عرضه داشتند در حال باطلاق من فرمان داد و گفت رو اندارم که در حبس من نا امید فرج کسی بمیرد لاسیما که مراضعت کرده باشد الحکایة الرابعة من باب الثالث صالح بن مسمار روایت کرد که حسن بصری رحمة الله بنزدیک حجاج در آمد بواسط در کوشک نو که بنا نهاده بود و در تشیید و تزئین و تخصیص آن بافصی الغایة والامکان کوشیده و انواع فرشها و بساطها در وی گسترده حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و ما بعبرت در ایشان می نگریم یکی از ایشان باید و کوشکی چنین بکند و فرش متجدد در آن می گستراند و جماعت خرمگسان بر نجاست جمع شوند و فراش تارک خود را بگمان خطا طعمهٔ آتش گرداند و گرد او در آیند و او بدان سقف بر کشیده و فرش و بساط گسترده می نازد و سر تفاخر بر عرش می افراز د و میگوید که می بینید آن قصر رفیع با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیباست و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که بنزدیک اهل سموات ملعون و نزدیک اهل زمین مطعون است این بگفت و از پیش حجاج بیرون آمد و گفت اتا اخذ الله علی العلماء لتبیننه للناس و لا یکتمونه خدای بر علماء حجت گرفته است که مواعظ و زواجر و نصیحت بیان کنند خلایق را و پنهان ندارند حجاج از این سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل واسط مولائی از مولایان بصره بنزدیک من در آید و در مواجهه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک تا کار وی

واسط شهریست میان بصره و کوفه تخصیص فرود آمدن

شتم دشنام دادن

# باب سیوم فرج بعد الشدة

ظاهر نگشنید و زجروی واجب ندانید والله لا قتله بخدای که او را بکشم اهل شام بدویدند و حسن را بازگردانیدند و حسن دانست که او را از برای چه باز میخوانند لب بجنبانید و در زیر زبان چیزی میخواند چون بنزدیک حجاج در آمد قطع افکنده بود تیغ برکشیده و سیاف ایستاده حجاج چون او را بدید درشتی آغاز نهاد و حسن برفق در نصیحت و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا قطع در نوردیدند و حسام انتقام در نیام کردند و حسن را بنشاندند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخواست و اکرام تمام در ضیافت از احضار ماکول و تقدیم مشروب و غسول و استعمال غالیه و طیب و آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرم بنشست و مجمل و معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که در زیر لب میخواندی که باین زودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدایتعالی ترا از بلای حجاج نگاه داشت و عنف او بلطف مبدل گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عند دعوتی و یا عدتی فی ملمتی و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی شدتی و یا ولیی فی نعمتی و یا الهی و آله آبائی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب النبیین کلهم اجمعین و یا رب کهیعص و طه و یس و القرآن الحکیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و ارقنی مودة عبدک الحجاج و خیره و معرفة و رحمته و اصرف عنی اذاه و سوه و مکروهه و مغرته صالح گفت هیچ شدتی و بلایی نبود که این دعا نخواندم الا که خدای فرج داد و آن بلا را نعمت گردانید **الحکایة الخامسة من باب الثالث** آورده اند که چون ابوجعفر منصور اسمعیل بن امیه را بگرفت و فرمود که محبوس کنند در راه سجن بر دیواری نوشته دید که یا ولیی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در اندک مدت از آن حبس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و از حیرت ظاهر نبود معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطه فرج و رهائی من شد **الحکایة السادسة من باب الثالث** در روزگار عبدالملک بن مروان خیانتی از مردی که عامل مدینه بود صادر گشت که بدان مستحق قتل شد و عبدالملک خون او را هدر گردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را طلب کنند و هر که او را بخویشتن راه دهد و مخفی دارد خون بخون او ربود و از ترس حیران و متحیر گردکوه و کمر و مفاز و بوادی میگشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمودی و نام خود بکس نیاراست گفت گاه

گاه چون نخجیر بر بگر کوه بودی و گاه چون آهو در میان بیابان و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات میبارید
و گاه چون سیل در انحدار و سر بر سنگ زنان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیوار می افتادی و با خود
میگفتی نظم تا کی از حادثه دلتنگ پریشان بودن چند از جور فلک بیسر و سامان بودن گاه چون
سیل نهادن بره دریا سر گاه چون ابر شدن بر که و کریان بودن که چو نخجیر ازین کوه بر آن کوه شدن
گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنها
پویان بودن گاه از اواز ی چون طفلان ترسیده شدن چون زنان که بدروغی دو سه شادان
بودن حزم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نو کردن و در حال پشیمان بودن روزی در
میان بیابانی برین حال بشریف شیخی رادید محاسن سفید که جامهای سپید پوشیده نماز میکرد در موافقت
او نماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که تو از کجائی و اینجا چه میکنی گفت گریخته ام و متواری
از جور سلطان خایف شده و بر جان خود نا ایمن گشته درین بوادی وادی بوادی میگردم و بر امید مغازه
از مغازه بمغازه میروم ساعت بساعت بساعت هلاک را مترقب و قتل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین انت
عن اربع کجائی تو از هفت گانه گفتم کدام هفت که شش جهت و پنج حس و چهار طبع من چنان مستغرق محو
و وحشت گشته اند که از سه منهی قبا بینین را ندانم و دو ساعت در یک موضع نتوانم بود چه دانم که کدام هفت
میگوئی من از اندوه هفت میدانم و نه بهشت گفت گوش دار تا از زبان من بشنوی و ببرکات این دعا چشم فرج
داری و این دعا بخواند سبحان الاله الواحد سبحان الذی لا یدری له غیره سبحان القائم الدائم الذی
لا منتهی له سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق ما یری و خلق
ما لا یری سبحان الذی علم کل شیئ من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی
کذا و کذا و چندبار اعاده کرد تا یاد گرفتم و گفت امنی و سکونی در دل من پدید آمد و از آن خوف و رعب
هیچ در خاطر من نماند و هم از آن موضع باملی فسیح و امیدی هر چه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او
رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری داد ند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلمت السحر ساحری موهنی که بدان
استظهار چنین جرات نمودی گفتم نی ایا امیر و حال با او حکایت کردم و دعا بر خواندم مرا امان داد و نیکو نهای

بوادی
جمع بادیه است
که بمعنی بیابان
آمده

مغازه
جای غیرور
بیابان

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتم الحکایة السابعة من باب الثالث ولید عبد الملک در روزگار خلافت خود بصالح عبد الله المری که عامل مدینه بود بدست خط خویش با و نوشت که حسن بن الحسن بن علی ابن ابیطالب علیهم السلام را که محبوس است از حبس بیرون آورد در مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرماید تا پانصد تازیانه بزنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا ان حکم بر آن سلالهٔ نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مثال بود که علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه از در در آمد و مردمان او را راه کشاده کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت یا ابن عم چه بوده است ترا خدایرا بدعاء کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آرد حسن گفت ای پسر عم دعای کرب کدام است گفت بگو لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین و او باز گشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت او را باز گردانید که از سماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با امیر رجوع کنم و حال او عرضه داشت در مدت نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدایتعالی و تقدس فرج آورد الحکایة الثامنة من باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایتاخ امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله و مدار خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایتاخ بغایت خشمناک بود و از وی کینه در دل داشت چون خلافت بمتوکل رسید ایتاخ و پسرش را بگرفت و پدرم سلیمان بن وهب را که وکیل او بود بگرفت و باسحق بن ابراهیم بن مصعب که قاصد ایتاخ بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس و نتاج او بود سپرد و گفت هر چه مال دارد از وبستانی و بعد از آن اعضایش را ببند از بند جدا کنی که او آنست که در ایام معتضد چون باش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتداء کردمی که بد و محتاج بودم و از شر او میترسیدم و اکر من فتوحی کردمی در سلام چنان کردی که خواجه بر بندهٔ خود کند و هر چه از ایتاخ حادث شدی سرمایهٔ رای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که اسحق مرا بگرفت و در بند گران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامهٔ درشت بپوشانید و در سرمای محبوس کرد و در بر بستند چنانکه از تنگی و تاریکی امکان وضع پشیز نبود و هفتمی قریب بیست روز درین حالت بودم و در هر شبانروزی

کرب لا ازدم و اید و کردن شدن

شبانروزی یکبار بگشادندی و نانی خشک و قدری نمک و کوزهٔ آب کرم بدادندی و وظیفهٔ من آن بودی و نفس من با خناقس و هوام دیگر که اشمال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت و شدت آن بلیت مرگ مرغوب و لقا محبوب من گشته بود و یکشب از شبها نماز بیشتر کردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیهٔ ماثوره و خضوع و خشوع اشتغال نمودم از خدای تعالی باخلاص و نیت پاک و وثوق تمام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا تمام نکرده بودم که آواز قفل شنودم که میکشادند چون نه بعادت هر روز بود دگمان افتاد که مگر این قفل بنا وقت کشادن بقتل من اشاره کرده اند چون در بگشادند روشنائی بیاوردند از گرانی اثقال مرا رفتن متعذر بود فراشان مرا بگرفتند و حاجب اسحق بن ابراهیم با ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگوکه سبب بیرون آمدن چیست و فرمان قتل من بچه نوع صادر گشته گفت ولا مصلحت تو آنست که هرسخن که امیر با تو گوید کلمه با وی رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول آن هیچ تعلل ننمائی که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده و امیر را تو بخ بسیار کرده است بجهة تو گفت سلیمان را تو تسلیم کردم تا او را فریب کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بدهی و هیچ نوع تعرض او نکنی یا خود فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند و ترا بجهة آن استدعا کرده اند پس مرا بمجلس اسحق آوردند موسی بن عبدالملک صاحب دیوان الخراج و حسن بن مخلد صاحب دیوان الضیاع و احمد ابن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام دیدم انجا نشسته مرا بیاوردند و در صفع بنعال بینداختند و اسحق بن ابراهیم در مواجهه شتمهای صریح کرد و در ایذاء من مبالغه هرچه تمامتر بجای آورد و گفت مرا عرصهٔ سخط و آزار امیر المومنین کردانیدهٔ و بسبب تو مرا بغفلت و تکاسل منسوب کردانیده اند والله که میان کوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زین بر تو پشت زین کردانم کجاست آن اموال که بظلم از مردمان ستده و در زیر زمین مدفون کرده به نکبت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم احتجاج نمودم و گفتم آنچه مرا بود و ابن الزیات تمامت از من قبض کرد من هنوز این سخن در دهان داشتم که حسن بن مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هریک از آنجماعت هرچه زشت تر بود بمن حواله میکردند و بر هرچه شنیع تر مرا منسوب میکردانیدند و مناقشه و استقصای هرچه تمامتر می نمودند تا نفس و مال مرا عرضهٔ هلاکت و طعمهٔ تلف سازند مگر موسی بن عبدالملک که در میان من و او صداقت بود سخن نمیگفت چون هریک در [illegible]

حنافس جمع خنفسة که کرمیست مهیب خشوع فروتنی کردن وثوق اعتماد

ضجرة بی آرام و دلتنگ شدن از غم

سخط خشم گرفتن تکاسل کاهلی کردن در خدمت

استقصا کوشش کردن

من بغایت رسیدند موسی بن عبد الملک رومی با اسحق کرد و گفت دستوری میدهی که با او خلوتی سازم و کار با او بفیصل آرم اسحق گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگرفتند و نزدیک وی بردند پس آن پسر گفت با من گفته اند که تو را بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک دنیم آنچه ملک منست میسر شدی بذل کردمی و آن سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو قبحی هر چه تمامتر دارد و امیر بر سر آنکه در ایذای تو هر چه ممکن باشد بفرماید تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دید من تجاوز نمائی و مخالفت کنی در آنچه من صواب دانم انا لله و انا الیه راجعون در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا در آنچه مصلحت نفس من باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درم حجتی بنویسی و التزام کنی که در مدت ده ماه هر ماه هزار هزار درم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب و شکنجه خلاص نمائی چون این سخن بشنودم از هیبت آن حال مدهوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغیر در بشره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است ترا ایمان مغلظه یاد کردم که ربعی ازین مال جز بفرو ختن املاک و اسباب و تمام آنچه در دست منست میسر نشود و در چنین حال که من بدان مبتلا ام از خریداری نباشد و اگر کسی خرد بنقصان تمام خرد گفت من بصدق این سخن گواهی میدهم و حقیقت حال اینست اما غرض ایشان هلاک تست و میخواهند تا بی شبهه حجتی نباشد اگر نه چنین میکنی که من گفتم در حال برشت ترین وجهی در هلاک تو کوشند و باشد که بطمع این مال اعظیم که متقبل شده باشی در ابقای نفس تو حالیا مسامحت نمایند و بعد از شکنجه و بلا و تعذیب و قتل خلاص یابی و من خود بعد ازان بلطایف الحیل و دقایق تدبیر در نجات تو جد و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو نه باصلاح توانم آورد و خدای عزوجل ساعة فساعة فرج ارزانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو ازین رنج که در انی یکروز راحت یابی بسیار هست گفتم رای ترا و دستی ترا متهم نمیدارم و آنچه مصلحت دانی بکنم پس رومی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم بر وجهی که او را بدان طاقت نیست و رضای امیر بکمال ازان حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جاه معاون و ممد باشم و مقرر کردم بده هزار هزار درهم که در مدت ده ماه بگذارد بقسط المشهور و بخط خود حجتی بدهد و باداء مشغول گردد همه گفتند صواب آنست که چنین کند داد و کاغذ طلب نمودند و برین موجب خطی بنوشتم موسی بن عبد الملک خط بستد و بخواست و اسحق را گفت که این

مسامحت با کسی کار آن در اکراه فتن

که این مردیست که امیر را مالی بدین عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او بهم برین نسق که هست باشد عشر
عشیر آن حاصل نتوان کرد طریق آنست که با او کرم و احسان نمایند و او را مرفه و محترم دارند و زی او را ازین
صورت بگردانند و در سرای بزرگ لایق منصب او را آسته بفرش و آلتی فراخور آن او را نزول فرمایند و حواشی
و خدم و اهل و ولد او را ازو باز ندارند و از طبقات الناس هر که بدیدن او آید و یا او آنکس را خواند مانع نباشند
تا آن مال که بدان مخاطبست مرتب تو اند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای تو اند آورد و بر بیع
املاک و استرداد ودایع و استقراض از معارف و اهل و داد خود ممکن باشد الا آنگه نفس او را بوجه حرمت
ازدور محافظت کنند و موکلان خود را با او در درجهٔ و مقام خدمت بردمان نمایند تا مال امیر شکسته نشود
اسحق گفت بفرمایم که چنین کنند و فرداین همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال بفرمودن بند از پای من
برگرفتند و مرا بحمام بردند و خلعتی لایق و منصبی که در آن روزگار داشتم بیاوردند و بخور و طیب مقدم داشتند
و بعد ازان مرا نزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام برقیام کرد و آنچه شرط احترام بجای آورد و از مخاطبه
که آنروز فرموده بود و ایذائی که ازو صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من بیرا
منقاد و مامورم و المامور بمعذور امروز ازبرای تو بسیار سکاره شنیدم و آبروی رفتگی دیده ام و ازین رنج
که باقدام قتل تو مبتلا کردم امروز آب و نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جاه و منصب تو بر زبان راندم جهت آن
بود تا معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را وقایت نفس تو ساختم
و ضرب و تعذیب را حامی روح تو کردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکر بسیار کخشم بر آن لفظی که میفرمود و روز
دیگر مرا بسرائی بزرگ فرمود تا نقل کردند و هرچه موسی بن عبد الملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از حال
من خبر یافتند وضیع و شریف بهنیت آمدند و بعد ازان مضیق و شدت حال فرجی یافتم و در بیست و هفت روز
که بگذشت هزار هزار درم معد کرده بودم و منتظر تا سرماه درآید آن یک تخم باری ادا کنم که موسی بن عبد الملک
بنزدیک من درآمد بجهت حق قدوم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظرش بر من افتاد گفت ابشر فتحم موجب
چیست گفت نامه که عامل مصر در محصول معامله مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغ اخراجات و
نفقات نیز مجملا نبشته تا بعد ازان بتفصیلی مشروح بفرستد رسید عبد الله بن یحیی آن نامه را بر امیر المؤمنین خواند و بتوقیع

طیب و بخوردنی

وقایت هر چه بدان جهت رسانیده بود

توقیع نامه نشان کرد و بر نشان کرده در

# باب سیوم فرج بعد الشده

اوموقع گشت که من تمامت قوانین معاملات ولایت مصر که بران وقوفی تمام دارم در قلم آورم وابواب المال وسایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع وقانون وطبارات وغیر آن مثبوت ومفصل گردانم واخراجات ضروری وانچه مجری باید داشت ازآن جمله حظ کنم تا اثر نقص وتوفیر وکفایت وغفلت وتقصیر عامل درسالهائیکه متصرف آن بوده است ظاهر شود من بجهة انکه تا اثر کفایت تو ظاهر شود ونیز مدخلی باشد وبهانهٔ ذکر تراز دیگ امیر آنسال راکه تو عامل بوده ودرآن سال ارتفاع پیش ازحد بود وتوفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود بحاصل ساختم وبرصدر جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر درسنهٔ فلان چندین وسالهای دیگر بعد ازانکه در تصرف دیگران بوده است ودر هرسال نقصانی ظاهر شده بعد ازآن تحریر کردم ودر هرسالی نوشتم که نقصان درین سال ازانچه درآن سال بوده است که درصدر جریده مثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که درآنیم چون عبدالله برین ترتیب بر امیر عرضه داشت امیر فرمود که درآن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته است که عظیم باکفایت وشهامت بوده است من حالی مسابقت کردم وگفتم بندهٔ تو سلیمان بن وهب متوکل فرمود که چرا این عمل هم او رانفرمائید که چنین مردی کافی راضایع نتوان گذاشت گفتم یا امیر او بر حالتی است که دشمنان امیر باشند وعجب بود اگر ازسختی مطالب وتشددی که بروی میرود هلاک نشده باشد واستظهار ونیاری باو هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهید تا اطلاق کنند وازوی هیچ نطلبند وصد هزار درم ازخزینه بدو دهند تا در استعداد رفتن بمصر صرف کند وعهد مصر بجهة وی بنویسند واورا روانه کنند من گفتم یا امیر ضیاع اورا بروسلم دارند تا جاه او نزد یک خلایق بیش باشد واین عنایت وعاطفت امیر ظاهر تر کند فرمود که آن نیز بکنند ومن دستوری خواستم که بشارت این بشارت باشم واطلاق بکنم پس مرا فرمود که بشتاب تا نزدیک وزیر رویم واستعداد خروج کن بمصر درحال خدای را سجده کردم وآن مال که ازبرای اوامعد کرده بودم نداد وصد هزار درم دستریف ومثال تولیت مصر بمن دادند وچنان مختی بچنین دولتی سرایت کرد والحمد لله رب العالمین الحکمایة التاسعة

## من باب الثالث

عبدالله بن احمد بن واشیة البصری حکایت کند که وقتی بعلت صعب معلول گشتم ومرضی مخوف مزمن بر من مستولی گشت واز حیات وتندرستی نا امیدی تمام حاصل شد وتن را بمرگ بنهادم وبقضا رضا دادم تا یکی ازیاران ابی محمد سهل بن عبدالله التستری بعیادت نزدیک من درآمد ومرا گفت ابو محمد را

طبارات ارکان خانه

مثال فرمان

ابو محمد را دعائیست که در علل و امراض بآن دعا وسیلت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند در بیماری الا که خدایتعالی او را فرج آورد گفتم آن دعا کدام است گفت اینست اللهم اشفنی بشفائک و داوئی بدوائک عافنی من بلائک این دعا چند بار بخواندم خدا شفا فرستاد و از آن بیماری خلاصی یافتم والحمد لله الحکایة العاشرة من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قران و تحصیل وجوه قرات مردی صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندندی و تعویذ مهربانی نوشتی و در آن شیوه معتقد به بودی و بواسطه عوذه او تالیف قلوب و محبت میان دلها حاصل شدی و قوت و طعمه و لباس او را وجوه از هدیه بودی که مردم بدین جهت بدو آوردندی حکایت کرد که روزی وجه اخراجات نداشتم و تا شب منتظر بودم دری بر من کشاده نشد و روزنه بگاه گشت و من در دکان نشسته بودم با اخلاص بخدا متوجه گشتم تا دری از درهای روزی بر من کشاده کرداند هنوز دعا تمام نکرده بودم که ناگاه شخصی دیدم که در دکان باز کرده درآمد در نگریستم غلامی امرد بود در غایت صباحت و ملاحت و خدای تعالی در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب و جمال هیچ دقیقه فرو نگذاشته بود و بکمال قدرت خود صورت بدیع او را بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثار شرش دل و جان می بایست تن در صفتش جمله زبان می بایست سبحان الله ز فرق تا قدمش یکموی نبد کان نه چنان می بایست رسم تهنیت و سلام بادبی هرچه تمامتر بجای آورد و چون در سخن آمد شیرینی سخن و فصاحت لهجه او بر صباحت چهره و زیبائی او بیفزود در حال دوان بگاه برخواندم و از کمال صنع باری تعالی متعجب بماندم و گفتم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه مهم تشریف حضور ارزانی داشته گفت بنده مملوکم خواجه تو کسان او بر من خشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هرکجا خواهی برو من هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج دردیگری گردم تا برای خود پناهگاه دیگر معد گردمی و مرجعی معین گردانیدمی نظم یاریست که همنفس ندارم جز او همسینه و دل هوس ندارم جز او آسایش هر دو کس باشد طمعم چون داندم او که کس ندارم جز او و مبادا که این نام بر من نشیند که مرا در خدمت دیگری باید ستاد و یا آن در بر من کشاده شود که مرا در بندگی دیگری در میان کمر خدمت باید بست نظم عاشقا که نقد عمش هدر باید رفت یا از بر او جای دگر باید رفت سر بر خط او روم روان هیچو قلم کز چون و چرا سلیم بسر باید رفت چون در این واقعه متحیر بماندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تعویذ محبت می نویسد

عوذه تعویذ

عطف میل دادن

# باب سیوم فرج بعد الشده



تتمه طلب باید تعویذ

ومیان دلهای ازهم رمیده الفت میکنی بحجة من تتمه در قلم آرتا خداوند من برمن مهربان شود ومراد خدمت حاجب مقام اول رساند من انچه رسم من بود در تعویذ محبت نوشتم وتعویذ نیست سورة فاتحه ومعوذتین وآیة الکرسی وآیة لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و اذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها وگفتم که این تعویذ بر گیرو بر بازوی خود بنه واگر طهارت حاصل است دل در کرم ورحمت خداوند تا در لطف خود بر تو گشاده کند آن رقعه از من فرا گرفت وبرخواست ویکدینار زر در پیش من نهاد وه ازمن عذر خواست رحمتی ورقتی از حالت او در دل من پدید آمد برخواستم ودو رکعت نماز بگذاردم واز خداوند عز اخلاص درخواست کردم که کار او برآورد ومقصود او حاصل گرداند وظنی واسیدی که دارد خطا نکند ودل خداوند او را برا وومهربان گرداند چون نماز بگذاردم مقدار دو ساعت هنوز نگذشته بود که ابو الجود که خلیفه عجیف بود غلام نازول برسپهسالاری سرهنگان بیاید وگفت فرمان امیر نازول را اجابت کن که ترا میخواند من ازین سخن بترسیدم گفت مترس ومرا برهتری نشاند وبسرای نازول برد ودر دهلیز بگذاشت ودر رفت وبعد از ساعتی مرا در پیش او برند او را دیدم در دست بزرگ نشسته وقریب سیصد غلام برپای ایستاده وکاتب او ابو القاسم در پیش او نشسته بود با مردی دیگر که نمی شناختم از هیبت او هشت لرزه برمن افتاد وقصد کردم که زمین بوسم گفت مکن عفاک الله این از سنن ما دولت وسنن جبابرة است ما این نخواهیم وسجده جز خدای عزوجل را روا نباشد بنشین ومترس بنشستم چون از سکون وامن در من پدید پرسید که امروز غلامی امرد نزدیک تو آمده است وجمله او کتاب عطف نوشته گفتم ارگفت اصدقنی کما جری لیکن حرفا حرفا راست بگو انچه میان شما رفته است حرف بحرف انچه رفته بود تمامت با و بگفتم وهیچ فرو نگذاشتم وآیاتی که بر تعویذ نوشته بودم برخواندم چون انجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم کو هیچکس را نمیشناسم وهیچ پناه وگاه نمیدانم وخداوند من مرا از پیش خود رانده وبا هیچکس آشنائی نکرده وندانسته ام که مرا جز درگاه او مقصدی دیگر باید تا ساخته گردم متحیر ولی چاره ماندهام از رحمت ورقتی که مرا بر حال آن جوان بود در دل ومراعاتی که مرا کرده بود بگریستم نازول را نیز آب در چشم آمد وچون حدیث تمام کهنه شد گفت برخیز یا شیخ

وست یعنی کریست خانه است وسند سلاطین

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا حادثه پیش آید یا همسایه یا دوستی از آن ترا عرضه دارد آنحالت مقضی و آن مهتم مکفی گردانم و درین سرای کساخ و از سرای و بیرون رود و انبساط نمای که در هیچ حالت ترا از آمدن نزدیک حجت و منع نخواهد بود من دعا کفتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و براتی ببلغ سیصد دینار بمن داد چون بدهلیز رسیدم آن جوان که بحجابت و تعویذ نوشته بود م مرا بحجره برد و بنشاند کفتم حال خود بکو کفت من غلام امیرم برمن خشم کرفته بود مرا از پیش خود رانده چنانچه با تو شرح دادم در آن ساعت که بتقریر آن حکایت غایب بودم تقعد فرموده بود چون حاضر نبودم تفحص انکه کجا بودم میفرمود چون بخدمتش رسیدم پرسید که کجا بودی حال خود و موجب غیبت و کیفیت باجرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من کفته بودم تفاوتی نداشت حرفا بحرف مصدق و مؤید من کشت و تو با زکشتی مرا نزدیک خود خوانده و فرزند خطاب فرمود و کفت تو بعد ازین بزرکترین بندکان و مقرب ترین خواص منی و دوستی تو در دل من متمکن تر و محل تو نزد من رفیع تر از آن همکنان است چون طرد و عنف من با تو و تعریک و توبیخی که کردم مسبب دوستی من در دل تو مکدر نکردانید و از جاده اخلاص انحراف ننمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نکرفت و در طلب رضای من بلطایف الحیل مبالغه نمودی برای من مکشوف کشت که بغیر از خدای عزوجل جز من پناه کاهی و ملجائی و ملاذی معد نکردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستکیر و پای مزد خود ندانسته بعد ازین ازمن جز احسان و اجمال نبینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه تو بلند کردانم زیرا که خدای عزوجل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب کردانیده و آیاتی که متممه تو ساخت نافع آمد و ابچه چیز مکافات کردی کفتم بکدینار کفت برخیز و بخزانه رو و آنچه باید ترا در مکافات آن نیکوئی که با تو کرد بردار و بدو ده بخزانه رفتم و اینک این آورده ام بکرفتم تا بصدر درم بود کفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئیها خواهم کرد بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سر خیل بزرک شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرک و بخشش بسیار کرد و بعد از ان استظهار من کشت در حوادث روزکار و آلت من شد در نوایب و مکاره ایام

**الحکایة الحادیة عشر من الباب الثالث** ابو مروان حاکم کفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روزکار که ناصر الدوله امیر بغداد کشت متقلد عمل واسط کردید از جهة ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع میکرد و ضیاع و

طرد کردن و دور راندن

عنف درشتی نمودن با

ملاذ پناه کرفتن بچیزی یا کسی

اجمال نیکوئی کردن در کار

## باب ستیوم فرج بعد الشده

ضیعت نبشی که در آن علی بهم رسد

اسباب مردمان بادیوان میگرفت من از جمله آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریده باز گرفت و ارتفاع وقت که جمع بود زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج ببلغ سی دینار بود و با وگفتم ارتفاع ضیاع من مبلغ بر گرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی نمیدانم که باقی سال بدان فرا سر آرم و ضیاع را عمارتی فرمایم که در مستقبل امید ارتفاعی باشد دلخوشم که ازین ده کری من باز گذاری و باقی حلالا طیبا برداری قبول نکرد و مسامحت ننمود به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال کردم و بگریستم و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگندها یاد کرد که یک کری

کری هر خانه را گویند و اینجا یعنی هر یک

خانب نا امید

بتو نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا گفت بر و بنجد انتظلم کن و بار ها باز میگفت این لفظ و مکرر میکرد و امید خائب و خاسر و سوخته دل نومید از در او باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب و روز به دعا و تضرع روی بحضرت خدا آوردم و بخضوع و خشوع حال بر حضرت ربانی عرضه داشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم بشب از واسط بگذشت و تمامت برنج من در حرم من کاه بود در گرفتم و بخانه بردم و دیگر هرگز او را ندیدم نظم

ایکه از فرط جهل و نادانی ظلم کردی بجای مظلومان
سپر جاه تو کند رخنه تیرهای دعای مظلومان هم یکی روز داد بستاند از تو ظالم خدای مظلومان

الحکایة الثانیة عشر من باب الثالث ابو علی بن مقله چون بمنصب وزارت براو معسکر گشت و از پارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین نکبت که بوزارت افتاد آن بود که در دولت برمک مقضی گشت یکی آن بود که یکروز بامداد برخواستم که محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای خانه یاقوت امیر فارس مدت نکبت اشتداد پذیرفته و طمع از خلاص منقطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع با من محبوس بود و مقید در یک حجره الا آنکه حبسی بود که مارا در آن حبس عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک با بسیار آمدی و در رسالت یاقوت رسانیدی و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست و درخواستی باشد انبساط نمای گفتم امیر را سلام برسان و بگو که بغایت دلشکسته و کوفته خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند با سماع لطیفی خوش کنم باشد که لحظه اندوه فراموش کنم اگر این تفضل فرماید و ما را رهین منت گرداند شاید آن محبوس دیگر با من مخاصمت ننماید که چه جای این سخن است و چه وقت این رقت و ارزوست نظم

با آب دیده

وو دیده منیست پروای شراب خون میخورم ومیکنم رای شراب چون ساغر سینه ما لب خون دلست اندر
دل تنگم بنود جای شراب بنجاه و التفات نکردم و نکاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم
بجای آر گفت سمعا و طاعة فرمان بردارم برفت و در حال باز گشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم
هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زود تر میسر گردد میشاید یک لحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین مجلس آراستند آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس همچنان بنشستیم
من گفتم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل بزنیم و خود را از محنت لحظه
باز داریم و درین ناخوشی ما خوش باشیم نظم خوش باش ولا که شادی و غم برود صبر ایوب و ملک جم
برود می خور نفسی تا زدلت هم برود هر چند که غم دیر رود هم برود واول صوتی که مغنی بگوید و نخست
بیتی که بر زبان راند در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تفاءل نمائیم و ازین نوع کلمات میگفتیم چندانکه
او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود و مطربه بیاوردند اول سروی که گفت این بود نظم مرا بگرفت بند محنت
یار و پس فرمود که وقت رفتن من روز شنبه است پگاه ولیک گفت بنا گاه بگیر از من عذاب سخت تر زیرا که
فرقتا گاه چون با من این سرود بشنود گفت در اینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین
بیت که دلیل فرج باشد گفتم فالی بغایت مبارکست و بشارتی نیکست امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه
جدائی اندازد میان ما و این حالت که در انیم بفرج و صلاح مبدل گرداند و آنروز بنشاط و شادمانی برباگذشت و چون
روز شنبه رسید هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه یاقوت امیر فارس نزدیک ما در آمد برسیدم و بپای خواستم
گفت الله الله ایها الوزیر بشتاب بیا و مرا معانقه کرد و بنشاند و تهنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل و
کثیر آنحال هیچ خبر نداشتم و مثالی نمود که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد و مثالی دیگر بمن تسلیم کرد که هم قاهر بمن نوشته بود درین معنی و مر افرموده بود
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهات دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بحضرت برم
و تدبیر بلادی که حوالی آنست با نظر در مصالح آن ولایت با تمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ از این امور ممکن باشد
متوجه حضرت کردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در دستگاه سروری بنشست برسند وزارت

هم اندوه

پگاه بامداد

معانقه دست در گردن یکدیگر در آوردن

مثال فرمان

بازدادم وحمد باریتعالی بر زبان راندم وخدایرا سجده شکر گذاردم و در اعمال واموال نظری تمام وتفکری تمام بجای آوردم و مدت نزدیک سال عظیم جمع شد وامور بلاد وعمال ومتصرفان مقرر کردم ورویی بحضرت آوردم وامنرا در صحبت خود مکرم ومحترم بردم وخدایتعالی آن فال که کرفته بودم درحق ما تحقیق کردانید واز چنان محنتی بچنین دولتی رسانید والحمد لله علی کل حال الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث احمد بن ابی الاصبع گفت که عبید الله بن یحیی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن یحیی بود وقصد ابو ایوب ابن الاخت الوزیر بسیکرد وابو ایوب از صالح برجان ومال خود خائف بود مرا بنزدیک ابو ایوب فرستاد وگفت وقصه ابو ایوب رابدین دلداریش کن وبگو باشد که خدا شر او را از تو کفایت کند نزدیک او رفتم او را دیدم برجای نماز بر مصلی نشسته وقصه دراز در محراب آویخته مرا از آنحالت عجب آمد وباخود بدان فعل انکار کردم چون رسالت ادا کردم جواب داد که ازین کار اندوهکین نیستم که چون از خلایق نومید کشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرضه داشتم ورفع کرده زود باشد که شر او از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد وخویشتن را بتکلف نگاه داشتم وبازگشتم وبا عبید الله آنچه دیدم وشنیدم حکایت کردم او نیز درین سخن تعجب نمود وبخندید و مدت همان قدر پیش نگذشت که قصها رسم بودی که از حضرت خلفا جواب کردندی که آن ظالم را عزل وصرف کردند وی خلاصی یافت نظم قصه برحضرت خدا کن رفع تا بزودی ترا جواب دهد زرع امید را که میکاری ازسحاب کرامت آب دهد الحکایة الرابعة عشر من باب الثالث ابراهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی او را دیدم چون نزدیک او رفتم بغایت متفکر ودلتنگ وغمناک از انحال سؤال کردم رقعه بمن نمود ودر آنجا نوشته بود که خطبه که دوستترین جواری تو وستر تمان تست با تو خیانت میکند وبیکانه را در فراش تو راه میدهد واگر این سخن را تصدیق نمیفرمائی فلان خادم وفلان که امینان تو اند برین حال وقوف دارند بحبس این حال را از ایشان بفرما وگفت که از خادمان پرسیدم انکار کردند تهدید وعید فرمودم معترف نشدند گفتم تا هر دو را بزنند اعتراف کردند وبهر چه در آن رقعه مسطور بود تصدیق آوردند واز آن زمان باز ذوق هیچ طعام وشراب نیافتم وهمین لحظه بکشتن او فرمان خواهم داد ودر پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اولین خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون این آیه بخواندم

قصه نوشته

# فیمن بشر بغال او دعاء وانتهال

برخواندم درصورت این حادثه بشکفت افتادم وگفتم بگذار تا من درین حال تفکر و تامل بجای آورم و با شکاف این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر کردد پس یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و برفق و لطف مباحثهٔ آن واقعه بجای آوردم گفت النار ولا العار راستی آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسهٔ هزار دینار زر من داد تا بر آن کنیزک این کواهی دهم و کیسه همچنان بمهر آن بود که من نمود و از آن خادم دیگر تفحص کردم همچنین معلوم شد و ایشانرا فرموده بودند تا رنجی بشما نرسانند و ایذاء و ضرب صادر نشود و برنجله کواهی مدهید و اعتراف مکنید تا از تهمت دور تر نماید و در دل جای کیرتر آید چون این حال مقرر کشت مبادرت نمودم تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رقعهٔ رسید از سرای حرم مشتمل برانکه آنچه در رقعهٔ اول بود وی فرموده بود از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطلست و آن کنیزک ازان بیکناهست و خادمان را من برآن داشته بودم تا برانجمله کواهی دهند و من این ساعت توبه کردم و بخدای باز کشتم و بیزارم از آن خون بیکناه باید که هیچ مکروه بدو نرسانند و او را نرنجانند احمد بن ابی خالد شاد کشت و اندوه از سینهٔ او زایل شد و با آن کنیزک احسان بسیار کرد و از من منت داشت نظم بکفت حاسد و بدکوی بی تفحص و بحث دریغ باشد اکر دوست را برنجانی کمن تهور و در کارها صبوری کن که از تهور خیزد همه پشیمانی بیک زبان بتوان صد هزار دل آزرد ولی بدست نیاید یکی بآسانی

## الحکایة الخامسة عشر من الباب الثالث

احمد بن المدبر حکایت کرد و کفت ابتداء رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفعت مرتبهٔ من بران طرف آن بود که متوکل تماشا به منزهی که آنرا احمدیه میخوانند رفته بود و کتاب غیبت مرا غنیمت شمرده بودند و با متوکل خلوت ساختند و مقرر کردند که برقه فرستند و عرض ایشان آن بود که من از حضرت دور افتم و مرا معلوم نبود بفرستادند و مرا حاضر کردند موسی ابن عبد الملک کفت امیر فرموده است تا برقه روئی بنفقهٔ راه و استعداد اخراجات آن چندی باید تا از خزانه برسانند کفتم سی هزار دینار درحال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و کفتند همین لحظه میباید رفت کفتم امیر المؤمنین را وداع کنم کفتند فی البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان وداع و مراجعت فی و موسم بتعریض فرا نمود که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و صواب تو در آنست که مراجعت نکنی و در حال بیرون روی و بیکفت چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت او آن بود که هر چه فرماید در حال امتثال باید و هیچ توقف نکند و از

استکشاف ظاهر کردن

رفق نرمی

رقه شهریست بعراق بغداد و شهریست برفرات و دجیت در اصل بغداد دیر یک فرسنک

نفقه روزی و مایحتاج معاش

# باب سیوم فرج بعد الشده

مراجعت با و احتراز کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرد و سعادتی مغتنم شناسد گفتم خدای عزوجل لطف فرماید و کفایت کند موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت بلیغ تمام و محنتی کامل شمردم و در حالتی بودم اسف و حبس بر دل من از آنحالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را مکرر میخواند شعر کم مرة خفت بک المکاره حارلک الله و انت کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو از آن کاره باشی و خدای عزوجل تراد رعین آن بلا تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد چنانکه میگویم نظم دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد محنت زخدا موجب نعمت باشد پس حال که از تو بلا بیندازی چون در نگری غایت دولت باشد عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم در تحریر این حالت و تصدیق این مقالت تنبیه باهر و ایتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر گردانید و شوق من زیاده شد و چون برقه نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیر المؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و دویست هزار درهم جهة اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیر المؤمنین مأمون بنفس خود بآن قیام نموده بود و متوکل مرا باهلیت آن دانست و فرمود چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و شادمانی که بر تخیله متصور توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و بدان منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سر با با قطاع یا بملکیه بمن دادندی مفارقت شام بر دل من خوش نشدی

**الحکایة السادسة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند که معاویه بن ابی سفیان بامیر المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب و چرمی تازیانه بفرمود تا بیاوردند بر آن عزم که او را چوب بزنند چون آن سلالهٔ خاندان نبوت صلی الله علیه و آله در آمد و چشم معاویه بر وی افتاد بفرمود تا چوبها بر گرفتند و گفت مرحبا ببید شباب قریش و بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و بخدمتکاران آنحضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذرها بخواست چون باز گشت حاجب او را گفت چرا چنین کردی گفت یا بن رسول الله ما خدمت این ظالم میکنیم و ارشاد او امین هستیم و میدیم در آنساعت که در آمدی لب مبارک

بلیه سختی و رنج

تنبیه روشن زایل دور کردن

اقطاع چیزی را بخود باز داشته بکسی دادن

مبارک می جنبانید ای اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید مرا بیاموزی تا ما نیز در وقتی که از خشم او ترسان باشیم
آنرا عوذه و تمیمه خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبدهٔ آل رسول فرمود که با تو گویم بشرطی که از آن معاویه هیچکس را
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطهٔ افتی و از شر سلطان خائف شوی این دعا بسیار بگوی
لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد
لله رب العالمین اللهم جل ثناءک و عز جارک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و اتباعه
و اشیاعه من الجن و الانس ان تفرطوا علی و ان یبغوا و الله اعلم

ورطه محل هلاکت دشواری

## الحکایة السابعة عشر من باب الثالث

روایت کنند که عبد الله بن جعفر چون دختر خود را بخانهٔ شوهر میفرستاد او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر
ترا مکروهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و درمانده گردی این دعا بسیار بگوی لا اله
الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین حسن بصری گوید که حجاج بن یوسف مرا
نزدیک خود خواند و خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این دعا که ذکر رفت بگفتم در حال خشم او
ساکن گشت و مرا گفتا این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردنت بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت
تو نزدیک من عزیزتر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه

## الحکایة الثامنة عشر من باب الثالث

یحیی بن سلیم گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت علیه السلام از حق عز اسمه درخواست کرد که بزیارت یعقوب نبی علیه السلام
رود چون دستوری یافت در بر یعقوب علیه السلام سلام کرد یعقوب گفت بدان خدائی که ترا آفرید که روح
یوسف من قبض کرده یا نه گفت نی بعد از ان ملک الموت گفت میخواهی که بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی
هر چه از خدای خواهی بدهد گفت آری گفت بگو یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا لا یحصیه غیره چون این کلمات
بگفت آنشب بروز نرسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایتست که گفت جبرئیل
نزد یعقوب آمد و یعقوب از آنحالت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی
خدای تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بلی جبرئیل گفت بگو یا من لا یعلم کیف هو الا هو و یا من لا یبلغ قدرته
الواصفون فرج غمی چون یعقوب این بگفت هم در آنوقت بشیر بیامد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام
مردی که در شدت و بلائی درمانده بود دعائی خواست که وسیلهٔ فرج باشد یعقوب گفت بگو

# باب سیوم فرج بعد الشدة

اللهم اجعل لی من کل ما اهتمنی وکربنی من امر دنیای فرجا ومخرجا واغفرلی ذنوبی وثبت رجاءک فی قلبی وقطعهم عمن سواک حتی لایکون لی رجاء الا ایاک **الحکایة التاسعة عشر من باب الثالث** روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد ویعقوب را گفت خدایرا بخوان ودر دعا تلقی نمای یعقوب گفت چگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس خدایتعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر ده پسر تو مرده بودندی زنده گردانیدمی اشیانرا ببرکت این دعا ومرویست از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم ودوتا گشتن قامت مستوی تو چه بود گفت سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت وچون این پاهن یک تیر پرتاب از نزدیک من دور شد پشت من از بار اندوه او کمان صفت معوس گشت پس از خدایتعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند وسری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت روا ندارند شرم نداری که از من بدیگران گله کنی یعقوب گفت انما اشکو بثی وحزنی الی الله پس این مناجات برخواند یارب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری واردد واعلی ریحانتی یوسف اتمه ثم افعل بی ما اردت چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد وگفت خدای عزوجل سلام میرساند ومیگوید بشارت باد ترا یکه شادمان باشی که بعزت وجلال من که اگر پسران تو مرده بودندی بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودمی شکرانه آنرا طعامی بجهة مساکین ساخته گردان که دوست ترین انبیا ومساکین اند ویقین بدان که سبب زوال روشنائی بصر ودوتائی قامت تو جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری درویشی که گوسفندی درسرای شما ذبح نموده بودند بر درسرای شما آمد وطعام خواست محروم بازگردید بعد ازآن یعقوب چون خوانچه نان چاشت خورد بغمودی تا منادی کردندی که هرکه مسکین است بیاید وچاشت با یعقوب خورد وهرکه روزه دار است باید که افطار با وی کند ودعائی که جبرئیل یوسف را در سجن تلقین کرد وسبب خلاص وی گشت اینست اللهم یا شاهدا غیر غائب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لااحتسب واغفرلی ذنوبی وبروایتی دیگر این دعا هم درحبس جبرئیل یوسف علیه السلام را تلقین کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهتمنی وحزنی من امر دنیای وآخرتی فرجا ومخرجا

بندگان نزدیک من

سجن زندان

ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی وثبت رخاک فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا ارجو احدا غیرک وبروایت غالب قطان چون دربحن کار بر یوسف علیه السلام سخت شد این دعا بخواند وسبب خلاص او گردید اللهم انی اشکوا الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فجاعدنی واما عدوی فجبنی اللهم اجعل لی فرجا ومخرجا **الحکایة العشرون من باب الثالث** ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ وتاریک نزار دل عاشقان ودیدهٔ معشوقان مردم چون درد دل ومحنت هم برهم افتاده بودند وهرکس را یک بند برنهاده وهرکسی را چندان پیش جای نبود که نشسته بودند مصلی ومسجد ومرقد ومبرز یکی بود وما بتنگی موضع ووحشت منزل بدین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین درآوردند جایگاه نشستن نیافت ومحبوسان او را راه نمیدادند وبیکدیگر می انداختند مرد گفت صبر کنید که من امشب پیش اینجا نخواهم بود چون شب درآمد برخواست ونماز گذارد وگفت یا آنت علی بدینک وعلمتنی کتابک ثم سلطت علی شر خلقک یا رب اللیلة اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح سر از گریبان مشرق برنیاورده بود که درزندان بگشادند وآن مرد را آواز دادند گفتم مگر برای سیاست وقتل بیرون می برند ودر حال قید از پای او برگرفتند وخلاص دادند بیامد وبر درزندان بایستاد وبر ما سلام کرد وگفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدایی بجای آرید تا خدای التماس شما را روا کرداند **نظم** هر که نکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او نکند وانکه جوید عناد با امرش فهر حق جنبد عناد او نکند **الحکایة الحادیة والعشرون من باب الثالث** ابوسعید بقال حکایت کند که من وابراهیم التیمی درحبس حجاج بودیم یکشب بوقت صلوة مغرب باهم سخن میکفتیم که شخصی را درآوردند گفتم یا عبدالله ما قضیتک از حال او وسبب حبس او سؤال کردیم گفت هیچ موجب دیگر نمیدانم الا آنکه عریف محله رقعه است وازمن برائت کرده وگفته که او نماز بسیار میکند وروزه بسیار میدارد وهمانا که مذهب خوارج دارد وبدین تهمت مرا بگرفته اند ومحبوس کرده وبجد آنکه این مذهبیست که هرگز نه پسندیده ام وهوای آن بردل من نگذشته است ودوست نداشته ام آن مذهب را واهل آن مذهب را وبعد ازآن گفت بفرمائید تا مرا آب دهند تیمم کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند وضو ساخت وچهار رکعت نماز بگذارد وبعد ازآن بگفت اللهم انت تعلم اسائتی وظلمی واسرافی فی امری اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان

تیمم = انیدن دست بخاک
عریف رئیس

تعذبنی فبعد لک وان تعف عنی فانک انت الغفور الرحیم العزیز الحکیم اللهم انی اسئلک یا من لا یغلطه المسائل و یا من لا یشغله عن سمع و یا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجا و مخرجا من حیث ارجوا و حدی بقلب عبدک الحجاج و سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله و قلبه و ناصیته بید کای ربی رحیم نوبت همین بگفت بدانخدائی که جز او خدائی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که درزندان بکشادند و او را آواز دادند برخواست و گفت اگر عافیت باشد بخدا که شما را در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیگر بود خدای در دنیا برحمت و ثواب در آخرت جمع کرداند روز دیگر شنیدیم که دست تعرض از وکوتاه کردند و او را مطلق العنان گردانیدند ببرکت اخلاص در دعا **الحکایة الثانیة والعشرون من باب الثالث** آورده اند که مردی را نزد حجاج آوردند که سوگند خورده بود که چون بروی ظفر یابد خون وی بریزد چون نظر حجاج بروی افتاد کلمه بسیکفت و لب میجنبانید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از و پرسیدند که در آن وقت چه میخواندی گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصرف عنی شر کل شئ انت اخذ بناصیته و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرمود بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز میدیدند و از میان القوم همچنان میدیدند تا پدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خواند شخصی گفت شنیدم که بسیکفت اللهم لا امل لی غیرک فادعوه ولا رب لی سواک فارجوه غشی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و روایت کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا همی پیش آید این دعا بخوان یا کائنا قبل کل شئ و یا مکون کل شئ و یا کائنا بعد کل شئ افعل بی کذا و کذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرزندان خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی باخلاص بخواند بهمه حال و کار اجابت یابد انشاء الله تعالی **الحکایة الثالثة والعشرون من باب الثالث** ابو البرایا حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم رفتمی و بر هر چه ظفر یافتمی غارت کردمی یکنوبت رفته بودم و در موضعی از مواضع آنولایت خفته بودم و درخواب مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون برخاستم کافری بود از کافران روم مرا گفت یا اعرابی تو شجاعتر است اگر با یه نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر نه بشمشیر بازی و مسایفه با هم مسابقه آغاز نهیم و اگر با یه کشتی گیریم من کشتی گرفتن اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من در آویخت همان بود و بر زمین افکندن همان چون بیفتادم بر سینه

مطاعنه نیزه جنگ کردن

برسینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آنحالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم
و گفتم اشهدان کل معبود من دون عرشک الی قرار فتهی الارضین باطل غیر وجهک الکریم قدرتی ما فیه فرج عنی
چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آنحال چون بخویشتن آمدم چشم باز کردم روی را دیدم کشته و پهلوی من
افتاده برخواستم و اسپ او را بگرفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتم **نظم** هر که را خلاص خواند از درد
بیکمان حاجتش برآید زود وانکه گردن نهاد حکمش را تا نکه کرد بر سر آمد زود وانکه در خور نمود مشقت از مرادات
برخور آمد زود برخوری از نهال اخلاصش که کرم نبک دخور آمد زود اسحق بن داود گفت من این دعا را
بیاموختم و مردمانرا بیاموزانیدم نافع آمد والله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث**
عامر شعبی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابیه نشسته بودم که مردی را مقید کرفته بودند بیاوردند تا بکشند و در کشتن او
هیچ شک نمانده بود آن مرد لب بسخن بنیالید و نمیدانستم که چه میکفت ناکاه بی موجبی فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم
که چه میکفتی امر و کفت میکفتم للهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و منزل التوریة والانجیل والزبور والفرقان العظیم او زعنی شر اذاه بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون**
**من باب الثالث** آورده اند که هارون الرشید روزی بکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید بفلان
حجره رود و در بکشاید و انکس که در آنجا یابی بکیرد بفلان موضع برد که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه
افکند و چاه را بخاک انباشته کند و باید که فلان حاجب با تو باشد آنشخص موجب فرمان آنحجره بکشاد و در آنجا پسری دید امرد
در غایت جمال و لیاقت و ظرافت و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بکرفت و بعضی هر چه تمامتر
بکشید آنجوان کفت از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم الله الله که فردای قیامت جد مرا بینی و خون من
در کردن تو باشد آنشخص سخن او را هیچ التفات نکرد و آنجوان را کشان کشان در آنموضع برد که هارون کفته بود جوان
چون هلاک خود معاینه دید از جان نومید کشت و کفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هر که که خواهی تو انی مرا چند
امان ده که دو رکعت نماز بکذارم بعد از آن تو دانی بدانچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بکذارد
و آن موکلان شنیدند که در نماز میکفت یا حی یا لطیف اعنی للطف اعنی فی وقتی هذا و الطف بی لطفک الخفی کفتند دعا را هنوز
تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیکر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال پرو

افتادیم وبخویشتن چنان مشغول شدیم که ازآن جوان بنو دبعد ازآن غبار نشست و باد ساکن گشت جوانرا طلب کردیم نیافتیم وآن بندها را دیدیم که بروی تو دآنجا افتاده بایکدیگر گفتیم نباید که امیرالمؤمنین را گمان افتد که ما او را اطلاق کرده ایم واگر باو دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد ازین بوی رسد واگر راست گوئیم باشد که باور ندارد و ما را هلاک کند بعد ازآن بایکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید راستی بهتر خواهد بود چون نزدیک بارگاه رسید درآمدیم صورت حال را براستی باو می حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را از هلاک برهانید وبجد اکه من این لفظ را مقدمهٔ دعای خود سازم بروید بسلامت و این سخن بهیچکس مگوئید **الحکایة السادسة العشرون من باب الثالث** معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعهٔ سهمناک و حادثهٔ هایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از هاتفی شنید که گفت ای فلان بگوی یا سامع کل صوت و یا بارئ النفوس بعد الموت و یا من لا یغشیه الظلمات و یا من لا یشغله شئ عن شئ آن مرد این دعا بگفت و خدایتعالی او را از آن بلیه و اخلاص داد و آنشب هیچ حاجت از حاجات دنیا نخواست الا که خدایتعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود روا کرد انید **الحکایة السابعة والعشرون من باب الثالث** اسحق عدوانی روایت کند که لشکری بیامد نزدیک بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان آزرمهر بود و هشتاد فیل با خود آورده بود محمد بن ابی القاسم که امیر ما بود از آنحال تنگ دل شد و غمگین و پریشان خاطر گشت و عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابله ایشان آمدند سپاهی را که فیل ندیده بودند رمیده شدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته کردد و منهزم شوند محمد بن ابی القاسم چون از لشکر نومید گشت بآواز بلند چند نوبت گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلبان باز گشتند و خدایتعالی بتش حرارت آفتاب را بر ایشان غالب گردانید تا خویشتن را در آب انداختند و پیلبانان هر چند خواستند فیلان را باز نتوانستند گردانید و ببرکت آن ذکر خدا شر ایشان را کفایت کرد و حبیب بن حسین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی رفتی و یا محاصرهٔ حصنی کردی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یک نوبت بحصنی رسید او و جملهٔ مسلمانان یکبار گفتند لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن بیکبار بیفتاد و مفتوح گشت از برکات این ذکر **الحکایة الثامنة والعشرون من باب الثالث** روایت کرده اند که پادشاه قهاری بروزیر خویش

خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوهگین و بغایت غمناک شد تا در روزی در راهی شنید که مردی این ابیات میخواند **نظم** بفضل ایزد چون گمان نیکو بر چو کارهای تو دایم بفضل او شد راست کند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امیدواری و نیستی تمام گشت و در مدت نزدیک از آن شدت فرج یافت **الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث** محمد بن رجا مولای هاشم گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک و اندوهگین و تنگدل شدم و در غلوای آن محنت کنار نهالچه که بر آنجا نشسته بودم بر گرفتم و رقعه دیدم که این اشعار بر آنجا مکتوب بود **نظم** ای آنکه زاندوه و بلا غمگینی جزصبر سزد که شیوه نکنزینی دلتنگ مشو اگر فرو بندد کار تا بگشائی دیده گشایش بینی چون من آن ابیات بر خواندم اندوهی که در دل داشتم از من برفت و بی توقف فرج رسید و الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلثون من باب الثالث** ابوبکر التقفی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت دلتنگ گشتم و در آن غم بخفتم بخواب دیدم که گوینده میگفت **بیت** از مکاره بصبر سلوت جوی که نماند غم ار بود چون کوه آن غم در دل من سهل گشت و صبور گشتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة والثلثون من باب الثالث** حکایت کرد ابوالحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابوجعفر محمد بن ابی القاسم بن عبدالله در آن وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدرم را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس کردند و در جایگاهی بغایت تنگ و تاریک خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ فراگرفتند و هر روز ما را بیرون آوردندی و پدرم را و مرا بحال مصادره مطالبه کردندی و مرا در پیش پدر شکنجه فرمودندی و انواع ایذا در حق من تقدیم میرسانیدند و او را نمیزدند تا ما تهدید و وعید بجای می آوردند و ما شدائد و مشقتهای بسیار در آن حبس مشاهده کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدر مرا گفت که ما را با این موکلان معرفتی حاصل شده چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان را مراعاتی بباید کرد و گفت بغلان صیرفی که دوست منست رقعه بنویس تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده تو بجای آوردم چون درم برسید خواستم که بایشان تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص کردم و دست کشاف

حاصل

نهالچه بستر مخفف

مصادره تاوان ستاندن

موزوع باز داشته شده

استقصاء کوشش کردن

انحال گوشیدم بعد از استقصاء و مبالغه تمام گفتند و زیر شب قتل شما عزم بسته است و حکم جزم فرموده نشاید که
در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن بی آرام گشتم و اضطرابی هر چه تمامتر در من پدید آمد و لون من
متغیر شد چون پدر را از آنحال آگاهی دادم فرمود که دراهم را بابوبکر فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در
حبس بود پیوسته صائم بود دی شب چون وقت افطار آمد غسلی فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا
و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد و پس زانو در آمد و مرا گفت
تو نیز اینچنین کن چنان کردم و روی بآسمان آورد که قبله دعاست و دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القاسم
بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسرم کرده است فانا بین یدیک قد استعدیت الیک
وانت احکم الحاکمین فاحکم بینیا و بین هیچ زیاده نکرد و بعد از ان آوازی نیک بلند برداشت و این لفظ را مکرر
کرد که فاحکم بینیا بحق و غلبه هر چه تمامتر تا انگاه که چهار یک از شب بگذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بینیا قطع نکرده
بود که آواز در شنودم شک نکردم الا که بقتل ما می آیند از غایت هول و صعوبت آنحال بر سیدم و بیهوش گشتم چون
نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با جمعی و مشاعل و قومی با او آواز داد که ابن ابوطاهر کدام است
پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینست گفت بسم الله بازگردید بسلامت و عافیت
و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد بن القاسم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده
بود و الله لطیف بعباده و در حق ما لطف بمذول داشت و بعد از ان او سه روز در آن قید بزیست و جان بحق
تسلیم کرد و کار ما بعد از ان نیکو شد **نظم** برتو کز طالمی کند ظلمی داد تو زو خدای بستاند رنجه کرد و
ز انتقام خدای هر که از خود دلی برنجاند از خری هر که بد کند با خلق همچو خسرو رحل فرو ماند ❊

**الحکایة الثانیة والثلثون من باب الثالث** طاهر بن الحسین چون بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان شتافت
آستین پر درهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان دید ناگاه آستین پر درهم کرده فرو
گذاشت و آن درهما فرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دراهم و پراکنده شدن آن را بفال بد گرفت و حزین
و غمناک شد در آنحین که او بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **شعر** هذا لفرق جمعهم لاغیره
و ذهابه منه ذهاب الغم شئ یکون التم بعض حروبه لاخیر فی امساکه فی الکم **ترجمه** چیزیکه یکی نمیداند و

نمیه از وغم باشد آن به که در آستین تو کم باشد کز ریخته شد خون صد تو بود واز تو برفت رفتن غم باشد
بدین سبب غم از دل او بیرون رفت و او را سی هزار درم صله فرمود **الحکایة الثالثة والثلثون من باب الثالث** روزی یحیی بن خالد البرمکی از پیش هادی بیرون آمد و از هادی تهدید شنیده بود و برجان خود نا امید شده زیرا که هادی ویرا تکلیف میکرد که هارون را برآن دارد که خود را از ولی عهدی خلع کند تا پسر خود را ولیعهد گرداند و یحیی سوگند میخورد که من جهد میکنم و زای نمیزنم هارون متناع مینماید و هادی ویرا در این معنی تصدیق نمیکرد و گمان میبرد که وی بخلاف آن میفرماید هارون را و بدین سبب یحیی برجان خود خائف شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با غلامی سخن میگفت از آن غلام بگله برنجید و طپانچه بر روی غلام زد حلقه انگشتری بشکست و نگین آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب اندوهگین گشت و از صورت احوال مستشعر شد که شاعری در آمد که بر صورت آن حال وقوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن اینست **نظم**

مستشعر دریابد

انگشتری ار شکست و افتاد نگین  نی نیز بدین سبب نباشی غمگین
آنکه که کشاده کرد و آن بند شکست  فالیست که نیک بیندیش درین

یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة والثلثون من باب الثالث** قبالی حکایت کرد که روزی با بداد بگاه بسرای موسی بن عبد الملک رفتم داود بن حماج حاضر شد و بنزدیک من بایستاد و گفت دیروز چون از نزدیک ابو الحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه متوره

وثاق خانه

از خاندان برمک در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک و گفت میخواهد که فلان ضیعت از من بخرد و تو میدانی که اطفال خرد و ایتام صغار دارم و عمده معیشت و تمامت اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت هیچ پس گفتم تدبیر در کار تو نمیدانم و امّا مشورت اینست که بنطق کوید شعر لاتبع ارضک من قدام الرجل الردی  فان الردی یموت والارض تبقی یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی بماند آن زن چون این سخن بشنید مرا دعا کرد و برفت قبالی گوید ما هم در آن حالت بودیم که موسی بیرون آمد و داود را گفت یا ابا سلیمان شعر لاتبع ارضک من قدام الرجل الشریر  فانه یموت والارض تبقی و برنشست و بدیوان رود و من نیز با او برنشستم داود چون این سخن بشنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بیشک این مرد بخون

ومال من سعی کند کجا روم و پناه بکه برم درکار من تدبیری کن پیش از انکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند
گفتم هیچ حیلت ندانم داوود بی صبر و آرام شد و دست باسمان برداشت و گفت اللهم اکفنی شره و ضره فانک
عالم بقضیتی و ما اردت بما قلت الا الخیر میگفت خداوندا شر او و ضرر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی که
نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و کریستن و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدای
مینالید تا بنزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ما که بسته است و بیفتاد و سکته اش
بگرفت و مبغاجات بمرد و چون دعا داوود را اجابت آمد امین گشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص و صدق
گوید مرد خدای عزوجل زود مستجاب کند سئوال از سر درد و نیاز کن تا حق بفیض فضل کرم در زمان جواب کند
**الحکایة الخامسة والثلثون من باب الثالث** اصمعی حکایت کرد که در قبیلهٔ بنی کلب بودم در سالی که قحط
مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین برنمیرست و هر چند کاه منع سیاه از جانب قبله
برآمدی و مردمان را امیدوار کردانیدی و چون وعدهٔ لئیمان عشوهٔ میان تهی بودی و چون لمعان سراب وجهت
الشهاب آتش حسرت شده و حیوان را از نبات و آدمی را از حیات یاس تمام حاصل کردید و شدت بی پایان بنهایت
رسید و بلیت و ناکامی بغایت کشید عجوزه دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلند ترین موضعی رفت
و باواز بلند گفت یا ذالعرش اصنع کیف شئت فارزقنا علیک هنوز از آن موضع فرود نیامده بود که چندان باران
بارید که بیم آن بود که در آب غرق کردند **الحکایة السادسة والثلثون من باب الثالث**
ثقات و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبدالملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن
یزید داد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مال که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر محبوس و مقید
که در محابس و سجون بود اطلاق کرد و اکرام و اعزاز فرمود الا یزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار بروی تنگ
فراگرفت بسبب عداوتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از تقلب ادوار و انقلاب لیل و نهار محمد بن یزید
با فریقیه افتاد و همه آن نزدیکی امیری افریقیه بیزید بن ابی مسلم دادند در افریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز
شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را بسند و یزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشه انگوری
دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسارا را که اطلاق کردم

کردم وان فقرا را که عطا دادم بحبّه رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شرّ او را کفایت کن و چون
یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما و الله بطال ما سالت الله تعالی ان یمکنی منک بغیر عقد و لا عهد و لیست تا از
خدا تعالی نخواستم تا مرا بی سابقه عقدی و وسیلهٔ عهدی بر تو دست دهد محمد گفت و انی قد سالت الله ان یجیرنی
منک و یعیذنی من شرّک من نیز از خدا تعالی خواسته ام که مرا در زنهار خود در آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد
و از شرّ تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا در پناه نیاوردی و نگاه نداشت و زنهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشه
انگور بخورم ترا قتل کنم و بر دایتی دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در بر کرفتن جان تو با من مسابقت و مبادرت
نماید که بر ملک الموت پیشی کیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت نماز شام بگفتند خوشه انگور از دست
بنهاد و بنماز برخواست و فراپیش آمد تا امامت کند که ناگاه در محراب عمودی بر سرش زدند و هلاک شد و محمد را و
کردند تا بسلامت و طالع سعد برفت **نظم** قصد مردم مکن بسیرت بد رو دباشد که کار بر کردد بتر
ان بود که حاسدرا سرسیئهٔ قضا سر کردد **الحکایة السابعة والثلثون من باب الثالث**

معجم البلدان مروزی ذو رزن شهرست در خراسان مابین مرو و نیشابور

حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الرّوذنی که نزدیک ابو العباس بن بویه در فسا و او محبوس بود این دو بیت
املا کرد و گفت یا دکیر **شعر** عواقب کرده الامور خیار ... وایّام شرّ لا تدوم قصار ... ولیس بابیس تبهما و نعیمها
اذا کر لیل تم کرنهار نکذشت ازین سخن الّا اندکی که کار ابو العبّاس نیکو شد و بطرز اوّل رسید **الحکایة
الثامنة والثلثون من باب الثالث** یکی از بزرکان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزکار
با من ناسازکاری کرد و بعد از انکه مشمول نعم و معمور کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا کشتم و من نیز دیک امام
جعفر الصادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من
مطالعه کرد و بر من برفت آورد و این ابیات برخواند **شعر** فلا تجزع و ان اعسرت یوما ... فقد ایسرت فی
الدّهر الطویل ... فانّ العسر یتبعه یسار ... وقول الله اصدق کلّ قیل ... فلا تیاس فانّ الیاس کفر ... لعلّ الله
یغنی عن قلیل ... فلا تظنن بربک ظنّ سوء ... فانّ الله اولی بالجمیل ... فلو ان العقول تسوق رزقا ... لکان المال
عند ذوی العقول چون این اشعار از آن بزرکوار شنیدم خدا تعالی مرا چندان تسلّی و خرسندی داد که چون
از انجا بیرون آمدم کمان بردم که توانکر ترین مردم منم و حق تعالی بعد از آن مرا از آنجا خلاصی داد و فرج یافتم

**الحکایة التاسعة والثلثون من باب الثالث** آورده اند که مردی از اهل قران وزیاد بن زیدیک عبیدالله بن زیاد آورد و گفت عبیدالله این مرد را دشنام فحش ایذا کرد و گفت تو حروری هستی آمد و ایمان غلاظ و شداد بخورد که حروری نیستم عبیدالله در حق او بسی تهدید و وعید نمود و اشارت کرد که او را محبوس گردانید تا آنچه سزای اوست بتقدیم رسد چون وی را بازگردانیدند با خود سخنی آهسته میگفت عبیدالله فرمود تا ویرا برگردانیدند و پرسید که چه میگفتی گفت بیتی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن داری تو گفتی این شعر را یا گفته دیگریست گفت من گفتم عبیدالله گفت برخوان برخواند **نظم** بود که کار گشاده شود مشو نومید که کار ایزد بپیوسته کار کرد انیست چو سخت کرد و کارت امید رحمت دار خدای گفت که از بعد سختی آسانیست پسر زیاد چون این سخن راست بشنید رشته سه تای اوصاف ذمیمه که ثلث مهلکات شیخ مطاع وهو معجب اعجاب المراء بنفسه یکبست و زیاد برفت و عفو آن جرایم او کرده هزار بود خانه گیر دل او شد تا از وی درگذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و رفاهیت منزلت روزگار او گذاشت والله اعلم

**الحکایة الرابعون من باب الثالث** روایت کرده اند از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن یزید صاحب البرید گفت که من متقی کتابت عباس بن مأمون کردم در وقتی عباس بر من خشم گرفت و مرا مصادره سخت بفرمود و هرچه در ملک و مال بود از من بستد و من و پسر من چنان بی برگ بماندیم که بجز اسپی و زینی و لگامی و جامه که می پوشیدیم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز بر نشستی و بسلام هر کس رفتمی و چون باخر روز فرود آمدمی اسپ را فرستادمی تا بگردانیدندی و بار برنهادندی و بوجه معیشت من از اجرت آن اسپ بودی در روزی از روزها چنان اتفاق افتاد که کسی چهارپا باجرت نگرفت و از کسب چیزی میسر نشد من و غلام و اسپ گرسنه بماندیم و نشب گرسنه خفتیم و روز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر نشد غلام گفت اگر گونه که باشد صبر کنیم اما بتر سم که اسپ از گرسنگی هلاک شود گفتم ای این چه حیلت سازم اگر زین و لگام و جامه هر کدام که بفروشم امد شد و طلبکاری متعذر شود و در اثاث خانه نظر کردم فرشم حصیری خلق بود و با خشم خشتی که بجزوه آن خشت را پوشیدمی و سر بروی نهادمی و مطهره سفالین که از وی آب خوردمی و وضو ساختمی و دستار دبیقی کهنه که از وی جز اسمی نمانده بود غلام را گفتم این دستار بفروش و از آن یکدرم

حروری خارجی

عظیم دل علیه بدین مضمون

صاحب البرید فرستنده نامه رسول

دبیقی نوعی از قماش باشد در خاصیت مطافت

خلق

# فیمن بشر بفال او دعاء وابتهال

یکدرم گوشت بخر و بریان کن که نیک ارزومند گوشت شده ام غلام برفت و من تنها بماندم در خانه شاه مرغی بود بهزار بار از ما کرسنه تر ناگاه کنجشکی بیاید و خواست که از مطهره آب خورد شاهمرغ برجست و آن کنجشک را بگرفت و فرو برد چون کنجشک بحوصله شاهمرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و بنشاط آواز برکشید و حرکتی و هربی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم کریستن آمد روی بآسمان کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاهمرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق و شدت برهان و از آنجا که نمیدیشم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون گفتم درآی چون درآمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و آرزو بابداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کیسه زیر پیش من نهاد و من اول شکر بار تعالی و تقدس بگذاردم و امیر را دعا کفتم و بعد از آن حکایت خود را از کرسنکی دو روزه و فرو خفتن دستار و حال شاهمرغ و مناجاتی که آنملحظ کردم همه را با او تقریر نمودم و او را کرد سرای خود درآوردم تا بدید که در همه سرا چیزیکه از یکدینار زیاده ارزد نبود و او باز گشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از پانصد دینار اثاث البیت و مایحتاج و البسه بساز و پانصد دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدایتعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال تمامت با وی بگفتم و در پیش او نهادم و نیز خدایرا شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باریتعالی در حق خود لطفی دیگر مشاهده میکردم و نعمتی دیگر میدیدم و مراد دیگر میرسیدم **الحکایة الحادیة والاربعون من باب الثالث** روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات سیده کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی **شعر** ویوم الوشاح من تعاقب فتیة علی اثره من ظلمة الکفر بجناب **نظم** هرچند کفرم برهانید خدای ذوق سخن خود چشانید خدای . اکنون بشب و روز همی شکر کنم کز شبکت فضیحتم رهانید خدای او را گفتند تو بین بیت مثل بسیار میزنی همه حال این قضیه را سببی باشد گفت بلی من خدمت جماعتی میکردم متاذیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از زر خود بنهاد عقابی آن گردن بند در ربود و چنانکه

هرب بمعنی گریختن و در اینجا بمعنی جنبش است

هیچکس ندید و مرا متهم کردانیدند و هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و بمردان استعانت کردند مردان بیامدند و هر مبالغه که ممکن بود در زدند و عید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر نشد پیره زنی در میان ایشان بود که از خدا تعالی خبر نداشت و از شفقت در دلش اثر نبود آواز داد که فشوافلیها ای فرجایعنی در فرجش نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آرند و از آن فضیحت عالم بر من سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا رب آه عشتی و یا غیاث المستغیثین اغیثنی همنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان بیندا خت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را در این ملمعیت نظم کردم و ورد خود کردانیدم تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم نظم تر اخدای چو از ورطه رهائی داد همان بهت که پیوسته شکر آن کوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان که او سزاست

وشاح زنان زیور سینه مروارید و جوهر مختلف الالوان که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند

که شکرش بصد زبان کوئی **الحکایة الثانیة والاربعون من باب الثالث** فضل بن الربیع روزی نزد یک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی در آمد فضل بن یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و او چنانکه رسم حاجتی باشد که بدولت مغرور شده باشد و نعمت منتظر گشته بسخن او هیچ التفات نکرد و هیچ از حاجت وی روا نکرد انید و چون دلتنگ و خشمناک برپای خواست بدان مبالاتی نمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت بیکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بنگر که او نشست که بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر کرداند چون پهلو بر بستر نهد و چون با منکوحهٔ خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل بیامد چون فضل بر اسب نشست مضمون این دو بیت مکتوب بعد از آنکه هر دو لب را بگزید نظم قضا عجب نبود گر عنان بگرداند صفات اهل زمان در زمان بگرداند سرور سیرت نیکو تر است از اندوه چو حال گردان حال جهان بگرداند و میان این سخن و میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط شد چند روزی معدود پیش نبود **الحکایة الثالثة والاربعون من باب الثالث** عبد الله بن جعفر روایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب و آرام و خواب وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود در حجرهٔ خویش استماع کرد که شخصی این دعا میخواند اللهم انی عبدک ولکت اهلی فاجعل الشفاء فی جسدی والیقین فی قلبی والنور فی بصری والشکر فی صدری

مستظهر قوت یافتن مبالات باک داشتن

بسیر آسانی و تواگری

فی صدری والذکر لک باللیل والنهار ما بقیت من لسانی واذ قنی منک رزقا غیر محصور ولا ممنوع واین دعا
یاد کرفت و میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض بست بعنایة الله سبحانه نظم چون دعا باشد از سر
اخلاص کر اجابت شود مدار عجب دستگیری هر که او را خواند بنو د از لطف کردکار عجب **باب**
**چهارم در حکایت** حال کسانی که پادشاهی را با ایشان غضب بود بنحن راست او را بسر عاطفت شفقت آورد
واز بلیت و نکردهی که بایشان میخواست بر سد نصیحت و وعظ از خود دفع کردند و این باب مشتمل بر بیست و یک حکایت
**الحکایة الاولی من باب الرابع** عمرو بن مسعده از جملهٔ مقربان مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود پیوسته
کارهای بزرک و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت بد و حواله بود روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر
و مشیر او بود از وی شرارتی قدیم نمود و او را بتقصیر در مهماتی که بد و تعلق داشت منسوب کرد و شکایت کرد
اظهار کرد و انید احمد بن ابی خالد عمرو بن مسعده را از آن حال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت
مأمون داشت و وثوقی که در خدمتکاری و کفایت خود میدانست بر فور علی السهو بخدمت مأمون در آمد و
از دست بینداخت و کفت پناه میکیرم از خشم امیر بخدای و من در جهٔ خود را از آن کمتر میدانم که امیر را از آن
در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون کفت این خبر چیست که چنین ترا بی آرام کردانیده
و اضطراب در خاطر تو پدید آورده عمرو بن مسعده کیفیت را حکایت کرد امیر بوجه احسن آنسخن را عذری کفت و محملی نهاد
و چون این سخن راست بود از نجبث آن شرمسار می شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا
آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مأمون کفت از این اهل مجلس و ندمأ و جلسأ و خدم و حواشی خود با تو شکایت میکنم که سخنی
که درین مجلس میرود و بیرون میبرند و در افشا و اشاعت آن میکوشند و حرمت امانت مجلس رعایت نمیکنند تا الی
کلمه که در باب عمرو با تو کفتم از عمرو باز نشنودم و کمان بردم که هتک و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و بدین
سبب در تالیف عذری که مبنی باشد از ثبوت خیانت مضطر کشتم و سخن در اعتذار مستقیم نکشید و تلطف و تخلص از
طعنه زیب منهج قویم نمی پذیرفت که کفته اند لسان الباطل ماحی الباطن و الظاهر احمد کفت یا امیر چکونه ما را بدین
تهمت متهم میدارای که این سخن من بکوش عمرو رسانیده ام مأمون کفت ترا چه بر دین داشت کفت شکر
امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق و کمال رحمت امیر معلوم من بود که پیوسته ناموس را با عدو و نالیف

اشاعة افشاء کردن

خیانة دغلی نمودن

وثیق محکم اکید استوار رقده یکبار خفتن

اعدا و اجانب میکوشد استصلاح اولیا و قربی او لی تر داند خصوصا چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمده اکید مملکت است و مقامات موافقت او در خدمت این حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف و اگر من از آنچه امیر فرمود او را اعلام نکردمی و او را از رقده غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود و استعطاف امیر مقدام ننمودمی اندک غباری که بر خاطر امیر بود بسخط او نعوذ بالله منه سرایت کردی و بر پوشیده کاری عمرو بن مسعده مخاطب گشتی که تدارک آن بر امیر بعد از آنکه برائت ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس اعلام او در این حادثه لازم دانستم تا اگر تقصیری کرده است بعد از این بکفایت و مخاطبت مراسم خدمتکاری عذر آن بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر مکشوف گرداند و موضع عتاب و محل بازخواست جائی باشد که

از این رحله

افتادی سری رود که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب مختل گردد تا به تقصیر تدبیری سرایت کند مأمون گفت سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبه ظن و مهلکه گمان بیرون آوردی و هر دو را عفو کرد نظم از خصالی که در کرام بود هیچ بهتر ز راست گوئی نیست ور فعالیکه با لئام بود بتر از کذب و از دروئی نیست چون شعار تو راست گوئی گشت درد و کینی ز آنچه جوئی نیست الحکایة الثانیة من باب الرابع جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو جعفر منصور چون ابراهیم بن عبد الله را قتل کرد فرمود تا مراد جملهٔ آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر را از ما انگار ها نکردند و چون بکوفه رسیدیم مدت یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و آنچه از توابع آن باشد بودیم ربیع حاجب را پیش او جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند اشیانرا بکوبید تا دو مرد از بزرگان و افاضل خویش که عاقلتر و با تمیزتر باشند نزدیک امیر فرستند من و حسن بن زید نزدیک او رفتیم چون مرا دید گفت انت الذی تعلم الغیب قلت لا گفتم غیب جز خدای تعالی کسی نمیداند گفت تو ئی که این خراجها نزد تو می آرند گفتم بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شمارا چرا خواندم گفتم نی گفت میخواهم که منازل شمارا خراب کنم و جاهها بنبارم و درختهای شمارا ببرم بگفتم شمارا در بیشهائی که از عمارت دور باشد و مردم مهجور جای دهم تا اهل عراق و حجاز نزدیک شما نیایند که مفسدهٔ شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشانست گفتم با امیران سلیمان علیه السلام اعطی فشکر و آن ایوب ابتلی فصبر و آن یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من ذلک النسل الذی

بعد از یکماه

معنی آنست که سلیمان را علیه السلام پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و
بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن دوحه و میوه آن شجره ابو جعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعادت کن دیگرباره بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در ریاست
ربیع الحاجب چنانست که چون ابو جعفر را گفتند که جعفر برمکی است مراورا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله تو ئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی
و ملکت مرا متزلزل میخواهی خدای مرا بکشاد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مبسوط گشت بگفت ابو جعفر بخندید
سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برائت ساحت و سلامت ناحیت و کثرت
فضایل و قلت غوائل تو مرا معلوم گشت خدا جزاد هد ترا بهترین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پس دست
او بگرفت و او را با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست و بدست خود محاسن و ثیاب او را بطیب مطیب کرد و اندکی
گفت باز کرد در حفظ و حمایت ربانی و چون باز گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی و نسب و عقل و خبر من فرمان
برداری کردم و انچه او فرمود بجای آوردم چون با بی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش
از انکه تو در ائی تصمیم و عزیمت آمد و قتل تو اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنحالت را خود مشاهده کردی و دیدم که
چون در آمدی لب میجنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکت آن خدای تعالی شر او را از تو کفایت کرد امام جعفر الصادق
علیه السلام فرمود که تو مردی هم ازمائی و دوستی تو اهل بیت را ظاهر است آن دعائیست که آزاد عای فرج
خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراپیش آمدی این دعا خواندی اللهم احرسنی بعینک التی
لا تنام و اکفنی برکنک الذی لا یرام و ارحمنی بقدرتک علی و انت رجائی فکم من نعمة انعمت
بها علی قل لک عندها صبری فیا من قل عند نعمة شکری فلم تحرمنی و یا من قل عند بلیة صبری فلم تخذلنی
و یا من رآنی علی الخطایا فلم تفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد و ان تبارک علی محمد و آل محمد و ارحم علی محمد و آل محمد
کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اغنی علی ذی بذنبای و علی
افقری بتقوای و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا یضره الذنوب و لا ینقصه المغفرة
هب لی ما لا ینقصنک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا و صبرا جمیلا

زعیم مهتر

غوائل غیلها غالیه مرشبوب معروف

تصمیم کردن در کاری

# باب چهارم فرج بعد الشدة

وَ رزقاه اسعاداً وَ اسْئَلَكَ العافية مِن كُلِّ بَلِيَّةٍ وَ اسْئَلَكَ تمام العافية وَ اسْئَلَكَ دَوام العافية وَ اسْئَلَكَ الغنى عَنِ النَّاسِ وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ العلي العظيم **الحكاية الثالثة من باب الرابع** مذكور است که موسی بن الهادی بر یکی از کبار زمان خویش ساخط شد و او را تقریع و تعریک میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود آمرد گفت یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میگردانی اگر کویم نکردهام و برائت ساحت خود را احتجتی جویم رد سخن امیر باشد و مرا زهره آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود در صفح احسان بدو بیضا نمود و آن جرایم از وی درگذاشت **الحكاية الرابعة من باب الرابع** حکایت کرد ابو عبد الله الرخجی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات در سیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب گردانید و با آنکه میان من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود در آن مدت که محبوس بود بهیچ نزدیک او نرفتم و رقعه ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بر آن وقوف یابد و مضرتی بمن رساند چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس دیر کشید روزی رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود **نظم** نامه نوشتن میان اهل مودت نشت روا گرچه هست کاغذ نایاب گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او نپرسد از احباب دوستی را روز رنج باید و محنت خود گه اقبال کم نباشد از اصحاب کیست که خود دشمنی نماید دشمن رحم بر آن دشمنی که دید بکرداب و بعد از آن عتابی کرده و باز خواستی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش مکاتیب و تفقد حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رقعه نبشته ام بوزیر و در طی این رقعه است عرضه دارد آنکه پسر وزیر احمد بن الحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آن وقت با او دشمن بود در رقعه که بوزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اگرچه اکنون زبان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر کوتاه داشته ام تا تباهی کار من به تناهی رسید و محنت و بلوی و شدت و لاوی بغایت کشیده به نفس و مال و جسم و جمال سرایت کرد و بدان حد رسید که دشمن بر من بخشاید و مفسد اسعی پیش از این نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگ و پرده دریده شدند و میگویم که تقریعی و توبیخی که وزیر در حق من نمود و تادیبی که مرا فرمود حقی واجب و ادبی باستحقاق بود و من مجرم و معترفم و بگناه کاری مقر اتا کفته اند العذرة یذهب الخفیظة و الاعتراف یزیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند

تقریع
توبیخ سرزنش کردن
تعریک
ادب کردن و کوشمال دادن

تصفح
فرو گذاشتن

توبیخ
موضعی است بخراسان و ناحیه است پنج پرد

طی
پیچیدن

استعطاف
مهربانی

اعتذار
عذر خواستن

لاوی
سختی

## در ذکر کسانیکه بر راستی و راستکاری می‌یابند

نماند و هرکجا اعتراف بود اقتراف اعبرت نباشد و بدی را بنیکی مکافات کردن و اساءت را باحسان جواب گفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و اساس دوام معرف قدیم اگر من باثبات بد خدمتی ضایع گذاشتم از کمال کرم و غایت لطف و زیرآن زیبد که بحسن عهد و حفظ ذمام رعایت فرماید و اگر مصلحت داند بدین بیچاره بنجشاید و این درمانده را بعین رافت ملحوظ گرداند و از عاطفت و مرحمت محظوظ دارد و باحیا بهجت و ابقاء مهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید و جهد جهید خلاصی ارزانی دارد که از کرامت و انعام و موهبت و اکرام بودنشا الله تعالی بریحی کاتب گفت من مدتها این رقعه را با خود در آستین داشتم و منتظر فرصتی میبودم و خلوتی میجستم که آن رقعه عرضه دارم تا روزی خدمت و شها دریافتم گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و ممالحت که میان من و این منقطعه ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگندها یاد کردم که تا وزیر بروی خشم گرفته است میان من و او مکاتبت و مراسلت نبوده و بهیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقعه اوست که متضمن بر صدق سخن من نوشته است و رقعه را بدو نمودم و گفتم اگر اجازت هست رقعه او عرضه دارم گفت بیار رقعه او را نیز بدو نمودم چون برخواند گفت والله یا عبدالله که این مرد قصد جان و مال و اهل و عیال من نجایت کرده است و هر سعایت و غمز که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم از خدای تعالی میخواستم که مرا بروی و یا قطانی دست ندهد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بجهت آنکه مرا در حق او احسانهای بسیار و مبرتهای بیشمار است تا احسان را با نقامی که از وی کشم باطل نکرده باشم اما چو یا قطانی جهت آنکه او از مشایخ و پیرانست از خود نپسندیدم که جزا و معاملهٔ او ببدی کنم و دعاء من در حق یا قطانی اجابت آمد و در حق او نیامد اما چون کار او بدینجا رسید ناچار گردم که بعد ازین از من جز نیکوئی نبیند تا جزای بدی نیکوئی کرده باشم و روز دیگر او را خلاص داد

**الحکایة الخامسة من الباب الرابع**

روزی طریح بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو جعفر منصور وداع آمد در میان شاعران و سلام کرد منصور گفت لاحیاک الله و لانیال تو آن نیستی که از خدای شرم نمیداری و در حق ولید بن عبدالملک باین مضمون اشعار گفتی نظم اگر سیل بگوئی که رو بگردان زود ز آن زمان که بود موج او چو کوه گران فرود و بزین تا ز راه برگردد نیاورد که رود بر خلاف آن فرمان طریح گفت ای امیر خدای میداند که من این ابیات که میگفتم هرگز دوست برداشته نبودم بخدای عزوجل و بدین خداپرا

و ذمام حرمت و حق رافت مهتدی سخت خوبی و نظاهانی صحبت حال مستهتر فرصت جستم دارنده ممالحة با کسی هم ملکی کردن

# باب چهارم فرج بعد الشدة



میخواستم ابوجعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و امان یافت الحکایة السادسة
من باب الرابع اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیرالمؤمنین ایستاده بودم که
ابن البواب الحاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقتضا کند اجازت فرماید تا این
ابیات برخوانم مأمون پسندیده داشت که او انشا کرده است گفت برخوان ابن مضمون ابیات برخواند نظم
وفا نمای بوعده که نیک مشتاقم اگر بوعده وایمان وفا کنند کرام مکن خلاف که ازبیم خلف وعده تو
گسسته میشود از غم مرا نفس در کام خدای داد ترا ملک و نیک داد او که کیست لایق ملک و سزای حکم کرام
وجود دست تمیز میان رشد وضلال خدای عزوجل با تو کرد این اکرام مأمون چون این ابیات بشنید گفت
یا عبدالله ابن البواب گفت یا امیر آنکس را فرما که انشا کرده است گفت کیست آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک
مأمون چون این بشنید روی ترش کرد و گفت لاحیاه الله من ذکرت ولا ایناه قرنه ولا انعم به عینا هیچ بدو روشن
مباد نه او گفته است این مضامین در مرثیه محمد امین نظم چو بر محمد کریمای دو دیده من ذخیره منید
اشک آنچنانکه بهار نه هیچ کار پس مرگ او تمام شود نه ملک یابد بی هیشش نظام و قرار چنان شود بجهان
زنده زمان مأمون که شاد نبود و هرگز زملک برخوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ما حقی
نمانده ابن البواب گفت کجاست بکمال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادتی که او را در عفو جرایم معتاد است
مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد بسلامی آهسته پس روی بدو آورد و گفت
مرا خبر کن تا آنروز که برادرم محمد امین کشتند هیچ زنی را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدند جواب داد که نی
گفت پس چرا این اشعار با بن مضمون گفته نظم دلم حزین شد و لشکم فسرد و گشت از غم زهتک ستر که دیدند
آل پیغمبر بسا که پرده دریده شد ندستورات چو خود بخوبی و نادیده روی ایشان خود زدست
پرده دران و ز ترس رسوائی پناه جوئید نوحه ساز و نفرین کر وزان غزالان محروم گشته از شیران نه
زآل هاشم فریاد خوان زنان برسر مراست دست ازین غصه بر دل پرخون مراست دست ازین رنج در میان جگر
مباد شادی آنکس که در جهان شاد است مباد هیچ مرادش در جهان دیگر حسین ابن ضحاک گفت یا امیر
دلسوزی دلوعت هواخواهان و ترس و روعت نالکان و فقدان نعمتی که بدان مشمول بودم مرا چنان

لوعة
روعة
ترسین
مشمول
فرا دیده شد

احسانی که بان انس داشتم مرا در سخن آورد آب در چشم مأمون آمد و گفت گناه تو را عفو کردم و ادرار و اذراق و عطایا که ترا بوده است در روزگار محمد باین مجبر کردانیدم و آنچه تا این غایت فوت شده است میفرمایم که برسانند و عقوبت جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم والسلام **الحکایة السابعة من باب الرابع** همین حسین بن ضحاک گوید که معتصم بر من خشم گرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب بزبان من رفت و سوگند خورد که مرا ایذا فرماید و فرمود تا مرا از حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند تا آنکه این ابیات بدین مضمون من نوشتم **نظم** خشم امام سخت تر است از عذاب او ازخشم او بلطفش آورده ام پناه جویم ز رنج و محنت عصمت بمعتصم آنکس که گفت بر وی مدح و ثنا الله والله که لایق است بجودیست امروز نیست جز کرمش هیچ عذرخواه جز لطف او شفیع ندارم بی لطف او شفیع آنکه کند مدتی گناه چون این نظم برخواندند معتصم روی بواثق کرد و گفت در حقیقت این کلامیست بدو امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز ظن حسین هیچ چیز نماند و واثق گفت سزاوار است او را یا بینکه امیر جرم او ببخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من راضی شد و مرا نزد خود خواند **نظم** سخن خوش زسینه کین ببرد زابروی خشمناک چین ببرد چین ابرو چه وزن دارد مرد سخن ملک روم و چین ببرد افرین بر سخن که زنگ ازدل خاطر تخمه آفرین ببرد **الحکایة الثامنة من باب الرابع** عامر شعبی گوید من از جمله آنروزمان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد بعد از انکه ابن الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم و درمانده شدم عاقبت نزد یک یزید بن ابی مسلم رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از و درکار خویش تدبیر و مشورت خواستم یزید گفت غایت من ترا نزدیک حجاج لا یزید منفعتیست و هیچ بهتر از آن نمی بینم که بیائی و پیش او باشی و بگناه خود اعتراف کنی و براستی تقریر نمائی و در استعطاف و استرضاء او اگر حاجت باشد در آنچه ترا نافع بود از من کواهی خواهی شعبی گفت چنانچه او فرمود کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تونی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر من بعراق آمدم تو عامل الذکر بودی ترا شریف و معروف کردانیدم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل و مجالس سخن ترا استماع کردم گفتم می گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یاری دادی گفتم تو مردم را باچنین فعلها چکار گفتم خدای امیر را بتائید خود مؤید گرداناد جایگاه بر ما تنگ گشت و بودن ما

اورار انعام

جنایة گناه کردن

اعتراف اقرار کردن گناه

شده زمیت امیر وسخط او مستشعر گشتیم وخواب و قرار و صبر از ما برفت و آرام نماند و با تلخی عیش مرارت بلا در مذاق ما شیرین آمد بعراق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و در آن فتنه نه از بره و اتقیا بودیم و نه از فجره و اشقیا و امروز بگناه خود معترفم و از حضرت امیر مستغفر و اینک ابن ابی مسلم ایستاده است و میداند که بارها در عین این واقعه اعذار نوشته ام بدو و اضطرار خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم گفت راست میگوید اینها الامیر محاج گفت نیکو میدانم که این عار است که تیغ جفا آخته در وی بما آورده بود و امروز با طفیل بنان اعتذار چون تیغ بر کشیده است عطاء او برقرار مجال دارید که از وی عفو کردم و سبب این شهادت ابن ابی مسلم بود اگر چه در این قول صادق نبوده و در این معنی گفته ام نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد کذب باشد که مال و جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آرد صدق تمام عین نفرین است کذب در صلح آفرین آرد مرد باید درین دو حال نجاق نیک خواهد کران کران آرد **الحکایة التاسعة من باب الرابع** از پسر خود دایه روایت کنند که ملک پیروزی از خدمتکاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید و پس از مدتی از زندان بان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او نموده و او را مراعاتی کرده است یا نه زندان بان گفت که یکبار بر در که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده است و او هر روز طعام میفرستد پرویز فرمود تا مطرب را حاضر کردند بدان عزم که او را تعزیت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب و معاقب کردانم و بر او ساخط باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی مطرب گفت ای پادشاه غایت عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتیست که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او بجان مسامحت کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را بر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو مرخص کرد ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت کناهش بتو بخشیدم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده **نظم** هیچکس در جهان نکرد زیان برکم آزاری و نکوکاری در بلا یار بیش یار ترا تا کند فضل ایزدت یاری همه حال بر روی روزی تخم نیکی که این زمان کاری **الحکایة العاشرة من باب الرابع** آورده اند که دو مرد را نزد والی از دولات آوردند یکی را بر مذقه منسوب کردند و دیگر را خمر بروی ثابت نمودند پرویز فرمود که زندیق را بکشند و شارب الخمر را حد بزنند موکلان خواستند که هر دو را پیش او بیرون برند شخص را که حد فرموده بود باز گشت و

محقق ماکی کا ارکان فراگرفتن

وگفتا یا الامیر مرا بدست شخصی دیگر فرمای تا حد بزنند امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آمرد غلط کند و مرا حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن تدارک آن نتوان کرد امیر را از این سخن خنده آمد و بفرمود تا او را اطلاق کردند و در این معنی گفته ام نظم از بلا چون خلاص خواهد داد بنده را لطف خویش خدا نکته بر زبان او برده که بدان کرد آن مضیق رها الحکایة الحادیة عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرخانشاه گفت چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت معارف و مشاهیر و وجوه قبایل مصر را بمن صفت فضل و کرم شمائل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده که او انشا کرده بود در جواب قصیدهٔ عبد الله بن طاهر بدان مفاخرت نموده بود و لطفی که عبد الله در حق او و مبذول داشته بود شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود من پیوسته رعایت جانب او کردمی و کتب او مشتمل بر نظم و نثر مبنی بر بلاغت و فصاحت و ایما من رسیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن مصمم شد که بلاد قحمی نگذرم و در ولایت منست طوفی کنم و از احوال غریب و عمال تفحصی فرمایم در اثنای آن طوف بحوالی حصن محمد بن یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بمجاورهٔ او متمکن شدم و بخیدم در عیان بیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد نصب و نصابی تمام داشت و چون بوثاق او نزول کردم در حال ما حضر عیش آورد خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شرط ضیافت بود بجای آورد و مدارا کرد و کنیزکی صیاه دیدم که محل اعتماد و خزینهٔ اسرار او بود و آن کنیزک را نزد یک او قربتی بر حد تمام دانستم و ظاهر او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آنجا مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام او پرسیدم گفت او را حق قدیمست و خدمت فراوان و طبیعهٔ من آنروز که عبد الله بن طاهر قصد این حصن کرده بود او بود من کیفیت آن قصه از او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبد الله بن طاهر مستعد آشته است تا بطلب نصر بن شبث بنفس خویش حرکت نماید بجانب شام و بهمه حال گذر بر حصن من خواهد کرد دل بر هلاک نهادم و هیچ شک نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در ذیل نعمت او آلت دولت شبهتی نباشد جهة آن جواب که من قصیدهٔ او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبد الله بن طاهر بحصن من نزدیک شد صبر و ارام از من برفت و دهشتی بر چه تمامتر بخاطر من راه یافت و بغایت مستشعر و خائف شدم کز بخت با اینجا

جواب دادن مرد کنیزک را معاودت کاریا کسی که ما حضر خوردنی

وحرم ومتعلقان ناممکن بود و بخواهر رفتن واهل وحرم خویش را بدست دشمن بازدادن عاری بود که ابدالدهر ذکر
آن باقی باشد و تا قیامت ننگ آن از برای ما و اولاد ما بماند متردد و متحیر بماندم چنانکه گفته اند بیت حیران چرا
عاشقان بسر کوی دلبران نه قوت گذشتن و نه طاقت مقام عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حائل
بود از جای برفتم و بقضای خدا بتعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر ایزد را معارض نگشتم و گفتم
المقدر کائن والهم فضل و منتظر بلا و منتظر صدمات باشم تا آن روز که گفته اند و بنوای حصن نزول کرد حصن با
محکم و بستم و آن کنیزک سیاه را بدیدبانی رصد آسا بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند بهر موضع که اشیان رسند
پیش از انکه ناگاه نزدیک من در آیند و آن خوف سخت ترشود کفن در پوشیدم و حنوط کردم و تن بمرگ نهادم و دل
از زندگانی برگرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحصن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بزدند
بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبدالله بن طاهر را بدیدم تنها بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم چون سلام کسی که
بر جان خود ایمن نباشد وی جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پایش دهم مطلب هرچه تمامتر اشتماع فرمود
نگذاشت و نزول کرده بر دکانی که بر در حصن است بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون برو و در حق
بدگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین استیحاش و ترس خواهد بود باین زحمت نیامدمی و هر لحظه
دلداری میفرمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زایل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر اطمینان و سکون
در من پدید آمد پس پرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رفاهیت عیش و آسایشی که در حضرت باشد و از حال ضیعت
و معاملت و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون انس تمام حاصل شد در سخن نصیحت شیوه و تدبیر ظفر نه
یافتن براو شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون کستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست
که آن قصیده که این بیت در انجاست با این بیت الثار موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر مشرب بعضی که از مقدار
همت بر من گذشته است چون ارزانی داشتی بذکر این وحشت بر من منغص مکدر مگردان گفت زیاده برین تانیس و
اطمینان خاطر تو میخواهم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کینه در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید و سوگند ها بمن داد
که بخوان با خود گفتم میخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش برانگیزد و غضبش را در کار آرد و تا بعد از آن بانتقام
مشغول شود و چون چنین فرمان برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون بانجا رسیدم تا این بیت که الثار موقدها

استیحاش ناخوش و عجمین شدن و دهشت

منغص عیش ناخوش گردانیدن

تانیس خوگر گردانیدن و انس او

موقه ها ما الحادیه سراویل که ترجمه اش اینست نظم نوئی کسی که بداتش فروزد آتشگاه پدرت انگه نبد در دو
ران او شلوار گفت والله ای پسر سلمه که بعد از وفات ذوالیمین در خزاین او هزار و سیصد شلوار یافتند از انواع شلوار
ثیاب که یکی را بند در وی نخشیده بودند با انکه این نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را عادت نبوده است چنانکه در خاطر
آمد ازین باب عذر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک و باز خواستی سهل بکرد و گفت ایطلان عتاب
چه بران داشت ترا که بجواب گفتن من خود را تکلیف دادی گفتم ای امیر ندیک الله دانی که مرا چه بران داشت گفت
بگو گفتم بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نداشت کفوی در رفعت شرف پدرم کسی که داند همتاش گو بیا و بیار
چون امیر فرمود که بگو گفتم چنانکه عرب را عادت باشد و تفاخر رعیت با ملوک و فرودستان با پادشاهان مفاخرت نمایند
و از هر نوع بسیار عذر خواستم و بگناه خود اعتراف آوردم او عذر من قبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت را
باحسان اجمال مؤکد گردانید گفت مارا در کار نصر بن شبث تدبیر ناخوش رشاد کردی می پسندی همچنانکه برای مصرت معونت
فرمودی تن خویش نیز موافقت کنی و ارشمی خود در خطر یافتن بر و ظاهر کردانی من عادت خود در ملازمت خانه و قلت
تهتعداد آلت سفر را بهانه ساختم گفت اگر بقبول بر من منت نهی هر چه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود
تا از مراکب خاص پنج مرکب با هوا بازین و لجام و ساخت و ستام آلت تمام خاصهٔ من بیاوردند و سه اسپ دیگر
بجهت خدمتکاران و پنج استر بر قوت خوش رفتار بجهت نقل اثقال و بنه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدرم و یک بدره دینار و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود بنهادند و گفت تا کدام روز انتظار کشیم و مدت
توقف تو چند روز خواهد بود و عدهٔ نزدیک بدادم برخواست که بر اسپ نشیند خواستم که دستش را بوسه دهم نگذاشت
و برنشست و جمله لشکر عقب او برفتند و هیچکس در نواحی حصن نماند و کنیزک سیاه بیرون رفت و جامها و بدرها را در آورد
و غلامان چهارپایان را با صطبل بردند و من و دیگر عبدالله سطاهر را ندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است
گفت که من بگروزد یکشب مهمان محمد بن یزید بودم و از شرایط کرم مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن محاورت
و لطف مذاکره و عبارت و در فنون ادب مهارت و در انواع فضایل تر دیک من محل مرضی یافت تمامت خراج آنسال
او اسقاط کردم و بازگشتم و محمد بن فضل آنچه از وجوه فواده و از اکابر سپه سالاران طاهر بن الحسین و پسرش
عبدالله طاهر بود این حکایت را بروجهی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن یزید الاموی الحسنی جواب قصیده

شلوار
ازار

عتاب
ملامت کردن
و خشم گرفتن

اجمال
کردن کار
معونة
یاری کردن
عدت
ساز و اداه ی
ساخت
ساختن
لشکر یکاب
و پرستوان
ستام
برای زین اسپ
و سراقدار

حصن
قلعه

عبارة
مهتری

عبد الله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت در سیصد و شصتم و فیح از حد اعتدال در گذشت و بعد ازان ولایت مصر را بعبد الله بن طاهر دادند و تدبیر شام بدو بازگذاشتند محمد بن یزید دانست که ازوی نتوان کرد بخت هم در آنمنزل ثبات نموده حرم را پنهان کرده و هر چه در ملک و مال داشت هم در آنموضع گذاشت و در حصن بکشاد و منتظر بنشست که سطوت عبد الله و اثر خشم او کی بدو رسد در آنشب که بامداد بحصن او میخواستیم که بر سیم عبد الله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من باش و بگو تا اسپها با اسپ خاص بر آخور بندند چنان کردم وقت سحر بود که برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود که تا آفتاب طلوع نکند بر ننشینند و بر اند تا بداد بگاه بحصن محمد بن یزید رسید در حصن دید گشاده و محمد بن یزید دست فرو گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی بر استعدادی نکرده عبد الله بن طاهر بروی سلام کرد و نزدیک وی نزول نمود و گفت چگونه است که فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد و از راه میگوشد و حال آنکه میدانی که عبد الله طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین غافل نبوده ام ولیکن در کار خود تامل کردم دانستم که خطا کرده ام که سخن او را معارضه گشته ام و عنفوان شباب و غره حداثت و سبکساری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدانم که اگر ازو بگریزم او از بدست آوردن من عاجز نشود حرم را ازراه بیگو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال و ملک هست تسلیم کردم و من از خاندانی ام که اکابر و اشراف آن خاندان بشمشیر بظلم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفته و میدانم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک هست بر گیرد خشم او فرو نشیند و بهتک اهل پرده و رسوائی حرم تعرض نکند که او را با ایشان کینه نیست و این جور مرا که من کرده ام جنایت پیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبد الله این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیدگان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت نی گفت من عبد الله بن طاهرم خدای ترا ایمن گردانید و خون ترا از ریختن صیانت فرمود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه تو از تو نگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو در گذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش تعجیل کردم تا زودتر ایمن شوی از جرمی که تو کرده ای نترسی و مبادا که زیانی از لشکر من بتو لاحق شود محمد بن یزید از شادی بگریست و بر خواست و سر عبد الله بن طاهر را بوسه داد عبد الله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک کرد و گفت ای برادر خدای مرا بخدای تو کرداند من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدیشان مفاخرت نمودم و طعن و

اخوار: سطوت سخت گرفتن
اخوار: مصنف چهارپایان
احتیاط: باسوار کردن و گرد بر گشتن و بهوش گاهی کردن
غیعوان شباب: اول جوانی
غره حداثة السنة: شباب
سبکساری: و شتاب گاهی
هتک: پرده دریدن
ایمن: بی ترس
صیانت: نگاه داشتن

طعن و قدحی نکردم در نسب تو و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگرچه از قبیلهٔ تست کشتن اهل بیت تو در کردن او و اهل بیت او ست و دشمن تست و اهل بیت تو روا بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبودی در بست و شتم و تغیر اسراف نمودی و از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثیر عتاب کدر مکردان و منهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبد الله گفت ترک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم تا بضیافت حقی بر ما ثابت کردانی شادمانه ما را بخانه برد و طعام و شراب و آنچه از لوازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر گردانید و بر بستر ی بلند از مناظر آن حصن بنشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبد الله مرا فرمود تا لشکر را استقبال کردم و حکم نمود تا سه فرسنگ از آن حصن نگذرند نزول نکنند و امیر عبد الله آن روز و زمانی دیگر آنجا بود و چون برخواست نشست و دوات و قلم خواست و سه سالهٔ تسویع خراج را مثالی نبشت و هر سالهٔ خراج او صد و بیست هزار درم بود و فرمود که بعد از آن جز تهیار تر است اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید بهم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش دمی صحبت امیر خرتهیار کرد و با ما بمصر آمد و ما دام که عبد الله در شام بود ملازمت نمود **فصل** مفسر این آثار و مترجم این فوائد و اشعار سکنه الله بحبوحة الجنان و تواتر علیه تحف الرضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت چند فایده است **اول** آنکه بداند که عاقل باید که تا بتواند خویشتن بستاید و لاف نزند اگرچه محل رفیع و فضایل کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و بر خود ثنا نگوید و بمنوال امر فلاتزکوا انفسکم بجای آورد و از مقرت من مدح نفسه فقداری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان بر او ثنا گویند بمکارم اخلاق خود را مستحق گرداند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبد الله طاهر با علو مرتبه و کمال فضل بتی چند در تفاخر خود انشا نکردی چندین شتم صریح و ردّ قبیح نبایستی شنید و بسبب آن ثنا هجوی چنان بر روی روزگار نماندی چنانچه در معنی گفته شده **نظم** ستایش دگری جوی و خود ستای مباش که خود ستائی نبود طریق دانائی چه خود ستائی عیب است نزد اهل خرد نجیب بود نه مدیح آنکه خویش بستائی **دوم** آنکه بداند که خردمند و زیرک نکند است که من جن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه کار فرماید و از هر چه بگریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت هیچکس را اختیار نکند و چون فی کرما پدشاهان و بزرگان رود اگرچه میان او و میان ایشان مسافت و رود دراز باشد زبان نگاه دارد و من صمت نجا بر خواند و بعد مسافت راه را مانع ایذای آن نشناسند که باشد که روزی بدست ایشان

لاف
بعضی علی بعض زیاده از حد
معرت
امر بتسبیح
عرض
نقض غرض

مخاصمت
دشمنی کردن

صمت
خاموشی

تسویع
فرو گذاشتن
مرفه
آسوده

گرفتار آید اگر در آن قضیه بغضب و سخط و انتصاف مبادرت ننماید شود و اگر عفو کند و ایادی متن و بندهٔ احسان ایشان باشد و در مقام مجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان مجازات عبد الله بن طاهر نگاه داشتی و از هجو سب او که از آن بشیر بزار جاه داشت اغماض نمودی چندان استشعار و خوف و بیم هلاک نبودی و آن همه مذلتها نبایستی کشید و در معنی گوییم نظم زبان زهر چه نباید نگاه باید داشت که هر بلا که برد آورد زبان آرد زبان زمردم بسیا گوی دین ببرد زبان ببرد سخن گوی بیم جان آرد سیلوم آنکه بداند که کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار را از جزیه نیکی مکافات نکند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیاورد و چون فعل بد از بدکردار مرضی نمی پسندد خود بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که حق عز و علا میفرماید خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و آنچه جبرئیل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت انک تتمک بمکارم الاخلاق کلها فی الدنیا و الآخرة و هو یصل من قطعک و یعطی من حرمک و یعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آن نبی بالیست که عبد الله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی مع هذا دانست که عفو محمود تر از انتقام است و اخر از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که متمنی و متوقع اکابر رسل است و اجعل لی لسان صدق فی الآخرین بدین خصلت حاصل کردانید و با او بقول او کار نکرد و از آن خوف و روع که داشت امین کردانید و قال و تخویف که از عبد الله بن طاهر بدو رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده نظم گر بدی با تو بد کند زنهار جز به نیکی جزای آن نکنی چون بدی مر پسندنیست ترا پس تو باید که همچنان نکنی الحکایة الثانیة عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبد الملک ولیعهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام نمودی و بخویشتن نزدیک و اشتی و اول کسی که بنزد او در آمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید و حسن اعتماد ولید در حق او بقربت و تعظمی که میفرمود حسد تمام در اندرون هر یک متمکن گشته بود و ظاهر نمیکردند تا آنکه حماد الراویة بشام آمد مقربان و اهل بیت ولید از طریح بحماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده است و چنان مشغول خود کردانیده که لیلا و نهارا و سرا و جهارا یک لحظه هیچکس دیگری پرداند حماد گفت کسی را راست کنید که دو بیت بامیر تواند خواند تا من او را از چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم اشیان خادمی که شب و روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و قلت

# در ذکر کسانیکه بر تهی دستکاری می‌یابند



واوقات خلوت و استراحت از امیر چه انگردیدی راست کردند و مالی بوی قبول نمودند که به‌دهند و قصاد دو بیت نشاگرده اورا تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد باخود بطریق تمثیل این دو بیت بخوان اگر پرسد که قائل و منشی این کیست بگو طریح خادم چنان کرد که یک روز چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت و خادم ولید را خالی یافت این دو بیت برخواند و ولید گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طریح و مضمون آن ابیات اینست نظم سوی سعادت بوی ای حمید — مرکب من درین مذلت ازین مشو چه میمانی — سوی کسی که کریم است و راد و نیکو خلق — بزرگ بذل و سزاوار آنکه بستائی — ولید از شنیدن این بیتها سخت خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام میکنم و بر جمله اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و ممتاز گردانیدم تا اول کسی نزدیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود او باشد و اینهنوز بشام را از من بمدح سزاوار تر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایسته مدح باشد و در حال فرمود که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که طریح را هرگز نزدیک من گذارید و مبادا که بر بساط زمین در نظر من بیاید و اگر آید و بجهت در آمدن با تو مجادله نماید سرش ببینید از چون طریح بیامد که ببزد و ولید در آید حاجب منع کرد طریح گفت چه حادث شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولید رفته است حاجب گفت فی الحال فرمان چنین است و تمامت حال با او شرح داد طریح گفت ده هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا و الله اگر خراج عراق تمام بمن دهی نگذارمت گفت مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که چون تو بیرون آمدی من نزدیک او رفتم هیچکس نزد پیش او ولیکن خدایتعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست ساعتی فساعته حوادث ابداع فرماید و تغییر و تبدیل در کارها پدید می آرد بعد ازان طریح یکسال بر در سرا ملازمت مینمود و نزدیک او راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود باز بلخ و گفت لحال عجز باشد که بعد از سالی باز کردم با وجود انکه درین مدت بلیت بودم و معلوم نا کرده سبب تغیر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شماتت مینمودند و شادی میکردند و شماتت اعدا اثر بر دل از جفای اولیا بیش باشد چنانکه گفته ام بلیت جفای دوست توان کرد بر دل خود خوش اگر نباشد رنج شماتت اعدا پس همچنان بر در حاجب می آمد و با او تلطف میکرد تا یکروز حاجب گفت چون چندین روز در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی روا ندارم که بی مقصود باز گردی و گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش برخواهند گرفت اگر تو ثنای آن انبوه در روی من بعهده باشم و مقصود تو حاصل

راد جوانمرد صفات سخاوت

ممتاز بداشته حاجب در میان محاوله با کسی مخصوص گردن

ابداع نو بیرون آوردن

شماتت شاد شدن بکردهای کسی

کرد و پس طریح متربص آنروز بود و آن بار عام را دق خود کرامت خاص شمرده بزودیک لیدرفت و چون لیدرا نظر بر طریح افتاد روی از وی بگردانید اما شرم داشت که از میان چندان خلایق تنها او را فرماید که بازگردد اندک چون طریح بدرش نزدیک شد سلام کرد جوابش بازنداد و طریح بتضرع و استکانت خشوع و زاری خود را بلیدنزدیک کرد انید لیدرروی از وی بگردانید و بمرتبه و درجهٔ اولش رسانید **فصل** در حکایت دوم و فایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قرب پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننماید و ایمن از صحبت ایشان دایما محترز باشد که گفته اند آیاکم والملوک فانهم سیعظمون فی السلام ردالجواب و یستقرون فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف رد جواب او موجب معظم شمرند و بهنگام عتب ضرب رقاب او مالش اندک اند اگر جان دهند آبروی برند و اگر چه مال بخشند جان ستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد اگر بیگانه بود باید که چون مجرمان خائف و چون گناه کاران مستشعر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطهٔ کذب آن صاحب غرض از جادهٔ تربیت و معاملت با او انحراف نماید ایمن نباشد و در این معنی گفته ام **نظم** با تو هرچند خسروان باشند لطفها کرده رازها گفته هان و هان تا مکر دوت نکند ترس ایشان زدل برون رفته کنج لطفند و خشمشان دایم هست ریسه بر خفته بحر جودند لیک توسن بخش که بیادی شوند ناشفته و حرمان طریح را از خدمت لیدبواسطه دو بیت که با وافترا کردند بر سبیل حجت روشن شناسد دوم آنکه سخنان دشمنان و حرمان دوستان بر کار نگیرد و اگر مضرتی و نامی از دوستی سخنی بگوش او رساند بی تفحص خاطر با آن دوست متغیر نگرداند و بر مقتضی این آیه کار نکند که قوله تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین تا چون لیدنباشد که افترا حاسدان در حق طریح استماع کرد و تفحص نا فرموده او را عتاب کرد و من در این معنی میگویم **نظم** بدروغی که بگذرد بر گوش گوش تا دوست را نیازاری کذب باشد حکایت تمام شاید ار در ضمیر نگذاری وانگه از دست دوست نرود دیر باید که تا بدست آری **الحکایة الثالثة عشر من باب الرابع** چنین گویند که چون حاظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک الزیات نزد احمد بن ابی داؤد آوردند مقید که یک تای پراهن پوشیده بود احمد گفت نیافتم ترا الا فراموش کنندهٔ نعمت و کرامت وجود نماینده صنایع و نیکوئیها و اضافت کنندهٔ مثالب و معایب بکسانی که بتوانعامها و اکرامها کرده اند و سزاوار آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و مآثر ایشان بشرح و بسی عجب باشد از روزگار و تعرکیب او که در اصلاح فساد طویت و خبث نواثری تواند نمود حاظ گفتا این سخن را بر خود آسان نگیر

متربص منتظر

پرسیدن احمد حاظ را

محترز پرهیزکننده

عتب خشم

ضرب رقاب کردنها

مجاملة یکدیگر گرفتن

نمام سخن چین

انکار کردن حاظ مثالب را

مثالب زبونیها

فراگیر که آفت ترا باشد برمن به از آنکه مرا بر تو واگرمن بد کردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر واحد و ثنا در میان خلایق از تو بیشتر باشد واگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکوتر ازان آید که انتقام کشی احمد کفت نمی‌بینم از تو الا فصاحت زبان و بلاغت بیان و رونق کلام نقد خالص سخن را پرده جیب اندرون ساخته و غل غش و نفاق و مداهنت در صمیم سینه گداخته ازپیش من بیرون برید و او را بهمچنان بایند بر کرفتند و چون بدهلیز رسیدند غلامی را فرمود که برعقب او برو و بند از پای او بردار و بعد از انکه بحمام رفته باشد دستی جامه کرانمایه در بر او پوشان و سرائی با جمله آلات و اثاث و خدمتکاران برای او مرتب کردان و ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بیندیشم و خللی که در کار او راه یافته باشد باصلاح مقید کردانم روز دیکر جاحظ را دیدند در صدر مجلس احمد نشسته و خلعت خاص پوشیده و احمد بن داؤد روی بدو آورده و هر لحظه سیکفت ات یا اباعثمان بیا رتا چه فایده میفرمائی **فصل** درین حکایت مواضع انعاظ و اعتبار دو جالیست یکی انکه اکر کناهی از تو در وجود آید در حق دوستی یا مخدومی بعذرهای باطل متمسک نشوی و بکنه کاری خود اعتراف کنی و باستعطاف و استغفار رضای آن دوست را بدست آری همچنانکه احمد کرد با جاحظ و درین معنی میکویم **نظم** بکناه اعتراف باید کرد پس ازان عذرخواه کشتن نبود نشود جز باعتراف و بعذر دل ساخطر مجرمان خشنود هرکه انکار کرد و عذر نخواست درکنه بر کناه خویش افزود دوم انکه اکر سهو یا عمد از دوستان یا خدمتکاران از تو کناهی حادث شود باستغفار و معذرت فرا پیش آید و بکناه خود اقرار و اعتراف نماید و بانابت و استعطاف بتو رجوع کند باید که اکرچه جرم او بزرک باشد آن را عفو از او قبول کنی و بعفو و تجاوز منت بر وی نهی چنانکه احمد با جاحظ کرد چنانچه درین معنی کفته ام **نظم** چون کناهی زدوست صادر کشت شاید ار معذرت پذیرشوی هرکه در پای عذر افتاد آن به افتد که دستکیر شوی

**الحکایة الرابعة عشر من باب الرابع** اسحق بن ابراهیم الموصلی کفت هرکز من کسی مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در مداومت و مجلس انس بکار آید از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکت و مطایبه روزی بدرسرای هارون الرشید حاضر آمده کفت امیر با بنده اعجاب مشغولست چون باز کشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درکاه می آمد او را خبر کردم که امیر آسایش کرده است مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون باز کشت مرا کفت بیا تا بسرای خود رویم و

انابت — جبت دل و کرسیان — مذمت خیانت متعدد — اثاث کالا و مال

انعاظ — آرزومند شدن

انابت — باز کشتن از کناه — تجاوز — درکذشتن

طیبت — قبوت جوانمردی — ظرافت زیرک شدن — مطایبه — با کسی مزاح کردن

# باب چهارم فرج بعد شدة



باقی روز بعشرت و نشاط فراسر آریم و این فرصت از دست ندهیم و به دو امروز مطرب یکدیگر باشیم تفحص نعمه و کرامت و بسر
فرستیم و جامه از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را بیرون آیند که بیکانه حاضر نیست
که از دی احتشام باید کرد شراب حاضر کردند و جامها حریر بیاوردند بپوشیدیم و خلوق و طیب و آنچه رسم مجلس شراب
باشد بجای آوردیم و یکنوبت او جنه من سماع کردو نوبت دیگر من بجهت او پس از آن حاجب را آواز داد و گفت باید که
امروز هیچ آفریده را کانا من کان نزد یک ما راه ندهی و اگر رسول امیر آید اعلام کنی که مشغولست بتمنی و درین معنی مبالغه
تمام کرد و نفر موتا بحجابت خدم این وصیت کنند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری دهید بدین عبد الملک
شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر با او انسی تمام داشت و در مجالس خلوت حاضر شدی و مطایبات و مزاحات
کردی پس حاجب رفت و با کار خویش مشغول شدیم و در غلوای نشاط و خوشی بدین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک
بن صالح الهاشمی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر ابن عبد الملک را خواسته است و این
عبد الملک را کابر بنی هاشم بود و از جلالت قدر و کمال معرفت و فضیلت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس منادمت
کرده بود و او بدفعات استماع نموده و بغایت زهد و تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک
قدح شراب بخورد و اجابت نفرموده بود چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم و در یکدیگر نگریستیم از غایت دهشت
و غیرت عیش بر ما منغص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بترقد و عبد الملک حال ما و پریشانی که بر طبیعت ما حادث
گشت مطلع شد روی با آورد و چون بر رواق خانه رسید که ما در آنجا بودیم در آن رواق طیلسان و جامها بیاویختند
و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمیگنجید و چون عبد الملک
طعام بخورد و طل شراب خواست درکشید و بعد از آن بدر خانه آمد گان در آنجا بودیم و دست بهر دو جانب دراز نهاد و گفت
ابشروا فیها انتم فیه درین کار که هستید دلیر انباز کنید و درین سر همراز جعفر گفت در آی چون در آمد پیراهنی از حریر
بیاوردند در پوشید و طیب و خلوق بکار برد و چند کاسه شراب از پی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بردی سبقت گیریم او بر ما
سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و با صول تر گفت و در هر فن از ادات
منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد بر با بچه جعفر را بسط بر ضا داده و بشادی مبدل گشت و گفت تمنات و مرادات
عرضه دار تا با سعاف انجاح مقرون کردد عبد الملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر الحاح کرد عبد الملک گفت رسم

اقتحام شرم داشتن

اعلام آگاه کردا نیدن

مزاحات بهم سخن گفتنها

مبادهت بهم نشستن کردن

رواق پیش خانه و دهلیز کاخ

طیلسان ردائی شبیه بعبا که در آن تکمیر شراب کنند و بر دوش اندازند و بر طیلسان

انباز شریک و رفیق

خلوق نوعیست از بوی خوش

اسعاف حاجت روا کردن

رای امیر بر من متغیر است میباید که بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر اشرفش هیچ عبارتی نماند مرادی که داری بیان فرمای گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت میگویم که حاجت بخواه گفت وام بسیار دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن وام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر مینخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند از سارعت در این معنی مانع نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل تو کسی را عطا دهد اما قبول کردم که فردا از خزانهٔ امیر بخدمت تو آرند عبد الملک گفت میخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ کرداند و درجه و مرتبهٔ او عالی کند جعفر گفت امیر ولایت مصر بتو داد و دختر خود عالیه را باو ی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال خود کابین دختر بوی داد اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند که چه میگوید چون بحضرت امیر رشید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر مجمعی دیدم فراهم آمده و ابو یوسف قاضی و امثال او از ائمهٔ کبار و معارف بغداد را خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را بطلبیدند و پسرش را نیز با هارون الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود و راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود بفرمای تا همین لحظه از جعفر بن یحیی قبض کنند بعد از آن هارون پسر شر انجواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال خویش دو هزار هزار درم مهر او کردانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسحق میگوید کیفیت آنحال از وی پرسیدم گفت بامداد پگاه نزدیک امیر آمدم و آنچه در دلش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک کرد با ما از رفع حشمت و موافقت در انجا که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را ضمان کرده ام گفت چیست آنچه ضمان کرده ام تمامت با او شرح دادم گفت بضمان خویش وفا کن و بفرمود تا ایشانرا حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر از خاصگان خود شمال و یاران امیر بجانب عبد الملک روان کردانید **فصل** در این حکایت عاقل را سه خصلت از مکارم اخلاق و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میشاید که خردمندان این سه خصلت را در اساس این سه موضع دستور و پیشوا و امام و مقتدای خود سازند **اول** آنچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاقا چنین موقعی رسید و چنان طایفه را بر جنس آنحالت دید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بود چون رضای امیر المؤمنین او را مطلوب بود خلاف رای ایشان ظاهر کرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که ایشانرا بسبب اطلاع او بر آنحالت

کابین مهر زنان

ضمان چیزی رفتن و کفیل شدن

شیم عادتها و خوها

# باب چهارم فرج بعد الشدة

۱۰۱

بود خلاف مراد و رای خود کرد چنانکه ذکر رفت و با ایشان موافقت نمود آنگاه بعد از استغفار گردن عیب و عار بر خود روا داشت و تهتک حجاب و تنقص وقت مسرت بر دیگران جایز ندید و اشخاص را میباید که در بیشتر مواضع این جنس مسامحت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصالحی که بدیشان منوط باشد متحمل نگردد والا از مردمان اعتزال باید کرد و با وحدت انفراد ساخت و در این معنی میگویم نظم اگر مراد تو با خلق نیستن باشد ممکن خلاف و همه وفق رای ایشان کن و گر خلاف ارادت نمیتوانی کرد کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن منوط وابسته شده و در او بیچیده شده بپیچیدن دوم آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون دانست که عبد الملک در آنحالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و متتبع مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت جانب خود ترجیح داد جعفر از خود نپسندید تا در اسعاف مرادات و ایجاز ملتمسات او بقصی الغایة والنهایة نرسید پس کریم آنکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد از پای ننشیند تا هر مراد و درخواست که او را باشد در کنار او نهد و در این معنی گفته ام نظم کسیکه کرد خلاف مراد و مذهب خود برای وفق مراد تو حق گذاری کرد مراد خویش هاکن پس ز سر اخلاص در آنچه هست مراد ش بصدق یاری کن سیوم آنچه امیر شد کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ باعتماد کرم امیر از عبد الملک مستقبل شد و بی استطلاع رای امیر و مشورت او در مهمات بزرگ پروانه داد امیر او را در آن دعاوی مجمل و شرسار نگردانید و بمواعیدی که او فرموده بود وفا نمود پس تحقیق دعاوی مخلصان و هواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرساری در لافی که از پس کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد چنانچه در این معنی میگویم نظم اگر ز مدح تو لافی یکی بیارانت چنان کن که در آن گفته شرسار نشود بفعل خوب چنان کن که صدق گفته او ظهور یابد و حسنت یکی هزار شود **الحکایة الخامسة عشر من باب الرابع** هم اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان نبیذ خوردن ناجرائی افتاد که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر شد و ابراهیم اثر آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و بازگشت بمنزل خویش و محمد امین حاجب را فرمود که ابراهیم را از در آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با ابراهیم رسید با میر رقعه نوشت و از بهر کونه لطایف و ظرایف و هدایا و تحف با آن یار کرد امین هدایا قبول نمود و رقعه را جواب ننوشت ابراهیم کنیزکی داشت بکر در غایت جمال و نهایت کمال و ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود او را بفرمود تا بجامهای زربفت بیاراستند و بجای پیرایه تمام زینت دادند و بربطی مرصع بجواهر ترتیب داد و مضمون

نبیذ شراب خرما و جز آن

غنا سرود

ومضمون این سه بیت در معذرت انشا کرد **نظم** بر تحفه دریدی تو پرده از کارم برهنه کردی رازی که بود پوشیده خلافت تو سزد عذر کو خلاف مرا زنا پسند بود عفو ناپسندیده بعفو کوش که چون دیده بر سراست انگوشه بفضل ولطف کند جرم دوست نادیده واین ابیات راصوتی ساخت و نصوت کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را نزد محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو وعم تو ابراهیم میگوید و شعر آغاز کرد در صوت و بربط نوا حزین گرفت چون تمام کرد امیر گفت حسنت ای دخترک نام تو چیست گفت ماه امین گفت تو همچون نام خود هستی یعنی ماه گفت بلی و مراد به این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد شد گشت و آن تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از و راضی گشت و او پنج هزار درم بخشید **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی را یا دوستی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بجای آورد تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خواستن نکند و بلطایف معاذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن مهدی با محمد امین کرد و درین معنی میگوییم **نظم** با عتذار و تلطف بدست باز آور اگر چنانچه دل دوستی بیازاری به آن بود که نیازاری و چو آزردی اگر چه باز کند زاری و نیازاری بیا بپوس بی آزاری و لطافت عذر بود آن دل شکسته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشر من باب الرابع** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور فلسطین با و نوشت که یکی از اهل فلسطین مرد ما را اعزاز میکند و پرنیان میدارد و بر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح و توجیه اموال میکنیم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو هدر است اگر آن شخص را نکیری و نزد من نفرستی عامل آن شخص را بدست آورد و نزد یک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر داشتند فرمود که تو ای که بر عامل من اعتراض میکنی و کار بر من شوریده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیر بود و آواز ضعیف داشت و بدین مضمون گفت **بیت** اگر تو خواهی تا پیراوبه نپذیرد شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف آواز او در نیافت از ربیع پرسید که چه میگوید ربیع گفت میگوید که العبد عبدکم والمال مالکم فهل عذابک عنی الیوم مصروف ترجمه مال مال تست و چاکر چاکرت هست ممکن اگر بخشائی بر او ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او احسان کن **فصل** فایده درین حکایت آنست که کسیکه نزدیک پادشاهان مقرب باشد و کار افتاده را بدان حضرت آرند و بزبان آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلسطین ملکی است در شام و شهرت بسیار دارد

اعتراض حایل شدن و مانع آمدن

هدر بی قصاص کردن

شوریده پریشان شده و درهم گشته

سبب هلاک او گردد آن مقرب بنحوی که مصلحت دانسته باشد بگوش پادشاه رساند که آن شخص خلاص یابد و بدست پادشاه خونی ناحق که بسبب آن در دنیا بدنام و در آخرت معذب گردد نرود چنانکه ربیع گفت و گردد حق آن شخص چه کذب و همه صنع مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام نمامی و نقل کلماتی که موجب عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفتیم نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آرد صدق نفرین چو عین نفرین است کذب اصلاح آفرین آرد **الحکایة السابعة عشر من باب الرابع** فضل بن الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که نزدیک مهدی در آمد بعد از وفات معن بن زایده و میان جماعت شعر اشعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت من بنده تو و مداح تو مروان بن ابی حفصه مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را نظم شهر خویش پس از معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام همچو معنی نیست کجا روم زکه خواهم عطا که در عالم چو معن بیچ کریمی ببذل و معنی نیست چون گفته عطا و نوال و کرم و بذل مال با معن برفت و چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و ازما نوال و بخشش میطلبی پای او بگیرید و بیرون کشید پس پای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران در آمد و در آن وقت رسم بود که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و اشعار خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون برخواند که مطلعش اینست نظم برمن آمد ناگه زردی و دست خیال جا و غنج در آنچنه بحسن و جمال او مینواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده نظم از آسمان نتوانند کرد اگر خواهند که بستر ند و بپوشند از نجوم و هلال چگونه منکر کردند این مقالت را که گردایزد بر لفظ جریل تر ال خلافت ارث دست و دین حدیث مرا گواه باز پسین آیت در انفال مهدی را دیدم که از غایت اعجاب برین نظم و کمال استزازی که او را باستماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه از مصلی به بساط رسید پس گفت حق است استاین قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد هزار درم بوی دادند و این اول صد هزار درمی بود که در روزگار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روزگاری برین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید در آمد و قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه هارون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش

نوال عطا بخشش
بذل بخشش کردن
استزاز جنبیدن

که پیش ازین مکتوب شده برخواند و فرمود که دستش بگیرید و ازین سرای بیرون برید که او را نزد یک با هیچ چیزی حاجتی نیست و او سال دیگر باجماعت شعرا باز آمد و بدین مضمون قصیده بخواند **نظم** زیادکی شود دم آنکه بامداد پگاه
نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب  در آن زمان که زجاج عرصه صحنش  بجمع وحدان پرداخت موکب مرکب
هارون الرشید را خوش آمد و گفت این قصیده چند بیت است مروان گفت هفتاد بیت بفرمود تا هفتاد هزار درم بوی
دادند دراز اء هر بیتی هزار درهم و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزد آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم او دادندی
**فصل** درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از علو همت و حرصی که بر احراز مکارم اخلاق دارد متقدمان را نشاید که
راضی نبود که کسی را بمکارم اخلاق بر متقدم آنند و بمدح و ثنا سزاوار شمرند باید که در بذل و عطا وجود و سخا شیم مرضیه
و خصال حمیده بهر غایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مهدی هارون کرد بعد از آنکه بعطا و جزیل برهان آنکه
ایشان را استحقاق آن بود فرمودند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا  نهند بر تو کسی راز
مکرمت تفضیل کرم نماو عطا بخش بیشتر زهمه  که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل  کز بهر آنکه بکوئی بقول مبیت دلیل
**الحکایة الثامنة عشر من باب الرابع** هارون الرشید بر عقابی
شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مهجور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مرود و مطرود
بود روزی در میان جماعت منتظمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بهر مان خدمت تو ادب فرمود و شکر
نعمت تو مشغول کرد انید که بذکر الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند و مضمون این ابیات بر خواند
**نظم** مرا هجر عطایای خود دراز که هست  مواعد و کران هیچ ابر بی باران  روا بود که بود خشک سال عیشم را
درین زمانه که هست از کفت عطا باران  هارون در حال از وی عفو کرد و خلعت و صله کرامانه عطا فرمود و عتاب
با نشاط تمام و بشاشت کامل بیرون آمد **الحکایة التاسعة عشر من باب الرابع** دعبل شاعر چون مأمون را
هجو کرد مأمون گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خواندند از جمله آن هجو این دو بیت بدین مضمون بود
**نظم** از آن کردیم کایشان به تیغ جوهردار  برادر تو بکشتند و مملکت بتو داد  ترا بدوج رسانید از حضیض خمول
سرای مجد ترا بد زتیغشان بنیاد  مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گوئیست که ام روز بود که من
خامل بودم من در چهار بالش خلافت مالیده ام و بتیر پادشاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم

بنان: میرهای انگشتان
احراز: جمع کردن
برهان: حجت
جزیل: بسیار
مطرود: رانده شده
صله: عطا دادن
بشاشت: خوشی طبع
خمول: گمنامی

# باب چهارم فرج بعد شدة



جد کوشش

خلیفه و دو جدم خلیفه بودند بعد از آن بصر مودتا او را بجد طلب کردند چون برو ظفر یافتند دعبل را جو دگفت هیچ شک نیست که مرا نیک بکشند پس چون بزدیک او رفت مأمون گفت یا دعبل چگونه گفته و استصعدک من بحضیض الاوهاد گفت یا امیر المؤمنین از آن کس که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک مدار و بخوان قصیدهٔ مدارس آیاتها خلت من تلاوة و این قصیده بیست معروف که دعبل در مرثیهٔ اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و مناقب ایشان انشا کرده بود دعبل از بیم جان هیبت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا امانست و او این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که

بنات زیاد فی القصور مصونة و بنات رسول الله فی الفلوات و آل رسول الله هلب قاسهم و آل زیاد عظیم الرقبات ترجمه پیرهنها همه پوشیده دختران زیاد نبیرگان نبی سر برهنه در صحرا نحیف لاغر آل نبی غریب و اسیر سبز کردن آل زیاد و کام روا

سبز کنندهٔ صندل باریک

مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل کردانم و دعبل را صله بخشید و ایمن گردانید و بجوی که او را گفته بود بسلیت مدحی که در خاندان پیغمبر انشا کرده بود او را وی عفو کرد و درین معنی گفته شد نظم

با تو کرد بدکند کسی تو بود با خدا و رسول نیکو کار بجز بخشش و نکوئی کن گرچه او با تو بود بدکردار

## الحکایة العشرون من باب الرابع

مناظره با یکدیگر کردن و نکو گفتن در چیزی اهواز نه وده بود میان بصره و فارس که هر یکی را مأمون جدا گانه بحکمی انزا اهواز فرستاده بودند

مأمون خلیفه احمد بن ابی خالد را که وزیرش بود و محمد بن زیاد را بفرستاد تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبهٔ مال اهواز و آنچه بروی باقی آید آنرا باز نمایند آنچه بایشان فرموده بود بجای آوردند و موازی شانزده هزار درم بروی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت با جمه بن ابی خالد که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت کردیم مأمون گفت با عاده کنید و هر دعوی که کند قبول نمائید عمرو بعد از آن بسی دعاوی با موجه کرد و اخراجاتی که در معاملهٔ مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه را قبول کردند ده هزار درم از آن مال ساقط شد و از بابت بقیه خطی از عمر مبلغ شش هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده بنزد او در آمد مأمون گفت این رقعه بیست شش هزار درم و من این مال را بتو بخشیدم عمرو گفت چون امیر المؤمنین بر این کمترین تفضل فرمود و ادای این مال واجبست بر احمد بن عمرو عامل اهواز و او بدان مقر آمد گر امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدمی اکنون امیر را گواه گرفتم که من نیز این مال را بدو بخشیدم مأمون در خشم آمد از این سخن و عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده بهت نزد احمد بن ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و از او استعانت خواست در تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار و دل ازین

استعانت نوشتن

ازین همه فارغ دار و بنزدیک مأمون در رفت مأمون گفت تعجب میکنی از عمرو یا احمد که شش هزار درم بده و بخشیدم
بعد از انکه اضعاف آن بگذشتم بمعامله که در معامله او رفت و او شش هزار درم در حضور من باحمد بن عمرو بخشید
گوئی که با من مساوات و برابری میکند بخشش و نیکوئی مرا اندک و حقیر میشمرد احمد گفت یا امیر عمرو چنین کرد مأمون گفت
آری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو نبودی بل واجب بودی که درجهٔ او فروتر و امیر المؤمنین از آنچه هست کمتر کشتی مأمون
گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرمودی را بچنین کرامتی مخصوص گردانیدی اگر او این مال را
از احمد بن عمرو بگرفتی احمد را از عطیهٔ امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و شان هر دو خدمتکاران امیر اند
و نیکوترین بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن نکوئی هم از امیر المؤمنین داند و
چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی یکبار باعمرو کرد و یک نوبت با احمد دیگر انگه عمرو خدمتکار امیر المؤمنین است
و احمد خدمتکار عمرو و عمرو واقعه الطف و کرم امیر المؤمنین و تخلق باخلاق او کرد و آنچه از مخدوم خود یاد گرفت خود همان
کرد و نیز خواست که نزد ملوک امم و پادشاهان اقالیم عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر را چندین همت
و جوانمردی بود که این چنین مالی خطیر بیکبار بخشد از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده
شود و کسانی را که با امیر دعوی تکاثر و تفاخر مینمایند شکستگی هر چه تمامتر عاید کرد و چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن
شد و با عمرو دل خوش کرد **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذائی بیند و مقاسات
شدتی نسبت بمظلومی مشاهده کند جانب خدمتکار را از حضن خود فرو نگذارد و حتی الامکان صیانت کند و اگر عدلی و انعامی
و اکرامی بیند با فرودستان خود همان شیوه رفتار نماید و آن طریقه مسلوک دارد تا شکر موهبت گزارده شود چنانکه عمرو بن
مسعده کرد و در این معنی گفته ام **نظم** اگر ظلم زبردست خویش میبینی سزا نبود که تو با عاجزان چنان نکنی
وگر زیردست و عمل او شوی خوشدل نشکرد باید با دیگران چنان نکنی **الحکایة الحادیة والعشرون من**
**باب الرابع** در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل
مالی جلیل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین بگذشت و آن مال باز به بیت المال نفرستاد یکروز متوکل
عبید الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملک تا آن مال را بهمین لحظه به بیت المال
باز فرستد و بروی در مطالبت آن تضییق و تشدد کن عبید الله بر آن موجب توقیعی نوشت و عتاب بن عتاب را بمطالبت

اضعاف
دو چند کردن و بالفتح دو برابر
مجاملة
با کسی نیکوئی کردن
عطیة
بخشش
تخلق
خو گرفتن
خطیر
بسیار عظیم مهم و در بیکبار از زیاده است
تکاثر
بیکدیگر مفاخرت و فخر کردن در فزونی مال
تفاخر
با یکدیگر فخر کردن و نازیدن
مقاسات
با کسی رنج کشیدن بسختی
توقیع
فرمان شاهی که بقلم باشد خلاف منشور

اتمال فرستاد و فرمود که اگر در اداء مال تاخیر کند او را حاضر نزد من بدارند و در دیوان خراج بتازیانه بزنند و تا آنکه تمامت آن مال بیت المال رسانند بر تازیانه زدن مداومت نمایند بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود این خبر بدو رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشسته در توجیه اتمال تفکر میکرد که عتاب در آمد و آن توقیع سربمهر را آورد و آنروز بغایت کرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که در روی مروحه حبش آویخته بودند و فراش بنوبت آن مروحه میکشیدند و جایگاه خنک بود چون عتاب در رفت نامه را از دست موسی بود بمطالعه آن مشغول عتاب نشست و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا چون از قراءت آن کتاب که بدان اشتغال دارد فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان که نشسته بود از خوشی جایگاه و استراحتی که یافت بتروحی که از آن مروحه حاصل بود در خواب شد موسی بنظر بود تا آن توقیع برگرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب بود تا وقت گرمگاه روز بگذشت و موسی بعضی از آن مال نقد کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان مصلحت که در آن کتاب است گفت کدام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت برد و دوات نهادم گفت دریست که خفته همانا این حکایت بخواب دیده عتاب کتاب طلب کرد و نیافت بصاحب خبر که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقیع از من بدزدیدند موسی گفت دروغی است که میگوید و افترائی است که میزند هیچ توقیعی بمن نرسانیده است و بهیچ مثالی ایصال نکرده عتاب بخواست و برفت و حال با عبید الله بگفت و عبید الله بمتوکل عرضه داشت متوکل بخندید و بفرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت کتاب از عتاب بدزدیدی گفت آری زیرا که بمطالعه دانستم که این کتاب متضمن مکروهی خواهد بود و حضور عتاب همه عتابی بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب شد و من خفتن او را دلیل بخت بیدار خود شناختم و فرصتی مغتنم دانستم و فرمودم تا رقعه را از وی بدزدیدند و اینک یک نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانید معد کرده ام و همین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در مدت پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را امهلت دادند و از وی راضی شد و درین معنی میگویم نظم خدای جل جلاله چو رفع خواهد کرد بلا ببندهٔ خود وقعهٔ در اندازد لطیفهاست خدا را زچشم خلق نهان امید دار که ناگه لطیفه‌ای سازد

## باب پنجم در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار

مروحه بادزن

افراء بهتان ایصال رسانیدن

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند



اعتقال بند کردن

گرفتار بودند خدایتعالی حبس و اعتقال ایشانرا بچه حال مبدل گردانید و از آن ورطه و بلا گشایش و رستگاری فرمود و این باب مشتملست بر بیست و هشت حکایت **الحکایة الاولی من باب الخامس** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان بن الحسین المنجنیقی که چون پدرم را از بغداد نفی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل بماندم و نیمی من شب و روز با بختری شاعر مؤانست بودی و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یکروز با من حکایت کردند که ما را وقتی دست تنگی و عسرت رسید و با یکدیگر صحبت داشتیم و در آنوقت المعتز بالله محبوس بود و با هم اتفاق کردیم که بنزد یک معتز رویم و رحبس و دوستی و هواخواهی فرا نمائیم و حقی بروی ثابت کرده نیم باشد که وقتی بار امید باشد بنزدیک او رفتیم بختری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البعری در آنوقت که محبوس بود و آن بیتها را بر معتز خواندم و چنان فهم نمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست نظم

**دامت تسم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل ز حادثات و بلا منازل اندشب و روز منزلی باشد که تنگ باشد و منزل بود فراخ فضا بجادثات مهذب شدی از آن کونه که زر ز بوته گرفتست قدر نیک صفا بدان است پیش رفت یوسف اندرین زندان که دید چون تو بناحق ز دهر رنج و عنا چو صبر کرد در آن خواری و بلا بکچه عزیز مصر بر نشست زعدل کامروا رحبس تست سنم بر معالی اسلام که عز دین شده از جور و ظلم ناپیدا**

چون این ابیات بر خواندم ورقعه که این ابیات در آنجا بود از من بستد بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون خدایتعالی مرا از این ورطه برهاند مرا یاد ده تا حق این مرد بگذارم ابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگه کردم در آنروز که ولی عهدی از او بستدند و آن طالع را بنگریستم و طالع آنروز یکه مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و دلالات کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتز مقرر گردد بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و حربها برود و حکم کردم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز دادم و ماهیرد و باز گشتیم و روزگاری برآمد و آن حکمها که کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست من و بختری در پیش او رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز با بو المعشر گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست آمد لهذا در ازاء آن هر یکه صد دینار رزق مجرا کردانیدم و سی دینار بجهة نبل و ریاست منجمان بتو دادم و نیز نقد هزار دینار صله فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بروات نزل و رزق را بستدم بختری گفت من بعد از آن فرا

تهنیت مبارکباد گفتن

ازاء مقابل و برابر

پیش شدم وقصیده که گفته بودم در منقبت خلافت و مدح او و هجو مستعین برخواندم مطلعش بدین مضمون بود نظم

زمن جدا شده آنکس که زو نگردم دور ... وصال جویم ازو ور مرا کند مهجور

چون این قصیده بخواندم تا بایات که بایین مضمون گفته بودم رسیدم نظم چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار ... چگونه دیدی ظلم ستم که شد معتور

اگر خانکه زمستر گمان برد معتز ... که جان او رود از تن برون زبادغرور

چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود وبعد ازآن خادمی را که آنروز در حبس با او بود بحضور تا آواز دادند و آن رقعه را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون حاضر کردند بر پشت آن مکتوب است هزار دینار بدهند و در آن رقعه شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال بمن رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را بنهای کنیزک و غلام و اسب و فرش و اوانی صرف کنی و تلف نمائی و ترا بعد ازاین ازمن و از وزراء من و ارکان مملکت و اولیاء دولت محلی شریف و عنایتی تمام بود پس خان کن که بدین مال ضیعتی بخری که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم و بعد ازآن هر روز کار من بزد اونیکوتر و هر سال نعمت بیشتر و هر لحظه حرمت زیاده تر بود فصل درین حکایت آنچه اعتبار را میشاید و از آن فایده میتوان گرفت دو خصلت است که از جملهٔ مکارم اخلاق و محاسن صفات است یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی از اکابر و صدور را بزوال نعمت و حرمان دولت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آنحالت خدمت آورد که در ایام دولت بجای می آورد و هر تقرب و تردد که با او بتواند نمود بنماید که اگر کار روی رونق و طراوت گیرد و بدانچه مستحق است بر سد آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیلتی اکید و ذریعتی وثیق باشد و از آن فایدهٔ تمام برگیرد و ثمرهٔ نیکت و بدبدو رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب و تابع و دلداری ارباب طبایت از عادات کرامست غرض همه حال نام نیکو در دنیا و ثواب در عقبی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او بجیحون بود ... تیغ در غمد و شیر در بند است

از آن چو جوی معرفت باد ... فرض کن بر جهان خداوندست

یافتی فرصتی در و پیوند ... که بر و مند شاخ پیوند است

دوم آنکه هر که از عرق طاهر و اصل کریم بود و در وقت نشیبت و محنتی کسی خدمت کرده باشد و بقربت او وسیلت جسته چون روزگار دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و درین معنی میگویم نظم بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو ... بوقت دولت باید که با نصیب بود

چه وقت نشیبت عنا خدمت بجای آرد ... بروز غزو غنا صدر او رحیب بود

حبیب بوز بلا را سپاس باید داشت ... از آنکه روز فراخ

استعادة طلب بازگردانیدن سخن و غنه

اوانی ظروف و آوندها

استخفاف سبک گرفتن و خوار داشتن

ذریعه وسیله

وثیق استوار

عنا تعب و رنج

عرق رگ

حسان نیکوئی کردن

رحیب فراخ

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

نهایش بسی حبیب بود الحکایة الثانیة من باب الخامس ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سیره عامل ربیع
بن عثمان بود بر قبایل اسد وطی چون محمد بن عبدالله بن الحسین خروج کرد بر ابو جعفر منصور ابوبکر بن عبدالله آنچه از قبایل
اسد وطی جمع کرده بود بیست وچهار هزار دینار بود ونزد محمد بن عبدالله برد وبداد واز آمال محمد را قوتی تمام بود وبر آن
خروج وچون عیسی بن موسی محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گفتند بگریز گفت مثل من کسی نگریزد وبرجای خود ثبات نمود
تا او را بگرفتند واسیر کردند ودر حبس مدینه محبوس کردانیدند وعیسی بن موسی خبر آنکه او را حبس کرد هیچ تعرض دیگر
نکرد ومنصور فرمود تا اهل مدینه بیعت او تازه کردند وعیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبدالله بن ربیع الحارثی
را با لشکری بمدینه بگذاشت ودر مدینه فسادها میکردند وظلمها از ایشان حادث میشد اول در رفاع الناس
وسودان مدینه بر ایشان خروج کردند وبیشتر از آن لشکر را بکشتند ومالهاشان غارت کردند وعبدالله بن الربیع هزیمت کرد
وآن غوغائیان زندان بشکستند وابوبکر بن عبدالله را از زندان بیرون آوردند وبر منبر رسول صلی الله علیه وآله بنشاندند
وابوبکر خطبه ادا نمود وآن عوام را نصیحت فرمود وبا طاعت خلیفه خواند واز عصیان نهی کرد او را گفتند امامت کن ونماز
بگذار گفت امیر را نماز جمعه روا نبود وباز گشت وبحبس رفت وبند بر پای خود نهاد وآن خبر با ابو جعفر منصور رسید وابو جعفر
منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد وبا او گفت که میان من وابوبکر بن عبدالله قرابت رحم است اگر بدی کردنیکوئی
نیز کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن وبا او زندگانی خوب کن وحسن جوار ومجاملت را کابنه جعفر بن سلیمان بمدینه آمد
واو را از حبس اطلاق کرد ابوبکر بن عبدالله نزد جعفر بن سلیمان آمد واز او درخواست نمود که مرا غیاث نامهٔ عنایت فرمائی
بمعن بن زایده وبمن تا در حق من لحسانی کند جعفر بن سلیمان نامهٔ بمعن نوشت ووصیت کرد تا در حق او نیکوئی کند وچون
ابوبکر از مدینه بیرون آمد رایحی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بیاریم رایحی گفت از
خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل وعیال که قوت امروز در خانه نیست ابوبکر گفت من خرجات ایشان را کفایت
کنم وآنچه در آن وقت بدان محتاج بود بفرمود تا بدادند ورایحی با او بعمره بیرون رفت چون از عمره وزیارت وطواف
خانه فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق نیامدی که با من موافقت کنی تا نزد یک معن بن زایده رویم واحتیاج عیال را علت
ساخت واستماع نمود ابن ابی سیره اخراجات عیالش را کفایت کرد ودر موافقت یکدیگر نیز دمعن رفتند وابن ابی سیره
نامهٔ جعفر بن سلیمان را بمعن داد وچون بر خواند گفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرتر است باز گرد که ترا نزد یک من هیچ

اسد
نام قبیله ایست از مضر که خویشی نام دارد و نام پدر بزرگ ایشان اسد بود

طی
نام قبیله ایست از یمن که حاتم طی منسوب است بدان

عمره
حاجیان را گویند بعضی از ارکان حج

فست ابو بکر مغموم و دلتنگ باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابو بکر کس فرستاد و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو خشمناک است ابو بکر گفت فضل معروف و کرم مشهور تو معن گفت دین تو چند است گفت چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند باز بفرمود که ده هزار دینار دیگر بوی دهند و گفت قرض خود بچهار هزار دینار بگذارد و ده هزار دینار در مصالح خود صرف کن و او شش هزار دینار بگرفت و بمنزل باز گشت و با رابحی حکایت کرد و رابحی نیز نزد معن آمد معن گفت منم ابو الولید و این ابیات که در مدح معن انشا کرده بود بر خواند نظم ابو الولید که مداح تست بسکوید که ای بخشش از اهل کرمت بهتر اگر چنانکه روباد در سخا با تو از او بدست چو دریائی بجود کذری تو نو بمحضی و ماه بتو چو هاله شد گذشت رفعت قدرش ز طارم اخضر معن گفت دیگر چه بود رابحی گفت پس از گذشتن ایام حمل بدری زاد در اول ثبت قدر و بعد بیش از خور معن گفت دیگر چه بود رابحی گفت شنید هر که بگفتا که در وجود آمد ملاذ سائل و زایر پناه هر مضطر برای ماست یقین آن هلال روز افزون هزار بار زماه تمام نیکوتر محذرات در آن روز ندا کردند که این نهال شود با کمال بار آور هزار شکر خدا را که در حریم کرم شده است وضه اقبال این زمان بابر معن گفت دیگر چه بود رابحی گفت باب لطف و کرامت چنان بیالید آن که نیست در چمن جود همچو او دیگر هنوز سبز نبد شاربش کبیر و جوان بر آستانش نجد مت ستاده بسته کمر معن چون این ابیات بشنید خشنود گردید و گفت هزار دینار بوی دهید رابحی هزار دینار قبض کرد و بنزدیک ابو بکر بن ابی سیره آمد و هر دو بجانب مکه باز گشتند و چون بمکه رسیدند ابن ابی سیره برابحی گفت آن چهار هزار دینار که معن بجهة قضاء دین من داده است در آن وجه تصرف نمیکنم اما این دو هزار دینار که از برای اخراجات من داده است شش کست هزار دینار نزد او هزار دینار مرا پس هزار دینار برابحی داد و هر یک بخانه خویش لاحق شدند و این خبر با بو جعفر منصور رسید معن بنوشت که چه بر آن داشت ترا که با بن ابی سیره این نیکوئی کردی حال آنکه میدانستی که او چه کرده است معن در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشت و در باب احسان با او مرا وصیت کرده بود اشتم که جعفر این عنایت نامه ننوشتی اگر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن بر ا تربیت کرده جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عنایت امیر میکی از بندگان فصل این حکایت دلیلست بر کرم فیاض و احسان بدیع معن بن زایده که با وجود آنکه دانست که خلیفه بدین سبب باز خواست خواهد کرد و اشارا از نزدیک خود نومید نگردانید و در این معنی گفته شد نظم بگو با بل کرم تا ز معن آموزند

طارم اخضر کنایه از آسمان است خور آفتاب

دو حصه دولت بزرگ نهال فرزند و بطلت بود این نورسته

رعایه با پس دانستن چیزی فیاض بیاد نیاوردن حاجت و دست خود را

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند



آموزند که چون نبود و عادتی خویش را معنی که دشمگیر بود و اهل فضل و معنی را که منیت در همه روی زمین کنون معنی

**الحکایة الثالثة من باب الخامس** حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتصم بودم و ضیاع عجیف یکسر در تصرف من بود بروی رفع کردند که من در مال او خیانت کرده ام و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بگرفتند و بند برنهادند و همچنان بابنه مرا نزد یک او بردند بسرای او بسر من رای که بنوی اساس نهاده بودند و صناعان در آنجا کار میکردند و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد و بفرمود تا مرا زیانه بیاورند و مرا بگرفتند تا بزنند از خوف آن حالت مدهوش شدم چنانکه اساک بول من نتوانستم کرد و بول بر ساقم روان شد و کاتب او چون در من نگریست و آن حال مشاهده کرد عجیف را گفت اعز الله الامیر تو امروز مشغولی بمطالعه این بنا و مصالح عمارت که کفایت میسر باید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد کشتن او زود است امیر هر که خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کار ش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند راست بیابی و تعذیب توانی فرمود و اگر دروغ باشد حالی بر کسب اثم اقدام نکرده باشی و بدین سبب این کار که اهم مهمات است باز نمانند و چون این سخن بشنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس بماند و معتصم بغزوه عموریه شد و عجیف در خدمت او و آنجا بر عجیف ساخط شد و بفرمود تا او را بگشتند و خبر بکاتب او رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و یک جبه اطلس نزد یک صاحب دیوان شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و بسبب بی مالی آن غمناک شد و مالی بر من عرضه کرد گفتم مال قبول نکنم مرا علی فرمای که از آنجا نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از خاصه تو بخشی نباشد مرا علی فرمود بنواحی دیار ربیعه و مضر از تجار قرضی کردم و در تجمل خود صرف نمودم و بدان طرف رفتم و از جمله عمل کاه من ضیعتی بود نیکوتر در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرود آمدم مترای تنگ بود و پاکیزه نبود در شب چون بجائی برخواستم و از سرا بیرون رفتم تلی خاک دیدم بر بول کردن بر آن تل نشستم خداوند سرا بیرون آمد و گفت سیدنا که چه موضع است که بول میکنی گفتم تل خاکست بخندید و گفت این گور مردی است از جمله لشکر کشان خلیفه نام او عجیف بود و چون امیر را خشم گرفت او را مقید بدین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بگشتند و در اینجا دیوار کهنه بود بروی فکندیم تا سگان او را پاره پاره نکنند اکنون نزدیک این تل خاکست چون این حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از ترس او امروز و از بول کردن بر گور او امروز فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون **فصل** درین حکایت

رفع حال قصه نزد حاکم گفتن

اساک نگاه داشتن

مطالعه بخبری دریافتن بحیله و فوت یافتن بران

اهتمام کشادن

اهتمام مهم تر

عموریه شهریست بروم

تجمل نیکو حالی چنانچون میسزد جامه پوشیدن و مرکب و غلام داشتن

تل زمین بلند پشته ریگ و توده خاک

فایده است که هرچند کسی را در دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که زود باشد که از آن درجه که از ترس او بر جامه بول کنند بدان درجه رسد که بر کورش بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک لایق است این ابیات از گفتهٔ من درین موضع نظم ای شده مغرور جوانی و مال ترس از آنم که شوی پایمال مال و منالت نه بماند بسی در طلب مال تو چندین مبال بال و پرت برکند ایام آزانکه مال تو ما باشد همه وزر و وبال دهر خلال ار چه ستونی کند کرد و از آن باز ستونی خلال کر تو چو خورشید رسیدی باوج یا دکن از محنت و قت زوال

**الحکایة الرابعة من باب الخامس** حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که او گفت با مسلمة بن عبد الملک بغزای روم رفته بودم اسیران بسیار گرفتند و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا اسیران را بیاورند خلقی بسیار بگشت و در میان اسیران مردی پیر و ضعیف بود بیاوردند مسلمة بقتل او فرمان داد آن پیر گفت ار کشتن چون من ضعیفی شمار پیه سفقت بود مرا مکشید تا از اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان جلد را بیاورم و بعوض خود رها کنم مسلمة گفت ضمان آن مرد گفت چون من وعده کنم البته وفا کنم مسلمة گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر طوفی کنم باشد که کسی یابم که مرا ضمان شود و ترا بروی اعتماد بود مسلمة موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوف کند و هر جا که رود با او بروند پس آن پیر گرد لشکر میگردید و در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و گفت ای جوان مرا ضمان شو از امیر قصهٔ با او شرح داد جوان گفت چنان کنم بیامد و او را ضمان کرد مسلمة بفرمود تا او را رها کردند چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت نی گفت بچه اعتماد با او را ضمان شدی و خود را عرضهٔ هلاک و تلف کردانیدی گفت او را دیدم بهر جانب میگشت و بر هر کس مینگریست و از جملهٔ لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من رفع کرد و اندیشتم که ظن او را باطل کردانم و امید او را بگردانم چون روز دیگر شد آن پیر را دیدم می آمد و جوان مسلمان از اسیرانی که داشتند می آورد آن همه را اسیر را بمسلمة داد و گفت ای امیر آن جوان را که در حق من این نیکوئی کرد دستوری فرمای تا با من بحصار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آرم مسلمة آنچ از او گفت گرد می باید بر و آن جوان با او برفت چون بحصن رسیدند آن پیر او را گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه فرزند تو ام من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی مسیحی نصرانی از روم گفت با من نگوئی که مادرت از کجاست گفت مادر من از روم است گفت با تو صفت ما در نخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

نافذ جاری ماضی شده و این لفظ از کثرت ضعف ابرد حکم واقع میشود

کناه و بار گران بهمه وقتی بار برف و بال شقی و گرانی و عذاب

خلال دوستی کردنی خصلتها و چوب دندان

ضمان کفیل ضامن و

طوف کرد چیزی گشتن و پیش پیر و گشت نیز آید

مکافات پاداش و سزاوار آن

مجازات پاداش و چیز و آن دو نیکی و بدی

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند



گفتم رومی اغاز کرد و موبموصفت او چنین گفت که یکی خفا گفت بعد از آن گفت یا دیو تو دختر نیست و بدین جهته تو فرزند منی جوان گفت چه دانستی که من فرزند تو ام گفت بدلالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط کیاست و بعد از آن قصی را از پس پرده بیرون خوانده که شک نکردم که مادر منست و پیره زنی نیز با آن زن بود بیرون آمد چون وی الا آنکه او پیر تر و موی سرو روی بمن آورد و هر دو روی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این پسر تو است بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر دو سنگی گفت جماعتی از جوانان از صحرا در آمدند و سر و روی مرا بوسیدند شیخ گفت اینان خالان تو اند و پسران عم ما در تو پس از آن صندوقی جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن ما در ست نیز دیک ما مانده است از آن وقت که او را به بندگی اسیر کرده بردند بگیر این را و نیز دیک او برگ این جمله را او می شناسد و بعد از آن آنچه از آن جدا و مال بسیار و جامهای رومی و چندین اسب و استر خوب بداد و او را بلشکر مسلمانان رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و قماشه که با او گفته بود آن پیره زن که از آن مادر ست بروی عرضه میداشت و میگفت بتو بخشیدم مادر چون آزمیده میگریست تا چون بسیار شد سوگند داد او را که این قماشه از کجا آوردی و اهل آنحصار را کار چگونه است و آن جماعت که کشته شده و که زنیست جوان صفت آنحصار و نعمت آن دیار را بیان نمود و هیئات و صورت آن پیر عجوزه و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد جوان گفت تراچه بوده است گفت آن پیر پدر منست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه تمامت حادثه با او شرح داد و باقی آنچه بجهته وی فرستاده بودند پیش وی نهاد **فصل** درین حکایت محل فایده و موضع اعتبار سه جایگاه است **اول** آنکه مرد باید که چون درمانده را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده شده باشد و در بدر و روی بزوی میکرده و از میان جماعتی او را اختیار کند و حاجت خود را برا و رفع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایه و الامکان نکوشد ظن خوب و گمان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمره آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون قسمت پیر را رد نکرد و در این معنی میگوییم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر برآید او را بسی تو کاری خدا بتو بیقین کارسازلیک بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری **دوم** آنکه کشتی چون با تو طریق احسان و مجاملت مسلوک داشت و بر تو حقی ثابت کرد اینه و ایمان و فادار و حق گذار او باشی و بعقاری که باوی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا نمای چنانکه آن پیر فرمود و در رسکافات لطفی که آنجوان در حق او کرد درین معنی گفته ام **نظم** کرکسی نیکوئی کند با تو بدان و تان تا بدو جبه انکنی کرد با تو وفا ز لطف و کرم از تو زیبد اگر جفا نکنی منهل عیش تیره کرد زود کرده او از سر صفا نکنی

اشباح کالبدها

استباه آگاه کردن و آگاهی

اسعاف حاجت روا کردن

در جهان هیچ زشت‌تر از آن نیست که وعده و وفا نکنی **سیلوم** انگه بدانی که اصل و قرابت و نسب و پیوند اصلی کلی و سببی معتبر است و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عطیت که اشیا را بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود در اجانب نتوان یافت و اینک صورت حال این جوان و آن پیر که مشروح گشت بر این معنی محتجی روشن و برهانی قاطع است که با آنکه از وصلت و قرابت بی‌خبر بود و بر آن حال و قوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد تا ملتمس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود تا اجابت کرد و در این معنی سیکویم **نظم** مطلب حاجت بیگانه کرتا در زمانه یکت خویش است هر که در کار خویش عاجز شد آن دهش خویش بهتر از خویش است شد عزیز و غنی بخویش و تبار هر که از عقل و مال درویش است چون ترا کار باز پس آید خویش مشفق همکنان بیش است **الحکایة الخامسة من باب الخامس** منارة خادم که از مقربان و خواص خلفا بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجه عالی داشت در سنه ست و ثمانین و مائة چنین حکایت کرد که بهارون الرشید عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی وسیع و ستة ینبع و ثروتی بیشمار و املاک و اسباب بعید و مواشی و حواشی بی‌عدد و فرزندان و مماليک فراوان و او را در همه مردان میدان و کارفرمانبرده سیف و سنان و مع هذا در شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقعی و مهابتی هر چه تمامتر و مماليک و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغزوات روم میفرستد و با این همه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصل است دلی دارد چون با بخشنده و همواره بزرگ بخشش و بسیار بذل و دایم الضیافه باشد و نیک لایق است از گفته‌ام در حق آمد این ابیات **نظم** بود دش اسباب مهتری حاصل نسب و فضل و جاه و مال و جمال دست بخشنده و زبان فصیح هیبت و ثبات و عزت مال با چنین استعداد که او را حاصل است ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار و دفع آن متعذر و وقعی حاصل آید که روق آن دیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر رشید عرضه داشتند وی در کوفه بود که حج اسلام گذارد و بزیارت مشهد مقدس حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله رایحای آورده و مراجعت نموده و هنوز بغداد نرفته بود و امین و مأمون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت کرفته و در مصالح ملک و اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد و مراپیش خود خواند و کفت ترا از برای کاری و مهمی خوانده ام که از اندیشه آن خواب از من رفته است هشیار باش تا در آن هیچ تغافل و تهاون راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه محرر شد با من تقریر کرد و کفت اشتران مجازه و آلات و ادوات سفر جمله معد کرد

---

حمیت: خشم و غیرت و حمایت نکهبانی

تبار: خویشان

دمشق: مسمار اول و ثانی و ثالث بضم و ثانی ساکن و ثالث مفتوح و یاء مثناة تحتانی و شین معجمه ساکنه و قاف است که یکی از بلاد شام است و نام بانی آن دمشق بن کنعان بن نوح بنا کرده و کرسی بلاد شام است و دمشق نیز نام زنی بوده است که او را دمشا

معتمد کرده و صد غلام از خواص قرتب شده تا در صحبت تو باسلاح تمام بر تجار باستند و با تو بیایند همین بخطه برنشین و از راه بیابان بدمشق رو و این نامه مونست با میر دمشق و این بندها ست با خود بر کیر اول که بدمشق رسی بسرای آن مرد رو که با تو گفتم اگر فرمان مرا مطاوعت ننماید این بندها بروی نه و او را بیار و اگر مطاوعت نماید تو این صد غلام بروی موکل باشید تا مگریزد و مثال با میر دمشق بر تا جمله لشکر بر نشینند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز تراورفتن مهلت ادهم و شش روز در آمدن مملکت و زر در آنجا بودن و محلی برا شتر نه که چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو در نشین و در یک طرف او را بنشان و در می فطنت بر هیچکس اعتماد مکن و می باید که در روز سیزدهم من بر سیده باشی و چون بسرای او در روی در سرای او آنچه باشد تامل و تفکر تمام کن چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و مماليک و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار او نظر کن و آنچه کویند در وقت رسیدن و قیله کردن او و آنچه از ایشان حادث شود و هر چه بر زبان او کذرد از آنروز که بدو رسی تا آنروز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا بمن حکایت کنی چنانکه یک کلمه از آن فوت نشود هر چه فرمود قبول کردم و او را وداع نمودم و در حال راکب شدم و شب و روز میراندم و هر دو منزل یکی کردم و جز اندک زمان که طعامی تناول نمایم نزول نکردمی تا شب ششم بدمشق رسیدم دروازها بسته بودند نزول کردم و آب بیرون همشقام ساختم و چون تا بمداد بکاه دروازه بکشادند در رفتم و بر آن هیات بر اندم تا بسرای آمنزو رسیدم در کاهی عالی دیدم و انبوه بسیار بر در آن سرا جمع شده همچنان با جازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرا بودند از اصحاب من سؤال کردند که این شخص کیست گفتند منادیست رسول امیر المؤمنین رشید نزدیک صاحب شما چون بدانستند مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم و فرود آمدم قومی را دیدم در مجلسی از آسته نشسته کمان بردم که او در آن میان باشد چون مرا بدیدند برخواستند و اکرام و ترحیب بجای آوردند گفتم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اویم و او در حمامست گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی و خدم و اهل خانه او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک خطه پر شد که کرانه موج میزند با آنکه صحنی عریض و طویل داشت و بر همان حالت بودم و چون طول کشید تا آن مرد از حمام بیرون آمد قلق و اضطراب در من پدید آمد و ترسیدم که متواری شود چون بیامد شیخی دیدم و کمال مهابت و جمال و جماعت کهول و جوانان و کودکان در عقب او میرفتند و همه فرزندان او بودند و غلامان بسیار با او بیامدند و چون مجلس رسید من سلام کردم سلامی آهسته و از امیر المؤمنین و استقامت امور آن حضرت

مطاوعت
فرمان برداری کردن

محمل
کجاوه که بر شتر بندند

کمیت
مقدار چیزی که سنجیده یا پیموده یا شمرده شود

ترحیب
تعظیم

قلق
بیقراری و دل آشوبی

# باب پنجم فرج بعد الشدة



سئوال کردم چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بودم که طبقهای میوه بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی یا منارہ و با ما موافقت کن گفتم مرا بدین حاجت نیست آن سخن را دیگر اعادت نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست بشست و طعام خواست مایدهٔ بزرگ الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در درگاه خلیفه ندیده بودم بیاوردند دیگر بار گفت فرا پیش آی یا منارہ و با ما بخوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب میکرد که یا منارہ چنانکه خلیفه کرد و من امتناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش را بشمردم نه کس بودند همگی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن مائده با ایشان بنشستند تأمل کردم در طعام خوردن او چون طعام خوردن ملوک بود او را دیدم نیک فارغ و رابط الجاش بود و از حضور من هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاده نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شد و هر چه از پیش او برمیگرفتند بدیغ میدادند و در آن وقت که من فرود آمدم آن اشتران و تمامت غلامان که با من بودند انبار را بگرفتند و بسرائی بردند و ایشان همتناع نتوانستند نمود و من تنها با پنج غلام که بر عقب من ایستاده بودند بماندم با خویش گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عنید است اگر مرا طاعت نکند من بروی جبر نتوانم کرد و نه محافظت او می توانم نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جزعی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که او در حق من میکرد شک نکردم که او مرا تمکین نکند تا مقیدش کردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از زمان بخوردن من هیچ تفکر نکرد و بسکون و آرامی تمام نان بخورد و چون فارغ شد دست بشست و بخور خواست و بوی خوش بکار برد و نماز پیشین بگذارد و با ارکان خضوع و خشوع تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و ابتهال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده یا منارہ گفتم بحکمی که خلیفه کرده است بر تو و نامهٔ امیر را بیرون آوردم و بدو دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد پس از آن فرمود تا فرزندان او کرد آیند چون فرزندان و حواشی و بندگان و خدم با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که بهمین لحظه مرا بدین رساند و طمع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که بهمین لحظه متفرق و پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود رویده و با یمان غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف مؤکد گردانید که دو تن از ایشان بموضعی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المؤمنین است که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توسیع او افتاد یک لحظه توقف ننمایم و بجرم و اهمال پرده و صیت

مساعدت یاری کردن

اجتماع بمعنی دور آمدن آمده و در اینجا بمعنی مشغول بخوردن است

شوکت قوت و هیبت

جلال بزرگی رابط الجاش مرد دلیر گویند جلد و

عنید ستیزه رو سرکش جزع بی تابی استخفاف سبک شمردن

تمکین قادر و توانا کردانیدن بر چیزی و جا دادن

ابتهال زاری کردن

ایمان سوگندها و پیمانها عتاق

وصیت نیکو کرد و گفت مرا در رفتن بدرگاه او هیچکس حاجت نیست بعد از آن گفت بندها را بیارایند و مرا بنشانند و بیاورند و آهنگری حاضر گردانیدند و بندها بروی نهادند و غلامان را بفرمود تا او را بگرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نمیه محمل بنشستم و هم در حال روان شدم و امیر شهر را ندیدم و این مرد را تنها ما خود بیاوردیم و چون بظاهر دمشق رسیدیم مانبساط تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی بخود راه نمیداد تا بغوطهٔ دمشق بظاهر شهر باغی رسیدیم که درخوشی باغ ارم همسری میکرد و نزهت از صحن چمن حکایت مینمود و اشجار میشمار و چمنهای بسیار و صحن عریض و عرصهٔ فسیح داشت گفت این باغ ملک منست و گفت مرا از این قبیل غرایب اشجار و بدایع ازهار و انوار در چندین باغ و مزرعه هست و بعضی از زینت و طراوت و محکمی اساس و خوبی نهاد او حکایت کرد و همچنین تا بباغ دیگر رسیدیم بذکر اوصاف نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعهٔ خوب و ده مرغوب که رسیدی گفتی از آن منست و با وصاف آن مشغول شدی تا من از سخت درخشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که تا امیر المؤمنین را از تو سخنی نقل نکرده باشند و از کار تو ندانسته باشد حکم نفرماید تا ترا از میان اهل و اولاد و بلد و چندان فرزندان بیرون آرند و مقید گردانند و نمیدانی که آخر کار تو چون خواهد بود و بر چه مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه نمینمائی و از خوف جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و پیوند متاثر نمیگردی و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت انا لله و انا الیه راجعون فراست من در حق خود خطا کردی زیرا که من ترا مردی عاقل و کامل بصیرت و صافی سریرت میدانستم و گمان میبردم که قرب منزلت نزد خلفا بکمال عقل و وفور خرد یافته و حال که نگاه میکنم سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است اما آنکه گفتی که از خوف امیر المؤمنین نمی اندیشی از آنکه مرا از اهل و دلم ارجاع کرده است مرا وثوق تمام حاصل است بخدای عزوجل که نواصی عباد بدست قدرت و مشیت اوست و خلیفه را مالک نباشد که نفس خود را یا غیری را ضرری و نفعی رساند الا بمشیت الله تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزد امیر المؤمنین که از آن بترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون سلامت جانب من و برائت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و به اباطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده اند معلوم او گردد و بداند که هر چه ایشان گفته اند نتیجهٔ حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا است خون من حلال ندارد و از ارجاع و ایذاء من حیا نماید و مرا مکرم و محترم و معظم بر درگاه خود نگاه دارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقدر است که از دی نادره شری

انبساط
عنوطه
شهر دمشق یا شهرستان اشت
ازان
فسیح
فراخ
ارجاع
چیزرا بسوی چیزی باز گردانیدن
وثوق
اعتبار
نواصی
مرج ناصیه است که موی پیشانی باشد
حقد
کینه
ارجاع
بی آرام و مضطرب شدن

دعا دیده و ضرری بمن رسد و اجل من نزدیک شده نباشد و وقت ریختن خون من بر دست وی سپیده باشد اگر جملگی ملایک و انبیا و اهل زمین و سما اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمی شود که نتوانند پس بعد غم کاری که ساخته شده است و اندوه تدبیری که پرداخته شده بخویشتن کشیدن و بی فایده و عیش بخود منغص گردانیدن و وقت بر خود پریشان داشتن از قضیهٔ عقل و مقتضای خرد دور افتاده است و مع هذا مراست حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفت انکه بیافرید و روزی داد و زنده کرد انید کار من بنیکوترین وجهی ساخته کرد انده و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیانا از تمام مقدرات که در بلاد او خلافی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا تسلیم و تفویض برای چنین روزی باید داشت و من می پندا شتم که تو این معنی دانی اکنون که پایهٔ عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این با تو سخنی نگویم تا انکه که حضرت امیر میان من و تو جدائی افکنده و بعد از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن تسبیح الا انکه ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر ان که مردم بدان احتیاج افتد تا انکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین کبوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تفحص کار من بیرون آمده مستقبال کرده بودند و چند روز بدرگاه امیر المؤمنین رسیدیم و من در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیا رتا چه داری و بپرهیز از آنکه یک لفظ از تو فوت شود که غرضه نداری من جملهٔ احوال تا بآخر حرفا بعد حرف با او حکایت کردم از ابتداء ذکر فلان و طعام و طهور و صلوة و نجور تا آخر قصه و روی رشید فهم دوخته شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در محل من او را توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت والله که این مرد راست میگوید زیرا که این مرد یست که خدای او را عزیز و مکرم گردانیده است و بسعت نعمت و کثرت اولاد و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حد بروی افزا کرده اند در دغا بر وی بافته تا باشد که این نعمت از وی زایل گردانده و ما او را بقول اصحاب غرض بر نجانیدیم و اصحاب و اولاد او را بتر سانیدیم و باز عاج اهل و له و خروج از خانه و بلده فرمان دادیم بشتاب و بند از پای او بر گیر و او را مرفه و مکرم نزد یک من آر من در حال بیرون رفتم و بند از پای او بر گرفتم نزد امیر در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب باز داد و مسکه که آب حیا در شیرهٔ امیر میکرد پدید و از آن تکالیف که او را فرموده بود خجل شد و فرمود تا بنشست و امیر المؤمنین روی بدو آورد و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت از آزمه عقل و غایت فضل و وفور خرد و حسن بیات و فصاحت لهجه تو بمقداری رسیده بود خواستیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنویم و با تو نیکوئی کنیم حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتماس آن انبساط نمای او دعای امیر المؤمنین را دعا کرد و آن الطاف را شکرانه مقابله کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیر المؤمنین پیش نیست خلیفه گفت

عاطفة مهربانی
تسلیم کردن تفویض بحکم
تفویض سپردن و باز گذاشتن کار
تعرف یعنی شناختن آمده و در نجا بمعنی یافت است
توبیخ سرزنش
سعة بفتح و کسر اول وفتح عین فراخی
ازعاج بی آرام کردن و برجستن

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند



مبذول قبول کرده شد

بمقتضی کنار رفته شده

گفت هر چه هست مقتضی است و هر مراد که هست بمذ. ل است اموی گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمائی تا بشهر و بلد خود و اهل و اولاد خود روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب املاک باید و بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس آن مصلحتی مستغنی نباشد درخواه گفت عمال و کارگذاران امیر باداد و انصاف اند و عدل امیرالمؤمنین مرا از آنکه از مال سؤال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و احوال اهل و عیال من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و تحت سایهٔ دولت امیرالمؤمنین به نیکوترین وجهی اوقات میگذرانند و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز گرد در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی عارض شود عرضه دار و بملتمسات و مرادات انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت کشاده دار اموی او را وداع کرد و چون بیرون آمد رشید گفت یا منازه همین ساعت او را برنشان و بچنانکه او را آورده بتعجیل مقرر عزّ و کرامت و مرکز دولت او برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا برگرفتی مکرم و معظم بنشان و باز گرد همچنان کردم که بفرمود و بعون الله تعالی

سانح چیزی که ظاهر شود کسی را

**فصل** در ین حکایت سه فایده مضمر است **اول** آنکه سخن حاسدان و خواهان بر جماعتی که بنعم ایزدی و فضایل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چون که هر کرا فضل و نعمت خدای در حق او بیش بود او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه در ین معنی گفته ام

**نظم**

هر کرا فضل و جاه و مال بود ... در جهان حاسدش بسی باشد

ناکسان را حسد بود بسیار ... خاصه بر هر که او کسی باشد

و مصدق این سخن صورت حال اموی و هارون الرشید است که اگر اول در استماع قول حاسدان تامل و تفکر بجای آورده بودی آن بیگناه را بتکلیف جلاء وطن نفرمودی و بآخر خجل و شرمسار نگشتی و اعتذار نیابستی نمود **دوم** آنکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال امتثال باید نمود که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک انفس گردد و در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان بردن حق تعالی در کلام مجید بر ین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و معنی حدیث سید کائنات این معنی را شامل است که اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم و ان کان عبدا حبشیا الجدع **سیوم** آنکه چون حادثه روی دهد و بلائی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضا بالقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیله نکند و بحسن ظن و فسحت رجا بالطاف باری مستظهر باشد تا آن اندوه بشادمانی و ان شدت بآسانی مبدل گردد چنانکه میگویم

صادر بمعنی طاهر شود پیدا شود و وارد بمعنی بیرون آینده

امثال فرمان برداری نمودن

اجدع بینی بریده و گوش بریده

فسحت فراخی

**نظم**

چو ظاهر است که بر بنده کار نخواهد رفت ... خلاف آنکه خدا کرد و ازل تقدیر خلاص نیست

آرنج جز رضا بقضا مفید نبود اگر تو بسی کنی تدبیر

## الحکایة السادسة من باب الخامس

ابو الحسن ابن ابی الفرات حکایت کرد در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بروی مقرر شده بود که در آن وقت که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهاشم عباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من درآمد و مرا تکلیف کرد که بسیزده هزار هزار دینار حجتی بنویسم که بدیوان المقتدر بالله رسانی نکنم در مدت وزارت چندین سال از آن بیت المال و خزاین خلفا بردست من نگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خط بدین مبلغ از تو بستانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و ننوشتم که گرامی باید داد گفت دینار بنویس تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرو بردم و گفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست بسیار جهد کرد اجابت نکردم برفت و روز دیگر باز آمد و مادر موسی با او بود هم بر قرار دیروز حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من بهیچ حال بر منع ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سب و شتم بسیار کرد و در ایذاء من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و اسراف چه تمام تر نمود و مرا بزنا قذف کرد چون در شتم من بدین درجه رسید من سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه که زیاده از سی سال باشد که من بر جرائی ازین جنس اقدام نکرده ام و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده ای مادر موسی بر ین سخن انکار کرد و از جای بکرد و صورت خود را بپوشید ابن ثوابه گفت که این سخن از نظر مال و استظهار نعمت میگوید و جرأت او مثل جرأت حرینی با کسری و حجام با حجاج یوسف است که بعلت آن بود که پای بر سر گنج داشتند پس او از مادر موسی درخواست کرد و گفت از سر ره اجازت خواه در تعذیب و ایذاء او تا مال ظاهر کرداند و بسیاره مقتدر و والدهٔ او و خاله او و خاطف و مادر فرزند معتصم دستوری خواست که تدبیر مهمات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان میکردند و باتفاق او امر و نواهی را اصدار مینمودند مقتدر کودک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرمایند که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه تو را می باید و هر مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی بر نهادند گران و در میان سرای در آفتاب گرم بداشتند و جبهٔ صوف در آب چه کوسفند آغشته در من پوشانیدند و غلی بر گردن من نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معامله که با مردم کرده بودم و در

آنبار شهریست قدیم در عراق و چند موضع میان بصره و کوفه و بغداد و هیت واقع است

کوشش

مطالبة چیزی از کسی درخواستن

قذف بزنا دادن نسبت کردن

اجاره دستوری خواستن

اصدار باز کردانیدن

نهب غارت کردن

و در روزگار دولت خود تامل کردم هرچه بامن میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بدست دشمنان بازدادن و در محبوسی و مقید گردانیدن و جاهای درشت و پشین پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب بپای داشتن من در روزگار دولت خود بامردمان کرده بودم اگر همچکس را اغل بر کردن نهاده بودم و در آفتابت نداشته که یادم آمد که سوسنی کاتب طائی را که عبدالله بن سلیمان او را بدست من داده بود بجهة استخراج مال و من فرموده بودم تا او را اغل بر نهادند مقدار دو ساعت بعد از آن فرمودم تا برگرفتند و چون دو ساعت از اغل نهادن من بگذشت باز یادم آمد که نوبت دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم که بنویسند تا در مصادره بگیرند و اغل بر نهند بنوشتند و بفرستادند و من طعام میخوردم چون از طعام خوردن فارغ شدم پشیمان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال کردند تا اغل از وی برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود و باخود گفتم خداوندفرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من در ایام دولت خویش و شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام تا اغل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن حجره گذشتن گرفتند چنانکه آواز ایشان همی شنودم موکلان با من گفتند نذیر الحرمی است که میگذرد و او از جملهٔ صنایع و برگزیدگان تست بدو استغاثه کن و از او استعانت فرمای آواز دادم یا ابا الخیر مرا بر تو حقهاست حال من می بینی که مردون بر من اسان تر از زندگانیست در چنین حالتی بر سار عرضه فرمای و ایشان را بیاید داد مساعی مشکور و مقاسات مذکور مرا که در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان است در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و کشادن شهرهای مخلق و توجیه و تحصیل مالهای منکسر که بکفایت و شهامت من میسر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بحدیست که کشتن واجب است فرمان دهید تا به تیغ خون مرا بریزند و این نوع تعذیب و انداردند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد و حال بر سار عرضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن ورطه بفرمود تا بندها را از من برگرفتند و در حمام بردند و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من نیکوتر بود تا انکه مرا با زبان مقام رسانیدند و ابوالحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان انشا بود بفرمودم تا از زبان معتضد با صحاب اطراف بنویسد و انشا کند و اعلام نماید که منصب وزارت را بمن داده اند بعون الله و حسن توفیقه و مقصود و مطلوب من بر بنجاح پیوسته و مرجات اول رسانیده اند و او این مضمون را نسخه کرد و همه یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس بهتر از آن ننوشته است

مغلق دربسته و بد شمار متعذر بزرگی و توانائی و دلیری و جستی و ورطه محل هلاکی

اعلام خبر دادن و آگاه کردن

# باب پنجم فرج بعد الشدة



وترجمهٔ یک فصل ازآن اینست که چون امیرالمؤمنین مستغنی نبود ازو و مملکت به ومحتاج و دولت به ومفتخر وکفایت او در اثارت مال ناگزیر وشهامت او در استقامت مملکت وستکیر این تیغ برّان از غمد برکشید و حدت و صرامت او در تدبیر امور برقرار اوّل بل زیاده است واو در تدبیر مصالح ملک و امضاء اوامر دولت بقاعدهٔ پیش بکار خویش مشغول گشت بقسمی که گفتی هرگز آن کار از و فرو نگشاده بودند وآن زیور بر دیگری نبسته چه او میداند شیر مال از کدام پستان میباید دوشید ولباس عمل در کدام شخص میباید پوشید وبلغا کتاب و اصحاب کفایت و ارباب درایت در غبطهٔ فضل وفضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان در درجهٔ اوّل بود و از شهامت درایت او این سهم که حقّی بود از حقوق او ازو بعاریت گرفتند و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده ایست که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیردستی و صاحب واقعهٔ حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم باوی در دنیا بفرمایند و باو دیگران معامله چنان کنند که پسند د که باوی همان کنند و در معنی میگویم **نظم** ایکه با صید آرزو دایم دل خود را چو باز خواهی دید خویشتن با عجوزهٔ دنیا تا کی عشق باز خواهی دید درمحنت که بر قوبسته شده است زود باشد که باز خواهی دید هرکه بد کرد باز بیند زود پس نکو کن چو باز خواهی دید **الحکایة السابعة من باب الخامس** ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سرمن رای تطاول پذیرفت و از حد اعتدال درگذشت و مردمان از خلاص او نومید گشتند و ابو الهیجا و نازول و طبقهٔ از ارکان دولت و قواد لشکر و امراء حشم مقتدر که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت بنشانند و چنان کردند و در زندان را بشکستند و بعضی از سرای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی را از آن موضع که محبوس بود بیرون آوردند و او سه روز بجای دیگر متواری شد و مدّت خلافت قاهر سه روز بیش نبود که پیادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر وحیلت و تدبیر یکدیگر از وصادر شود بر قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازول را بکشتند و سرای مونس را سوراخ کردند و مقتدر را از انجا بیرون آوردند و بر جای ریاست خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میکفتند که ناگاه علی بن عیسی را دید که نزدیک او در آمد و حال انکه مدتها بود که محبوس بود چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص کرده بودند و او پنهان بود چون مقتدر بمسند خلافت رسید ماجرا دانست شنید که اگر استتار کند ممکن بود که بروی دست

---

آثارة بقیه چیزی که مانده باشد

صرامة دلاوری و جلالت

امضاء روان کردن

درایة دانائی

مبادره پیشی کردن

ودیعة نمودن

درایة عقل و دانش

عاریة انچه بدهند و بگیرند

سرمن رای نام شهریست نزدیک بغداد که ازانجا معتصم بنا کرد و در آن لغات است بفتح سین و راء و بکسر سین و ضم راء و سامرا بالقصر و بمد و سامن راه

تطاول در انجا کنایه از ظلم و تعدی است

خلع معزول کردن از عمل

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی سخت تر گیرند لهذا خود
مقرر کرد که برود و نفس تسلیم کند که اکثر مافی الباب پیش ازان نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند نزدیک ابن
در آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود بدین طور منت داشت و او را بلطف و بشاشت تلقی نمود و را
او را دریں باب که التجا بحضرت مقتدر آورد و صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب
مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را بخدمت استدعا فرمود بر ابن مقله و اجتماع باوی در سایر امور
مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ مدبر از مصالح ملک بمشورت او انفراد ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی
استطلاع ابن مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بکردانیدند و روز دیگر در سرای مونس که دیوان
ایشان داشتند بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود تا بیامد و هر دو با تفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شدند ابن
مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی مصر که از جمله ضنایع و برگزیدگان تست و هر اشارت که
فرمائی فرمان بردار است امین میستم که چون خبر ایجاد حادثه بمصر رسد فتنه انجا نا پرستوده از کثرت اهل جند و سپاهیان
که انجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المؤمنین باز دیگر
بر مسند خلافت و اشتراک ما در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس ابن مقله گفت انچه ابو الحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بجای آر
ابن مقله گفت نیکو نباشد در پیش او که شیخ کتاب و استاد مسترسلانست درین نوع من چیزی بنویسم ابو الحسن
گفت من بنویسم بخط خویش اما از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار تو ئیم ابن مقله بدین سخن شاد شد
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه نسخه کند نامه در قلم آورد که ترجمهٔ آن این است

بسم الله الرحمن الرحیم بعد الدعاء اما بعد انچه خدای تبارک و تعالی امیر المؤمنین را که عمرش دراز باد
معتاد کرده است در تصاریف احوال و معضلات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث و دولت
هایل که نازل گردد از معاونتی که در حال و نصرتی که بطریق استعجال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و افضال
ظاهر تر از آنست که محتاج بتقریر و تحریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفای نیت و خلوص طویت و بقای سیرت
او ست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت را بر لحظه تا متر میگرداند و موقع

# باب پنجم فرع بعد الثة



شکر و سپاس و محل حمد و ستایش را میکزد و از انجمله یکی آنست که جماعتی از اعوان ملک و اولیاء دولت و خواجگان و اصفیا
مملکت را اعانت و احسان و اکرام امیر المؤمنین موجب بطر و کفران کشت و طغیان که از لوازم استغنا ماشد ایشان را بر آن
داشت که آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را بناحق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول
نمودند و اجلاء و قریب و بلاکی که بر ایشان مقرر بود ایشان را بر آن باعث شد که سر از ربقهٔ طاعت بیرون
و پای از حد بندگی بیرون نهادند و در آن فصل و میم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و
شیمهٔ جهالت سر کردان گشتند و امیر المؤمنین بمواعیدی که خلف بران راه نیابد و عطایکه تاخیر در ان متصور نباشد استمالت
ایشان معهود و بمواعظ احسان و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از انچه مصلحت ایشان
بود ابا میکردند و از به افتاده خود امتناع مینمودند تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان سرایت کرد که یکروز نام خلافت
بر دیگری نهادند و اسم خلافت بستدند و امیر المؤمنین بکثرت صعاب و رویت نائبت در حل نظام اجتماع و حسم مواد امتناع
بر کماشت و بسبب کلمهٔ تفریق جمع ایشان کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقهٔ طاعت کردانیده بودند بپای قهر کوفته
گردانید و بدست قدرت شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و آنطایفه را که غفو ممکن بود از رای نمود و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود که منطفی گشت و هیجان آن فتنه یکروز بود که بازساکن شد و خدا تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذب
گردانید و هیج آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بدان تیغ که برکشیده بودند کشته شدند و هم بآن
آتش که افروخته بودند سوخته گشتند و امیر المؤمنین در حق بقایای ایشان صفح شامل و انعام کامل اکرار فرمود و بعواطف
را بعفو و عزت ایشان را باقالهٔ مقابل گردانید و کار را باستقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و لشکریان
ساکن و رعایا امین شدند و حقیقتی بعیز خود ارکان عز امیر المؤمنین را مشید و قوایم سریر دولت را بتائید عصمت
مؤید گردانید که لیحق الحق و یبطل الباطل و لو کره المشرکون باید که کار بر قانون اول بر نیکوترین وجهی میرانند و در
اتمام مهمات دین و دولت جد بلیغ و سعی بجای آورد و محذر نباشد از تاخیر فرستادن اموال که مستوجب تادیب
و عزل گردد و در جواب بتعجیل نماید تا بیرای امیر المؤمنین عرضه افتد و بمطالعهٔ او مشرف گردد و کتب فی یوم الاثنین
لثلاث عشر لیلة خلت من محرم سنه سبع عشر و اربعمائه فصل در حکایت محل اعتبار بسیار است و دو موضع از انجمله
مختار اول آنکه اگر کسی بخشم پادشاه مخاطب باشد و بعذاب او معاقب و در حبس او مقید اگر خشم خود بکار آن پادشاه راه

راه یابد و فتنه نایر نشود و روزی چند کاری بسازد و چون او در حال حیات باشد چشم زخم را انتهاز فرصت نشمرد و در
گوشد که از وی شماتتی و حرکتی که دلیل باشد بران صادر نشود و چون فتنه زایل گردد و از ان پادشاه نگریزد بلکه در و
گریزد چنانکه علی بن عیسی کرد تا سبب زیادتی جاه و منصب او گشت و در ین معنی گفته ام نظم با حاکم خود گریستیزی بهتر
آب رخ خویشتن بریزی بهتر زانکس که گریزد از و ندارد سودت نگریزی بدل در و گریزی بهتر دوم انکه چون قادر
باشی بر گناه کاری که از تو خایف است و فرصت آن یافت که از تو بگریزد و نگریخت و در تو گریخت باید که گناه
او هر چند بزرگ باشد از و در گذرانی و جرم وی اگرچه عظیم باشد بعفو از و در گذری و رعایت امن و خوف او را
بر جا مبتذل گردانی و من در ین معنی میگویم نظم مجرم که طلبکار رضای عفوست چون عذر کند خواست سزای عفوست آنکس
را تو گریخت چون در تو گریخت ذکر گریختش مکن که جای عفو است الحکایة الثامنة من باب الخامس سلیمان بن ابو جعفر
حکایت کرد که من و ابن خصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک الزیات مقید بودیم در آخرین نوبت
که او وزیر واثق بود و از ما بقایای مصادرات مطالبت میکرد و از فرج نومیدی و از خلاص یاس تمام حاصل بود
و واثق را در آن ایام عقد صحت واهی شده و بیماری سخت لاحق گشت چنانکه مرد مان از عیش روزبار ندادند در آن
ایام احمد بن ابی داؤد القاضی نزدیک او رفت و واثق او را گفت یا ابا عبد الله ذهبت منی الدنیا و الآخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد احمد بن ابی داؤد
گفت کلا یا امیر المؤمنین مباد اکه چنین باشد گفت بلی چنین است دنیا نیک برفت و اجل نزدیک رسید و آخرت بگرداند
و عملهای قبیح که پیش ازین کرده ام از دست داده ام هیچ دوا میدانی که مرا این غصه دافع باشد احمد بن ابی داؤد گفت یا امیر
المؤمنین محمد بن عبد الملک بسیار مردمان بزرگ را از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دیوان را معزول کرده است و حبسها از ایشان
پر کرده و زیاده چیزی از مصادره ایشان حاصل نشده است و ایشان خلقی بسیار اند و چندین هزار کس از اتباع و اشیاع و زمانی فرزندان
و خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بجذابر داشته اند و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند
تا آن دستها که بدعای بد بر داشته اند بدعای خیر بر دارند و از خدا یتعالی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت
بخشد و صحت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت تر اخصم کمتر باشد بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بگو
تا ایشان را اطلاق کنند احمد بن ابی داؤد گفت اگر محمد بن عبد الملک خط من بیند عناد و لجاج کند و معاودت نمایم

انشاء از خود خبری کفتن و بمعنی علمیت که پیش دانسته شود تراکیب عبارات

خلیفه احرار این نواب عظمت مقرر و بخط مبارک خود توقیع امانی مدار دواتق بعد مودتا او را انشا کرد و بخط خود در حالت پریشانی و اضطراب نبوشت که ابن الزیات باطلاق تمامت محبوسان فرمان دید بی انکه استطلاع رای او شتهاکند یا مراجعت نماید نزد امیر المومنین و بعرضتاد تا ایتاج را بخواند و توقیع بدو داد و گفت نزد ابن الزیات رو و مگذار که هیچ دیگر کند پیش از انکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از انکه ایشان را رها کند نزد یک من آید یا رقعه نویسد مانع باش و مگذار که بهیچ دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه بینی که می آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسپ نزول کند و در انشستن و این مهم را با تمام رساند ایتاج در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می آمد گفت فرود آی از اسپ و بر غاشیه نشین ابن الزیات خایف و مستعر گشت که چه حادث شده است که بادی این خطاب میرفت فرود آمد و در راه بر غاشیه نشست ایتاج توقیع بدو رسانید ابن الزیات استماع نمود و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از کجا نفقه کنم و اخراجات تو جیه از کجا مهیا سازم ایتاج گفت البته چاره نیست ابن الزیات گفت بر نشینم و بخدمت امیر المومنین روم و از وی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جایگاه خود بر خیزد تا انکاه که پروانه نبوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند سلیمان بن وهب گوید که ایتاج بیامد و در آن وقت نومید تر و دل شکسته تر از وقتهای دیگر بودیم زیرا که خبر بیماری واثق را شنیده بودیم و از آن خایف که پسرش را بخلافت اجلاس کنند و محتر ز بودیم که چون این پسر کودک میباشد ابن الزیات ملک مستولی شود و در قتل و تعذیب ما مستبد گردد و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب همه هلاک شویم چون ایتاج در آمد شک نکردیم که او از برای نکبتی آمده است و او ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد خلیفه و ابن ابی داود را دعا کفتیم و بمنازل خود رفتیم و بعد از ان بیرون آمدیم و در انتظار بایستادیم و انتظار میکشیدیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه چون او را بدیدیم پیاده شدیم و بروی دعا کردیم و شکر گذاردیم از آن نیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز پیاده شد و ما را بزرگ داشت و فرمود که فرود میباید چون فرود آمدیم توقف نمود تا باز سوار گشتیم و در رکاب او بر اندیم و او کیفیت آن ماجرا را با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم و او لطف میفرمود و میگفت که این کمتر بن حتی است از حقوق شما به بینید که بعد ازین چگنم و نماز شام باز بسرای خلیفه رفت و واثق گفت یا ابا عبد الله از رای تو برکت نمودم

پروانه خط حکم امیران بر عمال و غیره

مستعد نهادن بصدور انچه شنوده

اتلاف مالیت کردن

بزرگ نمودم و امروز ازین رنج اندک تحقیقی یافتم که نشانها ظاهر شد و مقدار پنج درم نان با سیزده درم
بخوردم احمد گفت یا امیرالمؤمنین آن دستهاکه برداشته بودند و بر تو دعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میکنند
و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه مواظبت می نمایند اما انتجاعت آنکه اطلاق فرمود امیرالمؤمنین بجانهای
خراب خود رفته اند که نه فرش و نه اثاث و آلات و نه چارپائی نه قوت روز و هویداست که درچنین حالی زندگانی
را چه لذت باشد واثق گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید بنوزد در اصطبلات و خزاین بقایای انچه ازایشان
گرفته اند باقی باشد بفرمای تا بنگرند و هرچه ازایشان بعینه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان بازبایشان مسلم دارند
تا ایشان در رفاهیت و فراغت و عیش روزگار کذرانند و اثم و وبال امیرالمؤمنین را کمتر باشد و سبب تضاعف
دعا و قوت عافیت شود واثق فرمود که مثالی نویس از زبان من بر بن جمله احمد در حال مثال نوشت و بعد از تمامت
آن بغت بما رسانیدند و واثق بعد آن بسه روز یا چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطه این ابی داؤد از آن
شدت فرج و از آن محنت مخرج ارزانی داشت و آن کرامت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی کشت و ابدالدهر در رقبت ما
باقی ماند فصل درین حکایت موضع متامل عتبار و فایده سه چیزاست اول انکه اگرچه کسی پادشاه بزرگ و
خلیفه روی زمین باشد باید که هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثر و اذکروا ذم اللذات
را کاثر فرماید و اینها نگوید و ایدرکم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند که همچنانکه او در طلب
لذات زندگانی حریص مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد تا امادر انکه
طالب بهمه حال مدرک او خواهد بود هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب انیته والمطلوب بنیته و در حال صحت
و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را مدخر کرداند تا در انحالت ندامت
و تاسف نباشد دوم انکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاد راه آخرت را با عمال خیر
ساخته کرداند در انحالت که مزاج از حد اعتدال انحراف نماید آنقدر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت
مظلومان و اعانت محرومان بجای آرد چنانچه واثق کرد و درین معنی میگویم نظم به تندرستی اگر کرده بدی با خلق
به نیکوئی بدلش کن بوقت بیماری اگر بمانی کردی بد کز خیر سزا وگرنمانی فضل حق کند یاری یقین بدان که تو یک
پای مزد و دست آویز بمرگ و زندگیت نیست چون نکو کاری سیوم انکه اگر ترا بپادشاهی قربتی باشد یا

مواظبت دایم بر بیکاری بودن

رفاهیت تن آسانی و فراغ عیش شان

جسیم بزرگ

ذخیره انچه پس انکنند کسان و برای روز باپسین کزارند

کار دکر به عمل رعایت پس دانش اعانت من

هدایت راه راست نمودن

با بزرگی اختلاطی و یا با دوستی و مخالصتی و در همه احوال در همه وقت باید که او را با عمال خیر هدایت کنی و بر مبرات و حسنات دال باشی تا ثنا و ثواب آن در عاجل و اجل متوجه گردد و از آخرت ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نباشی چنانکه ذکر خیر و حسن صدوته که از احمد بن ابی داؤد باقی ماند و من در این معنی میگویم نظم هرکرا با تو اختلاط بود تا توانی به نیکوئی فرمای کز بعونت کند ثنا و ثواب حاصل آید بنزد خلق خدای ور کند او خلاف گفته تو آن چنان باشی او رمیده بجای

**الحکایة التاسعة من باب الخامس** عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بستر من رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الفصیر فی الکاتب بنزد او درآمد پدرم چون او را بدید برپای خواست و او را بر صدر دیوان بنشاند و از جملهٔ کارها اعراض کرد و با او نشسته بود و خویشتن بدو مشغول میداشت و چون برخواست با او برخواست و غلامان را فرمود تا با وی فرستند من و هرکه با من در آن مجلس بود ندان تعظیم را از او بزرگ شمردند و از وی نه پسندیدند زیرا که رسم اصحاب دواوین آن بود که در مجلس کاتبان من کان قیام نکردندی و پدرم از آن انکار در روی من بدید و بدانست مرا گفت چون خالی با شیم سبب آن تعظیم و تبجیل که آمد را کردم از من سؤال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم گفت که طعام ترا از ذکر آن حال شاغل شد پس با من این سخن آغاز کرد و گفت نه تو و حاضران بر من انکار کردید از الزام و اعزازی که احمد بن خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت او مدتهای مدید متوالی اعمال مصر بود یکسال او را معزول کردند و مرتجل تعمل گردانیدند و چون بمصر رسید تفحص احوال و تجسس عادات او کردم از او در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم چه زبانها بر ثنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاهی و لشکری از او شاکر و همگنان او را بخیر ذاکر و او میان تو فیر مال و تزئین رعایا جمع کرده بود و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه عرق الموت خادم که صاحب برید مصر بود با او صداقتی هرچه تمامتر و اتحادی هرچه کاملتر داشت و با آنکه تقبض و مضطرب رای بود در حفظ او غالب من هرچند خواستم تا بر نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب کردانم و عتاب را ماخذ و مواخذت را مدخل یابم و بهانه سازم که بدان وسیله مال از و مطالبت کنم او را مقهور گردانم و خود را منتفع انگیزم نتوانستم الا آنکه او حساب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نکرده بود و از آن سال که در آن اخر او را معزول کردند تمام نشده بود او را بر آن داشتم که از دخل و وسیله که رفع خواهد کرد چیزی خط کند و در اخراجات و ارزاق و نفقات اقرار دهد

تبجیل بزرگ داشتن

مصرف شهریست بزرگ و قصبهٔ اولانه بناها و امصار بسیار دارد

عتاب ملامت کردن و خشم گرفتن

افزاید و در بقایای دو سالگی که بمن حواله است آن مبلغ فروگذشت چنانکه هر سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد او از این استماع نمود و ابا کرد من پاره‌ها او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بر سانیدم فایده نکرد در دو سال بصد هزار دینار راضی شدم قبول ننمود به پنجاه هزار دینار رسانیدم اجابت نکرد با بیان غلاظ و شداد سوگند خوردم که کم از این راضی نشوم او هم بر آن امتناع ثبات نمود و گفت من از حجت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و عبث تکلیف مکن که من خود را در راستی و عفاف نگردانم من بفرمودم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود و اجابت نکرد صاحب برید بمتوکل نامه‌ای نوشت و میان من و او تضریب بیکرد و سوگندها میخورد که مال مضر به نفقات و مؤنات او وفا کند و همین خالد را بگواه دستی و عفاف می‌ستود و میگفت که رعیت را بدو بود عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مایده بودم که رقعه احمد بن آوردند التماس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که مهمی است که عرضه میباید داشت بیسچ شک نکردم که او از آن حبس و قید و ضجرة ملول گشته است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم او را پیش خویش خواندم همچنان مقید چون بمن رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من وقت نیاید که دلت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است و کینه نخواسته و حقد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روا نداری و نمی پسندی که مرخص کنی نظم ای بی دل تو آزرده زمن چندان بعتاب خود مدر پرده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در کذری ز جرم ناکرده من گفتم این حال را خود اختیار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون آی او همچنان استعطاف مینمود و خلاص خود را در رضای من میطلبید و چون سخن او ضد آن بود که من در خیال داشتم و خلاف آنکه با خود مصور کرده بودم درخشم شدم و او را دشنام دادم و ناسزا گفتم و گفتم آن کار و مهم که نوشته بودی از بهر من سخریت میکنی گفت نا بیدی البته التماس مرا بر تو دیگ تو اسعاف تو خواهد بود و از آنچه میفرمائی چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمایم میباید کرد گفت اکنون که چنین است این رقعه را بخوان و نامه که بر ربیع کاغذی نوشته بود بمن داد سر بمهر چون مهر از وی بر گرفتم خط متوکل بود که می‌شناختم در باره من بانصراف امر فرموده بود و تسلیم اعمال با حمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم کرده اند ارقام نموده که حساب اینهمه در تصرف من بوده است با حمد بن خالد دهم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم از زشتی این حالت و سختی این

اجابته در لغت بمعنی جواب دادن است و مجازاً بمعنی قبول نمودن آمده

تضریب بدی کردن میان مردم

ضجرة تنگ دل و بی آرام شدن از غم

رقة نرمی و ملایمت

سخریة استهزاء و مسخره کردن

اقرار چیزی از کسی بظلم در حق خویش

واقعه بیم آن بود که بیهوش کردم و با خود میگفتم که مردی که بهمین لحظه از شتم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و افتراء بر جادهٔ وی نهاده ام هنوز بروی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست وی چون رهم و من در آن حیرت بودم که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب و کتاب و حواشی و خدم مرا مکرم فتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند و من از خجالت پاره پاره از صدر فرو می خزیدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد بزانو در آمدم و امیر شهر آهنگ ورا بیاورد و بند از احمد برگرفتند و خواستند که بر من نهند احمد نگذاشت و برپای خواست و گفت یا اباایوب تو قریب العهدی بعمل این شهر و ترا سرائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانهٔ او روی و با تو خدم و حواشی و انبوهی بسیار است و در هر موضعی نکنجی هم درین سرای باش و مرا مشغلهٔ زیادتی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از سر من و از جملهٔ خدمتکاران من باز گرفتند و مهر از خانها برداشتند و کتاب و بواب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می بینم اصحاب خود را گفتم بنگرید تا کرا بر ما موکل کرده است گفتند هیچکس پس تعجب نمودم از آنحالت تعجبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذارده بودم که جملهٔ کتاب و بواب پیش من آمدند بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هریک بگرفتند که حساب با ما بدهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده شد و هنوز با بداد پگاه بود که بسلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نی

خفارت بدرقگی و نگاه بانی

تملق چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن

قبض گرفتن

حظ در عربی یعنی بهره و نصیب و در فارسیان بمعنی خوشی و حرمت استعمال کنند

راه آورد کنایه از سوغات که مسافران برای دوستان آورند

اگر تا فایدی باچند مرد مرتب کنم تا در خدمت تو بوجه خفارت بیایند تا آنجا که راه با امن است من ازین سخن مشوش و پریشان خاطر گشتم و باخود گفتم مرا به تملق مغرور کرد تا بیرون آیم و هرچه دارم بیرون آرم باخود و او جمله از من بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محبوس کند و آنچه بماند مطالبت کند و بر معامله که من بادی کرده بودم قیاس میفرمود و راست گفته اند که بدکردار بد اندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات ترسان بود و در آن مرحله که او مقام کردم و کار خود بخدا تفویض کردم و قضا را بتسلیم تلقی نمودم و منتظر طاعنشتم تا آنکه یک لشکر را دیدم که از مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که آن قاید بود که بگرفتن من می آید غلامانرا بفرمودم تا از حال آن شخص تفحص کنند گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بردی سلام کردم و چون فرود آمد و بنشست گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبد عقل از من زایل شد و حیران بماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون رفتند و من و او تنها بماندیم گفت ندانی که روزگار تو بولایت مصر دراز نکشید و زیاده حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایالت خود بر من تکلیف میکردی و مرا بدان میفرمودی و من اجابت نمیکردم دراین مدت که اذن تو در بیرون آمدن از مصر در خیر تاخیر میدانستم بدانچه بود که از روز اول تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نمانده ام و چیزی در خراجات افزوده ام در هر سالی بقدر هیجده هزار دینار تفاوتی ظاهر شده و از بابت دو سال تا حال سی هزار دینار شده و این بکار نزدیکتر باشد و چندان تفاوت پدید نیاید و آسان تر از آن دست دهد که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که برادر مکند و دست از من بکشید بر آن انکار کرد و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت پنجهزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من امتناع کردم بطلاق سوگند خورد که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میروی کتاب دواوین و رؤسا و حضرت از تو راه آورد خواهند و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب از تحف و هدایا و انواع لطائف و ظرائف کو و ایام تو بمصر اندک بود و دانم که از این نوع چیزی معتدبه در بیرون نیاورده که تفاصیل هدایا و انواع لطائف و ظرائف بر آن ثبت کرده بود از اجناس جامها و چارپایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه آن نعمت جمله زیاده از ده هزار دینار

وقوع ازسیصد تن در فرغانه

بنالی بشیر تو ترسم مطارح چاودها

بود بفرمودم تا فراگرفتند و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت بایستی مرا دوعی باشد بر بدایع فرش و غرایب بساط لهذا فرموده ام تا از برای من یک خانه وار جامه بافته اند از مینه و آن ده مصلی است که هر یک با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها جمله مذهب و مسطور است بزر کشیده و پنجزار دینار زر بر آنجا صرف شده است تا به ده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش و زیری بری بنده تو شود و اگر هدیه خلیفه سازی بروی مالک باشی و اگر برای خود نگه داری و بدان متجمل شوی مرا خوشتر آید و دوستر دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون به دیدم هرگز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را جز خویشتن بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز تطهیر تو یکنوبت خانه بدان آراسته ام و تا اکنون همچنان نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه ندارد و نداشته است و بعد از ان مرخص شد و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر که چنین مردی را بپای خیزم و تواضع ننمایم گفتم لا والله که بتعظیم چون تو سزاوار است

احسان نیکوئی کردن

و بعد از آن پدرم هرگز را بمعزول کردی یا دی بطریق اجمال و احسان سپردی و نیکو نهاد رعیت او بجای آوردی و گفتی احمد بن خالد مرا حسن التصرف آموخت **فصل** فایده درین حکایت آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را عاجز و مامور خود بیند در انحالت از آن بیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر و غالبم او بر من غالب گردد

حجالة شرمندگی و حیا

چگونه بود و با او معاملت چنان کند که دوست دارد که با وی کنند و درشتم و سب و ایذا مبالغه ننماید تا آن خجالت و خوف که سلیمان بن وهب را بود او را نباشد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن تونیز کرد و در این معنی میگویم **نظم** مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال ضد آن کرد اگرچه عاجز مباش ز حق امید مبر که لطف او سبب قدرت و توان کرد جهان بکرد و ناکه شود جهان دولت زمان نماید و حالات در زمان کرد بهر دو حال چنان زی که کمتر ک رنجی ز حالتی که از آن خصم شاد مان کرد و اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکوئی کند تا آن دشمنی بدوستی بدل کرد و چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است قوله تعالی ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است رفتار

که احمد کرد ربا عی با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست با دوست چو بدکنی شود دشمن تو با دشمن اگر نیک کنی کرد دوست **الحکایة العاشرة من باب الخامس** یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبید الله رسید بعد از وفات عبد الله

# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند



عبدالله بن سلیمان و او از حداثت سن و حسب شباب بلهو و نشاط و طرب و انبساط را دوست داشتی و بران ولوع تمام داشت اما از معتضد خائف بودی که مبادا او را بتقصیری منسوب کرداند و گوید که او را صیانت از اعمال شاغل میشود و ازین هیچ شراب جز با اجازت نخوردی و آزانهیز مخفی و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن بودی در اخفا و استتار بجای آوردی یکروزی با کنیزان مطربه بخلوت ساخته و جاهای رنگین پوشیده و فواکه بسیار جمع کرده آنروز بلهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بود و بر حسب احتیاط که ممکن باشد در استتار بجای آورد و بدون از جواری خاص یکدو کس که محل اعتماد تمام بودند که بدان اطلاع داشتند کسی را در آن مجلس راه نداد و با مدیگاه علی الرسم برخاست و بسرای معتضد رفت چون چشم معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی اگر ما را محرم خلوت خود دانستی و در پوشیدن جاهای سنگین یاری و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد و صدق حال را از و نپوشید و بر تشریف انبساطی که از زانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرانمود که منت بسیار دارم اما بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معتضد بر آن حال وقوف یافته و با خود گفت این قدر که من در بین امر احتیاط بجای آوردم که بروی پوشیده بماند صورت نبست پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماند بخانه آمد اندوهگین و غمناک و او را در سرای صاحب خبری بود که امور سرایها و حجرها مطالعه کردی و بروی عرضه داشتی او را طلب کرد و آنچه میان او و معتضد رفته بود با او شرح داد و گفت در این کار تفکر کن که این اسرار چگونه بمعتضد میرسد که برو فع میکند اگر حقیقت حال را مکشوف کردانی ارزاق و عطیات ترا زیاده کردانم و اگر این امر مجهول ماند ترا از خدمت خود اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم اقسام عظیم تقدیم فرمود و بایمان مؤکد کردانید صاحب خبر چون از کیفیت حال باخبر شد اندوهگین و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز در تفکر بود تا بچه نوع بر حقیقت آنحال وقوف یابد و رایش بهیچ تدبیر قرار نمیگرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر خلاف عادت بگاه تر بدرگاه قاسم آمدم زیرا که شب از آنحال آشفته بودم و از غضب او می ترسیدم هنوز صبح پرده دری و آفتاب جلوه گری آغاز نهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجاب کمر نبسته که شخصی را در لباس گدائی دیدم که بیامد و بر در سرای بنشست و چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان کرد او در آمدند و بدید او بشناخت کردند و از وی احوال پرسیدن گرفتند و بمزاحت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در میان

منت شناس نعمت

# باب پنجم فرج بعد الشدة



نشست و پرسید که وزیر برخواسته است و برخواهد نشست گفتند نمی گفت و وش کجا و کی خفت گفتند فلانجا و فلان وقت چون دیدم که خبر وزیر می پرسید باخود گفتم که صاحب خبران تواند بود و خود را بامری مشغول کردم و مراقب احوال او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که نگوید آنگاه برزیاده برآن وقوف باشد از در رفتن کسی بنزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان درگذشت و به پرده داران رسید و بر آن نسق تا پرده سرایدین گرفت و از خائدین و ایشان او را در پرده اسرار جای میدادند و محرم میدانستند و از ایشان نیز درگذشت پس من از پرده داران و غلامان و حواشی و خدم پرسیدم که این چه کس است گفتند مردی درویش و الهی بی خویش است هر روز می آید و بسر اوری رود و با او مطایبه کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که بمطبخ در رفت و هم بر آن قاعده پرسیدن گرفت که وش چندلون طعام در سرکار و زیر پخته شد و چه وقت خورند و وزیر با که خورد مطبخیان و غلامان و حواشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمامت احوال ضبط کرد روی بشراب خانه نهاد و با شرابداران همان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز با نچه وقوف داشتند او را اعلام کردند از آنجا بدار الخزاین رفت اصحاب آن نیز بهمان مواضعه کشاخی آغاز نهادند و او از ایشان نیز معلوم کرد که وزیر وی روز چه بخشید و چه پوشید و در خزانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرای دیوان مجلس دکتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با غلامان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشرت و مطایبه آغاز کرد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و در اثناء ملاعبه از هر یک حالی می پرسید و میگذشت چون بهمه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد باز گشت چون بدر سرای رسید خواست که بیرون رود او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر در نشستم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخواست پیش او رفتم و حال را با تمامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام با او کرد و گفت وای بر من راست بگوی و اگر نه روشنائی روز را نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان دادم در حال برپای خواست مردی تمام هیئات لوط و گفت من فلان بن فلانم از بنی هاشم و چند گاه است که در تفحص نسب خود میباشم و بر خلیفه رفع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و معتضد بهر اه مرا بنجا

مراقب نگهبان

تفحص نسب

پنجاه دینار میدهد و من هر روز تحقیق معاملات مردم مسکینه و من با لباسی که مردم نیکو آن را پوشند هر روز از خانه بیرون می‌آیم و در محله خالد کاروانسرائیست در آنجا خانه باجرت گرفته‌ام و در آن کاروانسرا فقرا باشند و ایشان مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند و در آنجا رفته زی خود میگردانم و این جامه که پوشیده‌ام در بر پوشم و خویشتن را زمن و عیالم نمایم و هیچ‌کس در احوال خود تغییر نبیند هم حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می‌بینی و بر عادت حاجی که علیل و بیمار شد رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب جزایر حکایت کرده است تمامت بجای آرم و احوال از غلامان و خواصی و خدم تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بخانه روم که در آن کاروانسرا دارم جامه بگردانم و آنچه ازین سرا برده‌ام بدرویشان دهم و پس از آن جانه که همسایگان مرا بآن دیده باشند در پوشم و بوثاق خود روم و باقی روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام شود خادمی از خادمان سرای جامه بر پاید و من از دریچه حجره رقعه که اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بزیر اندازم و چون سر ما شود سوم آنجا پنجاه دینار بهمان خادم بیاورد و اگر امروز یک نظر من بدین صاحب خبر افتاده بودی هر گز او را بر حال من اطلاع نبودی قاسم گفت راست بگوی که از احوال من بر معتضد چه رفع کرده‌ای جعله شرح داد از ان سخن خلوت و جامهای رنگین پوشیدن پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز میرو و احوال سرا و متعلقان او معلوم نموده با من حکایت کن برفتم در مقابل آنسرا که او نشان داده بود بنشستم تا نماز شام خادمی بیامد و او را آواز داد کنیزی جواب داد و اظهار قلق و اضطراب کرد و چون چند روز برین منوال بگذشت از وی نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه پدر و اعمامش ماتم و مصیبت قیام نمودند من نزد قاسم آمدم و احوال او می‌گفتم چون روز دیگر شد قاسم بر نشست و بسرای خلافت رفت چون نظر معتضد بر قاسم افتاد او را نزدیک خویشتن خواند و گفت آن باشمی را که خود را از من و درویش سخته بود بجان و سر من که او را اطلاق کن و باوی طریق احسان و اجمال مرعی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب جرمی بر تو نگارم و والله که اگر موئی از سر او کم شود بعوض او ترا قصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت. شکر ما کرده که بقبل آن باشمی تعجیل کرده بود باشمی را فرمود تا بیاورند و خلعت خوب و صلهٔ مرغوب از زانی داشت او سلامت و شادمان از نزد وزیر برفت و بعد از ان دیگر اخبار قاسم از معتضد منقطع گشت فصل در حکایت فرج بعد الشدة

زی تبدیل لباس و جامه و صورت زمین بر جای بنشانده

حجره اتاق

ایمن
بخوف و بیهشت

در حق دو کس تحقیقست یکی در حق قاسم بن عبد الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد ایمن گشت و یکی در حق خود که از بند و زندان و بیم جان خلاصی یافت و حمل اعتبار دو جایست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها در خلوت بود کسی را بر سر خود واقف نداند و بعملی اقدام ننماید که چون بکسی واقف گردد تحمل و شرمسار شود و از آنست که فی المثل گفته اند دیوار مکوش دارد و موش و من در ین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل نگردی اگر سر تو سوی معلوم بنجم

مکتوم
پوشیده
شده

خدای که ستار عیب پوش و یست گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم مباش غره به تنهائی و چنان انگار که باز گوید دیوار و در هوا و بخوم و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندیدی و چندان رنج بر دل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و حدمتکاری بجنبه او در کاری که خطر جان باشد قیام نماید و بسبب رضای او مصلحت عدجل فرو گذارد و در واقعه کرخ آید در خلاص او بهر چه امکان دارد بکوشد چنانکه معتضد کرد و در ین معنی گفته ام نظم هر که در انقیاد فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی نکبت دهرش تا در ان کار جد پیش کند هر که نیکو حمایتست از لطف پیش که نکو یار خویش کند

انقیاد
فرمان بردار
شدن
و فرو تنی

بخفون
نکبت
بفتح اول و کسر
سیم بمعنی
بدبختی

الحکایة الحادیة عشر من باب الخامس محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یکروز عبد الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک الزیات و از ابن احمد بن اسرائیل تظلم داشت بحضرت خلیفه عبد الله در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری و آنشب چون مجلس خالی شد من نیز در سرا پیش او نشسته بودم او سخن میگفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت سبحان الله ما اعجب ما کنت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و دران بودم از غایت اجلال و تعظیم از و پرسیدم که آن چه بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که دران ضرب و قید و بلا و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا همچنان مقید نزد محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و هم

آفت و آسیب
ضرر

تظلم
پیدا و آشکارا
شکایت کردن
از آن

بر انخالت موکل بر من بگذاشتند و با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه کرد و برادرم حسن بن وهب در آن وقت ملازم و کاتب او بود کاهی کلمه موقق بگفتی تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و با من درشتی نمودی و سخن سخت میگفت که درین اثنا در میان سرایکی از خدمتکاران محمد بگذشت و کودکی را بر گردنش بود و آن کودک را جنابسته بودند و زیور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد او را

مناظره
با هم بحث
کردن

محمد بدید آواز داد که سپاه و آن سه چون سپاه روند او را در کنار گرفت و تقبیل و ملاطفه و ملاعبه که با کودکان کنند
آغاز نهاد و در آن وقت بمن التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و با آن همه بی آب و بی آب
از چشم بدیده آمده و با سکین جبه صوف اشک از چشم خود میسترد م گفت سبب گریستن چیست و باعث برین
جزع کیست گفتم چیز است اصلحک الله الحاح و لجاج پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال با من تقریر نکنی فایده نباشد
برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او ابو محمد عمر را که متعک الله به و جعلنا الله
جمیعا فداه بدید سپر کی دارد هم در سن او را از ان یاد آمد و موجب گریستن او این بود بمن گفت چه ماش کرده
گفتم عبد الله به برادرم او بار نگریست و گفت می بینی که برادرت با خود مقرر میکند و آرزو میبرد که پسر او
وزیر باشد و در مسند وزارت متمکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او مردد کردی و بمن گفت اگر پسر من بدر
خانه تو آید تو به پسرت وصیت کن که مکث او نشود و بفرمود تا مرا بحبس بردند پس روی ببرادرم حسن کرد و
گفت این مهم پادشاهیست تقصیر در ان جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را بجهة او آزرده نکردی و اگر او
مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص مایقه بودی حسن بگریید من گفتم ایها الوزیر از آن وقت که او را در
حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نزدیک او روم و او را بر امتثال امر وزیر هدایت کنم و تحریض
نمایم و او را در مخالفت حکم شما ملامت نمایم و او را بصحت دهم مرا دستوری داد چون نزدیک ابو ایوب
سلیمان رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از همه سخنها ابو ایوب سلیمان
بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت عناد و اظهار عداوت کرد و بطریق سخریه و طنز لختکان گفت و چه گمان میبرد
و مظنه سود امیبرد که پسر من مبادا وزیر شود و از خدا امید وارم که او را بمنصب وزارت نرساند و پسر او عمر نزد
عبد الله پسر من در آید متظلم و پسر من عبد الله کار او بسازد و مهم او متمشی کند چون امروز عمر متظلم نزدیک من
آمد و من تا امروز او را ندیده بودم و چون امروز او را بدیدم از ان ماجرا که میان پدر او و پدر من رفته بود
تعجب نمودم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذشت راست آمد و این حکایت را عبد الله الریحی الکاتب بروایتی دیگر
آورده است و او چنین گوید که من در مجلس عبد الله بن سلیمان بن وهب بودم در آن وقت که وزیر معتضد بود در اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبر پوشیده و بهیأت پریشان و ژولیده نزد او آمد و رقعه بر و عرضه داشت

تحریض بر علانیدن

عناد ستیزه کهن طعنه

ژولیده و بهم رفته

واو در دیوان مظالم بود و آن رقعه بر او میخواند و تعجب میکرد و عبد الله تفکر و تعجب همی نمود بعد از ان گفت بسر و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر رفت و چند نوبت این سخن را تکرار کرد و پس از ان گفت نماز دیگر نزدیک من آی تا در کار تو نظر کنم و پدر حاجی را که حاجب او بود گفت هر گه که حاضر شود او را نزد من رسان و گفت هر گاه که مجلس خالی شود مرا ازین حال سوال کنید تا سخنی عجیب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر شدیم و بطعام مشغول گشتیم گفت حال آن صاحب رقعه نمی پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق در آن وقت که مرا مصادره نمودند و بمبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از انجمله دو بیست و چهل هزار دینار بگذارده بودم و مرا حاضر گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه مینمود و راضی نمیشد تا آنکاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان شرط که ضیاع من بر من مسلم دارد و ما دو تن بودیم و بمبلغ هنوز خط ننوشته بودیم که خادمی از ان او از سرای حرم بیرون آمد و رقعه بدو داد چون رقعه بر خواند برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود و او نیز دایت و مقرب و کستاخ بود الا انکه میترسید که در باب من سخنی گوید و با من نیز سخن نمی بایست گفت چون وزیر رقعه خود نبذ و من انداخت در وی نگاه کردم نوشته بود که بهمین لحظه از سرای تو خبر رسید که ترا خدای پسری داده بهیات مستوی و صورت تمام و هنوز با هم مسمی نکرده اند چه نام میفرمائی و بکدام کنیت میخوانی گفتم ابو القاسم عبد الله و حسن برادرم در حال نوشت و بسرای من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن من پدید آمد و در خاطر من گذشت که بهمه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسد و در اثنا ر این تفکر محمد بن عبد الملک بمجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که دران بودیم و این نوبت هر چه می گفت مدافعه میکردم و امتناع می نمودم گفت یا ایا ایوب چه حادث شده است درین ساعت که من بر خواستم در تو قوتی و نشاطی و بشاشتی و جرأتی می بینم که قبل ازین نبود و تغاوتی فاحش در بشره و سیمای تو ظاهر است گفتم تبازگی هیچ خیر واقع نشده است گفت نه والله که اگر راست بگوئی با تو نیکوئی کنم گفتم نزد من هیچ نیست که با تو بگویم روی ببرادرم کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد از من برادرم از وی ترسید و

مصادره تا واو ان جرم

بایست تو نیست

ترسید و صورت حال را باو تقریر کرد خشم او بنشست و گفت هیچ میدانید چرا بر خواستم از اینجا گفتیم نه گفت نوشته بودند که بعد از این زمان خدایتعالی فرزندزینه تمام خلقت نیکو بیانت روزی کرده و در رفتم و بدیدمش و نام برادرم ابوالعباس کنیت داد و سلیمان بن وهب گفت من برخواستم و دست و پای او بوسیدم و بدان مولود تهنیتش گفتم و گفتم انتهالوزیرا مروز روز بسیار کیست که خدایتعالی تو را پسری روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سالفه مرا که در حق تو بست رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شود و یکدیگر بکتب روند و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار و کاتب پسر تو باشد تعلق کردم و استعطاف نمودم تا آن غلظت و کدورت که در روی او دیدم ازان داشت که گفت یا بالیوب مرا فریب میدهی نفس تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجهٔ بزرگ و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد و میگوئی امید میدارم که پسر تو بپسر من محتاج شود تا نزد یک او آید و از او فضل و احسان توقع کند گفت پس سوگند میدهم ترا بحذا که اگر پسر تو را بدان درجه که امید میداری او را وصیت کن که اگر پسر من بحاجتی نزد یک او آید در حق او هیچ احسان و نیکوئی نکند ابو ایوب سلیمان گفت من ازین سخن متحیر شدم که مردی که بر مسند وزارت و خلافت نشسته است و من اسیر و محبوس او یم این چه سخن است که میگوید و بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت من خجل گشتم و ازوی عذر خواستم و در دلم افتاد که این غایت بغی و نهایت سخافت است که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن او را در حق پسر من راست گرداند و پسر او محتاج پسر من شود و چون اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج داد و از ان قید و حبس خلاصی یافتم. عبد الله گفت که چون پدرم با من این حکایت را بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو بدرجهٔ وزارت رسی در کار رعیت وسیع و پسر او را وضیع گرداند و محتاج تو سازد بحذا سوگند است که با او احسان کنی و شکر نعمت بگذاری. عبد الله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از پیش نشنیده بودم و بعد ازو تا ابو مروان بخواند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جرائد بوی مفوض گردانید تا آخر وزارت او آن عمل را ابو مروان داشت و همدران کار او را وفات رسید و سی سال صاحب این منصب بود و فضل در حکایت چند فایده است یکی آنکه کسی را چون منصب بزرگ و درجهٔ عالی باشد بر فرودستان خود چون مستولی باشد استهزا و افسوس نکند و نتواند در حق خود و فرزندان خود فال

سابقه ادام الله تمکینه گذشته

استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن

وضیع فرومایه و ناکس

تدبیر جراید اندیشه کردن در حقیقت چیزی و دانستن آن

نیک زند که مشیر آن باشد که آن فال نیک بزبان بزرگی یا صاحب دولتی رود و در کار او محقق گرداند چنانچه ازان سلیمان بن وهب و محمد بن عبد الملک الزیات گردانیدند دیگر چون خدا تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض و رای دارد کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا بجای آرد که در حق او چنین کرده و این معنی گفته ام نظم ما توانی مکن بخوت ملک بر فرودست خویشتن افسوس از کفایت بدان بصحبت زن کز تو سعود کشتی او منحوس سعد و نحس از تو دارد رود کار به یک ملک کند معکوس فال نیکو زن و بترس از آن که فرازسعود دست بخوس گرچه کارت نکوست از بدترس و رچه حالت بدست نیک بدوس

زرق سالوس
دروغ و ریا و فریب

همرو و نگذشت اگرچه دیر بماند رنج ایوب و ملکت کاوس هست یکسان بچشم بازرفا بوم و سیمرغ و صعوه و حلاوس ای برادر تو در حقیقت و زر ترک کن زرق و حیله و سالوس اصل عیسیت زر نظر بر کیه از سیاهی مبند و سرخی روس تو بباز دنیا و جوی که نیست جز درون پرده بچشم محروس

محروس
نگاه دارنده

## الحکایة الثانیة عشر من باب الخامس حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون ابو سعید قرمطی مرا اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده بود بکشت از حیات خود نومید شدم و مدتی در آن حالت بماندم پس یکروز بعرشتاد تا از من بند برگرفتند و جامه تغییر کردند و ببرداوبردند سلام کردم و بنشستم گفت تو را دانی که چرا خواندم گفتم نه گفت تو مردی بی محال باشد که در امانت خیانت کنی و آنچه تو پیغام دهند یقین است که در آن کاهش نکرده باشی گفتم چنین است گفت تو میگوئی گفت ما بیقراریم معتضد که جز تو کسی ادای آن رسالت را شایسته نیست ترا اطلاق داد و چهار پانی خواهم داد تا بر نشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه گفته ام سوگند غلاظ و شداد بخورد که آنچه من پیغام کنی حرفاً بحرف در پیش معتضد باز گویم پس گفت معتضد را بگوی خود را باطل مگیر دانی و مردمان خود را اعلف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود بطمع می افکنی که به دست لشکری طلب من میفرستی و حال آنکه من مردیم در بیابان مقیم که نه زرع دارم و نه خانه و نه ثمار و نه قری و امصار بیش ندارم کافی نبودی اختیار کردم تا بجان امین باشم و گذشته ازین شهری از شهرهای تو را غصب نکرده ام و در امور سلطنت تو مقصدی نبینم دیده و مع هذا اگر جمیع لشکرت را بفرستی ممکن نیست که بر من ظفر یابند بجهة آنکه من و مردمان من زندگانی خوی کرده ایم و بسر ما و کر ما بسر برده و لشکریان تو همیشه در عین نعمت بوده اند و جفای بیابان نکشیده و آب

قرمطی
شخصی را گویند که بگروه قرامطه منسوب باشد

و آب تلخ و شور نخورده بهر کاه ایشان باین اعمال پیرون آمده راه دور و دراز قطع کنند بیشتری زحمتی راه نیافت
گرما هلاک شوند و تمه که باقی مانده باشند چون کار سند اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم
والا از پیش ایشان کرچه متوجه بادیه شویم و علف صحرا قوت خود سازیم و آن مقدار صبر کنیم که لشکر تواز قوت عاجز
شوند و قوت برگشتن نداشته باشند و از ناسازگاری آب و هوا علیل شوند و اکثر هلاک کردند درین معنی تفکری
نمای اگر مصلحت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بکذر و الا آنچه مصلحت حال خود دمیدانی چنان کن و بعد از ان
مرا باده کس از یاران خود روانه کردانید و ایشان تا کوفه بیامدند و من از آنجا بحضرت شتافتم چون بدار الخلافه رسیدم
و نزد معتضد رفتم از سلامتی من بعجب شد و از احوال من سئوال کردم سببی هست که در خلوت بخدمت جایفه عرض کنم
مرا بخلوت خواند قصه باوی بکفتم و آنچه کفته بود بشرح و بسط معروض داشتم دیدم که از غصه و اعراض چون غنچه در
پوست میکنجید و چیم بود که چون کل جامه بر خود درد چون شیر میغرید و چون مار بر خود می پیچید بعدی که سخت بترسیدم
و بزودی از پیش او بیرون آمدم آثاری دیکر بر کز ذکر آنجا عت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل در بکایت دو
فایده است یکی انکه مرد عاقل آن بود که تا تواند با هیچکس خصومت و عداوت نکند و تا بصلح و لطف کار از پیش رود و
میسر کردد بقهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود غره نکردد و هر کز با کمتر از خود دست در کمر نزند
که کاه باشد که ضعیف بر قوی غالب کردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی کفته شده نظم من لجاج و عناد
و منازعت با کس که آن حصال شمارند عاقلان را عیوب علی الخصوص مکن کم از خود تا حضمی که با شغال بود در رم شیر
پس ناخوب بروجه غالب کردی نباشد زان فخر و لیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب کمال حویش مدان
حضرتی ازان چو در مقابلت آینه ناقص و معیوب دوم انکه شخص باید بر کاریکه اقدام خواهد کرد در عملی که شروع
کند در آن بکرد و تامل تمام بجای آرد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت مشروع در آن از راه پیرون
آمدن بغیر شد چنانکه درین معنی میکویم نظم بکاری در شدن چون عزم کردی ز پیرون آمدن اول بیندیش اکر با شد
مضرت کمتر از نفع پس آن رو که آرد خوبیت پیش و کر باشد زیانت پیش اسود رها کن تا نکردی زود در دیش
همه شادی همین در غم نظر کن که خود ناچار با شد غم خویش الحکایة الثالثة عشر من باب الخامس
آورده اند که فاطمه بنت احمد الکروی که زن ناصر الدوله بود غلامی را از آن خویش که اقدام معروف است بان آبی

اعراض
روکردانیدن
از چیزی
علامت
دوستی
حضومت

# باب پنجم فرج بعد الشدة



قیصه متهم کرده بود بخیانتی و فرموده بود که او را بقلعهٔ برند و مقید سازند چون او را بقلعه برده محبوس ساختند بعد ازان خواست که او را بقتل آورد فرمود تا بکوتوال قلعه نویسند که او را بقتل رساند چون آن نامه را نزد او برند از زور در آن قلعه بغیر از ابن ابی قیصه خوانندهٔ نبود نامه را بوی دادند که برخواند چون ابن ابی قیصه آن نامه را خواند و آنچه در باب کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر بخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت ابن ابی قیصه حکایت کرد که چون من آن نامه را برخواندم از حیات خود نا امید گشتم و با خویش گفتم امین نتوان بود زیرا که شاید نامهٔ دیگر نیز بنویسد و او را ازین حال اعلام کند و او بر قتل من اقدام نماید مصلحت آنست که بهر حیله که ممکن باشد در خلاص خود بکوشم پس در دیوار قلعه تامل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین دو هزار گز بود که اگر کسی از انجا افتادی خلاصی ممکن نبودی انجا رفت تا توانستم کردم بار تامل کردم در یک طرف رخنه برف بایده بود و تلی بزرگ از برف بهم رسیده گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل بر خدا کردم و همچنان که بند بر پای داشتم از انجا فرو جستم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من زایل شد و چون بزمین رسیدم لحظه بیهوش بودم چون بخویش آمدم دردی و المی در خود نیافتم برجوا ستم و بنشستم و خدایرا شکر کردم و نسکی بر پا فتم گرفتم و آن زنجیر که بر پای من بود چون آهنینه شده بود از شدت سرما بشکست بروی زدم و بشکستم و در حال برجواستم و در میان برف میرفتم تا بکنار رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت رسیدم که اهل حصار آثار اقدام من در برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند لهذا پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و بر کناره از شدت سرما بطاقت شدی بکنار آب رفتمی تا آنکه بخیمه رسیدم و حال خود با اهل خیمه بگفتم بر من رحمت کردند و برای من آتشی افروختند و سرمائی که از آب بر من غالب بود بحرارت آتش ازا دفع کردم و خوفی که بر من مستولی بود در جوار ایشان با من مبدل گشت بامداد بطلب من از قلعه انجا آمدند ایشان مرا نمی شناختند و چون چندی زر بر آمد از انجا بیرون رفتم و حال خود بر ناصر الدوله عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاصی یافتم فصل در بیان محل اعتبار آنست که چون کسی را متیقن شود که او را هلاک خواهند کرد مردی نباشد نفس خود بدشمن تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من در این معنی میگویم نظم بس کس که بلاک خویش خواهد و ان واسطه حیات کرده بسی محنت زشت و ورطهٔ سخت کاخر سبب نجات کرده آن به که کنی تحمل رنج تا دافعهٔ

عبارت و لیر شدن

الم رنج و درد

تا واقعهٔ ملات کرد شه سپ ورخ ازخصم نجشد میکوتر از انکه مات کرد باهج اجاج اگر کنی صبر هم عذب خوش فرات کرد الحکایة الرابعة عشر من باب الخامس حکایت کرد ابن الخصاص الجوهری که در انوقت که مقتدر مرا منکوب کرد اینده و اموالی عظیم از من بگرفت و مرا محبوس ساخت یکروز که از خلاص خود نومید و بهلاک خویش متیقن بودم ناگاه خادمی بیامد و مرا گفت بشارت باد تورا که خلیفه باطلاق تو حکم فرمود برخواستم و از حبس بیرون آمدم مرا از چندین سرای خلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین حبسرا با هشیم بر تنگهای حصیر افتاد که از سرای من بیرون آورده بودند در وقت مصادره و انها صد تنگ بود که از مصر بجهت من آورده بودند بواسطهٔ انکه راه ایمن نبود حصیر را چون قاصد کمتر باشد صد هزار دینار در میان بستهای حصیر تعبیه کرده بودند و در هر یک هزار دینار زر نهاده بودند و محکم بسته و مهرها بران نهاده و بجهة انکه در انوقت مرا امان چنین نبود در میان آنحضیره همچنان آن زر بامانده بود و آن روز چون آن اجناس را بدیدم از آن خادم بپرسیدم که این اجناس از آن منست گفت بلی من در مهرها و علامات نظر کردم برقرار خویش بود و ایشان از حساست آن جنس حصیر با نزدیک نیاویخته بودند چون بدانستم که بندها برقرار خویشست مرا طمع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا اطلاق کردند و چند روز برآمد کسی را بنزد سیده فرستادم و التماس کردم که بفرماید تا آن اجناس را من دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این هشتم چیزی قلیل میکند پس بفرمود تا تمامت آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر بار نیکو شد و آغاز مرا سرمایه کردید باز گفتم که هنوز بقیه دولت و اقبال مانده است فصل درین حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی بپاینده باشد اگر جملهٔ ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت آن کوشند زایل نتوانند گردانید و از تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند و من در معنی گفته ام نظم

هرکس بخدا پناه دارد هرگز نشود اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرصهٔ حادثات گردد مالی که خدا نگاه دارد

الحکایة الخامسة عشر من باب الخامس حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل چون مرا محبوس کرد اینده بدست دربانی از خویش که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت ابو العباس بن الفرات کرده بودم و او این بواب که موکل من بود بوسیله حقوق قدیم بمجلس اسمعیل رفتی و پیش وی بایستادی

اجاج فرات
آب خوش و ماه
تنگ
در اینجا بمعنی یک لنگه بار است
حساسته
فرو ماندگی و زبونی
ازالة
دور کردن
مصون
نگاه داشته شده و محفوظ

و بروی انکار نکردی و در بعضی از ایام بنزدیک من آمد و گفت وزیر ابن الفرات چشم گرفت بسبب تو و گفت که مال
برحامد بسبب تو شکسته میشود لابد بفرمایم تا او را بشکنجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید فرماید و بباقی
مال مصادره کند و مطالبه نماید من نهایت متمکین گشتم و باین جواب گفتم که هیچ رای نمیدانی درین باب و حیلتی ترا بخاطر
میرسد که دافع این بلیه گردد گفت آری رای آنست که رقعه نویسی بیکی از اهل معرفت که بخل و امساک او را شناسی
و دانی که نفس او باسعاف آن ملتمس تو مسامحت نماید و از وی هزار دینار برای نفقه عیال خود قرض خواهی و از او
درخواست کنی تا هم برظهر آن رقعه جواب نویسد و تو آن رقعه را نگاه داری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو
بی توقفی آن رقعه را بیرون کنی و بگوئی که حال من باینجا رسیده و فقر و احتیاج بدان حد باعث گشته که برای
نفقه عیال قرض میطلبم و نمی یابم و رقعه را عرضه داری شاید که این تدبیر نافع آید و ترا منفعت کند حامد گوید چنان
کردم که او گفت و همچنانکه تخمین کرده بود جواب رقعه آمد و من آن نوشته را نگاه داشتم چون روز دیگر شد وزیر
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رقعه را بیرون کردم و برا و عرضه داشتم و بعد ازان در استعطاف و ترفیق
خاطر او سخن گفتم انکسارات در دلش ما ثر افتاد و از آنچه بود پاره خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس
از آن هر روز کار من بالا گرفت تا آنگاه که خلاص شدم و موجب آن رهائی این تدبیری بود که این ابواب کرد فصل
در حکایت نماید آنست که چون مرد صاحب واقعه دکار افتاده گردد باید که در حادثه خود با خرد و بزرگ مشورت
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصاغر پیش ازان نفع بخشد که از مصلحت با اکابر دین معنی گفته ام نظم
با خرد و بزرگ مشورت کن در حادثه که گشت نازل — شنو سخن صبی و مجنون بنیوش حدیث عمر و جاهل باشد
که بود بفکر بدایه — آزاکه شمایش تو غافل افتد که صلاح خود نیوشد — از کودک خرد مرد عاقل — نعمی که زبر تر آن
نه بنهند کرد و ذخر و تدبیرش حاصل الحکایة السادسة عشر من باب الخامس ابو العتاهیه شاعر حکایت کند
که چون از نقض شعر استتباع نمودم مهدی فرمود تا مرا در سجن جرایم محبوس کردانیدند و چون در زندان رفتم از اموضع
موحش مرا استقباش و دهشت روی نمود و از آن منظر بایل و مکان مهول عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست افکندم
تا موضعی پسندیده افتد که در آنجا اقامت کنم و مردی یابم که بمجالست او مستانس گردم در آن میان نظرم بر کهلی افتاد که نیکو
صورت پاکیزه جامه که سیمای خیر در بشره او ظاهر بود قصد او کردم و نزدیک او نشستم بی آنکه بر او سلام کنم و یا از

بقیه سخن و بیخ

ترفیق زمی و نیکوئی کردن

نیوشد نیوشیدن شنیدن

حیلت رند و پارسا مهی آموزد و یاد گیرد است و در

وثیقت

و یا از حال او سوال نمایم و از صعوبت آنحال حیرت بر من غالب گشت ساعتی دیر بهم بر آنحالت بودم سر در پیش افکنده در حال خویش تفکری داشتم و وجه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مضمون دوبیت عربی بر خواند که ترجمه اش بفارسی اینست نظم دل کرده رنج عادت و غم شد انیس او ترک جزع کرفت و بصبر التجا نمود

التجا بصبر آوردن پناه

نومید پیش خلق بحق داد این وثوق کورا بجز صنع رهاند زنبد زود مرا این دوبیت خوش آمد و بدان تبرک جستم و تفاءل کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای و آن دوبیت را اعاده فرمای مرا گفت ای اسمعیل چه بی ادبی و بیمروت و کم عقل که ایجاد در آمدی و تسلیمی که سلمت داخل شوند کان است بجای نیاوردی و پرسشی که عادت واردان باشد نکردی و چون دوبیت از بهر آنکه خدای عزوجل در تو چیزی نهاده و ادبی در تو نیافریده است چران که از اسلوب معاش تو کردانیده بشنودی بترک ادب مالوف گشته بی سابقه الفت مرا بکلفت باز میداری که آن اشعار را تکرار کنم و با وجود این ادعای شعر و شاعری میکنی کفتم الشیخ مرا معذور دارد که بکمتر از آن که من در انم مرد بهوش کردد و عقل زایل شود کفت چه چیز است ترا که تو همین شعر کفتن که جاه تو نزد ایشان بدانست همتناع کرده و تورا بآن بسبب حبس کرده اند و چون باز شعر بکوئی در حال ترا اطلاق کنند و اقعه سخت و دشوار این است که من در انم چه مرا همین لحظه بخوانند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اکر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت دلیل و خوار و بدبخت کردم و چون او را بکشند خون او در کردن من باشد و جدا و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فردا در قیامت خصم من کردد و اکر از دلالت امتناع نمایم مرا در حال تعقیل رسانند پس از این جهة در حیرت من از تو سزاوار تر و بدبهشت و اضطراب نزدیک تر و با وجود آن می بینی که چکونه ثابت و صبور و باوقار م و بفراغ بال نشسته و دل بخدا بسته ام و کفت حقتعالی این بلا را کفایت کند و خلاصی از رانی فرماید من سزاوار حجالت در پیش افکندم پس کفت چون تو را اقونیخ نمودم از انشاد شعر و امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سر زنش فرمودی و بکیفر مذمت را مجال نماندیر اکه منع و توبیخ در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد کرفتم در همان ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از و پرسیدم که تو کیستی کفت من حاضرم مصاحب و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند در حضور او بایستادیم با و کفت راست بکو عیسی بن زید

دلالت بالکسر و التقیح راه نمودن

کجاست گفت من چه دانم تو بر ما غیبی او را تا بگریخت و ما گرفتی و محبوس ساختی مرا از حال و کار او چه وقوف باشد من حاضرم و او غایب من محبوسم و او مطلق العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال بیرونی چه وقوف باشد مهدی گفت که در این ساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و پنهان گشته است و از او خبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا بسر او ببری بفرمایم که گردنت بزنند گفت هر چه میخواهی بکن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن نسپارم و تو نتوانی والله که اگر در میان جامهٔ من باشد جامه را حفاظا او کنم تا او را نه بینی مهدی گفت سرش ببرید و بیاورید و او را بقتل رسانید بعد از ان مرا آواز داد و گفت شعر میگوئی گفتم بلی بفرمود تا مرا برکردند و من این بیت را بآن دو بیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمهٔ آن این است بیت خرسند اگر نباشم در غم چه فایده باد هر اگر عتاب نمایم از ان چه سود فصل در یکحکایت دو فایده است اول انکه چون مردی را واقعهٔ افتاد و او را محبوس کردند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفاؤل کرد بشیر آنست که راست می آید چنانکه ابو العتاهیه شاعر چون تفاؤل نمود از بیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم انکه چون کسی را حقوق صحبت و مخالطت مؤکد گشت و بر سری از اسرار او وقوف یافت باید که هر چند که بیم جان و خوف هلاک بعنف باشد سر او را ضایع و حق او را ضایع نگرداند و من در این معنی گفته ام نظم همچو شب راز دار باش و مکن ما توانی چو صبح غمازی حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی همچو سیمرغ بگذر از بومی کی کند چغد با همای بازی جان فدا کن مسار قصد بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شو چو در رکنند در دولت فرازی و سازی الحکایة السابعة عشر من باب الخامس داؤد کاتب ام جعفر وکیلی از ان او حبس کرد که در حساب دویست هزار درم نوبی باقی گشته بود آن وکیل یعیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان او بودند نوشت که تا بر نشینند و بحجه کار او نیز دیک داؤد روند و شفیع شوند تا وی را اطلاق کنند ایشان اجابت کردند و در راه که میرفتند فضیل بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد او را از مقصد خود اعلام کردند گفت باید که در این خیر با شما موافقت کنم گفتند آری او با ایشان موافقت نمود تا بنزد داؤد رفتند و در خلاص آمرزدها او سخن گفتند گفت با ام جعفر بنویسیم و استطلاع از رای او کنم و در حال بنوشت و اعلام کرد و

تفاؤل فال نیک زدن و شنیدن نیک گرفتن

موافقت همراهی در موافقت کردن

بحضور انجماعت و التماسی که میکنند آم جعفر جواب نوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی مطالبه است تا او
نخند اطلاق ممکن نیست توقیع را بر ایشان خواند و عذر خواست عیسی و سهل گفتند ما حق آنمرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود
کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند برخیزید تا برویم فیض گفت مگر ما آمده بودیم که بدین آنمرد امنوکد تر کرده ایم گفتند پس
چکنیم اکنون که شفاعت قبول نمیکند فیض گفت من اینمال را از خاصهٔ خود ادا کنم و او را خلاص کردانم بعد ازان توکیل خط
نوشت تا دویست هزار درم از مال و بدیوان ام جعفر رساند برای آنمرد و گفت چون مال ادا کردیم آنمرد را بما بسپار
داود گفت نتوانم تا ام جعفر عرض نکنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نبرد او رفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من
ناچار از این مکرمت سزاوارتر از فیض بن صالح خطی که در باب ادای مال نوشته است باو ده و آنمرد را بوی تسلیم
کن و بگو تا بار دیگر پای از حد بندگی بیرون ننهد و بسر عمل خود رود و بباید دانست که فیض آنمرد را نمی شناخت و با عیسی
و سهل سابقهٔ آشنائی نداشت اما فیض و کرم فیض آنمرد را خلاص داد فضل درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خوض نماید بطریق که تواند آن را باتمام رساند چنانکه فیض کرد تا کار آن صاحب
واقعه برآمد و من درین معنی میگویم نظم در کاری اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد و رستگاهی نانی دلسوخته کا خام
باشد هرچند که توسن است لگام کرسی تو زام باشد باعامه خاصهٔ ان ثانی خاصیت لطف عام باشد الحکایة الثامنة عشر من
باب الخامس حماد الراویه حکایت کرد که ابو المصبح اعشی همدانی را حجاج بغزوهٔ دیلم فرستاد و یالمه او را اسیر
کردند و مدتها در دست ایشان بود تا از ماکه دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک
او رفت و او را یکین کرد اعشی با او آنشب شش بار مباشرت کرد آن دختر با و گفت که شما مسلمانان را زنان
خویش هر شب چندین بار مباشرت میکنید و همچنین عیاشید گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صالحت
که خدای تعالی شما را بر جملهٔ امم نصرت داد و ملت شما بر جمیع ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص دهم با تو بیایم
عهد میکنی که با من وفا کنی و مرا نگهداری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و با یکدیگر مؤکد کردانیدند دختر بند
از او برگرفت و براهی که میدانست او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن ورطه خلاصی یافت و شاعری
از شعرای مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون سیلاب در مانند مال نجنبند که سر بازجهند
همدان عادت دیگر دارند خویشتن را بند کرده بازجهند واعشی قصیدهٔ طویل با بن مضمون میگوید در ذکر مشقتی که در

اسیری دیدم و قید ایشان کشیده است و از انجا این چند بیت که در ذکر فرج بعد الشدة است ایراد کرده شد

نظم

بند دشمنان گسستم بعقید همی جستم امان چون شیر از بند  زیر نیک و بد زمین پیش بودم بکام دشمنان دلشاد یکچند
شد از سختی بدم ساعد و ساق چنان لاغر که پیدا گشت پوند  من بودم خلقان شاد و من شاد صبورم این زمان در رنج هر چند
خدا در بند غم کس را نبگذاشت گشایش جوید صبر و دل در و بند  فصل در حکایت فایده آنست که چون کسی بواقعه مبتلا گردد و بجائی نرسد و راه خلاص بر وبسته بود و گشاده نشود و سلیت و دست آویزی و پای گیزی نباشد باید که نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از انجا که گمان نبرد و بسبب آنکسی که بدان پیوسته بود از آن در رطه خلاص یابد چنانکه اعشی نافت بوجهی که در خیالش نبود و من در این معنی میگویم نظم چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی  که بیگمان خدا بند بسته بگشاید  زمانه گرچه کند رنگ خرقه و جامه
بدست خویش کند صیقلیش بزداید  چو بخت دوست شود دولت کند یاری  ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید

الحکایة التاسعة عشر من باب الخامس  فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد مرعرو بن هبیره سعایت کرد نزد مأمون تا بروی سایخط گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمرو را مقید و محبوس گردان و کار بروی تنگ گیر و نعمت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کجی کرده است و در اموال فی که نزد وی امانت بوده است چه خیانت نموده که مالی جلیل و نعمتی بسیار نزد او از خیانتی که در غنایم کرده است جمع شده است و تو آنمال را از و طلب دارگفتم چنان کنم و بفرمودم تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من بود او خالی کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا کردانیدند و من خویشتن را بکارهای دیگر مشغول نمودم و هیچ تعرض او نکردم روز سیم کسی را فرستاد و از من درخواست که نزد او روم چون رفتم رقعه بیرون آورد که مرا چه از مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوت و جواهر و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود که قیمت جمله بیست هزار هزار درم بود و من داد و از من درخواست کرد که آن رقعه را بر مأمون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو حلال کردم گفتم آهسته باش که عدل خلیفه از آن بیشتر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو بستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گردد عمرو گفت امیر المؤمنین چنین در کرم که تو میکوئی و لیکن سعای و خاتم مرا

و تمام و مضرب و غمار از کار من و تو غافل نباشند و از پیشه خود باز نایستند و مرا معلوم است که امیر نور ادر کار
من از غلظت و شدت و مبالغت در تضییق و ایذا آنچه فرموده است او تو بر خلاف آن کرده و یقین دارم که چون
این خبر بدو رسانند بر تو سخط شود پس مرا دل خوش است بدانکه بخط امیر را از تو مصروف کردانم در رضای او را
در بارهٔ تو حاصل کنم خشنودی خلیفه موقوف است بر انکه هرچه در ملک تصرف دارم برخیزم من بسیار کوشیدم
تا از آن درجه که بمن نموده بود درجه بدرجه فرو تر آوردش و از آنچه نسخه کرده بود بر یمنی مقرر کردم و آن ده
هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دور تر که هم رضای امیر حاصل شود و هم بکلی نعمت
زایل نگردد و هر دو جانب مرعی بود و خطی از و بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و نزد مامون رفتم تا بر و عرضه
دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود و تعذیب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا تقصیر منسوب
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مرا بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه
دلیریست که بر ما میکنی و این چه تهاونست که در اوامر و نواهی بجای می آوری گفتم الله الله این چه بیانست
که میفرمائید من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرس نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرمودم که کار برابن
سبطی یعنی عمرو بن بهنوی سخت گیرد و هر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آری تو ضد آن کردی و
نعمت بروی فراخ داشتی و مرفه و محترم او را در خانه خود نشاندی گفتم یا امیر چون از عمرو مال بسیار مطالبه میباید
کرد امین بودم که او را جائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال رعایت
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد لهذا او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که بسا
باشد که چون کسی را عمال میسار شود و بعضی از آن بود لیت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در ماند بعضی از نزدیکان
او ترسند که او آن مال را بذل کند و خلاص نفس خود طلبد حیله سازند و او را زهر هلاهل دهند تا هلاک شود و آن
مال بدست ایشان بماند و من بدین تقریر نمی خواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بر و عرضه کردم که نهایت درجه خشم
بود که ناگهان هم در میان آن غضب فرمود که عمرو ابن محمد بن یزداد سپار من در حال کسی را بفرستادم تا او را
محمد بن یزداد سپرند محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و در ایذاء او بغایت الغایه و الامکان
بکوشید تا از وی چیزی حاصل کند و عمرو اجابت نکرد تا انکه اصحاب و عمال عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم

از خاصه خود ترتیب داد ند و از عمرو التماس کردند تا اجارت داد که بمحمد بن یزداد تسلیم کنند محمد بن یزداد نزد مامون آمد شادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعهٔ بسه هزار هزار درم بمامون عرضه داشت من در پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بهمات ما به از تو قیام می نمایند و ما را در ایشان مسیر فرمان بردار تر ند گفتم امید میدارم که من با مارت و رفق در حضرت امیر توفیر خزانه و اصلاح بنه کار لشکر قیام بهتر نموده باشم از دیگران مامون گفت اینک رقعهٔ عمرو بسه هزار هزار درم که محمد از دی حاصل نموده من چون آن رقعه بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کردانم که من برفق و نرمی ملبغ ترم در خیاطت اموال از دیگری و در غلظت و عنف و در حال تعجیل خریطهٔ کاغذ خواستم و رقعهٔ عمرو که ببیست هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه که بده هزار هزار درم نگاشته هر دو را عرضه داشتم و صورت حال را از اول تا باخر مامون تقریر کردم چون آن رقعه بدید و معلومش شد که هر دو خط عمرو است گفت نمیدانم از شما هر دو از کدام یک تعجب نمایم از تو که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود در چنین حادثه محافظت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا از عمرو که حق لطف و مبرت نشناخت و شکر نیکوئی تو نگذارد که بدل خوشی از تمامت هر چه در ملک او بود برخواست و مالی بدین عظمی بی تعبی و تکلیفی بذل کرد والله که نگذارم تا تو بسطی در میدان کرم کوی از من ربائید و در جلبت فوت از من سبقت گیرید و رقعها بدرید و گفت من آنمال را بعمرو بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی را از نعمت اهل حرمت بود و صاحب واقعه گردد و تر ابروی مستولی گرداند باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت و ایذا اجتناب نمائی و هر کار که بلطف و نیکوئی مقصود می پیوندد بعنف و تشدد در آن فرا پیش نیائی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در معنی گفته شده نظم از عنف مذر کن ای برادر چون کار بلطف در برآید از صدمهٔ عنف بر بریزد شاخی که بلطف در برآید کز عنف کنی ز بن برو د بار و ز لطف کنی تو در برآید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که تر ا ایذا کند و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضه ملامت و دشنامه سخط پادشاه کرداند باید که تو شکر آن بهبیت بجای آری و قدر آن نعمت بشناسی و ناسپاسی و ناحق شناسی نکنی و آنچه بعنف بدیگران ندادی بلطف با او از ننمائی آن برخیزی چنانکه عمرو بن مهنوی کرد و در مقابل مبرتی که فضل بن مروان با او بجای آورد چنین منفذ از ین کنبد

کنند که در وی چو مرغی ماند در زیر عاسی نه عاسی شد فلک گردی رهد کس که بر گیرد مخم زان قیاسی چو کاو آنجا
این دنیا پرستان که میگردند بر گرد و خراسی نحاس اندر کف مقبل شود زر بود زر در کف نا کس نحاسی دیگر اینکه باید
که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که پسندیده دارد و در آن کوشد که در ان میان
بر تمکین سبقت یابد و در احراز ان شرف بر همه مبابات و مبادرت نماید چنانکه مامون کرد و من در معنی میگویم
نظم انکس بجهان چو حاتمی نام کند که گوی سخاوت نه کریمان برد سپید است که این نام نخواهد کردن تا وی مصب
السبق نایان برد الحکایة العشرون من باب الخامس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که
بر عبد الله بن المعتز کردند مرد مانرا متهم نمودند و در ازا آن قتل میکردند و حبس میفرمودند مرا و قاضی ابو الشیخ
و محمد بن داؤد بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه حجره بهم پیوسته که هر یکی در حجره بودیم و در حجره
میانی من بودم و با هم سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند
و من جوان بودم چنانکه یکتا مویی در سر و محاسن من پیدا نبود شبی هر سه با هم سخن میگفتیم که ناگاه آواز قفل
کشودن شنیدیم بر تپیدیم چون بنگریستیم در حجرهٔ محمد بن داؤد را بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند ما نیز
بر بند کفت من نفس خویش را بصد هزار دینار نمیخرم بسخن او التفات نکردند و سرش را چون سر گوسفند ببریدند و با خود
بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آنموضع بود و در ما را ببستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا نیز میکشند
و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و بنا بحضرت خداوند بردم و هنوز نیکبد و ساعت پیش نگذشته بود که
دیگر بار آواز قفل کشودن شنیدم از خوف آن کشادن به بند خر سند گشتم و از کشایش نومید شدم و چون
معاودت مثنی شد ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خونشین دشمن
نکث بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفت برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم
گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول بر گردی و از کفر توبه کنی ترا بجای تو بریم و الا قتل کنیم گفت نعوذ بالله
من الکفر نکرده ام چیزی که کفر بر من واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد هر چند گفتند از ان سخن رجوع نکرد
و چون از و نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را ببرید و تنش را هم در ان
چاه انداخت من دست از جان بشستم و جامه از هول بلید کردم و روی بدعا و تضرع آوردم چون سحر شد

دیگر بار آواز فقل شنیدم با خود گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بمرگ نهادم و دل از جان برگرفتم چون دانه بکشادند و مرا در صحن سرا بداشتند گفتند امیر میفرماید که ایفلان چه بر ان داشت ترا که بعیت مرا خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی گفتم سهو و خطا و نخبت بد و سبق قضا بدان باعث شد و من توبه کردم و بخدای باز گشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او رو انشدم گفت خوشدل باش که ترا هیچ باک نیست وزیر یعنی ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بدو تسلیم کردند و طیلسان و عمامه و موزه ام بیاوردند پوشیدم و مرا بسرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بدو منسوب بود چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیم عنایت و بزرگ

اعتذار عذر خواستن

گناه مرا با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار اشتغال مینمودم بعد ازان گفت خلیفه ترا بمن بخشید و گناه ترا از امیر بصد هزار دنیا خریدم گفتم ایها الوزیر والله که هر گز بعضی از آن مال از نزد خود جمع ندیده ام مرا بچشم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز بمن باشارت و بمعلوم کردانیدند که مصلحت من در قبول آن مال است و خلاص من در آن گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای من برید و چون مرا بسرای آوردند مرا بحمام بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و چون مرفه و آسوده گشتم دریشه نگاه کردم بنشیر موی من در آن بکشیب سفید گشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار دینار نگذاردم و باقی را ابن الفرات بطبرک فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد فصل

رمز اشارت پنهانی و لب واردو و جز آن اشارت نمودن

در بیکفایت فایده آنست که مرد باید که چون بحادثه مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گردد و فرصت آن یافت که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابو المثنی کرد و باعتذار و اعتراف گناه مشغول شود اگر چه خاطی نبود چنانکه ابو عمرو الناقص کرد و سبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم

گر تقصیر خدمتی کردی را
مخدوم برتو آشفته معترف شو بجرم و عذر بخواه
تا نشود فتنهٔ بلا خفته
تا نکردی تو معترف بگناه نبود عذ
تو پذیرفته

و دیگر آنکه چون بیم جان و هلاک تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هر چه دارد بذل کند تا نفسی و برقراری ماند چنانکه ابو عمرو الناقص کرد و درین معنی گفته شده نظم

مال از بهر آن نکو آید
تا تو خود را بدان بیاری
خرمی سپر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری

الحکایة الحادیة والعشرون من باب الخامس من الحکایات

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر بر زمرهٔ از فراشان تعریفی و مهتری بود و طایفه را الیشان تعریف بود که خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آتعریف را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم که مگر بیجوراست تا در بعضی ایام بعد از ماهها او را دیدم در زی بازرگانان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان و تازه دیده بودم گفتم فلان چیستی گفت بندهٔ توام ایخداوند من گفتم چونست که درین مدت نزدیک پیر شده و قیر موی را چون شیر گردانیده و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه قاعده است که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح کردانم و در دل مشروح دارم مشروط بر آنکه چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان را امان در ضمن تو امان باشد او را امان دادم و کتمان شرط کردم گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند نوبت در سرا بالے حرم و مندوسکهای آب ببرند و خویشها تر کنند یکروز که نوبت من رسید من مجهور بودم و بدان سبب نجور در سرای فلان خطبه از خطبهای میر رفتم با یاران خویش و مشکهای آب در آوردیم من از سختی آن خمار مشک خویشتن خویش نهادم و در خون خویش سعی کردم و در باد آبخی در پس خویش بگشتم و یاران را گفتم چون شما این آبها بر خویشها بزنید بیرون روید و یک بار دیگر بیاورید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه بیرون رویم بگفتم و فراشان چون فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب و بحرکت خویش که بجنبید بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته بکشند پس بر باد آبخی برشدم و در میان خویش نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و باد آبخی نیک بود پای بدیوار بنهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال بکشتن من فرمان دهند و در آن اثنا بر صفهٔ که باد آبخی در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و معتمدر با کنیزکان خاص بنشستند و سرود آغاز نهادند و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آراستگی میدیدم و نظر بر آن رویهائی که بدان زیبائی بود می انداختم و در محفلی بودم که با بهشت برین سر همسری میزد و بار خر خلد بر آبری میکرد بر صفتی بودم که بر دوزخیان حسد میبردم و عذاب الیم در آنحالت جنت نعیم مینمود و چون از معلق ایستادن طاقت طاق نهادے و قوت مفارقت نمودی فرو آمدی و جفت هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی و چون لحظه بیاسودی باز بر رفتمے

زمرہ جماعت و گروہ مردمان ۱۲

صفہ جائیست کہ پیش عمارت سازند ۱۲

خویش در اینجا مرادف خود و کشتن را راست ۱۲

باد آبخ کاہوارہ

ومعلق بایستاد می وبهمه شب چون فقها تکرار تعلق میکردم ودرس نومیدی میخواندم تا نصفی از شب بگذشت
ومقتدریکی از خواریرا بسر دیگ خود خواند وباقی بازگشتند وموضع خالی کردند وایشان بهرد ودرخواب شدند
من هم برانخالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد واز آن موضع بپرون رفت ودیگر روز نماز پیشین
مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای ترکردن خویش درآمدند من بپرون آمدم وخویشتن را درمیان ایشان
افکندم مرا گفتند چگونه است که پیر شده ومویت سفید گشته ورویت زرد گردیده گفتم نمیدانم وقدری از
مشک ایشان استدم ومشک خویش تر کردم وازمیان ایشان جان بگران آوردم وباندرونی خراب از انخا
بپرون آمدم وچون بجای خود رسیدم عظم از صعوبت آنخالت که دران بودم ازجای برفت واز پای درآمدم
وساعتی بیهوش ومدهوش بفتادم وباخود گفتم رباعی یارب منم این که از غمان رسته شدم ورز حادثه چنین
بجان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنیند مرا شکر ایزد کزین میان رسته شدم وبار دیگر با دانچه آتش
خوف مشتعل تر بود وآب حسرت از دیده گشاده ونزدیک بود که جان در بازم مدد کرده بودم که اگر خالق
مرا ازین ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم وهرگز شراب عقل در خمار دنیای فتنه انگیز غفلت افزا
نوشم ودیگر لباس خدمتکاری وجامه خدمتکاران نپوشم وچون خدایتعالی مرا ازان ورطه خلاصی داد بندگی
وفاکردم وازدرگاه خلیفه روی بخدمت خدای آوردم وتا ازان بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام
تا دیگر چنان بازاری بنباشم ومن بازاری شده وسودای محال وحرص از دماغ بپرون کرده ومتاع کاسد
عافیت را درین روزگار که کس محرکس میاب است خریدار گشته فصل در حکایت موضع اعتبار رسته
جایست یکی انکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل وسودایای فاسد نگاه دارد وتا تواند
غم واندیشه بخاطر راه ندهد واز موضع بیمناک ودرطهای مخوف محترز باشد که بیم واندوه رنج افزای
وجان کاه باشد بجدی که تن چون کوه را کاه گرداند وروز روشن را سیاه نماید وجوان در خوف
ومحنت پیر وهلاک گردد ویکشبه ترس وبیم از عریف صورت ایخال را معنی نیست ومن در بیمی
میکویم نظم غم مفرط هلاک پیر کرد جوان از رنج واندوه پیر کرد چو تیره گشت روز مرد از رنج برخ
رنگ قیرش شیر کرد سوء مویش چو شیر اندر اسیری چو روزش از سیاهی قیر کرد دوم انکه مرد باید که

گران گشنده

رسته

بجان رسته

رسته

بجای

بجای

صفه دکانهای

کاروانسرا

سراج اللغات

بیارامد

مجازا

حرص از

متاع

هرچه از

کاسد

بیرواج

که جای هر کار بداند و موضع هر عمل بشناسد و بکل عمل مستقر برخواند و در خوردن و خفتن و خاموشی و گفتن چنان سازد
که هر یک در محل خویش و مقام خود باشد که اگر از فراش آن خفتن که نه بر جایگاه او بود صادر شدی آنهمه ترس و بیم
ندیدی و آن رنج و محنت نکشیدی و در بیتی گفته شده نظم خوردن و خفتن و قیام و قعود هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بحبس خود همیون چون نه بر جای خود بود شوم است روز آید همای در پرواز شب روی کاوچغد یا
بوم است سیم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت ببلائی گرفتار شود و بدست گیری فضل ایزدی و یاری
مردی کریم سجایی ازان مضیق خلاصی یافت بعد ازان باید که از حبس آن محترز باشد و بمثوبه و انابه مستغفر آن جرات
گردد چنانچه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن نمیند انچنان مختی دید و حبس آن بلیتی کشید ازان کناه تایب
و ازان شیوه غایب گشت و درین معنی گفته شده نظم هر که دارد بکرد کار وثوق دور باشد ز خدمت مخلوق
هست معلوم رزق و حجت آن جلد مردم کای مرزوق باشی از خدمت ملوک ارچه چون علم سر کشیده بر مخلوق
باد پیمای و سخت دل چو علم ببرزه لائی میان تهی چون بوق الحکایة الثانیة والعشرون من باب
الخامس ابو علی نامد حکایت کرد که در ایام مقتدر بمدینه منصور نام زندانبان من بردی و بحوالی ایشان
مقام نمودی مردی را دیدم علی در گردن و خشتی آهنی مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم که موجب این محنت
چیست و ترا درین بلیت ساعی کیست گفت والله که مظلومم و از جمله راحات و لذات محرومم و خود تقدیر این
بلا را موجبی نمیدانم و جز شقاوت خود این مشقت را سببی نمیشناسم گفتم کیفیت واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی زنهار از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا بهاز اریکی در آمدم و شب بیگاه بود و من نمیدانستم چون
بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس را مشاهده کردم اگاه ندانستم که چکنم و بکجا گریزم
نگاه کردم در آن نزدیکی نانبتی دیدم صدری تنوریده کردم چنانکه در انجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریده
آنقدر که ممکن بود در آن وقت می کجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون
آیم چون آنجماعت برسیدند و آن نانبت را شوریده یافتند گفتند بگیرید تا سبب آن چیست جمعی از پیادگان در آن
نانبت آمدند و روشنائی ندانور و ندازان روشنائی عالم بر من تاریک شد و گشته دیدم انجا افتاده کاه
بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و گشته انجا بر اثر ضعف افتاده

شکایت کردند که قاتل مقتول و مباشر آن مجهول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر مرا پیش امیر شهر بردند و از آنکار پرسیدند با انواع تعذیب معذب و باصناف عقوبات معاقب گردانیدند و من همچنان بر انکار اصرار می نمودم و ایشان گمان میبردند که از بطالست که می نایم و در ایذاء و ضرب می فرو ندند و اهل بیت و خویشان من جمع شدند و اهل صلاح بلده بر عفت من گواهی دادند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین هم رفت که می مرا محبوس و معلول گردانیدند و تا امروز شانزده سالست که باین علت مبتلا شده ام و درین محنت خرسند م و اشعاری چند بدین مضمون برخواند نظم بارنج کرفتم انس و باغم در ساختم و صبور گشتم واثق شده ام بفضل ایزد ارزق جهان نفور گشتم مرا بروی صحت آمد و آن محنت اورا عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است تراو الله که با این همه که ورت از لطف خدا نومید نیستم که بساعت تا ساعت فرج آورد و شدت برد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شود م و غوغائیان زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم دیدم که نازل آکنده بودند و بآن سبب فتنهٔ عظیم پدید شده فصل در حکایت آنچه محل عبرت است آنست که مرد باید که اگرچه بکنایه و بری السّاحه و سلیم الرّاحه بود از موضع تهمت و موقف ریب دور باشد و هر احتراز که ممکن است درین باب بجای آورد تا بحکم اشارت نبوی علیه الصّلوة و السّلام که اتقوا من مواضع التّهم رفته بود و چون آن بیگناه بسبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود بچنان بلائی گرفتار شود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع تهمت کر نخواهی که متهم گردی زان مواضع چه محترز باشی سالم از وصمت تهم گردی کز این متهم شود دکری بنود ما ورا تو بهم کردی الحکایة الثّالثة و العشرون من باب الخامس یکی از اهل کوفه حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزکار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود کار بر مردان سخت فراگرفت و مطالبتی تعنیف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار کردندی و متوطن بودند و عمال ایشان مسامحت نمودندی بعضی از آنچه بر ایشان واجب بودی آن عامل تمامت خراج از ایشان باکراه طلب میداشت و یکی از ایشان را احاطه کرده مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب از وی انتزاع نمود و بمطالبت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا او را بصفعات متواتر بزدند و مال از

حزن بالضم وسکون هاء و بفتحتین ایضا ۱۲

وصمت عیب و عار ۱۲

کوفه جائیست در عراق و بمحلهٔ بحکمه عبد الله ۱۲

وضع الخراج و قبضه اخذه ۱۲

رفتن شیخ و عامل و ایشان

از و حاصل کردند و او بازگشت و با نهی اعمام خود شکایت کرد و الفت عربیت ایشان را بران باعث آمد که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و عامل را قتل کنند بکشب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر بیاپید و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیلی و تازیانه بزدند و خط او بر مالی که بروی مقرر کرده فرا گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرسنگی شهر دهی بود در آنجا فرستادند و محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را اعزازی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را بدان دیه محبوس کردند روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت پای بدار تا بند بشکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت خدای ترا فرج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صفع زدی

صفع قفا و سیلی زدن

فرمودی دوش سرای عامل را فرو گرفتند و او را بند استند که تو ئی و قتل کرده اند و اهل شهر و اصحاب او بگریختند برخیز تا برویم پیش از انکه بدانند که درین موضع و ترا نجستند در حال بند بشکست و براه بیابان بغداد در رفت و وزیر را بدید و کناره بعامل مقبول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیخت و ولایت را خراب کرد و این سخن مؤثر افتاده بار دیگر عمل بروی مقرر کشت و شحنه بفرستاد تا معونی و معاون وی باشد و او بعد ازان آنچه میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد فصل در حکایات فایده آنست که چون مرد ببلائی مبتلا شود باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم از بلیت شمرند خیر سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن حبس و صفع شدن زندگی و بهر

شحنه مردیکه برای ضبط امور رعیت معین شود و آن را بعرف کوتوال خوانند

او در آن معزولی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف هر کرا چشم حقایق بین است و در او چه بذاقت تلخ است اثر صحبت او شیرین است خوردن نیش زدست مادر بر تن طفل نه بهر کین است نیش او مهلک و نوشش شرف است گرچه زین شاد و از آن غمگین است بس ملول که شود موجب فیض بس عبوس که در و لیکین است بس بلا کان بحقیقت نعم است بس عطا کافت جان و دین است حق نکرد است خطا و نکند گرچه در ابروی تو زان چین است پس تو این هر دو بدو باز گذار چون ندانی که چه اش آئین است

الحکایة الرابعة و العشرون من باب الخامس عبد الله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه را گفتند

جملهٔ مشایخ خراسان بود مجلس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در انحاء تهنیت بحبس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که با اصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت که بدین سعادت که مرا روی نموده جای تهنیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال بیرون نیست یا خدای عزوجل با آنکه او مرا ایذا کرد اگر بجا بوده نیکوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بجا بوده ایذا کند غرض بهمه طریق اولی بود نزول من در زندان و بر من مبارکست و بودن من درین مجلس لطف است از خدای تعالی در حق من که بدین سبب چندین فوض از من برگرفته اند و چندین حقوق از من ساقط شده که غیر ازین موضع بدان مکلف و متبرک آن معذب میبودم از انجمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران و قضاء حقوق یاران است و هیچ منزلی دین مرا شایسته تر و دیانت مرا بایسته تر ازین منزل نبود و ازین سخن بعبد الله بن الطاهر حکایتها کردند گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از آن عاجز شود و حال که ملاحظه میکنیم این حبس در حق او غنیمتست نه زحمت پس بفرمود تا او را اطلاق کردند فضل در حکایت فایده آنست که چون دشمنی بر مردی دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از جزع و اضطراب دور بود و شماتت اعدا را تجلد نماید و آن محنت را نعمت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص دشمن بر ایذاء او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من در بعضی میگویم نظم چو از تو در بلا بینند فرج منتظر برایذای تو کردد حرص او بیش و کر نیکو شماری آن تدبیر ا خجل کردد ز بد کرداری خویش منافع و جلا بسیار باشد چو خوار سندیت باید آن پسندیش الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس مأمون خلیفه چون بر فرج رحمی ختم کرفت و او را محبوس کرد فرج کفت شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم کوینده بدین مضمون کفت شعر فرج را چون فرج آمد زایزد شدم نزد فرج از وی فرج خواه بامداد برخواستم عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر ما طلاق من فرمانداده بود و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای مؤنت من مؤنت فرموده بود شبانه محبوس بودم و بامداد پادشاه برخواستم و زمان اثبات رقعه آوردند که ابو الهیثم شاعر نوشته بود و این بیت که مکتوب کشت در آن نامه مندرج بود کفتم این را کی کفته کفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از این

تجلد جلدی و چالاکی نمودن در مقابله دشمن

عهد عهدنامه

مؤنت بار و کرانه

## در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

از آن تعجب نمودم و گفتم دوش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را مالی وافر دیدم و این از جمله عجایب اتفاقات است و نوادر روزگار و در این معنی گفته شده نظم مشو منکر گر این سان اتفاقات بقدر خود ابسیار باشد بخواب نیک کردد مژده خواهنت چو چشم بخت تو بیدار باشد **الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس** علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی الکلبی میکردم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن مرا حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و بسی بیکاره و بلیات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم و منتظر و متوقع که ساعة فساعة کروبی دیگر برساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفتگوی ایشان شنیدم پرسیدم که کیستند گفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آن وقت صاحب شرطه بود با خود گفتم و تصور کردم از برای تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن تحیر بودم که مرا از وهده بآن جا مهادر نهادند شوخی بر گرفتند و نزد او بردند و من از کمال خوف و استشعار یکه دانستم مدهوش گشته مانند مرده بودم چون چشم اسحق بر من افتاد بتبسم گرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت انعام فرستاده است و میگوید که برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بمن چیزی نوشته است و تو را شفاعت کرده و ورد حبس او شفیع نمکن نیست شفاعت او مقبول داشتم و تو را اطلاق کردم و ضیاع و اسباب تو لطف فرمودم بر و بسلامت بخانه خویش و بفرمود تا بند از من بر گرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آن شب بخانه رفتم و بامداد نبرد اسحق رفتم تا حق السعی او بشکر بگذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اعانتی بود از آن جهة که مرا در خیال نبود اسحق ما من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر المؤمنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش از ین ماهها موسی بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارات شریف و معانی لطیف و مخاطبات لایق نکهات رایق و ما را بود و آن استیناس می بود و سکوت می افزود و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میگشت میان جانبین و اکنون چند کاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و مخاطبات بر خلاف رفته می آید تفحص این امر فرمودیم و از سبب آن متحیر گشتیم چنان معلوم شد که آن کاتب را مصروف کرده اند و آن دبیر را معزول کرده سزاوار است آنکس که قاعده مخالصت میان ما موکد میکرداند و اسباب مودت مهد میداشت تا سبب علیت او

حلی تمام ظاهر گشت و نفاوت فاحش پدید آمد که حق او را رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمائیم تنبوذک
ابو موسی رود حال آنکاتب را که مصروف کرده است تفحص فرمای و از جانب ما او را شفیع باش تا اگر حق
دارد او را عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و او قادر نیست برادر آن امیر ابو موسی شرکت آن
مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آنچه بگذارد من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بگذاردم و گفتم
دیدی و سبب این بود و این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آنچه قبض کردم و استحق را شکر
گذاردم و گفت امیر را دعا گفتم چندان بهشته پدرجه خود رسیدم و سبب استشفاعت امیر ابو العباس بود بواسطه
معرفتی و سابقه خدمتی فضل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاسل
نکند و تغافل روا ندارد که در سر آن ضرر افتاده آن ظاهر و اثر آن پدید آید و حکایت علی بن الحسین الاسکافی در
این صورت حجتی کافیست که بمجرد فضل و ادب بی پای مردی دیگری در انکالت دستگیر او شد و من درین معنی میگویم
نظم خط بیاموز و ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست در جهان هیچ به از خط و ادب نیست
سرمایهٔ آن بکسب است ابی ادب را نبود قدر و محل در گهر گرچه که عالی نسب است حسب مردم فاضل هنر است
نسب مرد هنر در حسبست فضل متکلف و شادی و رضا است هنرت مردم حقد و غضبست شرف مرد هنر
چون روز است روز بر بی هنران همچو شبست آبروی هنر جو که هنر خوشتر از مال و عم و ام ابست فضل
اصل شرف سلمانست جهل عیب نسب بولهبست الحکایة السابعة والعشرون من باب الخامس
آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم بر معتصم خروج کرد بجور عاملان
و عبد الله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد و معتصم فرستاد و معتصم بصر بود تا او را در بوستان موسی در خانه
محبوس گردند و بر زیر آن خانه غرفه بود و در زیر آن خانه کشادگی بود مقدار یک گز در یک گز و در برابر آن نیز
همچنین غرفه بود آنقدر که روشنائی در آن خانه افتد و بندی در آن خانه آوردند آنروز که او را محبوس گردند
تا برابر آن نشیمنی بود و در غرفه بالا خانه
و در پیچه آنرا
آنجا نشیمنی بود و در غرفه بالا خانه
و در پیچه آنرا
که از آن نردبانی تا بزیر باشد که طریقی تواند کرد که بدان منفذ با بیرون رود و بران خانه جمعی را موکل کرده
بودند اما اجازت نبود که کسی بآن خانه درآید و هم از بیرون با وی سخن گفتند و طعام و شراب از شکاف در او

بدو داد و گفت یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مقراضی بیاید تا ناخن بازگیرم مقراضی بدو داد و او مقراض ابدان ببرید و بسیمانی بتافت بعد ازان گفت در بخانه بهوا مند از موش و غیر آن و مرا زحمت مسید هند چون یکی من دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چون بدو داد چند روز هر ساعت آنچوب را برزمین میزد تا ایشان را گمان افتاد که موش میراند بعد ازان چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روزن افتد بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بران توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتهز فرصت میبود تا شب عید که مردمان به تهنیت عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند او هم بدان ناخن پر ایک حلقه بند راست کرد و پای ازو پیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در نیمشب بر آن بام آمد و به بوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپهسالاری بود با جماعتی که در خیل او بودند حس من یافتند گفتند کیست گفتم مدنی است از اصحاب حمام و در آن حضرت جماعت مدنیان بودند که بهمات حمام از گلخن تافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح بر آید و شب بار بر بندد و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز تاریک بود و مردمان بجهت وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجا یگاه که ساکن بودم برخواستم و فتح الباب جماعت فتح باب احسان شناختم در حق خود بیرون رفتم و بکنار دجله شدم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع کردند اشتم عدم مسکنت و غربت و فقر را حجت می آوردم پیری از جماعت که موکلان من بودند فرا رسید و امتناع ملاح و تضرع من بشنید ملاح را گفت من اجرت بدهم و بدادو از دجله بگذشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد ازان حق جل و علا مرا نگاهداشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم فصل در بیان حکایت فایده آنست که چون مرد بلائی گرفتار شد و بدست خصمی ناخود کشت باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از جستن خلاص و نجات خود فرو نایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر تدبیر موافق تقدیر آمد و آنچه در خیال او بود همچنان نشست و مقصود حاصل گشت فبها والا خود معذور باشد و از سر رنش و تقصیر و سست رائی دور بود و در بعضی نسخ چنین نظم مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی بفکر و حیلت چو گردی بدست رنج اسیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر خلاص یابی و

# باب پنجم فرج بعد الشدة



رای تو شاگوینده اگر موافق مذهب پیر باشد ت تقدیر و گر خیانچه زشتی ز رنج و غم زشتی از آن مظنه که گوینده گرداد
تقصیر الحکایة الثامنة والعشرون من باب النحاس حکایت کردند که ابو جعفر منصور یکروز خطبه میگفت
ولآلی جواهر مواعظ و زواجر بالفاظ شیقه در آن اثنا ناگاه یکسی بر لبش نشست و سخت بگزید چنانکه خون از و بچکید
چندانکه منصور او را ادب و طرد میکرد طرد نمیشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شد و در خطبه ایجاز نمود
و از منبر نزول فرمود و سلیمان آهنش را نزد خود خواند و ما جرا با او باز راند سلیمان گفت یا امیر المؤمنین شایسته است از
حضرت ربانی و الطاف آسمانی باید که امیر المؤمنین متنبه شود و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص
فرماید منصور برنشست و بدروازه خواسا آن رفت و ترقب احوال و بحث اخبار اشرار میکرد ناگاه تیری پیش
او در زمین نشست و ندانست که راهی آن کیست و نفاذ آن از کدام جهت است بر یک پر آن تیر این
بیت مکتوب بود بیت بحسن ظن شتابی عزه چو دیدی از جهان احسان نمیبینی که فعل بد بیابد باتو ناگاهان و
بر پر دیگر این بیت مرقوم بود بیت سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت که جام صافی عیش تو کردد
تیره از دوران و بر پر سیم نوشته بود که همدانی منصور بقصر خویش رفت نهایت مستعرو مذعور کس نفرستاد
و اهمش را بخواند و حال با او شرح داد اهمش گفت یکجا امیر المؤمنین تا در زندانهای تو کسی از اهل همدان هست منصور
حاجب خود را بخواند و بجمله محابس و سجون فرستاد و هیچ همدانی را نیافت و از در آخرین سجن چون قصد بیرون آمدن
نمود از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت یا ناصر المظلومین و یا مجیب دعوة المضطرین بر آن
غرفه رفت مردی را دید در نهبه های گران و از شده انحال نحیف و نزار گشته گفت تو از اهل کجائی گفت
از همدان گفت بر خیز که امیر المؤمنین ترا میخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکرا و چون نزد منصور
بایستاد منصور از و پرسید که تو از اهل کجائی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود را سببی
نمیدانم جز انکه عاملی را بر ما فرستادی و من در همدان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعتی داشتم نیکو که در آن
امر و نهی و اخذ و عطا و تصرف داشتم همچنانکه بودند خلافت خداوندی مرا تکلیف کرد که این ضیعت را بسیصد هزار
دینار بمن بفروش نفروختم از من در خشم شد و مرا مقید کرد و اینجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست کرفت
منصور حاجب را فرمود که او را نکاهدارد و با او احسان بسیار کرد و بفرمود تا عامل را حاضر کردانیدند و گفت

طرد راندن و دور کردن

ایقاظ بیدار کردن

ترقب چشم داشت

مذعور ترسانیده شده

و گفت تا بنده و بعد از بعدانی بر گرفتند و خلعتی خوب او را پوشانیدند و گفت صنعت را تو عطا فرمودم و ولایت
بعدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل ماند کردانیدم تا هر چه تو زر باید باو عامل کمی و در حال از خزانه برای خراجات
راه بفرمود تا سی هزار دینار باو رسانند آن مرد گفت صنعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاملی بعدان
مرا بدان حاجت نیست و نخواهم و عامل را عفو کردم و سی هزار دینار بملت امیر المؤمنین خیر العامل بخشیدم منصور چون
این سخن بشنید بگریه کردن بود راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که مو
و عکس و جن و انس را برای تو بر چو من کسی گمارند و ترا در ربیع منیق و دلبیت نگذارند که هر گز از تو نیکو سیرت تر
ندیدم و کریم تر و عاقلتر از تو نشنیدم فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم کردی باید که بلطف ایزد واثق و بکرم او امیدوار باشی که او
ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست بوقت سزا جزای هر یک بخواهد داد دوم آنکه بداند که غایت کرم آنست
که باید کرداران نیکو کاری کند که حق گذاری نیک کرداران از لوازم باشد چنانچه بعدانی کرد و در معنی گفته
شده نظم هست واجب جزای نیک نیک که جزای بدی ستم است باید ان نیز نیکوئی کردن غایت
لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است و ین چنین کس درین زمانه کم است

## حکایت ششم در اجوانی کشتیانی که بشدت محبت عقلا بودند و از زوج و زوجیت جدا

و برو و تا صیاد فه و حوالت بتاب آن عم بستادی و آن بند بازادی مبتدل گفت
و این باب مشتمل است بر سیزده حکایت الحکایة الاولی من بابت الستادین احمد بن محمد

گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض موت از
راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان میساخت تا مرا چون اسمعیل
کند و آن بدکیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذعور و مستشعر و رنجور گشتم که مبادا درین بیماری کرا
او بکار افتد و حیله جای گیرد و بهلاک من رضیتی حاصل کند بخصوص در آن وقت که از موفق نومید شده و دانند
که بهلاک نزدیکست و از شدت علت بکسش پروا نباشد و از زبان بدگوی تقبل من پروا نه دهد تا
چون شمع سرم بگیرند و از آن خوف میکریستم و چون شمع میسوختم و میاختم درین اثنا شبی از شبهای نماز بسیار گذارم

ماتوره

خبر دادن شدن واثق عليه السلام را از واقعه که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اصحاب او منقول است

خواهد که با خلاص بخواند م در خواب دیدم که بکنار دجله بیرون رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته
هر بار که دست در آب دجله کردی بگلی بسته شدی و آب بر زبر کدکر متحرک میکشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آن آب بیرون آوردی دیگر باره جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت این حال و هیبت آن متعجب شدم
و بتر سیدم و فرار فتم و بروی سلام کردم و گفتم تحیه کسی ای بنده صالح خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی
طالبم علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین دستی بدعای خیر برای من بردار و در حضرت حق یاور این ضعیف شو
گفت کار تو اجابت بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعتصد بالله و احفظنی فی ولدی بخدای معتصد باش و جانب
من بجای حفظ جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمدم گفتی که آواز او هنوز در گوشم بود
از سر عجلت بیداری و تقلد خلافت واثق و بجایات حوایش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد
و با مل فسیح و دل قوی غلامی را که در حبس با من بود امر نمودم که چون با مداد شود برود و بنگرد بجز دو بغر باید بر ان
نقش کنند احمد المعتصد بالله و انگشتری بسازند و آن نگین در و نشانند و بیاورد و چون بیاورد در انگشت
کردم و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتصد بالله لقب نهم و بعد از ان شب و روز در تدبیر امور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امراء بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب متفکر بود
و رقعه بر گرفتم و برا بخا نوشتم که الوزیر عبید الله بن سلیمان الحاجب بدر القلانی و همچنین تا آخر حملکی مناصب ولایات
و عمال هر کس مفوض کردم و نامها برا بخا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم که این رقعه را نگاهدار که خون من
و تو ریخته شود اگر کسی بر ین اطلاع یابد و اندک مدتی پیش نگذشته بود از ین سخن که موفق را غشیه افتاد و گمان
برد ند که وفاتش رسیده غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و ببالین او بردند چون بدیدمش تبسم
کرد ند از است نزدیک او نشستم و دست و پایش ببوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید همدران روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند
و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رقعه را خواستم و جمله امور را هم بر ان نسق که بر ان رقعه ثبت
کرده بودم بامضا رسانیدم و دیگر خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال
داشتم فصل در حکایت دوم فایده است یکی آنکه هر خواب نیک که ببیند از معبر شناسد و انذار و اشارتی

غشیه بیهوشی

پیش تخت دستور وزیر داد ادن

و اشاری که بدو رسانند بمعنی ندانند که از سید عالم علیه الصلوة و السلام روایت کرده اند که الرؤیا ثلاثة
جزء من سبعین جزءً من اجزاء النبوة قطعه مشوش منکر خواب چون گفته که جزویست از اجزاء پیغمبری بشارت بود
خواب نیک از خدا تو زنهار آن را مدان سرسری دوم انکه بدانند که باهل عترت بنوت و سادات عترت
پیغمبر زندگانی بتعظیم و تجلیل باید گذرد و هر احترام و اکرام که ممکن است در حق ایشان می باید فرمود و در معنی میگویم
نظم در حق اهل بیت پیغمبر تا بود قدرت نکوئی کن تا شود جاهت رحق مرعی جانب مصطفی رعایت کن حامی
اهل بیت باش بصدق حوشیشان را بدعایت کن محبت اهل بیت پیغمبر هم زاخیار و هم زآیت کن اهل بیتش
سفینه نوح اند از بنی این خبر روایت کن و ز ایشان عاجزی و تواضع اعتباری بدین حکایت کن تا تو را
روح هست اندرتن جملگی را بفضل خدمت کن انجه حکایه التنابیه من بابت الستباد بن عبد الله بن سلیمان
بن وهب و زیر المعتضد بالله بود گوید اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت و رجحت و علو رفعت
و تمول من گشت حسن المخلد بود که مرا از دست ضیاع خلاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت فرمود تا انکه
شجاع ابن القاسم که در اصطناع اهل بیوتات چنان بود چنان افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت او تا
که مدار خلافت بروی بود بدو مفوض کردند و حسن از فعل قبیح شجاع چنان گشت و مستشعر و خائف و متوقع
نوایب شد و سبب آن استشعار از وی استفسار کردم گفت او مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت
و فساد طویت بقهر کرام و تسلط لئام مایل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و کرم اصل و نفاست
عرض و شرف ذات و علو درجه مرا میداند و از آن خود بر ضد آن و مرد فرومایه و خسیس چون بدرجه عالی
رسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و سه افزاری خود در آن شناسد
که آنجماعت را از پای در آرد و از دست برگیرد و انیک احمد بن اسرافیل را که از مشاهیر متصرفان و
کبار اصحاب نهب بود مصروف و معزول و مطرود و مکفوف کرده اند و امین عسیم که بعد ازین چون در
نکبت من بگشت خود را شناسد کوشده و همدران نزدیکی عیسی بن فرخانشاه القبانی الکاتب را که از بر
گشتگان حسن بود بیاورد و منصب حسن را بدو داد و حسن را معزول کردانیدند خوف و ضجرت و جزع حسن زیاده شد
و از سر جاه و منصب و عمل برخاست و در خانه خود متربص بلا بنشست و من ویرا علالت میکردم تا بحی

از شبهار قعهٔ شجاع رسید باقتضای حسن و مبالغه هر چه تمامتر شود که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید حسن طائف و مرتاع برخواست و بخانهٔ شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین من از صورت حادثه و سبب استدعا حضور او پرسیدم گفت شجاع از مدت پیر استهلاک و استیصال من فارغ شده و مرا معلوم گشت که دوش او تاش با خود میگفته که ما شجاع را کرانبار کرده ایم و کارهای زیاده از آنچه طاقت و استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم و وزارت خلافت و کتابت من و او بشرایط آنچنانکه جبایت قیام نمیتواند نمود و این سبع درنده و شیر غرنده و مرد حوالت طلب کاردان کاران جهان محلد اضایع گذاشته شجاع وزارت خلافت یا کتابت من باو باز باید گذاشت و چون این سخن بشجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون مرا دید گفت یا ابا محمد استاد و مقتدا و رئیس من تو ئی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و بحقوق سالفه که تراست و در ذمت من ثابت است معترفم و آخرین کرمی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل همدان فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر حذر است و بدان عزم که ترا البیت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات که میان ما بنین هست بسی در مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض تو نرساند اما شرط میکنم پیش ازین در ین شهر مقام بکنی و بعد از فصل کنی و بدین انتقال او را راضی گردانیدم و بگفت و تعرض او از تو باز داشتم و نیز مراقرمود که همین ساعت باید که بفرمائی تا پیرون رود و من سه روز مهلت خواستم از امروز اکنون باید که امروز و فردا مستعد شوی و پس فردا پیرون روی من بشاشت اظهار کردم و چنان فرانمودم که بدین منت دارم و شکر بگفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون خائفم که این از وی نمیدیدی باشد و بگذارد تا من هر محلی و آلت و مال و متاع و حرمی را که دارم پیرون برم و آنوقت مرا بگیرد و بگفت رساند و جمله بر گیرد و عبد الله بن سلیمان میگوید که من بدو گفتم مصلحت آنست که نفایس و خفایا و گرانبهای اموال از حرم و امتعه و دواب نیز و ثقات و دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر سبیل ودیعت و اثقالی که کم قیمت تر باشد از جنس جنیبه و سراپرده و اقمشه و اوانی مبتذله و فراشخانه در روز نهی و از اهل حرم و حرمی که همگنان را بدیشان التفاتی نباشد در زورقی دیگر نشانی تا گمان برند که سیرتیان و

حول در اینجا بمعنی قوت و توانائی

موالات با کسی دوستی و پیوستگی با او داشتن

ثقات معتمدان

زورق کشتی خرد

که سیرتیان دوختران سراینده و نظاهر سرودن رودی با شوقی و محرر زباشی و چون بعد از سی روزی چند مواری کردی
تا آنکه که امین شوی حسن بن مخلد رای من بپسندید و گفت مصلحت اینست و باسعداد راه و تفرقه اموال هم بران
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سیوم که بامداد آن او را رحلت میبایست کرد در رسید من
همه شب در کار او متفکر بودم و بخواب نرفتم وقت سحر لحظه در خواب شدم پنداشتم که گوینده میگوید که غمناک
مباش که ترکان از اصحاب وصیف و تغابر او تاش و کاتب او شجاع شیخون آورند و هر دو را قتل کنند و شما خلاص
یابید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود نماز بامداد بگذاردم و برنشستم و در خسن بن مخلد رفتم از دری
از سرای او که در کوچه مجهول بود و هیچکس از پاسبانان ندانستی بجهة آنکه او درهای معروف را فروبسته بود و چون
نزدیک رفتم او را بغایت مشوش و پریشان خاطر یافتم و ساعة فساعة بلا را منتظر نشسته بود و خوابیکه دیده بودم
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بخندید و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل و کیاست تو این
گمان نمیبردم اما در عین بیداری در عین این بلائی که مشاهده میکنی مبتلا ایم و تو بخوابی که آنرا خواب نمیتوان
و برحسب تمنا و آرزو دیده مرا مغرور میگردانی من برخواستم و بیرون آمدم تا بسرای خود روم در راه جماعتی
انبوه دیدم و تشویشی و غوغائی عظیم یافتم پرسیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح برنشسته اند و معلوم نیست
که چه فتنه حادث شده است بازگشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم فرمود تا حقیقت آنحال بازدیده آن قیل و قال در
یابند و او را مخبر گردانند هم در آن ساعت معلوم شد که ایام خلافت در آیت عمر و ولایت او تاش و شجاع
کشیده است و تبع ترکان چون مدت حیاتشان بسر آمده رشته زندگانی انجماعت را بریده و در حال سر من
رای را با سرا با بدست نهب و تاراج باز دادند و چون حسن بن مخلد معطل بود بهیچکس قصد سرای او نکردند و چون
اموال او بودایعت کتاب ترکان متفرق بود از غارت مصون بود و آنشب در شهر کسی بخروم و مهموم تر از ما نبود
و امروز هیچکس را پیش از ما مسرت و تعجب نبود فصل در نکایات فایده و اعتبار آنست که بسیار رؤیا صادقه
است که مضمون پریشانی یا اندوهی مانند افتد که بعضها در اقرب اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب رؤیا
را اسباب نکبت دست دهد و بدرجه کمال صعود نماید و قربی هرچه تمامتر یابد از زوال آن نعمت و دولت ایمن
نبود و اگر خداوند بلیتی را محنت ابتلا از حد اعتدال درگذرد از فرج نومید نباشد که ساعة بعد ساعة انتهاء

آن بلیت ممکن است و در بیتی میگویم نظم ای بدست بلا اسیر شده میرا میدار انکه میر شوی ورا میری شدی
ترس از آن کز بلا نا کهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن به آید که دستگیر شوی الحکایة الثالثة
من باب السادس ابو حسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و فاقه روی بمن آورد و پشت
از باره قرض کرانبار و هیچی گشت و مبالغی دین از احراجات جنازه و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب بغایت
پراکنده ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان پای از من باز گرفتند و معاملان منش و دستگیری ننمودند و متقاضیان بر سر من
گماشتند و من برانبه روز در ماندم روزی متفکر نشسته بودم در خیالت تا چه حیلت سازم و چه تدبیر آغازم
که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرا ایستاده است اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل
خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان تو لی گفتم آری گفت مردی غریبم و غریمت زیارت کعبه مصمم گردانیده
و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج آنم که با من از من قبول کنی و بوجه ودیعت آن
محافظت و صیانت فرمائی و مال سپردن کرد و وزن و تسلیم بجای آورد چون سپردن رفت من در ساعت ضیع
مهر از آن بدره بر گرفتم و معاملان و اصحاب دیوانرا آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند
نفقه برخود و عیالان فراخ گردانیدم و گفتم انکه که او باز آید مال او را باز جای نهم و آنشب بفراغ دل بخفتم روز
دیگر بامداد غلام در آمد و گفت خراسانی بر در ایستاده است و بدخول اجازت میخواهد رخصت دادم در آمد و گفت
من بر آن عزیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بضرورت بجانب خراسان
میباید که مراجعت نمایم بفرمای تا آن امانت را بمن تسلیم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و مخجل شدم و حیران گردیدم و بدهوش فرو ماندم و ندانستم که چه جواب
گویم با خود گفتم که اگر انکار کنم مرا نزد قاضی برد و سوگند دهد و فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر معترف
و مطالبت نماید تشنیع و غلبه کند و پرده بر من بدرد گفتم غفلت الله این موضع چون حرز و حصین بنود
امثال را بجهة احکام بمقامی دیگر فرستاده ایم امروز بسعادت باز گردد و فردا بسلامت بازای او باز گشت
و من چون کنجشک در مخلب باز فتاده عور و مرتاع بماندم در راه پس و پیش ندانستم و جهان در نظرم مانند شب تار
گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت چند نوبت غلام را گفتم که استر را زین کن

منحنی
خمیده و کوفته
پشت و محاذا
یعنی ضعیف
و ناتوان
استعمال کنند

غلبه
زور و چیره
دست شدن

احکام
استوار

زین کن و دمی بگیفت هنوز شب است تا آخر بوقت سحر زین برا ستر نهاد و بیاورد من برنشستم و ندانستم که کجا میروم
چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن استر افکندم و پای در رکاب تسلیم نهاد م و توکل بر فضل باری
عز اسمه کردم و استر میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرای مامون رفت
و من میل او را چون بآن طریق دیدم مانع نگردیدم بسرای مامون را من خود دانستم و چون نزدیک سرای مامون رسیدیم
شب هنوز چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک و در آن هنگام سواری را دیدم که بر من بگذشت
و بر طرف در من بگردیده باز گشت و گفت تو ابو حسان زیادی نیستی گفتم بلی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده است
گفت امیر حسن بن سهل ما جوید گفتم امیر از من چه میخواهد و با و گفتم من اینک خود نزد او میروم باز گشت چون بدر سرای
رسید برفت و بجنبه من دستوری خواست چون در رفتم سلام کردم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو
چگونه است و پای از ما بچه سبب باز کشیده خواستم که تکلف و تقاعد را اعتذار کویم گفت دست ازین بدار
و راست بگوی تا ترا چه واقعه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خوابهای شوریده و
پریشان دیده ام من آغاز کردم و قصهٔ خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدرهٔ زر که در
هر یکی ده هزار دینار بود بیاورند گفت یکی را بجزاسانی ده و یکی را در قضای خود صرف کن و چون باز احتیاج
افتد اعلام نمای ابو حسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال باز گشتم و مال خزانه
را بدو تسلیم کردم و بعد ازان حال من هر روز نیکوتر شد و خدایتعالی فرج آورد فصل در نکایت فایده است
که چون مرد در واقعه متحیر و در مانده گردد باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حیلت و اضطرا کند
و تسلیم و توکل را پیشهٔ خود سازد و کار خود را بتقدیر خدایتعالی باز گذارد چنانکه ابو حسان زیادی کرد و در نمیغی
میگویم نظم بنده در ورطهٔ بلا و عنا چون ببرد امید از اسباب ایزد از موضعی که نبیند شناید هزار فتح
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس آورده اند در تاریخ خلفا که بسی از بنی عباس مهدی
خلیفه چون فتنه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد مذعور و خائف و باستحضار
صاحب شرطه فرماند او گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا مسوگند دهم بخور که آنچه فرمایم در حال در اتمام
آن مسارعت و مبادرت نمائی و تا خیر و توقف مجتنب و محترز باشی صاحب شرطه گفت مرا بآن شناسد که

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر بر آستانه او می نهند و دست هم اما سوگندان مغلظه و ایمان مأکده بر زبان آن
که هر چه فرماید در حال امتثال نماید مهدی گفت برو بزندان و فلان حبشی را طلب کن و چون پیدا شود از پای وی
بردار و او را حبس سیرون آر و او را اختیار ده در اینکه نزد ما اقامت کند و مقرب و محترم و مرفه و مکرم باشد
یا بمدینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق اهل و وطن را اختیار کند چندین مرکب و غلامان و جامه
و زر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند انچه اسباب اقامت
باشد از ترتیب سرا با و امتعه و خدم و مال بدو احراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و بعد مود
تا بر وات مزین بتوقیعات و مشتمل بر مانحتاج هر دو حالت بدو دادند صاحب شرطا گوید بر وات قبض کردم
و بخزاین و اصطبلات رفتم و آنچه در بر وات بود حاصل کردم و بحبس رفتم و آن جاهی بود سر پوشیده و انجوان
علوی را طلب کردم و جوانی در غایت جمال و کمال سیرون آوردم اما سخت نحیف و نزار گشته بود سلام خلیفه را
بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار دادم وی رفتن بمدینه را اختیار کرد و در همان وقت چهار پایان
و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بدو دادم و چون خواست که برود گفتم بدانخدائی که ترا از این
بلا فرج داد و از این مضیق محرج ارزانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده
مرا اعلام کن گفت وی شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر را صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان
پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسر ک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز
و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صل علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب برحمتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخواستم و دو رکعت نماز چنانکه
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذاردم و این دعا بخواندم چون چند بار مکرر کردم آثار تراشیدم
که مرا بخواندی موجب خلاصی خود بمن دانم که بیان کردم صاحب شرطا گوید که خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق
رفیق گردانید تا از وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون باز گشتم با مهدی حکایت کردم گفت و الله
که راست گفت مرا بر فراش خفته بودم که ناگاه بوی عنبر از آن جوان بر دوش متصدق کرده بطبیعت هر چه تمامتر با من

اصطبل جای بستن اسپان

نحیف لاغر و عاجز

اصابت عطایا و انعام

با تحت برمن زد که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است و از خلاص او من اطلاق کن تا گرفتاری او باد
وغم او بشادی بدل گردد و الا بیک عمودی که بر سرت زنم از پایت در آورم و از تو ساده بر گیرم و هیچ عذر
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده دیگر نیارستم که بغیر آن
مساعدت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در حکایت دو فایده است اول آنکه هر که از دعا یاد گیرد و چون
ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا او وسیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و بالفاظ بوی متبرک نماید و
با اهل بیت او اقتدا فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت کرام آل یاسین
ما قضی العایه کوشد و در تعظیم و تجلیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشد و در قضایای حقوق و حوایج آن شفعا
تاخیر و اهمال روا ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید الحکایة الخامسة من باب
السادس ابن حمدون لندیم گوید که امیر المؤمنین المعتمد علی الله باسماحت اخلاق و عزارت کرم وجود و
سخت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی باندماء و همنشینان عربده بسیار
کردی و کم مجلسی از عربدهٔ او بسلامت گذشتی یکروز بروح صبوح فرموده و از صباح تا مساء بعشرت گذرانیده
و جلسا را از صلات و عطایا و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مرا از میان بخطی وافر و نصیبی اکمل ممتاز
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس او سر بری لطیف نهادندی و او استناد بران سر بر کردی
و چون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سر بر بانگ زدی چنانکه گفتی میخواهد که بر آن سر بر رود و چون
آن رسم شناختندی برخواستندی و مجلس خالی کردندی و وقت بودی که با ندماء مشغول کشتی و گاه بودی
که با زنشستی و جمعی دیگر را از خواص خدم یا از جواری و غلمان بنشاندی آنشب چون از رسم بجا آورد و مجلسا و ندما
بحجرهٔ از سرای خلیفه که بمن مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت او باز در رسیدم که تعجیل میرود
ترسیده از خواب بر آمدم و دیدم که خادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن
برخواستم در رعب و هیبت و من اثر کرد گفتم انا لله و انا الیه راجعون قامت روز و بعضی از شب در عشرت
تا شاگرد اسحاق آوردیم گمان بردم که مگر از عربدهٔ او خلاص یافتم خود آن گمان چون گمان کثر خواهد آمد و تیر تمنا
بر نشانهٔ مقصود راست نخواهد نشست چون در پیشش بر پای ایستادم سر بر بالین نهاد و در دو من التفات کرد و بر عادت

وسادہ
بالش و بالین

مناص
گریختن و گریز

توقی
پرہیز کردن

عزارة
ناآزمودہ کار
شدن

روح
آسایش و فرحت
و تازگی

استناد
پشت بچیزی
دادن

مستمره مرا مستمند قیامت از نهاد بر خواست و همچنان ایستاده متفکر ماندم تا خود اینحال چون نشنیدند پس بفرمود صاحب شرط را آواز دهید چون ذکر صاحب شرط شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد که عادت او بود که در عربده صاحب شرط را احضار فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضربت نباشد و حضور صاحب شرط درین وقت تکرید ان جهت است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تحریب و سعایتی کرده و بنزد معقول و مؤثر افتاده است و ایقاع کشتی و اتصال بکنبتی من در ضمیر دارد و نظر بر و کاشتم تا باشد که در من نگرد یا افتتاح کلام کند و من بهر او اعتذار و استعطاف او را بسر رضا توانم آورد یا او خود سر از پیش برنیارد تا آنگاه که صاحب شرط را بیاورند پس سر برآورد و مرا از نسبیت نفس فروشد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب شرط را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از شنیدن این سخن اندکی خوف من بسکر کشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین از سر حال و وقوف نیافته در آنمقام واقف بودم و با من هیچ سخن نگفت تا آنگاه که آمر در را بیاوردند معتمد در آن مرد نظر فرمود و گفت چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سه سالست تا محبوس و مظلومم و سبب آنست که من مردی ام ساربان شتری چند داشتم که بآن سفرها کردمی و تجارت بجرت دادمی و عیش من از کرایهٔ آن شتران بودی و ولایت ما را فغان نمیرداشت او را بحضرت استدعا کردند چون بمقتل حضرت کشت من مدبر را که منصور نام محمد دلال کردند و شتران مرا غصب کرد تا ثقال خود را بحضرت نقل کند چندانکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف ندادند و گفت چون بحضرت رسم شتران را بتو بازدهم تا چار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم و با آب و علف شتران قیام مینمودم تا بقرب حلوان رسیدم جماعت کرد آن کاروان درآمدند و از شتران من یک شتر با باری که امیر بر آن نهاده بود ببودند و چون از انخبر با امیر رسید مرا طلبید و گفت آن شتر را با بار تو دزدیده و فرمان داد تا مرا بسیاست بزدند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید کردانیدند و بر یکی از شتران افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بحبس فرستاد و شتران مرا بالکلیت متصرف شد و مرا متظلمی یاوه بنده نبود و تا این غایت مقید و محبوس بمانده معتمد چون این سخن بشنید بفرمود خادمی از خادمان را که برود و بر دروازهٔ آن امیر بطلبه زند تا آنگه شتران او را با قیمت آن را چند انکه خواهد بدو رساند و چون از آن فارغ شود او را بحضرت

نجرانه بردوخلعتی گرانمایه در او پوشاند و پانصد دینار زر دهد تا هر کجا که خواهد برود و پس از آن صاحب شرطه را
گفت در زندان مرد یست احمد بن حداد نام گفت آری گفت همین لحظه او را احضار کن چون حاضر شد گفت
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کامرانی و شادمانی
چون آن نعمت روال یافت من از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم که شاید بکاری مشغول شوم و علمی علیم چون میسر
نشد و کسی را بتربیت نفرمودیم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که بشب بدان قیام
نمایم و بهای آن قوتی حاصل کنم و بروز بطلب کاری و علمی کنم مرا بحدادی راه بری نمودند باو قرار دادم که هر شبی در
اجرت بگیرم و من هر شب آهن گرم میکوفتم و بروز بطلب علم و اختلاط و تردد بدرسرای عمال و مصر خان میرفتم تا یک
شبی از شبها من و غلامی دیگر خالیسک میزدیم ناگه غلام خالیسک نه بر جایگاه زد و نعلی که بر طرقه بران میزد بشکست
حداد خشمناک شد و نعل گرم بر سینه غلام نهاد و از قضا بارای قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابض ارواح
تسلیم کرد حراس و زمره که بعسسی میگشتند فرا رسیدند حداد فرصتی یافت و بگریخت و عسسان مرا گرفتند چون غلام را
مرده دیدند شک نکردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون در زندان بزندان فرستادند اکنون
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلوم معتمد خادمی دیگر را فرمود که او را بحمام برد تا سر و تن بشوید و نجرانه بر تا خلعتی
فاخر در پوشد و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرطه را گفت باز گرد پس سر بر آورد و در من
نگریست و گفت ای سپهر حمد و سپاس خدایرا که مرا بر این علی گمارده یی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین چگونه بود
که چنین وقتی نفس خویش بدین مهم قیام نمودی و از حال ایشان امیر المؤمنین را که خبردار کرده یا دادگفت همین لحظه
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم اند یکی منصور جمال نام و دیگر احمد حداد همین لحظه بفریاد
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان بنکوئی کن از خواب بیدار شدم
رعب و خوفه بر من غالب گشت بار دیگر سر بازنهادم و در خواب شدم همان شخص را بعینه در خواب دیدم
که با نگ بر من زد و گفت وای بر تو میفرمایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان نیکوئی کن در ان
توقف میکنی ترا بزنم چنانکه در دمند گردی و دست برآورده تا بر من زند گفتم ایفلان تو چه کسی گفت من محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم من دستش را بوسه دادم و در پای وی افتادم گفتم یا رسول الله بندیم و ترا نشناختم و گفتا

در توقف و تاخیر آن جرات و جسارت کردی گفت برخیز و همین ساعت آنچه فرمودم بجای آر چون خدای تعالی
در خواب مرا این بیداری کرامت کرد بوجهی نیکو باو اشاره ماصل گشت باختصار تو اشاره کردم تا صورت حال نشناسد
گفتم این غنایتی است از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در حق المعتمد علی الله و اهتمام بدانچه صلاح دین و ثبات ملک
او در آنست و منت عظیم است بروی باید که شکر نعمت حق عز اسمه و رسول صلی الله علیه و آله بگذاری و در زکوة
و صدقه بفزائی پس گفت برو که خواب بر تو شوریده کرداینده من بحجرهٔ خود معاودت کردم چون شب دیگر
نزد او رفتم او علی الرسم بمجلس شراب نشسته بود خواستم که با جلساء و ندما حکایت دوشین باز گویم تا او را مسرت
افزاید زیرا که میدانستم که حمد و ثنا و مدح و اطراء دوست دارد و اگر بر مکرمتی توفیق یافتی نشر آن از اخوانی نکفتم
چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص خود را اعلام نفرماید از معجزه و کرامتی که حق سبحانه
و تعالی خلیفه را ارزانی داشت تا مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب دید و با این جمال و حداد آن همه مبرات
و احسان فرمود و حکایت و ماجرا من اول الی آخره تقریر کردم گفت والله که من از آنچه تو میگوئی از اندک
و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه نوش نیم و سکران بوده ام و هیچ بیدار نشده ام من بر قول خود اصرار نمودم
او در خشم شد و گفت یا حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی که بدروغ مرا بفریبی گفتم پناه میبرم بخدا از سخط امیر
المؤمنین این کار نزد خادم خاصه و صاحب شرط مشهورتر از آنست که باقامت حجتی احتیاج افتد پرسید که از خاصگان
که بود ند گفتم فلان و فلان صاحب شرط جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم شد بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد
یاد کرد که مرا از کم و پیش این خیال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم که نه تعجب تر از آن خوابی شنیده بودیم و نه طریقت
از آن نسیان که فرمود و فضل در حکایت محل اعتبار دو موضع است یکی آنکه هر گز باری تعالی از نسیان خلق بر گزیند
و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانیده زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود
بدست ارادات و قضیهٔ مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان
را باستیلاء مظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی مارت خیر و عدل نشنا سد بمکند امارت و ایالت نفرماید و بهر وقت
از حال زندانیان و محبوسان بنفس خویش تفحص و تجسس و تفتیش بجای آرد تا بغرض دیگران او عرض سهام سخط آفریدگار
جلت کلمته و عظمت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نماند چنانکه معتضد از حیات

# در ذکر کسانیکه بر دو یا از ابتلا نجات یافتند



از خیانت معتمدان بتعریک و تنبیه احتیاج افتاد نیفتد و در معنی میکویم رباعی غافل مشو ایشه از رعیت یعنی کس را بهیچ
رباکن دست رسی انصاف بده که باشدت غصه بسی کز دین رود از تو بهر دنیای کسی و دوم آنست که هر صاحب
قدرت و جاه و مذکنت که بر خلایق مستولی و متغلب کردد و ضعیفی را بی نصیر و ظهیر و بی پای مزد و دستکیر یابد بدان
غره مشود و بر بی یاری او فریفته نکردد و یقین داند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دست کیر درماندکانست و هم
حال او این ضعیف در دنیا و آخرت از او بستاند و من در معنی میکویم نظم نیکوئی کن اکر ترا امروز هست بزر
خود دوستی با فرودست اکر کالی بد بدسکالت کند ز بردستی بلندی جاه عزه مشو که بود دهر فرازاو پستی

**الحکایة الثانیة و السبعون من باب الثناء و التبیین** حکایت کند محمد بن علی الماذرانی که از اکابر عمال و اصحاب
دواوین بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت و ثروت مشهور که در علو
جوانی که مباشر اشغال کبیر بودم و سدهٔ من قبلهٔ اقبال او کعبهٔ آمال جوایح کشته و پیوسته جماعتی از اهل قلم و کارکنان دواوین
و کتاب و محاسبان معطل بدرکاه من تردد میدا شتند بر امید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال تفحص احوال ایشان
نمیفرمودم از جمله شیخی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل شبی در
خواب دیدم که مرا کفت و یحک از خدای شرم نداری که خویشتن را با عمال و مناصب مشغول میکردانی
و در نعم و ناز روزکار میکذرانی و مردمان بردر سرای تو سنج و مضرت میکشند و فقر و فاقه می بینند ایک
فلان که از بزرکان اهل قلم و مشایخ کتابست کارش بدان رسیده که از ارزش خلق شده و دست آن ندارد
که دیکری بجز دعا بیابد که در کار او پیش ازین غفلت نمائی چون از خواب بیدار شدم از انحالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم
که فردا با او انعام و احسان کنم و او را احترام و تعظیم تمام و بار نخفتم چون روز دیکر شد خواستم آنخواب بر من پوشیده
کشت تا بر نشستم در میان راه آنشیخ مرا فرا پیش آمد بر چهار پائی لاغر نشسته چون مرا بدید پای بکردانید تا فرود آید
و من بتاز و بی بار افتاد و دوران او را برهنه بدیدم زیرا که موزه بی شلوار پوشیده بود چون احوال بشناختم
کردم آنخواب بیاد م آنم در آن بمنع با نپیوستم و او را بنشستن نزدیک کردانیدم و ایالت دولایت عرض
وسیط با منفعت بسیار باو حوالت کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین کردانیدم و نقد و نمودم تا هزار
دینار از خزانه بدو دادند و شیاب و ده و اب و آنچه مالابد بود همه بیاوردند و بدو تسلیم کردند و

وگفتم که اگر در قیام بدین عمل آثار عظمت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و اجلال و مرسومات و صلات
بفزایم فصل در حکایت حزم مذر را تلبیه است از غفلت و تحریض بر انکه کسی که بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز
باشد و بتائید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و باخبر
باشد و اگر کار افتاده بیند که بزیور هنر آراسته باشد و از درجه عمل خالی گردد در حال باصلاح حال او قیام نماید
و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من در نیمه نیمکویم رباعی

تسویف
اجر کون و

گر همچو ملوک صاحب تاج شوی ور همچو پیمبران بمعراج شوی در حاجت محتاج مکن تقصیری باشد روزی تو نیز محتاج شوی

الحکایة السابعة
من باب السادس ابو محمد الارزق الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الارزق را بعمل مصر
فرستادند من خواستم که بزد او روم و اهل حرم را با خود برم از راه سماوه[۲] قصد و مشق کردم در کاروانی بزرگ
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه[۳] بودند با اعراب بادیه[۴] معاد کرده بودند که مطابقت و موافقت
نمایند چون ایشان در رسیدند کار و بار افروکه اشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و
عدت ند ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و در دان استیلا یافتند و هرچه داشتیم از متعه و مواشی
و ناطق و صامت و زاد و راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل گذاشتند و بهلاک
متیقن گشتیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم یاران گفتم بهمه حال از مرگ گریز نیست اگر ما هم بدین جای مقام کنیم
هلاک شویم و اگر چند انگه حرکت و قوت برقرار باشد برویم ممکن که بمقامی رسیم که سبب نجات و خلاص ما گردد
و اگر دست ندهد بغیر از هلاک چیزی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من تو دکی
را از آن برادر که با من بود بر گردن نهادم و آنعورت را فراپیش کردم و آنروز و آنشب تا بروز دیگر میرفتم و من
قرآن حفظ و اشتم و در اثنای راه ختمی بکردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بحیی از خیمهای عرب
رسیدیم ایشان خواستند که ما را تعرض رسانند من شنوده بودم که اگر کسی بحیی پناه آن ایشان را مقتدی و خائف باشد که از
ایشان بحذری بوی نرسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان نزدم از شر ایشان ایمن گردد و در حال خویشتن را
بخیمهای ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز را کنده شدند و چون خداوند خانه بیامد
که چون عطف[۵] دامن زن در او بختم آستین عطف بر سر من انداخت و سرا نه کریبا یا من و رفاهیت برآوردم چون

عطف
بعاف و این
عاده و عطفه بیاید

چون در بیت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرارت کلام الله بدید در حق من لطفها
نمود و پرسید که درخواست تو چیست گفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی
ماتهای راحله تو رسانم و راحله را بتو بخشم و جزاین با تو نیکوئیها کنم آن اعرابی ننگ داشت که اجابت نکند و با خود
مقرر کردم که بهمه حال در دمشق از احباب و اهل معرفت برادرم کسی باشد که با نچه مالا یطاق باشد از وی فرا گیرم و آن
اعرابی مرا و عورت و الطفل را جامه بپوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بشتاب اهل
انگار و از راکه بدان حلّه افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز روزگار
طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن انجماعت شنیده بودند و هر کسی از دوستان
و آشنایان خویش خبری میپرسید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من استقصا میکرد و نام و نسبت و
کنیت میگفت گفتم انیک من اینجا ام خبر در من آمد و گفت ابو محمد ابن الارزق الانباری تو کیستی گفتم آری نام شتر مرا بگرفت
و اعرابی فراهی من داشت تا بشهر در رفتیم مارا بسرائی معمور و آراسته فرود آورد که مبنی بود از عمارت نعمت و
فرط مروت شگفت بگردم که او و دوستی از دوستان برادر منست و مارا بجای فرستاد و تلطفی لطیف در من پیوستند
و کودک و مادرش را نیز بهمچنان عنایت کرد و ما آنشب و روز عیش و رفاهیتی تمام بگذرانیدیم و نه او از حال ما پرسید
و نه ما از حال او و چون روز سیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مصدوقه حال با او بگفتم و آنچه اعرابی را بمقبل
شده بودم بیان نمودم گفت چند بیاید چندانکه گفتم بیاورد اعرابی را بهای شتران بدادم و بدانجمله که وعده کرده
بودم وفا نمودم و اشتران را بدو بخشیدم و گفتم تا زاد او را راست کردند و رخصت دادم اعرابی خوشدل برفت
پس آنمرد از من پرسید که عزم کجا داری و اکنون نفقه چند میخواهی من در شگفت افتادم و با خود گفتم که اگر از انجمله بود
که برادرم سفارش بدو نوشته است به نفقه من مقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست گفتم برادرم چند
فرموده است که بمن رسانی گفت که برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الارزق الانباری الکاتب که بمصر
مقیم است گفت والله که من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و
زان مرد عذر خواستم و گفتم ایفلان من گمان بردم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی
سبب معرفت و محبتی بود که با برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودی و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرما

که بی مقدمه معرفتی و سابقه وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و تعظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است هزار بار مؤکدتر و مستحکم‌تر از معرفت و محبت برادر و سزاوار است که بدان استظهار رصد چندین امتناط نمائی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع قافله که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشق ند کسی بود که اندوهمند و مصیبت زده نشد بسبب مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که از این انواع فارغ بودم و مردمان مستعد یافتند تا باستقبال خویشان و دوستان و شهریان و اهل معرفت خود روند چون شب در آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الارزق الانباری را دریاب و در اصلاح حال او و متعلقان او کوش و در کار ایشان مجد و معاون باش و او را بمقصود بمقصدرسان در اسعاف ملتمسات و انجاح مفتوحات تو وسیلتی ازین وثیق‌تر و سببی ازین اکید‌تر نمی باید نظم حکم کن تا هرچه کوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا رنجی انگشت ما من برنمک کرد قبول افتد حکم بر ما کنم باشد اندکیش من عبیدی دگر خویشتن پیش تو قربان کنم هرچه عنبانی زبان مالیب بدان من نکامت ازین دندان کنم ابو محمد الارزق الانباری گوید که چون من این سخن بشنیدم گریه بر من غالب شد از انکه خویشتن را این قدر بدانستم مدهوش شدم و بحال سجده شکر بجای آوردم و خدایرا جل جلاله ثنا گفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستادم و آنچه ما الابد و ما یحتاج بود تا رسیدن بمصر ازو قبول کردم و روی بمصر آوردم فصل دوم موضع در بیکبایت ایقاظ و اعتبار و تادب و اقتدار ایشاید یکی انکه زنهارداری و حمایت از آن اعرابی که آن آمرزالبجادین کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد و در اموزد که اگر از دست روزگار کسی سرگشته باشد و چون دامن در پای تو فتاده در بند آن باشی که چون کریمان برگردن خود جای کنی و چه لایق است این گفته من در معنی رباعی هرچند که افتد چو رکابت در پای مانند عنان تو دست گیرش نهای و آزاد که زدت چو عطف و دامن جنبک برگردن خود کن چو کریمانش جای و دوم انکه بهر حال که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگرچه بسی نعمت و جاه و اموال معد اسباب مثمر باشد تکیه بر آن نکنی که تو آن دانست که روزی که باشد و هرچند درویش و بیسرمایه باشی از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و توا در حساب نباشد بوی رساند و منا سبب ایمنی از گفتهای

انجاح
حاجت
۱۲

از گفتهای من نظم مشورتی کش بهر روزی خویش که این کار رزاق پرداختست یکی را نشانده است برخوان الطف
برای یکی تیغ قهر آختست پس انداخته کوشود سرفراز بسا سرفرازی که انداختست پس امیدواری که محروم
ماند و گر چند اسب طلب تاختست بسا ناامیدی که چون بنگری همه کار او بیخته و ساختست چو داری تو
مشغول خود را بدان چو ایزد ازین کار پرداختست الحکایة الثامنة من باب السادس حکایت کنند
حسن بن محمد السمری که ابو محمد مهلبی در وقت وزارت خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی
طویل در حبس بماندم و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که گوینده گفت که
فلان دوست از دوستان تو دفتری دارد و بر پشت آن دفتر دعائی مکتوبست بدان دعا خدایرا بخوان
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد آمد دوست را بخواندم و گفتم در خانهٔ تو دفتری بدین صفت هست و بر پشت
دفتر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفتر نوشته یافتم که اللّٰهُمَّ انْتَ
تَقْطَعُ الرَّجَاءَ اِلَّا مِنْكَ وَ خَابَتِ الْآمَالُ اِلَّا فِيكَ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ لَا تَقْطَعِ اللّٰهُمَّ مِنْكَ رَجَائِي
وَ لَا رَجَاءَ مَنْ يَرْجُوكَ فِي شَرْقِ الْاَرْضِ وَ غَرْبِهَا يَا قَرِيبًا غَيْرَ بَعِيدٍ وَ يَا شَاهِدًا غَيْرَ غَائِبٍ وَ يَا غَالِبًا غَيْرَ مَغْلُوبٍ
اجْعَلْ لِي مِنْ اَمْرِي فَرَجًا وَ مَخْرَجًا وَ ارْزُقْنِي مِنْ حَيْثُ لَا اَحْتَسِبُ اِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ یاد کردم و برخواندن
آن مواظبت نمودم اندک مدتی پیش برنیامد که مقصود من برآمد و بند از پای من کرفتند و ایام محنت من بسر
و زکریا بن یحیی النصرانی کفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا بخواندم در همان روز اجابت یافت و خلاص
شدم فضل در حکایت ارباب جود و تجربه را تنبیه است که چون بلیتی مبتلا کردند فریاد رس خرجهای ندانند جل جلاله
و وسیلت الا دعا نسازند و من در بیتی میگویم رباعی در مان غم خود از خدا باید خواست دردی که بود از خدا باید خواست
ناخواسته کرچه میدهد خواسته ام نصرت بتضرع و دعا باید خواست الحکایة التاسعة
من باب السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر و القاضی مردی بود که او را عسرت و تنکدستی پیش
آمده بود کاه مالی جلیل و نعمتی کثیر بردست او ظاهر شده و سلطان خواست که او را بکشتی رساند و آن اموال را
ضبط بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نکهداشت که سلطان متعرض او نشود و میان من و آن
مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت موکد کشت صورت احوال از وی سؤال کردم بعد از انکه مدتی مدا

نمونه حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف و خرج آن شتاب نمودم تا در مدتی نزدیک
آن نعمت از من دور گشت و به هیچ درب و چوب حجرات محتاج گشتم و بدان مقتضی شد که بقوت یومیه فرو ماندم و قوت کسب
در رویت تدبیر فوت شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که جامه من از نهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی
کفت شب در خواب دیدم که شخصی مرا گفت که تو توانگری در مصر خوابی یافت بتحصیل تمام تر از انجا میباید رفت بامداد نزد
ابو عمرو قاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم و سلیت ساختم و از و عنایت نامها التماس کردم
بمصر تا انجا عملی بمن حوالت کنند یا شغلی فرمایند که مرا در آن رفقی باشد اما خدا بتعالی و تقدس وجهه بمشیت بهر وجه
که روی آورد مستعد کرداند و بهیچ نوع آسایشی و از هیچ باب کشایشی ندیدم و بقیه نفقه نماند و محتاج صدقه
گشتم تنگ دل شدم که بروز کدائی کنم و حیا مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که
روشنائی روی نماید و به پرده داری ظلمت پرده از کارم برنخیزد چون در آن تردد بتحیر بماندم طایفه طواف مرا
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو چه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب
و گرسنه ام میروم تا بر در سرایها سؤال کنم با در نشتند و چندانکه زیانه بر من بزدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود را
راست تقریر خواهم کرد مرا رها کردند و گفتند هات من عندک من مصدقه حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح
دادم آنسر هنگ بمن گفت انک لاحمق تر تحکیس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم
که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و چون نام کوی و محله خود شنیدم
همه تن گوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان راند و گفت در آن سرا
بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درختیست در زیر آن درخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان التفات نکردم و تو چنان احمقی که بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر
دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی بخفتم و روز دیگر روی بغداد
نهادم و چون بغداد رسیدم اندرخت را از آن موضع برکندم و سی هزار دینار برگرفتم و خدایرا سجده کردم
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و تزوید اوقات میگذرانم فضل هر چند بعضی
مردمان که دعوی عقل کنند جنس این حکایات را محال دانند و از راه ضعف یقین در تصدیق و تحقیق این نوع سخنان

سخنان شک ننماید اما محققان معتقد و مومنان صادق را جنس این اتفاقات از نیکوکاری خداوند و خفیات الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل اینطور است بسی چو خواهد او که کسی را بخت کند یاری عجایبست در احکام او و اسرارست نه آنچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار تو اندر ازو تو چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار کرد تا بینی دقایق کرم او بخواب و بیداری

الحکایة العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمة بن الحارث که حمل اعتماد خلیفه بود در بغداد و مدام خلافت بروی عادت او چنان بودی که هر روز سه شنبه بارعام دادی و هیچکس را منع نکردی معارف و ندمای سلام کردندی و بازگشتندی و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصتها که نسخ کرده بودند بجانب تسلیم کردندی و او برای مطالعه مخصص و رقاع خداوندان و قایع کاتبی علی الانفراد نصب فرموده بود تا هرچه بوی رفع کردندی تخصیص آن فرمودی هرچه از انجمله بودی که شایستی که بی استطلاع رای او جواب نویسند بنیابت او جواب نوشتی و هرچه بوقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی آنانکه ملتمس خدمتی را باسعاف و انجاح مقرون گردانیدی و جمله مسرور و خوشدل بازگشتندی و از جمله حاجتی که در کارهای دیوانی تصرف کردندی و متعلق اعمال بودندی مردی بود باجمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الحارثی و او هرگاه که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته برالتماس ملازمت مداومت کردی و روزهای سه شنبه از خزیمه درخواست کردی اگر مقصود بحصول نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر درسرای ملازم بودی تا چون برنشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در طبع خزیمه هیچ احتمال بودی و علم را کار نفرمودی یک روز خزیمه بحادثه که در ملک افتاده بود متفکر و منقبض خاطر بود و حامد در آن روز چاه او را بسیار ابرام داد و بجفا بنموده و ملول گردانیده و وی بر همان حال بود تا گاه محمد حامد درآمد و آغاز کرد که با او سخن گوید خزیمه باگی سهمناک بروی زد و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند حسن بن سلمه گوید که خزیمه مرا آواز داد و سوگند ان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای خویش بینم یا در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند و ازین سوگند خبر کن تا بعد ازین در حق خود سعی نکند و خزیمه را عادت چنان بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من هم

حال حجاب و دربانان و چاوشان را برخواندم و بمبالغه هرچه تمامتر این سخنان را با ایشان تقریر نمودم و در تهدید و تهدید ایشان هیچ الغایه و الامکان کوشیدم و گفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما او در هدر خواهد بود چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا یافتم صورت حال را با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم بجای آوردم او مرا شکر بسیار گفت و بغایت نومید و دلتنگ بازگشت چون روز دیگر بدرسرای خزیمه رفتم امروز دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده مرا این حرکت وی سخت گران آمد گفتم ایقان از خدای نمیترسی و خویشتن را بدست خود در ورطه هلاک می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جهل و بی عاقبت اندیشی ننموده ام من بوسیلتی اکید و سببی وثیق و دلی قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف باریتعالی پیدا شود بدان شادشوی و متعجب بمانی در حق من حسن بن سلمه گوید تعجب من از وی بغزود و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم که در صحن سرای ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو کجاست گفتم اینک بر در سرای ایستاده است و از جهل و حسارت او متحیر بماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده است او آن تهدید با او رسانیدم امروز باز آمده است گفتمش تا باز گردد مرا جواب داد که با ملی فسیح و سببی محکم و اعتمادی تمام آمده ام خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید خواست که پیاده شود خزیمه او را گفت که فرود میا و با من تا سرای خلیفه موافقت کن و براند تا دار الخلافه و مانیز در رکاب او براندیم و او بسرای خلیفه در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت خویش بنشستیم تا بدانیم که کیفیت ماجرا و سبب جرأت تو با این تهدید و وعیدی که دی شنیدی و نرمی و تملق او با تو امروز بعد از غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت خوشدل باش ما را ازین حال با تو شرح نخواهیم داد الا در آخر کار و ما هنوز در سخن بودیم که حامد را بخواندند و در زود ترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و لوائی با او برابر می آوردند و ایالت کنار فرات با او مفوض کرده برخواستم و تهنیت گفتم و گفتم حال اهم وقت است که سبب را بیان فرمائی گفت باز بخدمت رسم و برفت و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت همانا ازین نکرمت که امروز حامد بن عمرو را کردم بر من انکار میکنی و با خود میگوئی که حال من امروز با مقال دی روز موافق نیست و از کبقباد تا کردار مخالفتی هرچه تمامتر گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه من در آن وقت که با او بخطاب فرمودم

تهدید ترسانیدن ۱۲

امل امید

فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب در آمد در خواب دیدم و چنان پنداشتم که حامد در خانه
بر پای ایستاده است و هر دو دست برداشته بتضرع و خضوع و ابتهال و خشوع هر چه تمامتر دعا میکرد و در دلم افتاد که بهمان
مراد های بد میکند کشتم کمن کمن و بزد من آمد نزدیک من بایستاد کشتم ترا چه بران باعث شد که پیش خدا تو
داد کرمیان نظلم در بستی و زبان بدعای بد بر من کشادی گفت برای انکه از تو اعانت خواستم اهانت کردی
استحقاق عرضه داشتم استخفاف نمودی عزت امید داشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم غم خوارم کردانیدی
تضا توقع کردم نخشنودی فقر ظاهر کردانیدم ترحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا بشماتت اعدا
وجهالت اجباء گرفتار شدم و بر آن اکتفا ننمودی و بقتلم تهدید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و اهل من از طلب
رزق و مکسب منقطع گردانیدی از بیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست جور و ظلم تو داد خواهم خواست تا
انگاه که جبار قهار منتقم منصف یعنی خدای جل جلاله مرا بمقصود رساند و داد من بدهد و انصاف من از تو
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پنداشتم که او را میکویم که مرا بعد ازین دعای بد مکن تا بامداد بلطف
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و ولایت عریض بسیط بتو دهم چون بیدار شدم از خواب در شگفت بماندم
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شیخوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در مذلت و اهانت او
بجهدی بکوشیدم اکر او در طلب رزق الحاحی کردی یا مدا و متی نمودی دیر ابرین چه سر زنش توان کرد و دانستم
که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حقتعالی از رانی داشت و با خود مقرر کردم که با مداد بوعدهٔ که در خواب
داده ام وفا کنم و رضا او را ابتغاء لمرضات الله حاصل کردانم و رویت درین کار ثمرهٔ آن رویا بود و
من با او در بیداری نتیجهٔ آن خواب بود که دیدم حسن بن سلمه کوید من رای او را بحجت تقویت کردم و
وی در بذل آن مکرمت دعا کفتم چون بخانه مراجعت کردم آخر دعا مداکاسمه بنزد من آمد کفتم ماجسته الا خبارا
مصدوقه حال و کار خود اخبار فرمای کفت امروز که از در خزینه بکذشتم با دل پر درد و چهره زرد امید منقطع
و خوف غالب شد ناکاه دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان مرحوم کشته چنانکه کفته اند نظم
کار دل من جمله دکرکون کشته امید نمانده ترس افزون کشته زافسردکی و کدازش و خوف و طمع خون بجکر
شده جکر خون کشته مستمند و حزین و نومید و غمکین روی بوثاق خود آوردم و چون آنحال با اهل عیال

شرح داد مغنی چون کوه بر دل هر یک نشست و مانم در خانه من برخواست و آنشب را بسرای بیکجیس بخفت و از اندام طعام بخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و بگمان فرو خفتند برخاستم و وضو ساختم و با خلاص طویت و صدق نیت و تضرع تمام و خضوع کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز بپایان بردم و دست باسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدایتعالی در انظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که کشیدم استعانت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد و بخفتم در خواب دیدم که من هم بر انحالت در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خزیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تفعل لا تفعل مرا دعای بد مکن و فردا پگاه من ای تا با تو نیکوئی کنم تا ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم انخوف از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود گفتم باید دانست که خدایتعالی رقتی در دل او افکنده باشد که بر من بخشاید و دری از فرج بر روی من بگشاید چون بیامدم بعد ازان خود حال شنیده گردی حسن گوید که مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم با او حکایت کردم و چون نزد خزیمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد ازان جانب او را بپیوسته عذار رعایت نمودی و در اکرام و اعزاز او مبالغت فرمودی فضل در نیکحایت بدو پیوند بهره مند میباید شد یکی آنکه هر که از فضل خدایتعالی امیدوار همتست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب همینی است رباعی

چون هست ترا یقین که جاوید نه ۔ لرزنده چه از مرگ چون بید نه ۔ کس را ز عطای خویش نومید مکن ۔ از رحمت ایزد انتو نومید نه

دوم آنکه مرد عاقل باید که بسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزت علم و قوت عمل مغرور نگردد و بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از انکه مطلوبان بحضرت الهیت بنالند و جبروت و کبریائی او را بدست قهر قهار علی الاطلاق کوش مالند محترز باشد و یقین شناسد که خدایتعالی انصاف مظلومان را از ظالمان بستاند و داد ضعفا از بیدادگران بخواهد و این رباعی را که معنی است بذکر این معنی همیشه مدنظر دارد رباعی

عزت از جنبدی و کرکس و قوت

ای بنده پر کنه زا مدبر مترس ۔ زان روز که معدوت نکند جاه بترس ۔ امروز بجوشن و سپر غره مشو ۔ از تیر بگور روز سحرگاه بترس

الحکایة الحادیة عشر من باب السادس در کتب تواریخ مذکورست

بذکور است که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و متورع و بصلاح و سداد معروف و مشهور و با مانت و دیانت موسوم و مذکور قرض بسیار بروی جمع شده بود و وجوه ادا بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و وکیل قاضی بصبر و درنگ مستمر و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد روز صایم و شب قایم میبود تا شب آدینه که نماز و دعا بسیار و خضوع و خشوع بیشمار نموده بود در خواب دید پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم که بوی فرمود نزد علی بن عیسی رود و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دینار بتو دهد و از و پشیمان عطار گوید از خواب در آمدم و با خود گفتم رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من رآنی فی المنام فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل لی اعنی هر که مرا در خواب بیند بیقین مرا دیده باشد و شیطان نتواند که خویشتن را بمن مانند کند بهمه حال آنخواب صدق باشد بامداد بگاه برخواستم و روی بخانه وزیر آوردم چون بدرسرای رسیدم حجاب و بواب مرا منع کردند از دخول در رکاه نشستم و بغایت دلتنگ شدم و از آن باز ماندن یاری عظیم بر خاطر من نشست و با خویش گفتم من باری این مذلت نتوانم کشید و عزم مراجعت کردم و درین تفکر بودم که آماعظم شافعی از آنجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفت ایفلان وزیر از وقت بسی باز در طلب تست و چندین طالبان و مقتضیان فرستاده تا ترا بجویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود برجای خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سرای خواند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ایفلان خدای جزای تو بخیر کناد و مرا بقضای حق تو توفیق دهاد نیکو کردی که نزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار نگرفته ام زیرا که پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دینار زر بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز همه روز در طلب تو بودم و هیچ کس مرا نشان تو ندادم من با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی گریست و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و شصت دینار بمبلغ شکرانه آنرا که این کرامت در حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بستانم و بر صلت او مستزاد نمایم و امید میدارم که برکات دنیا بمقدار باشد و من شصت دینار قرض داشتم و دویست دینار باصحاب قرض دادم و باقی را مهلت دادند تا در دو سال ادا نمایم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت

آغاز نهاد و مشورت کسیال برنیامده بود که بهره از دنیا نیست دین نگذارد و مال من هر روز زیاد میشد تا از ده هزار دینار بگذشت فصل در حکایت فایده گفت که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی نماید باید که دل در خدای بندد و از خویش بر هیچ مخلوقی نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی نجوید که هر که او را خواند اجابت یابد و هر که امید بر دارد بهمه حال مقصود رسد و من در تمنی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هیچ مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا کوش تا دلت کم نیاید از دنیا

**عشر من باب السادس** حکایت کرد ابو القاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان عزم نام هر سال حج کردی و چون بمدینه رسیدی نزد طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از مال خود بطاهر رسانیدی و طاهر را آن مال همچون مرسومی گشته بود یکسال عمر هم بر آن عادت میرفت تا آنگاه بطاهر رسانید مردی از اهل مدینه چون مرد و دعلی النفاق در راه خراسانی فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکنی این مرد هر چه از تو و دیگران فرا میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیاری از تبایع و خصال بد بر شمرد خراسانی گوید که من خویشتن را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم و آن دویست دینار را بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر نیز همین سنت نگاه داشتم و آنچه داوندی بود بر فقرا و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون سال سوم در آمد و استعداد کردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن دشمنان در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین امتثال نکردی بعد ازین چنین مکن و نزد او رفته از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است سه ساله بوی رسان و بعد ازان تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از و باز مگیر و این احسان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون از خواب متنبه گشتم رعبی و وحشتی در درون من حاصل گشت بر خاستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و شش صد دینار بنیت او در صره کردم و با خود بر گفتم چون بمدینه رسیدم ابتدا بسرای طاهر کردم چون چشم بن او افتاد گفت اعطاک

مبرت نیکوئی کردن

ایشان نا نفرستاد ندت نیامدی باخود گفتم کلمه است اتفاقی که بر زبان او رفت و خواستم حقیقت آنرا بدانم
گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله وسلم در حق من قبول کردی
و عداوت خویش را در معاونت با بکر دادیدی تا انکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که بروی و عذر خواهی و شصت
دینار سه ساله زر او بر اکنون بیاوری و دست باز کردی و گفت بیار آن شصت دینار که با بست من از غایت
دهشت و خجالت و عظمت و شکوهی این حال در هوش نماندم و گفتم حقیقت حال و رنده مقال اینست که فرمودی اما ترا
این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه معلوم گشت گفت سال اول شنیدم که بمدینه آمدی و مراندیده باز گشتی
رنج نیامدت بر دل اثر کرد و در حال من جلل پدید آمد سبب آن را تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از دشمنان
سعایت کرده است و تو بدان سبب وظیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن رعایت را سنت
کردا بیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم من ازان سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون چنین
گاه بر آمد دست تنگی و احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و چون در
محراب سر بسجده نهادم گفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب دیدم که مرا گفت
غمناک مباش که من با آن حراسانی بجهه تو عتابها کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده است
بیکبار نزد تو آرد و بعد ازان این وظیفه منقطع نکرد من از خواب در آمدم خدای عزوجل را حمد و ثنا گفتم
و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است حراسانی گوید که آن مرد
زر که شصت دینار در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و ازو عذر خواستم فضل مدد خود
نماید باید که هیچ حال بقول نمام و بدگوی و منافق و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نکرداند و بازار قبول
ایشان را کاسد نشمارد زیرا که هر که را خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و
فضایل دیگر ممتاز گرداند او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده نظم زنهار کمن
بقول بدگوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که کرام اولیا را بسیار بود عدو حاسد الحکایة الثالثة
عشر من باب التاسع دس زنی بود علویه زمن نامش در یک جای بانده پانزده سال افتاده بود چنانکه
کسی با بیتی که او را ازین پهلو بان پهلو گرداند و حاجتی که داشتی بجا حبت او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی

مرا نخالت افتاده بود بامداد برخواست صحت تمام یافته علتهاء زایل گشته و دست و پا و اعضاء دیگر حال سلامت باز آمده و مشی و قبض و قعود و قیام بی نقصان شده همسایگان و اهل معرفت او از نخالت تعجب نمودند و سبب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش عادت که دارم بی ادبی کردم از حد مت من استکاف و برترم فرا نمود و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شده و دل من بشکسته گشت بر زبان راند از زندگانی خود سیر شدم و بسیار بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدا را بخواندم و مرگ بارزو خواستم و از زندگانی ملول شدم و آن شب همه شب قلق و ضجرت بر من غالب شده چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه بخواب رفتم مردی را بخواب دیدم که بنزد من درآمد و من هم بر نخالت برهنه افتاده بودم من بترسیدم و گفتم ایمان از خدا یتعالی بترس و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه حلال میداری که مرا بدین گفت من پدر تو ام گمان بردم که امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من برچه صفت و در چه بلیتم گفت من پدر تو ام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدا یتعالی برای من عافیت خواه او لب مبارک بجنبانید اما ندانستم که چه فرمود و بعد ازان گفت دست بمن ده دست بدو دادم دستم بکشید و مرا بنشاند پس از آن گفت برخیز بنام خدا یتعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست را بمن ده هر دو دست بدو دادم وی میرفت و من با او میرفتم بعد ازان مرا بنشاند و سه بار بهمچنین کرد بار سیوم گفت خدا یتعالی ترا عافیت بخشید و برتو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود دار از خواب بیدار شدم و آواز ش همچنان در گوش من بود پنداشتم که هنوز بیجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت که برای قضای حاجتی آواز میدهم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ بر افروز برزود که همین لحظه چراغ افروخت را بخواب دیدم خادمه برخواست و چراغ برافروخت آن رؤیا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت باشد که خدا یتعالی ترا عافیت و صحت کرامت کند و این بلا را که بغایت کشیده است و نهایت انجامیده بسر آرد و تم را بگرفت و گفت که برپای خیز بخواستم و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و بازگشتم و نشستم و سه بار همچنین کردم و با چهارم تنها برخواستم و برفتم و از آن زمان باز قوت و صحت ساعت بساعت در تزاید است

فصل برچند جنس این کرامتها بسرد و هم باطل تو که آنرا عقل بسیاری محالی مینماید اما چون دست قدرت خدای و

خدای و پای مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد مکنت نباید داشت و با یمان و اعتقاد تصدیق و تحقیق باید کرد
چنانکه در بیتی میگوید نظم ذخیره کرم او هزار علت را شفا فرستد پی جستیار قانونی طبیب لطفش سازد برای بیماران
دوای شافی پی شربتی و معجونی نه بر زلف و یست ایسلیم تر یاقی نه سود مند تر از رحمت وی افسونی الحکایة
الرابعة عشر من باب السادس ابن الفرات در ایام وزارت خویش پیوسته ابو جعفر بن بسطام را قصد
میکردی و در مضایق و در طامی افکندی و بر عزم آن بود که او را بکلی استیصال کند و مادر ابو جعفر را از وقت
صغارت عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش او نهادی تا بیابد و بدرویش دادی روزی
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات متاذی شده بود و رنجها کشیده نزد ابن الفرات آمد و گفت
حکایت کرده نان و مادر چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت حال با
ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کاری بودم که اگر تمام شدی هلاک تو در آن بودی و آنچنان شد که
دوش در خواب دیدم که تیغی بر هنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک کردانم تا مادر تو با کرده
نانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن نان را سپر ساختی و من هر چند خواستمی تیغ بر تو تو انستمی زد و بتو
نرسیدمی تا آنکه از خواب در آمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید با ابن الفرات از در استعطاف و اعتذار
در آمده چندان بگریستند که میان ایشان غباری نشسته بود برخواست و قصه که خواسته بود بنشست
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن انجوانمرد و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل انحکایت مبنی است
بر فایده که در صدقه دادن هست و محرض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدایتعالی او را از آفات
و بلیات نگاه دارد بصدقه دادن مداومت نماید اگرچه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
میفرماید تصدقوا و لو بشق تمرة یعنی صدقه دهید اگرچه همه نیم خرما باشد و هم آنحضرت میفرماید صلی الله علیه و آله
الصدقة ترد البلاء و در معنی میگوید نظم نیست چون اعتماد بر فردا بده امروز آنچه ما حضر است صدقه داغ
بلا باشد و اندرین هم حدیث و هم اثر است صدقه قوت دل و جانست بحقیقت چه جوشن و سپر است
نیندرم گمان و بی بدرویشی نهد از گنجهای مذخر است هر چه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر روزی کس
گر است انحکایة الخامسة عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرطه

بود بعد روزگار المعتمد بالله دوستی بود با ابوجعفر الکاتب یکروز با ابوجعفر را وعده داده بود که در شب نزد او آید
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمایند و بامداد صبوح را فتوح شمرند از میقات و میعاد چند ساعت
گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی بفرستاد تا سبب دیر آمدن را معلوم کرد اندر رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس
سیاست یافتم و فرموده بود تا شخصی را بازیانه میزدند و گفت همین لحظه در آمدن نشتابم و آنسعادت را که منتظر
دریابم و چون ساعتی در گذشت او از غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی و صبوح را بر ما تباه کردانیدی
سبب این توقف چه بود و موجب این تأخیر از کجاست گفت دوش در خوابیدم که شب برنشسته بودم تا
نزد تو آیم و با من یک غلام پیش بود چون بگذرابه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم پیری را دیدم با زنبیل و مهاد
فرو مهابت عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن منوبت عیشتار است و مکرمت بسیار بدانکه در حبس تو پیکی است که امروز
از مداین رسیده است و بیگاه بوده که بشهر در آمده او را بقتل متهم گردانیده اند و ظلم بعد از ضرب بسیار محبوس
کرده و فاتل آن قتیل کس دیگر است و او این لحظه در عرفه خشته است میان سرعرفه بکرخ بر بالای طاق دکانی که با
کل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی را تا او را بگیرد و که همین لحظه او را خشته باید ست و کارد خون آلود
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای صدر زندان بر این بگفتار پیر بشتاب چون از خواب بیدار شدم بر نشستم و تا
رخنه سر حصیر بر اندم و عسس و حراس را بخواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است و حادثه واقع گشته گفتند
گشته یافتیم و این پیک را از نزد آن گشته گرفتیم و بسیار بزدیم بگشتن اقرار کرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا
صورت حال از وی سؤال کردم گفت من مردی ام از مداین در مدینه خود بصلاح و سداد معروف و با مانت
و صیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و وجه معاش اجرتی که از آن حاصل آید فلان بن فلان مرا بدین شهر
فرستاده است نزد فلان کس و خریطه نامه بیرون کرد و بمن نمود و گفت وقت نماز خفتن بود که بجوالی بغداد رسیدم
گشته دیدم بر طریق افتاده بغایت بتر رسیدم و جزع بر من غالب شد و فزع مستولی گشت و نداشتم که بکجا روم هنوز
در این فکر بودم که غوغا آنان فرا رسیدند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله
فریاد رس و خون بیگناه را از گریبان صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج دهاد برو پس کار خود و بفرمودم تا او را رها

ربا کرده و بیاد کان فرا و ان پیش کرفتم و بکریخ رفتم و بر طاق کل بران عزفه شدم که آن پیر در خواب بمن کفته بود
در آنجا مردی را یافتم مست و کاردی خون آلود در دست و میکفت آن مرد را من مجروح کرده ام و اکر مرده است
من کشته ام بفرمود تا دستهایش را بازپس بستند و بحبس فرستادند و بفرمود امیر المؤمنین موفق رفتم و از ان توفیق
که خدایتعالی ازرانی داشت او را اعلام کردم فرمود که او را هم بدان موضع برید که انجنایت از و صادر شده است
و چندان بزنید که در زیر چوب جان تسلیم کند و همدران مقام بردار کشید و تا این ساعت بامتثال فرمان امیر المؤمنین
و قیام بتنفیذ آن سیاست مشغول و سبب تاخیر تقدیم المصلحت بود و فصل در حکایت تنبیه است بر انکه پوشیده مظلوم
و بیکناه را اکرچه در ورطهٔ هلاک و لجهٔ بلا باشد امیدوار باید بود که همه حال خدایتعالی نصیر شیه و براعت
و سلامت طریق پیشک پای مزدور دستکیر او شود و ظالم کناه کار اکرچه در کنف صحت و سلامت و پناه امن و
فراغت باشد خائف و ترس کار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او را مواخذه و مبتلا کرداند و قهار منتقم انصاف
مظلوم باز ازو بستاند و من در معنی نکویم نظم بعذاب خدا شود ماخوذ هر که او ظالم و کنه کار است بیکنه را خدای
عزوجل از قضایای بد نکهدار است و ار خدا است جای بیکنهان و ان هر بانکه سردار است هاری از غار بیکناه بود
چه کنه کار ابسی عار است رود کرد حزین و بازاری ظالم ار چند تیز بازار است بدر د و زخشر پرده او ایزد امروز
اکرچه ستار است الحکایة السادسة عشر من باب السادس ابو الفرج الکاتب که به بغداد معروف
بود حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور کشتم و علتی بر من مستولی شد که مهلت اندام من چنان نشد که نه حرکتی توانستی
کرد و نه هیچ اندامی از اندام خود را توانستی که از غایت خستکی بجنبانم و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت
ضعیف و نحیف کشته و علل متضاد بر من جمع شده سه سال هم برین منوال کابدم و جملهٔ اطبا و حکما از مداوا و معالجت
من عاجز شدند و مرا از حیات و صحت نومید کردانیدند طمع ببریدم من از زندکانی و بچشیم زنده در شخص مرده
نکریستم ربا عی افتاده بدم چو استخوان مرده آزرده تنی و نیچان مرده و در زندکی که مرک از و بهتر بود
من بودم زنده بسان مرده و مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم کفتندی از اهل حلب و پیوسته
بر عیادت من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی جزع بسیار چنانکه در دل من
زیاده شدی و نومیدی من افزون کشتی و جزع و فزع او بدان دلالت کردی که صریح مرا بموت تعزیت داد

کیفیت بیماری و کناره

عیادت بیمار پرسی

وبدان حد کشید که چون پسش بر من افتاد می اب آمیش و افشدی وعنان تمالک از دست و بیرون رفتی
و دل من ضعیف و محنت مضاعف کشتی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که بغلام بگویم که چون این
نوبت که او بعیادت آید باو بگوید که ادب نگاه باشد که از توحجاب کنم یا وقت درآمدن عذری گویم اما مرض علت من
شنودن آیت نومیدی و حکایت موت و فنا زیاده میشود و مشابهت آن کرسین و جزع و فزع نمیتوانم کرد و اگر بحضور
اندانی خواهد داشت میباید که ترک نحیب و بکا و تضرع و زاری کنی و مرا پیش ازین از حیات نومید نکردانی والا به
تکلیف عیادت خویشتن را کبر رحمت ده این سخن را هنوز بغلام نگفته بودم که ابن ابی دارم بعادت خویش بعیادت
نزدیک من درآمد و چون بسیم بروی افتاد بر بخندید من از ترس آنکه همان طریق مسلوک دارد و خواستم که در خطاب بروی
مبادرت نمایم آنچه اندیشیده بودم باوی بگویم او سبقت نمود و گفت بشارت داد ن آمده ام گفتم چه بشارت
گفت دوش در خواب دیدم که بر قبه بودم بکوهستان شهدائی که با امیر المومنین علی علیه السلام بصفین شهادت
یافتند باجماعتی گرد آن مقام طواف میکردند و جمعی دیگر رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این قبه کیست گفتند
گور عمار بن یاسر من بدان قبه در رفتم گوری دیدم سر باز و پیری باجاهای سپید و بر سر تن او جراحتهای تازه و
روی و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان
هر کس از وی سوالی میکردند او جواب میگفت و من متحیر مانده نشستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد
بن نصر المهزومی معروف به بغدادشناسی گفت آری گفتم تو خواهد زیست یا نی گفت بلی خواهد زیست و ازین مرض
صحت خواهد یافت ولیکن تو پسری داری از وی بترس و ازین بیماری که بدین نزدیکی بدو خواهد رسید چون این
سخن بشنیدم از خواب بیدار شدم و بتهنیت صحت تو خوشدل گشتم و بواقعه پسر خود بگوشدم انشاء الله تعالی ترا
صحت میسر شود و این مرض را خدای تعالی کفایت کند و او را پسری بود سی ساله در کمال صحت و سلامت و تندرستی
پس از پنج روز و براتب گرفت و هر روز علت و مرض در زیادت بود روز چهارم بجوار حق پیوست ابو الفرج
گوید که من بصحت انخواب قوی دل گشتم و بیماری وی در نقصان نهاد و در مدت اندک صحت تمام یافتم فضل ایزد
متعال مستمن بشارت و انذار است اهل مرض و صحت را تا اگر چه کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی ترکیب باشد
بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری در

نحیب
سخت گریستن
و آواز برداشتن
در گریه

بشارت

صفین
موضعی است
نزدیک رقه
بر کنار فرات

دراز و مزمن شده باشد و علت عسر گشوده و دوا مستعد شده امید از صحت منقطع نگردانند و طمع از حیات برندارند و از رحمت خدا تعالی نومید نشوند زیرا که آنکس که بر احیاء اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض و اماتت علت قادرتر بود و محیی و ممیت بعلیت و آلت فعال لما یرید را شناسد و سبب موت و حیات و صحت و مرض مشیت و ارادت حق جل علا داند چنانکه در بیتی میگویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش رنج و ناتوانی نیست در زمین هیچ صحت و علت خیر تقدیر آسمانی نیست سد تندرستی مرد و بیماری علت مرگ و زندگانی نیست خیر بحکم خدای عزوجل هیچ اندوه و شادمانی نیست الحکایت السابعة عشر من باب السادس از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر مهدی بود برادر هرون الرشید که او گفت برادرم هرون الرشید چون بر مسند خلافت نشست بهیچوجه رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من اعزاز و اکرام نمی نمود و بی التفاتی و جفا را و در حرمت جاه و جلال من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و دولت اندک و ادبسیار بر من جمع شد و از زاق و اوراری که مرا معهود بود بی انقطاع پذیرفت یکشب از طول اختلال در جاه و مال و تفکر در اختلال غایت دلتنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آنحالت و اندیشه بخواب شدم پدر خویش مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده از اختلال حال و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت میفرمودم در آن میان گفتم یا امیر دعا کن بروی تا خدا تعالی انصاف مرا از وی بستاند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم اصلح ابنی هرون و این دعا سه بار مکرر کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بد کنی و تو او را دعای نیکو همی کنی گفت ترا چه زیان دارد اگر خدا او را باصلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من رفتم و او میرود بفردا یم تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اکرام و اعزاز تو مبالغت نماید و دواعی قوی نگذارد و دولایت و مشق بتوازرانی دارد و من در آنحالت پسندیدم که با نگشت سبابه اشاره بجانب مشق میکردم و میگفتم دمشق را از راه انکار و استفهام او گفت مسبحه یعنی انگشت را اندک بیشماری ای فرزند این دنیاست هرچند از دنیا نصیبت کمتر باشد و آخرت ترا بهتر بود چون این سخن بگفت من بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مردی را که مواد ب من بود بفرمودم تا حاضر کردند و از و سؤال کردم که مسبحه چه. شد گفت عبد الله بن عباس انگشت سبابه را مسبحه گفتی و سبب سؤال امیر چیست من

انجوابرا که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد ازان در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او سخن میکفتم که رسول هرون الرشید رسید و پیغام او باحتضار و استدعاء من رسانید من ازان خواب هیچ حساب برنگرفتم و خوف و رعب بر من غالب شد و مستشعر کشتم که مبادا مکروهی بمن رساند کاتسل و تستابل عمیمودم و مدافعت میکردم و غرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد و مجمع مردم که چون مرا ببیند حیا مانع آید و اکر بکری و غدری اندیشه باشد تمام نکند و امارسولان و مستحثان او متواتر کشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که برنشستم و بسرای او شتافتم و باجزعی و فزعی هر چه تمامتر نزدیک او رفتم او بر روی بستر نشسته بود و میکریست چون مرا بدید کفت سوکند میدهم ترا بخدای که امشب هیچ خوابدیده کفتم آری امیر المؤمنین مهدی را همین لحظه بخواب دیدم چون من این سخن بکفتم کریستن و زاری او زیاده کشت بعد ازان کفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست کردی تا مرا دعای بد کوید کفتم آری اما او ترا دعای نیک کفت و آنچه رفته بود تمامت رؤیا را با او عرضه کردم هرون کفت همین لحظه مهدی در خواب نزد من آمد و هر چه تو کفته بودی او جوابداده بود با من تقریر کرد و بوعدهٔ که ترا داده بود وفا نمود بجذا که امرا و را امتثال نمایم و صلهٔ رحم بجای آورم پس ازان پرسید که چند وام داری کفتم هفتاد هزار دینار بفرمود تا بکذارند و کفت بخانه مرو تا من نماز بکذارم و سپرون آیم و لوا و ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بکشایم و من بران موجب که فرموده بود بعینها بنمودم و چون فرض حق بکذارد بر سنت معهود مرا استدعا فرمود و عهد دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام و احترام من ما بقی الغایة و الامکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسرای من بیامدند و حال من نیکو شد و جاه من رفیع کشت فصل الحکایة مبنی است از انکه رعایت جانب اقارب و اولاد ام زنده مکارم و مآثر و عمدهٔ مناقب و مفاخر است و کلام ربانی محرض بر معنی است که اولوالارحام بعضهم اولی ببعض و حدیث نبوی علیه الصلوات و اکمل التحیات برین دعوی حجت قوی که صلة الرحم تزید فی العمر و ا کفته من این ابیات مناسب این مقام است نظم باخویش بکوی کن و بیکانه مکن بی خویشی از مغایب دیکر فرون تر است هر نیکویی و لطف که باخویش میکنی باخویش کرده باشی و این خود مقرر است الحکایة الثامنة عشر من باب السادس و الاربعین کوید که وقتی مرا دست تنکی روی نمود و نعمت و ثروت پشت بمن آورد فقر غلبت کشید و فاقه نهایت بجای

تماثیل آسمان فرا کرفتن

بنجامید ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تاثیر طالع بدترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دو
علوی داشتم رقعه بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و همدران
لحظه رقعه از ان دوستی دیگر بمن آوردند که او از من بجهة اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود من بجای
آن کیسه سر بمهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من
قرض کرفته بود و آن علوی که من از او قرض کرفته بودم هر دو بنزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که ما
ابتساط نمودی و بر انقراض آن مرا رهین منت کردانیدی چه کردی کفتم در جهتی صرف کردم او بخندید و کیسه را سر
بمهر پیرون کرده و پیش من نهاد و کفت من بجز ازین دراهیم هیچ چیز آن را بجهة اخراجات ماه رمضان نهاده بودم من
رقعه تو بالتماس آن مضطر رسید همچنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان کشتم بنزد این دوست رقعه
نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مختوم نزد من فرستاد چون مهر خود بروی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آنحال را
از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد انیک هر دو نزد یک تو آمده ایم و کیسه
آورده ایم تا یکدیگر را معاونت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدای تعالی روزی از دریای روزی بر ما کشاده کرداند
واقعه که میدانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام یک کریم تراست و با یکدیگر آن دراهم را
تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن دراهم را خرج کرده بودم که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی بکاه
مرا بخواند و کفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که بتعبیر آن دلالت بر آن میکنند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار
بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا باخبر کن من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت
ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن متعجب نمود و کفت نمیدانم
از شما کدام یک کاملتر است و در مروت تمام تر و بفرمود تا سی هزار درم بمن دادند و ایشان را بهریکی را ده هزار درم بنشاند
و حال ما نیکو شد از ضیق و شدت فرج یافتیم فضل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم در رفعت منزلت
فتوت و تمو مرتبه و حسن عاقبت ایثار و اکرچه محبت و همه بان کرشت مکارم و مآثر ایثار کنندکان این
که و تؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولیک هم المفلحون پسندیده و کفایت
و در این معنی میکویم نظم کمان مبر تو که وصف کرم رسد بکسی که او بجهد و تکلف محقری نخشد برخرد نه چنان

خوار گشت تاج کرم که همچنین بگرداگرد بهر سری نخشند کریم بود دریا که بعد از آن که خورد هزار غوطه بغواص گوهری نخشند کریم بود آنکس که مال جمع کند زکوة آن متنعم بخوری نخشند کریم آنکس باشند که قوت کسب کند چو نیک کرسنه کرد و بدیگری نخشند

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بجادثه سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند یا بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدای تعالی بلطف بیدریغ خود بر دست کسی که از او امید نداشتند و از جائیکه چشم مدد نداشتند ایشان را از ان ورطه خلاص و از ان مضیق مناص ارزانی داشت و این باب مشتملست بر چهل و هشت حکایت الحکایة الاولی من باب السابع در تواریخ معتبره مسطورست که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر سال که نوروز آمدی و وقت افتتاح معاملة شدی و عمال بتحصیل خراج مشغول گشتندی در بیت المال نظر فرمودی و هر چه از سال گذشته باقی مانده بر جماعتی از قبایل قریش که در آنولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیبی دادی و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و قرّاء تخصیص فرمودی یکسال در آن موسم نشسته بود بر عادت خویش تا آن ادرارات و مرسومات و ارزاق را بأهل استحقاق رساند اول نبی هاشم را نصیب فرمود چون از قسمت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخواست و گفت من اینی عبد مناف داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آمد خاموش شد گفت مکرار فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش شد گفت مکرار فرزندان یزیدی گفت بلی گفت بداندیشه ایست ترا و خطائیست پیری افتاده است که قصد این ولایت کرده که ولاة این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهت سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هرگز چاره نبود چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی توانستی یافت که بجد تو تو لا کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی با تو مبرت و احسان کردندی اگر این جنایت را از جهل و نادانی کرده تمام ترا زین جهل نصیبا شد و اگر دانسته متعمدا ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و بپای خود بگور رسیده آن آمده علویان چون این سخن بشنیدند

ولایة طبرستان و دیلمان و جرجان

حقارت خواری

هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد و گفت ساکن باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین بن علی خواهد بود او را چه جرم است در دین خدای تعالی حرام کرده است که کسی را بجرم کسی دیگر مؤاخذت کنند چنانکه فرموده و لا تزر وازرة وزر اخری والله که اگر کسی متعرض او شود انکس را قصاص کنم پس گفت بشنوید حکایتی و آنرا در کار بادیده و دستور خویش سازید پس گفت پدر من با من حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور خلیفه آنسال که بحج رفته بود جوهری بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد ازان با و گفتند که محمد بن هشام بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و پر قیمت تر و فاخر تر دارد امیر المؤمنین منصور ربیع حاجب را بفرمود تا محمد بن هشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از و بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام من نماز جمعه بگذارم تو بفرما تا همه در ها را فرو بندند و قفل بر بهند و معتمدان و ثقات را بران در ها موکل گردانند و بعد ازان یک در یکتای و خود بران در بنشین و باید که هیچکس ازان در بیرون نرود الا آنکه تو او را بشناسی و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدینطریق ظاهر شود چون روز دیگر شد ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد چون در های مسجد را فرو بستند محمد بن هشام از قضیه طلب جوهر واقف بود و دانست که مقصود و مطلوب ما خود خواهد بود از خوف جان و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و از آن حیرت بروی ظاهر گشت در حال حشیم محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوهگین و غمناک و متفکر یافت با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اغاثت و اغاثت او از لوازم کرم ذاتی و جلالت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان خاطر و متفکر و پراکنده ضمیر و منوهم خاطر می بینم چه کسی تو و واقعه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدا و ضمان سلامت باش و از تو پذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب استشعار تست و از انکه خائفی ترا ایمن گردانم گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو چیست و نامی تو بکیست گفت من محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام محمد بن هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات آنچه پدر من با پدر تو کرده است بجای مراد دل از جان برباید گرفت و طمع ازان بباید برید محمد بن زید گفت با

اغاثت فریاد رسی

بکسی نسبت یافتن

صدای پسر محکم شنید و زید تنها ماند و بگشتن تو جبران کسر و محمد آن شتمه و قصاص آنخون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز من بدین سزاوارم که دست گیرم نه بدان که بدست دشمنت بازدهم و من آن لایق نیست که پای مردی
باشم نه آنکه پایمالت کردانم اما مرا معذور دار که اگر از برای مصلحتی مکروهی بتو رسانم یا ناسزائی در روی تو روا دارم
چون آن از بهر مخلص و آن جفا مقتضی مناص باشد باید که قبول نمائی گفت لا مرا لیک و انا ممسک بمن یدیک
هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحت تر بینی محمد بن زید ردای خود را بر سرش انداخت و او را بار داد
هم بچپید و کرپانش با آن ردا یکجا بگرفت و بجر ثقیل بکشید چون چشم ربیع بروی افتاد بلطمه سخت و طپانچه استوار بر رو
او زد و همچنانش پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این جنیبت جمالیست از شتران خاص تو فراشتران خود را بگیر آ
بمن داده بدان شرط که مرا بازبکوفه برد و از من بگرفته است و اشتران بعضی از سپاهیان از خراسانی بگرایه
داده است چنین گوکل من بفرست تا این جنیبت را با من نزد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعدی کنند
مانع شوند ربیع گفت سمعا و طاعة یابن رسول الله و دو سرهنگ با او بفرستاد و چون از پیش ربیع چندان بر فتند
که ایمن شدند محمد بن زید گفت یا جنیبت حق مرا میگذاری گفت آری یابن رسول الله بدین سرهنگان را گفت چون
اقرار میکند شما باز گردید ایشان باز گشتند محمد بن زید رداء را از گردن محمد بن هشام سر محمد بن زید را بوسیده گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یابن رسول الله بعلم حیث یجعل رسالاته خدای میداند که ز یور نبوت را کدام
تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل میباید پس آن کوهر نفیس و درگرانمایه را بیرون کرد و گفت طمع میدارم که بقبول
آن منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن خاندانیم
که اگر سگی از ما سگی بخرد سگ نستانیم و من بزرگ تر از این را از تو گذاشته ام و آن خون زید بن علی است
برو بعافیت و سلامت هر چند زودتر از این شهر بروی بهتر است زیرا که ربیع در طلب تو بجد است محمد بن هشام
برفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست و چون راعی اینحکایت را
باخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چند انکه دیگران را از پی عبد مناف بدار نصیب کردند تا او را دران
استظهاری حاصل شد و در حال جمعی از بندگان و موالی خود را بر سم بدرقه با او منضم گردانید و بحفظت او نصب
کرد تا او را در نصب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فصل در حکایت

در حکایت فواید بسیار است و از انجمله دو محمار اول آنکه مرد چون از حساد و اعداء خود صاحب واقعه و کار افتاده بیند و آن بیچاره از راه عجز و اضطرار بذیل احترام او تشبث نماید و بآستین کرم او تعلق سازد و دست استعانت از سر او باز نگیرد و پای عنایت از کوی او باز نکشد و زبون گیر و عاجز کش نباشد و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضی فرمان باری تعالی که خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین کار بند گردد و بر سنت پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فرمود مکارم الاخلاق أن یصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک پرود و چون او را در پناه امان خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن هشام وداعی با اموی کرد و دیگر آنکه امام رباعی عزت جوئی سزد که خواری نکشی با کار فتاده جرکه یاری نکنی و دشمن بر بتو چیره نیاری کرد و زنهار که زنهار خواری نکنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقتناء مکارم و مفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان را بکدورت من و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و بر مواهب عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود بمعروفی قیام نماید مکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه در یتیمی گفته شده نظم کرم و لطف بعرض باید تا در ان مردمی تمام بود ریخا عطا کریمان را طمع شکر نیز هم بود بر کرم چون جزا طمع دارد آن تجارت بود کرم نبود الحکایة الثانیة من باب السابع آورده اند که چون دو القرنین بولایت چین رسید در نواحی آن ولایت نزول نمود چنانکه شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است و بار میخواهد بسکندر فرمود تا باز دادند چون در آمد سلام کرد و در موقف خدمت و مقام طاعت بایستاد و گفت اگر پادشاه صواب بیند اشارت فرماید تا مجلس را خالی کنند که کلمه چند عرضه میباید داشت که خلوت را میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه را شاید که خبر ملک کسی دیگر نشنود بسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند و احتیاط تمام بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند بفرمود تا تنی بر هنه بیاوردند و در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت همه دران مقام که هستی بایست و سخنی که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین بحقیقت داند و یقین شناسد که من ملک چینیم که بخدمت آمده ام نه رسول او و از تو سؤال نکنیم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام است و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا

چیک در زبون ۳ زبون ضعیف و خوار و بیچاره ۴ افتاده حاصر کون و سرایه

اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را در حرب و مقاتلت بی سیار گردانم
اسکندر گفت بجا امین شده از من که نفس خویش را عرضهٔ تیغ ملتف و هدف تیر بلا ساخته و خود را باختیار در ورطهٔ
اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و طلب قصاص و کینه
که انتقام آن واجب باشد در میان نهاده و تو دانی که بکشتن من ملک چین بر تو مسلّم نشود از انکه اگر مرا قتل کنی
اهل چین پادشاهی دیگر بیعت کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود اسکندر
سر در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میخواهم که سه سال ارتفاع مملکت خود را امسال
بدهی و بعد ازان هر سال یک نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت خراین چیزی دیگر هست گفت نه
گفت اجابت کردم سمعاً و طاعةً اسکندر گفت چون این حال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه باشد گفت چنانکه
هر دشمن که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بر ارتفاع دو
ساله اختصار کنم چه فرمائی گفت اندکی آسانتر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کردم گفت اگر بر یکساله قناعت
کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد اما بر استیفاء مرادات و لذات قادر نباشم گفت شلثی از ارتفاع
راضی شوم چگونی گفت صدسی از انجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجوه مصالح لشکر و موانات ملک صرف
شود گفت بر ثلث اختصار کردم ملک چین شکر باگفت و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب بلشکر چین
در رسیدند بعد دمور و لخ و کرد اگر لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بتر سیدند و حیران فرو
ماندند و بصرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند اسکندر بر نشست و ملک چین چون اسکندر را
بدید از اسب فرود آمد و خدمت کرد اسکندر گفت عذر کردی و ما را بصلح نفریفتی و حیلت را مستعد کشتی گفت معاذالله
که از من مکر و غدر آید من بر همان عهدم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر کردانیده ام امّا بامداد این لشکر را
از برای آن بر نشاندم تا ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر ضعف و قلّت لشکر حمل نکند و عدت
و شوکت و استعداد و آلت مرا به بیند و انچه در نظر ملک در آمدند از لشکر من اندکی اند از بسیار و من از
روی عجز و بیچارگی فرمان بر دار شدم اما دیدم که حق عزّاسمه ترا نصرت میکند و تأیید و قوت میدهد و بر بسیار کسان
که بعدت و آلت از تو بیشترند مظفر و منصور میگرداند دانستم که ما بتقدیر آسمانی مدافعه نکنیم و با تأیید ربانی مقاتلت

ارتفاع بلند شدن و برداشتن غله و در بیجا بجای آن بمعنی حاصل مملکت است

سلاستیفاء تمام فروگرفتن

عدت با لکسر آماده و با ضم بنای مرادف آن

تأیید نیرو دادن و توانا گردانیدن

مقاومت سود ندارد با استقبال او یقینا ملقی کردم و در اطاعت تو طاعت خدایرا منظور داشتم و این تواضع و تذلل محض فرمان برداری ایزدی کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقله و کاملتر پادشاهی ندیده ام ترا از انچه مجرد اسم معاف داشتم و بهمین لحظه بفرمایم تا تمامت لشکر من از ولایت تو بیرون روند ملک چین گفت آنگاه جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من او را خدمتی شایسته نکردم اسکندر همان عفو بازگشت و ملک چین اضعاف آن که باو مقرر کرده بود بفرستاد فضل در بیخکایت بچند وجه فایده توان گرفت یکی انکه با عقلا و ارباب خرد اگرچه دشمن باشند اختلاف و اختلاط زیان ندارد زیرا که شاید که کمال عقل آن دشمن و تفحص در عواقب امور او را ایذا احالی مانع و دافع آید چنانکه اسکندر را آمد از برنجانیدن ملک چین بعد از انکه قدرت یافت و از محالست و موانست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که جهل و نادانی از وی فعلی تنها شود که در عمر او آن نیک نماید و سبب هلاک مال گاه انکس همان کرد و من درین معنی گفته ام رباعی

از دست بهتر که از جهالت بدوست  با دشمن زیرکت بروان آی زپوست

هست این مثلی که دشمن دانا را باید که تو شناسی از نادان دوست دوم انکه هر چند کسی را اعوان و انصار بسیار باشد و قوت و قدرتی تمام بود و کسی قصد او نماید و بایذای او پای فرا پیش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف در نخیزد و از در صلح در آید و مضمون ادفع بالتی هی احسن را کار فرماید و تکیه بر آلت و عدت و شوکت نسازد و بداند که عاقبت جنگ وخیم است و آخر وحشت ذمیم زیرا که اگر مغلوب و مقهور گردد و هلاک جان و اتلاف مال و ذهاب منصب و منال باشد و دشمن کامی بقدر و اگر منصور و مظفر شد و ثانی الحال از انتقام کشیدن آن خصم باز وجهی دیگر ایمن نتواند بود و درین نوع حال ملک چین و سازگاری و کارسازی که اسکندر کرد نمودار می نکو و دستوری شاملیست و درین معنی گفته ام رباعی

با دشمن و دوست سازگاری بهتر  در سر سکبیت پایداری بهتر

از بهر بادی چو بحر آشفته مشو  چون کوه ثبات و بردباری بهتر

الحکایة الثالثة تمن باب السابع اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقربان دار الخلافه بود و جمعی بحمایت و حفظ او در عیش و ناز کاری همی کردند غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب کرده بود و روزی اسحق آن غلام را گفت حال تو چونست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مرد م که درین سرا اند هیچکس از من و تو بدبخت تر و رنج کش تر نیست تو همه روز ترتیب نان ایشان میکنی و من رنج آب ایشان همیکشم اسحق

ملقی بذیرفتن و طاعت کردن

نجنبید و این سخن از آن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دستار گردانی و از مال خود آزاد کنی و این هر دو استر را که بدان آب انجا عت میکشیم بمن بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب کنم آنگه دو حال او را آزاد کرد و آن هر دو استر را بدو بخشید فصل در حکایت فایده آنست که چون بزرگی را که ایزد عز اسمه عزت و دولت و اصالت حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد چون از فرودستی حدیثی پسندیده آید یا بر مدح مدحی تحسین کوید یا بهنر هنرمندی رضی شود یا برگذشته معاشری بخندد باید که در حال او را صلت بخشد و انعامی و اکرامی ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطه آن شخص گشایشی و نشاطی در ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که ازو بدان شخص رسید دلش خوش و خندان گردد و در معنی گفته شده نظم

گفته چون خوش آیدت زکسی روزگارش بلطف خود خوش کن
بهر یک گفته در سرای سپنج همه نقشش مراد او خوش کن
سخنش چون ترا دل آرام است خاطر دشمنش منوش کن
بدیهاء چو کرد او سحر خلق را نعل ازین در آتش کن
خوش عنانی بیش نذیره بار کرم او هم روزگار را برش کن

الحکایة الرابعة من الباب السابع عبد الاعلی بن عبید الله العجلی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من جمع شده بود و دو اندیشه الخوانی قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و اران فضل ماهان و کتاب جمعی در موکب او میراندند و من بر اسپی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم چنانکه معاونت ایشان می نمودم مهدی از ایشان پرسید که از ابیاتی که مردم عرب از نسیب و غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و لاوزتر است و در بیان عشق و صفت عشاق کدام یک از ایشان گفت قول امرؤ القیس که باین مضمون است رباعی

توخون می آید گر چشم تو می خون می آید هر قطره که از غمزهٔ خونریز تو ریخت
تیریست که بر دو رون می آید

مهدی گفت گوینده این فرخ بوده است چندان آبداره و بارقت نسیبت دیگری گفت یا امیر ابیاتی که در نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مضمون گفته نصیب خواهم که فراموش کنم یاد وی آید هر جا که روم در نظرم صورت لیلی گفت این نیز چیزی نسیبت چه عشق باشد که میخواهد معشوق را فراموش کند من ازو و او از دلم گفت یا امیر المؤمنین آنچه تو میطلبی نزد منست گفت بران تا بحالا حق شوی و بگوئی گفتم یا خلیفه اسپم از لاغری و کاهلی نمی تواند رفت گفت او را بر اسپی نشانید و بارسانید در حال از جنیبت خاص مرکبی بیاوردند بر نشستم و باخود گفتم این اولین فتوح است و چون بدو رسیدم گفت بیار آنچه داری گفتم خوشترین و بادوق ترین ابیات در نسیب

نسبت فضیلت و دستی رس ۱۲ مرضی پسندیده

نسیب غزل گفتن

فتح سیاه و دوشت

جنیبت

وام قرض

در نسیب قول اخوص است آنجا که میگوید بدین مضمون ای رباعی گفتم چو نمودیار دلداری دل کمتر کرد و محنت و غمخواری دل
کی دانستم که این فزون خواهد شد از کمی وصل یار بیماری دل گفت آخر نیک آوردی و من این مطلبیدم حاجت
حیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارید در حال فرمان او را امتثال کردند و من از
تقاضای غریمان و سرزنش لئیمان برستم فصل الحکایت بنی است ازان و محترض بران که منبع تکلت و عزر سخن بلغا
و یاد داشتن لطایف و غرایب نکات شعرا از فضایل ذات و محاسن نسبت او نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی
و شادمانی را هیچ وسیلت شایسته تر و هیچ ذریعت بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم
چه کنی بهر سود عمر زیان هیچ سرمایه به ز دانش نیست هر که با دانش است آتش هست هر که بی دانش است
آتش نیست هر که او سود و عقل و دانش یافت مالش ار نیست زان زیانش نیست هر که بی دانشست و با
مالست شخص دارد و لیک جانش نیست مال آید بدست از دانش دانش از مال ما توانش نیست و فایده
دیگر آنست که هر که ذات خود را بزیور خرسندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه ما خواسته بدو رسد
قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را مترقب و مترصد
باشد که بهمه حال هر که پناه بصاحب دولتی آورد و التجا بدرگاه معظمی کند از آفتاب دولت آن دولتمند نوری
بروی افتد و در سایه جاه آن معتمل استراحتی یابد چنانکه عبد الاعلی از مهدی یافت و این مثل سایر است که جاوز
ظلما او بحرا و در این معنی این ابیات منظوم است نظم توانگری بقناعت بود چو آنت نیست بروز دست
شه و از کنار دریا جوی مجوی حاجت خود جز بپادشاه کریم که بست پیش کف شاه قعر دریا جوی الحکایت
المخامسة من باب التسابع مامون خلیفه حکایت کرد که در آنوقت که من در خراسان بودم و برادرم
محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود علی بن عیسی بن ماهان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را
بحرب علی بن عیسی فرستادم با آنکه علی عدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف
و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بود ندا از قواد و متجنده همه را گمان چنان بود و قیاس بران که طاهر
و جمعی که با او اند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند و بهمه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزانه هیچ مال نمانده
بود و لشکریان و سپهسالاران ارزاق و مواجب مطلبیدند و حال بجائی کشید و ضرورت بجدی انجامید که بهر

آن بودی که از میان لشکریان بگریزم و الفرار حقا لا یطاق من سنن المرسلین برخواستم و خویشتن را از بین مضیق برباکم انداختم که پناه بکوه آرم و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر آنجا نهاده و در آن کوشک منظر بود و گواهی که وقتها از آنجا نشستی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و با من از علمان و خواص شانزده تن پیش بودند ناگاه سپهسالار لشکریان غوغا بدر کوشک آوردند و شغب و فتنه برخواست فضل بن سهل را پیش تو بفرمود تا درهای کوشک را ببستند و باش لشکر آواز برآوردند و هر چه زشت تر ازان بتوان گفت بر زبان راندند و مرا دشنام فاحش دادند و قصد کردند تا در را بشکنند و دیوار را خراب کنند فضل بن گفت بر خیز تا بر بالای کوشک رویم و بر منظری بنشینیم تا بنگریم که بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم درآیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا بالا رفتم و غرضش آن بود تا دیر تر بمن رسند و توقفی افتد و من خواستم تا بدری از در با بیرون روم و بگریزم و متواری شوم و رضت یابم زیرا که جواب و اطراف مرا فرو گرفته بودند بضرورت بر بالا رفتم و فضل سوگند میخورد که فرودیائی الا که خلیفه را بینی و من بروی بدین سخن افسوس میداشتم و او را میرنجانیدم چون گمان بردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر گرداند و بجماعت بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح آوازبرآوردند و من فضل بن سهل را سخنهای درشت همیگفتم که مرا نگذاشتی تا برای خود کاری کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و او همچنان اضطراب در دست گرفته ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرودیائی الا که خلیفه باشی و من ازان مبالغه و سوگند خوردن او میرنجیدم که در چنان حالی که من بودم چنین حجتی نمیگفت تا آنکه اهل غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و قصد سوراخ دیوار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزند و کوشک را و ما را بسوزانند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک شوم و با خویش مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا آتش زنند و قصد کردم که خویشتن را از بالا بر اندازم و با خود گفتم باشد که چون مرا بینند از من حیا کنند فضل بر پای من افتاد و بوسه بر دستم میداد و سوگند میخورد که خلیفه فرودآئی از بام و مرا سوگند داد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در اضطراب بیشتر میگریست و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل گفت بحمدالله که خدای فضل کرد و ایشان فرج آمد در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر میشود در و شنائی و کشایش مانا آن خواهد بود از سخن او خشم من زیاده شد غلامان را گفتم بگیرید گفتند هیچ نمی بینیم مردم غوغائی در بدم و حرمتی مبالغه میکردند و میگفتند

غلمان جمع غلام

غوغا بالفتح و فی الجمهرة غوغاء و غوغاء و غوغاء

افسوس بالضم و بالفتح و بالکسر

بالفتح و الکسر

ومسارعت مینمود مدعی شد که فضل را از بالا بزیر اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سوادی می بینم وچنان مینماید
که روی بادار دچون بکیطه برآمد گفتند مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
ومیجنباند وبگفت البشری البشری چون لشکریان او را بدیدند متفرق شدند و آنشخص بدیشان رسید گفت بشارت
باد شما را که عیسی بن ماهان کشته و لشکر او متفرق شدند و خدایتعالی امیرالمؤمنین مأمون را بنصرت وظفر ازانی داشت و نیک
سراو در توبره است که آورده ام چون اهل عوفا این سخن بشنیدند دعا گفتند و بران ظفر شادی آغاز نهادند و آن بخت
برمابد دولت مبدل گشت وفضل برفت وچند کس از قواد ولشکریان را در آورد تا دست مرا ببوسیدند و بخلافت
برمن سلام کردند و نایرهٔ آن فتنه الطفا پذیرفت وکار ملک وخلافت استقامت یافت فصل در حکایت چند
موضع اعتبار را میشاید یکی انکه چون کسی در صنعتی گرفتار شود و کار بروی سخت گردد باید که نا امید نشود شکیبائی و تجلد را
کار فرماید و ثبات وصبوری بر دست گیرد و پیش بلا بار نشود و با اضطراب وشکیباری خویش را پیش از هجوم بلیت
در ورطهٔ نیندازد که بیشتر آن بود که خدایتعالی فرج آورد چنانکه مامون خلیفه آن جرات نکردی و در پیرون آمدن
از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل اعتبار نفرمودی از وصول آن فرج بی بهره ماندی و بسبکی در هرج کران افتادی و رنج
بسیکران و مشقت بی پایان دیدی و در همین معنی گفته ام نظم در بلا هر که هست بازاری شود از اضطراب سودائی از
جزع رنج دل فزون کردد و در صبوری کنی بیاسائی نیست در واقعه چو حادث شد چاره بهتر از شکیبائی دیگر انکه چون
دو گروه را با یکدیگر محاربه وقتال اتفاق افتد و یکی مر را کثرت و عدت وشوکت وقوت و آلت باشد و آن
دیگر ضعیف و بی استعداد باشد نه آن قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید بود نه این ضعیف را از قلت
آلت وتشویش حالت از نصرت خدای نومید باید بود که فتح وظفر اکثر را باشد که تائید ایزدی او را مؤید باشد
وبنصرت حقتعالی منصور چنانکه گفته ام نظم بر همه دشمنان ظفر باید هر که را از خدا لحق یاریست تو مبر این گمان
که قوت وعجز اثر اند کی و بسیاریست هر کرا لطف ایزدی یاراست کار او برمراد دل جاریست انتهی حکایت
الثامنة من باب السابع محمد بن عبد الحمید البحتی حکایت کرد که در سال دویست وسی از بهر حج سلام
بگذاردم بوقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بجمله می آمدند و هر کس در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی مینمودند
در میان ایشان دختری دیدم حدیث چون آفتاب رخشان منیر و روئی چون ماه شب چهارده مستنیر رباعی

کنعتی که همیست از طراز آورده یا حور زفردوس بناز آورده خورشید نموده پیش رویش سجده با قامت او سرو
نماز آورده موئی سیاه تر از نامهٔ فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و سرکشته تر از
زمرهٔ متمنیان و دراز تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشهٔ زراقان روئی چون عمل نیکوکاران خوب و چون
سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تختهٔ سیم و دل هر کریم صافی و مستغنی از تکلف و صافی گمان ابرویش چون گمان بد
اندیشان کژ نمیمود و آبروی خوبان میریخت و آتش عشق عاشقان می انگیخت چشم آهو و بیش عالمی را خواب خرگوش میداد
و هر روباه بازی که بر کار میکرد دشیر دلی دیگر به تیر غمزه می افگند دندانش عاشقان را مراد در کام می کشت و جان
بر لب می آورد و دلها در سر زلف پریشان منظوم میداشت و جانها از در دندان پریشان میکرد ایندروی
گلگونش دلهارا خار عینها دلب میگونش سرها پر خمار میکرد طایفهٔ از هوس زلفش بر گردن می افتادند و زمره در طلب
مویش چون مویش بروی در می آمدند هر کرا چشم بروی افتادی برای چشم زخم دران یکا دو بر میخواندی و بی اختیار این ابیات
بر زبان میراندی نظم این نه رویست ماه تابان است این نه قدست سرو بستان است پیش رویش چو آفتاب منیر که زند لاف حسن با و الست هر که بیند جمال او گوید کاین نه جمعیت صورت جان است نظری بر خوش جانان
جان میخرم ار فروشد ارزانست بر جمالش نثار کردن جان کر پسند چه بهاء آنست رشته در بود کم از خوئی
هر کجا آن دو رسته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال او راستی حال او متحیر ماند و روی از روی بگردانید
و چشم فرو خوابانید و بخدای پناه کرفتم از انکه در فتنه افتم و بلائی گرفتار کردم و چون کرد قافله برآمد بار دیگر بر حرکت مرحله
در آمد و در مقام استجابت و استمداد بایستاد چون بار دیگر باز روی او را بدیدم گفتم از خدا بترس و شرم دار و پیش نشان قافله گاه
چندین خلایق روئی بدین نکوئی و زیبائی و چهره بدین دلارائی از پرده بیرون میار و پرده بر خود و خلایق دریده
مکردان قطعه رخ زیبا بپوش کز نور رویش روز تف آفتاب می برود زلف چندین مده بباد ایدوست کز وی آن
پیچ و تاب می برود هر که را بر تو می فتد نظری از وی آرام و خواب می برود چون این سخن بشنید روی چون ماه را
مطلقه سیاه کردانید و مضمون این ابیات را برقعت برچه تا متبرر خواند نظم پرده زروی برنگرفتم مگر بهجر زین غصه
روز دیده شب و روز پر نم است برده اشتم بنا کام از روی خود نقاب واندهذا که بر دل من زین سبب غم است
این پرده روزگار درید و درین مقام خواری من کنون ز عزیزی درهم است سخت است بر من این ز غم شسته قلم و این

وین دستان تشیم از مرگ بیشم است اندر حجاز خار و خرما ولی بشام پویند ابو ربیعه و خویشم محلم است چون این ابیات بشنودم مرفصاحت مقال او را بصباحت جمالش مشغول گردانید خدایرا حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندین کمال و جمال و صباحت و فصاحت در یکشخص جمع گردانیده باوی بگفتگو شدم و این ابیات را بنوشتم از و پرسیدم که نام تو چیست و انتمای تو بکیست گفت منم مهنات بنت الهیثم الشیبانی پدرم حنباره بنی فزاره بوده مدتی بیمار شد و بسبب آن مال منال و حواشی نماند و عاقبت دعوت حق را اجابت کرد و بجوار ایزدی پیوست و من یکس و تنها و درویش بماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از انجا رحلت کردیم برجبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن حطه بود رفتم و این احوال سفر و عجایب و غرایبی که در ان دیده بودم پرسید من حکایت آن دختر را چنانکه دیده بودم باو بگفتم و این ابیات را بر و خواندم از انحال تعجب نمود و شگفت داشت و آن ابیات را مستحسن شمرد و بر بدیهه ثبت کرد و من از انجا وقت سحر بجانب شام رفتم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق آمد و مکتوب او را رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارت او روم و روزی چند انجا باشم بروفق اشارت او رفتم بعد از ان که چند روز انجا ساکن بودم یکشب در مقام خلوت با او نشسته بودم مجلس از یگانگان خالی بود خادمان را دیدم که بیامدند و تختهای جامه و کیسهای مهر بنهاده بیاوردند و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت که حق دلالت تست بر مهنات بنت الهیثم الشیبانی که خدایتعالی بمن ارشاد و برکت هدایت تو مرا بر وی ظفر داد و آنچه همت من بران قاصر بود و مرا در خیال نیامده و در خاطر نگذشته بود که بر گرمثل آن سعادتی روی نماید میسر شد و این هدیه را او فرستاده است نزد تو از مال خویش و مضاعف این از مال من بر اثر آن خواهد آمد از حقیقت آنحال مصدوقه آنمقال بر پسیدم گفت چون از تو آن حکایت بشنودم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او بر قضیه الاذن یعشق قبل العین احیانا در صمیم سویدای من ممکن گشت جماعتی را که بر کمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق داشتم در طلب او بفرستادم بعد از ان که در بوادی و مراحل اعراب هدیها بگشتند باز آمدند و او را و ولی او را بیاوردند در چشم من او هزار چندان آمد که از توشنیده بودم از ولی او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح در آوردم و هم چندانکه از جمال او دل را بهره بود از مال خود او را نصیب کردم و بدان مقدار که عشق او بر دل من مستولی داشت او را

قرینه
مطلعان
رجعه
مرزعه است که
آباد کرده مالک
بن طوق بعد بر گشتن
فرات
سفینه
دوین جا معنی
اشعار است

بر املاک و اسباب و فرزندان خود مستولی گردانیدم او از من سببی که باعث شد بر طلب بپرسید من کیفیت اتفاق و حکایت
که از تو شنیده بودم با وی بگفتم و طلب تو کس فرستادم تا این حال پذیرا معلوم کرد و حق تعریف و دلالت تو بگذاشت
چون از تشریف قدوم که ارزانی داشته خبر یافته است این هدیه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود بیست
هزار درم و ده تخته جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از مهنهاة خدای تعالی او را چند پسر داد فضل ازخوابی که بدین
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صباحت وجه و ملاحت هیات تا متر نعمتی است
از بار یتعالی در حق بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص گرداند از کمال لطف او داند زیرا که بشرف حال
از اقران و اکفا متمیز شود و باستظهار حسن از عدت و آلت بی نیاز گردد چنانچه مهنهاة بن الهیثم را اگر نه بواسطهٔ
جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بود بچندان مال و منال صبدل نگشتی و در بیتی بگویم نظم از خدا تهترین
کرامت و لطف در حق بنده صورت خوبست صورت خوب هر کرا باشد در دل خلق دان که محبوبست
از جمال نکو بیاساید هر دلی کز بلا لگد کوبست راحت روح از رخ نیکوست هر کرا هست خوب و مرغوبست
و دوم آنکه چون بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند رسیدی و بر آرزو و مطلوبها
و کام دل بر آمد و بر مجازات و مکافات او قدرت و مکنت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرماید
و قضاء حدمت او که شکر نعمت حق را بهترین ادا است بر خود فریضه دانی درین باب جد و جهدها نمائی
چنانکه مهنهاة بنت الهیثم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من در بیتی گفته ام نظم چو کاری بار شما
یار آید که کام دولت از کاری بر آید ورآن کوشش ارزد لطف و مروت که او را تو نیز کاری بر آید علی الرغم
چنان سازکر تو مراد دل دوستداری بر آید نظر در مراد یاران چنان کن که بی زحمت انتظاری بر آید
چو کلبرک در بار مکذار هرگز که از کلبن وعده خاری بر آید الحکایة السابعة من باب السابع ابو الحسن
بن ابی الجهل متقلد عمل اصفهان بود از بغداد شیخی از شیوخ کتاب و متر سلان بی کار مانده بود و از غلبت اختلال
حال او سرایت کرده بر صید علمی و طلب کاری عنایات ما نهاد از اصحاب دواوین بحضرت اهل معرفت و اصحاب
ابو الحسن حاصل کرده با صفهان آمد چون نزد ابو الحسن در آمد بروی سلام کرد و بنشست و دسته نامه پیرون آورد
و پیش او نهاد در نهاد ابو الحسن حدت و ضجرت و سبکساری بنیاد بود روی ترش کرد از بسیاری ما نهاد

نهاد خلقت
۱۲

نامها چون یک نامه از آن بگشاد و برخواند از دست بنهاد و بسر کار خود رفت و بدیگر نامها التفات نکرد چون ساعتی بگذشت آمرد و گفت خدایتعالی بر عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها را نیز مطالعه فرمای او درخشم شد و گفت نه همه در یک معنی است تا کی خواهد بود این ابرام و تصدیع من باری بجان آمدم و پیش ازین طاقت ندارم هر روز یکی از شما آید و عملی و شغلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خزینهای روی زمین از من باشد بطمع شما وفا نکند ایفلان تو نزد من هیچ خیر و احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از ما یحتاج خود باشد تا بتو دهم و نه کاری مهمل است که بتو رجوع فرمایم هم درین لحظه تدبیر کار خود کن و مرا رحمت مده آمرد خاموش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس رجوع کرد و گفت احسن الله جزاک و قوی مکافاتک بالحسنی اعنی خدای ترا نیکی دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و ثنا و بسیار بگفت و در دعا و خیر مبالغه نمود ابن ابی الفعل فرمود تا او را باز گردانیدند و گفت ایفلان بر من سخریت و استهزا میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا نمیدانم که شکر کدام مکرمت میکوئی بر روی قبح که کردم یا بر سر زنش شنیع که فرمودم یا بر سخنهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید گردانیدم یا خود بر من مکر و فریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من خدعه و مکر آید و بر این رد و تقبیح انکار نکنیم بلکه ترا معذور میدارم که میتواند بود که چنانکه فرمودی از بسیاری آیند گان و خواهندگان مزاجت ملول گردد باشی و حق بدست تو نباشد و من این شکر که میکویم بر موضع شکر است و این ثنا در محل ثنا و بر من بدین سبب منت تو ثابت شده که هم در مجلس اول آنچه در دل داشتی با من گفتی و رقعه مرا از ذل طمع آزاد کردانیدی و مرا از رنج و تعب آسوده شد بامداد و شبانگاه نیز خود و جماعتی که پیش تو وسیلت باشند خلاص دادی و مرا تنبیه کردی تا وجه معیشت خود را تدبیری کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر اندیشم و پیش از انکه کسوت خلق کردد و چاره بچاره کی برسد روی بجانب دیگر آرم ابن ابی الفعل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و ساعتی چند در خود رفت و در حال نفر مود تا ملت بدو رسانیدند و گفت جای آن داری که در حق تو ترتیبت و اصطناع فرمایند پس از شغلی خطیر بدو حواله فرمود و حال او نیکو گشت فضل افزاید این حکایت است که بد و خلق تخلق نباید کرد نبد و ادب تا دب نمود یکی انکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و جماعتمندی حاجتی بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمائی و او را از خویشتن نومید

ولی بهره بانگردانی و اگر چنانچه عاجزی از قیام بحاجت باز خواهی ماند باری بانتظار بر دل منی و بر فردی مصده و قه حال
اورا مقرر گردانی تا به جمع خاطر از تحصیل مقصود و مرام باز نماند چنانکه ابن ابی العلل گوید و بدین سبب مستحق شکر گشت و من در این
معنی میگویم نظم چون عزیزی ز تو شود سائل زنهارش منع خوار مکن و رنخواهد شدانه تو کارش راست بدروغش امید
چون ترا نیست مرحم دل او خسته از رنج انتظار مکن و نیز گفته شده رباعی سائل چو بهر پیش نه خوان عطا بازجه
جز دهش خرمان عطا بر بان زبای انتظارش بجواب ورنه بنمای رو در بان عطا دوم انکه اگر کسی در حق تو احسان
دلطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال در انست که بر اسارت و عوان شکر گو
چنانکه آن مرد در حق ابن ابی العلل گفت تا اسارت او باحسان مبدل گشت و من در این معنی میگویم نظم تا توانی
مکن گله ز کسی و ز همه نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذراست بهر رفتن همت به از
ستادی طمعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو از ادی بد بد رو کز رفتنت ار نوانصاف دیگران بدهی انچه گفتی

الثامنة من باب السابع حکایت کردند یکی از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد بسمساری و دلالی
کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت و بر دکان من نشستی با مال بسیار و منال بیشمار چنانکه هر سال از او
بوجه بسمساری چندین هزار درم بمن رسیدی و وجه معاش و سبب انتعاش من از وی بودی یکسال بوقت موسم او
نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد و اختلال تمام و اثری فاحش در حال من پدید آمد چنانچه محنت بر من
متوالی و متواتر گشت و وام بسیار بر من جمع شد و بدان طریق تا مدت سه سال نیامد و من در دکان فرو بستم
و از بیم قرض خواهان متواری بنشستم چون سال چهارم وقت موسم شد گفتم از حال خراسانی استخباری کنم شاید که آمده
باشد و حال من بسبب او نیکو شود بسوق یحیی آمدم و تفحص حالی او کردم همچنین از وی مرا خبر ندادند بهنگام بازگشتن بکنار
دجله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا بشدت گرم من لختی در آب دجله نشستم تا سوزش آتش اندوه و تشویش
آفتاب بدان کمتر گردد چون از دجله بر آمدم و پای بر خاک نهادم حدتری کل پایم چسبید و از زیر ان دوالی بنظر
رسید من جامه در پوشیدم و آن دوال را بکشیدم همیانی از زیر آن بیرون آمد بنگریستم پر بود بر گرفتم و در زیر جامه
پنهان کردم و بخانه آوردم چون بگشادم در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در من ظاهر شد و با
خدای تعالی عهد کردم که چون حال من بنیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم چون بیابم تمامت آن زر را بدو

مرام
مراد و مطلب

اسارت
بسر گردن
آوردن

سمسار
دلال

دوال
در بر بان با فتح باء نعلی
که بر پشت چهارپایان
اندازند و بر آن بار نهند
و در بعض لغات
مرقوم است بکسر باء
همیان
با فتح و ضم تحتین کیسه
معرب آن

بدو رسانم و کار خویش را با غریبان قرار دادم و در دکان بگشادم و خدایتعالی در رزق و ربح بر من بگشاد و در مدت دو سال سرمایهٔ من چندین هزار دینار رشد و چون موسم حاج در آمد من بتعریف همیان و معرف خداوند آن بجای آوردم از محکمپسان بنیامد یکروز بر دکان نشسته بودم مردی بیامد با موی بالیده و تمالی رُولیده و جامهای خلق پوشیده و شوخگن و متغیر و اثر فقر و اضطرار بروی ظاهر گمان بردم که یکی از رسائلان خراسان است قصد کردم که درمی چند بدو دهم او بدانست پشت بگردانید و بسرعت هرچه تمامتر برفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم چون نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت رسیدی من از انحال متعجب بماندم و گفتم ایفلان این چه زی و چه بیارت است و ترا چه واقعه پیش آمد و آنمال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت او بگریست و گفت حدیث من دراز است و حادثه من بانشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم و دستاری لطیف و دراعه نظیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شراب و ضیافت و آنچه از لوازم آن باشد بپرداختم التماس کردم که سبب تغیر حال خود و موجب زوال آن تقریر فرماید گفت حال من در ثروت و نعمت بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت مستمره استعداد آمدن باینطرف میکردم که روزی امیر شهر ما مرا طلبید و گفت جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نشاید و آن یاقوتیست مقدار کف دستی و بمن سپرد و گفت وقت رفتن باخود ببر و در آنجا خلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش بمن داد و گفت بعضی از بهای آن این اقمشه را بخر و باقی را نقد گیر من آن را ومن چون آن جوهر را از وی بستدم بفرمودم تا از پوست همیانی دوختند و صفت آن همیان که من بازیافته بودم گفتن گرفت و گفت که آن جوهر را در آن همیان دوختم و هزار دینار زر نقد نیز در آن همیان کردم و بر میان بستم چون ببغداد رسیدم بجزیرهٔ سوق یحیی بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون از آب برآمدم همیان را در آنموضع فراموش کردم و تا دیگر روز در آباد دنیا مدچون بیاد آمد بطلب همیان بدانموضع رفتم باز نیافتم و من این مصیبت را بر نفس خود وقتی نهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار بیش نباشد سه هزار دینار زر از مال خود با میر شهر دهم و برفتم و حج بگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با میر شهر فرستادم و کیفیت واقعه را با شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار دینار است و بفرمود تا مرا بگرفتند و هر قدر مال و منال که داشتم و در تصرف من بود از ناطق و صامت

عقار ملک و متاع و قریه ۱۲

از من بستدند و با انواع ضرب و قید و شکنجه تعذیبها کردند تا بر جمله عقار و ضیاع و اسباب خود نیز استشهاد کردم
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن هفت سال دیگر مرا محبوس کردند و درین هفت سال با انواع شدائد و اصناف محن
مقاسات کردم تا امتثال مردمان شفاعت کردند و مرا بجانت دادند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر
خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و نزد تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم
که ما لا بدی بمن رسد و محتاج سؤال نشوم گفتم ایفلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتو رسانید و تو را از خلق بی
نیاز گردانید آن همیان که تو وصفش کردی نزد من است و آن هزار دینار من برگرفته ام و با خدا یتعالی عهد
کرده بودم که هر که وصف همیان بگوید با و رسانم برخواستم و کیسه که در و هزار دینار بود بیاوردم و پیش او
بنهادم گفت آن همیان بعینه بر جای هست گفتم هست او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد بعد ازان برخواست
و خدای را سجده شکر بجای آورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان را بیاورند من برفتم و همیان را نزد او آوردم
کاردی بخواست چون کارد آوردند سر همیان را ببشکافت قطعه یاقوت سرخ مقدار کف دستی از وی بیرون
آورد چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یاقوت یابد چون آن یاقوت
یافت شکر بسیار کرد و عاکرد و بزرگ بهیچ التفات ننمود گفتم زر برگیر سوگند خورد که الا بمقدار بهای استری
و جهة نفقهٔ راه بزنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی من ببخشید و استعداد رجوع بخانه خویش نمود
که شاید کارش استقامتی یابد چون همسفر رفیت بسرعت هرچه تمامتر بجزایر سان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال
او بنکوشده و ثروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آن از پرسیدم حکایت کرد که چون بازگشتم
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر بگفتم و آن یاقوت پاره را بایشان نمودم و ایشان التماس کردم تا با من
نزد امیر شهر آمدند و قطعه یاقوت را بدو نمودند و صورت ماجرا را بدوی عرضه داشتند و ازوی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید وی لطف فرمود و آن یاقوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هرچه از من گرفته
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصهٔ خود نیز انعامها فرمود و از من بحلی خواست و من با و دل خوش کردم
و حال بمرتبهٔ اول رسید و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه ببرکت امانت و دیانت تو بود فصل
عاقل در بحکایت متیقظ کرد بدان که تا تواند کرد ظالمان نکرد و امانت از ایشان قبول نکند و بهم در اول

اوّل که تکلیف بقول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشند چه اگر بسیار مشقت کشند و تحمل کنند و در تشهیر آن کوشند و وافر و وافی بار بسیار دست بذیرآن نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از کردش ایام اگر عرضهٔ تلف و هلاک کردد او را و آن باب مؤاخذه و معاقب کردانند و بلکه قیام بادیت او از جملهٔ واجبات داند چنانکه در باب جزا بهائی امیر شهر آکرده در یعنی میکویم نظم زنهار مکن هیچ ظالم بهر کز تو بقول هیچ امانت ناتهم و خلل مکزدی با فرط شهامت و زانت کر بازدهی مصون ز هر دس اعزاز بینی و اعانت منت بنهد بهر زد او هیچ ارزانی تو دیانت ور کم کرد و بعهد باقد کوید که تو کرده خیانت ابخا نهود امید اعزاز ایجاد سدت ارزانی اوّل چو بقول آن نکردی خود را بدی کنی ضیانت دوّم انکه اکر لقطه بیابد و کم کرده کسی بدست او افتد و ندای ان طلبع بدو فرو نهرد و بدان نیت بر کیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود شیرین نکرداند و روی بر خداوند مال چون باز طلبد ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و دایع از خصال کرام و شیم اشراف است و کشنده بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سر آن بر خواستن بر حریصان و شوا تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علو تهمت بنا شد برین خصلت قیام ننماید چنانکه کفته ام نظم روزی چو بیابی یابی کم کرده کسی را ازراه کم مشو بسلامت بدو رسان ازره فتاده باشی کم کرده عقل خویش کر کم شوی زراه بکم کرده کسان تاویل کر مکن که مکر روزی هست کان رفتنست سوی چم از ره پسان برشاه راه عقل و دو شاه عقل و علم راه پسان روند خسیسان و ناکسان کم کرده تو حکمت و عقلست باز جوی زان کسان که مال کشده جوینده این حسان الحکایة التاسعة من باب السابع مردی از اکابر بحجاز حکایت کند که سالها غربت زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم از ان جمله همیانی بود که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در وی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای قضای حاجتی بنشستم و ناکهان همیان از میان کشاده شد و بفتاد و مرا بعد از ان که چند فرسنک از آن منزل رفته بودیم بیاد آمد و مراجعت ممکن نبود من آن را ودیعت سپردم بنزد خدا یعنی با خود کفتم چون در طریقی افتاد که مقصد بیت الحرام و مشاعر عظام است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی پس حق عزّ و علا بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض بدهد و فوات آمال چندان بر دل من اثر نکرده از کثرت تردد حال من هیچ خلل راه نیافت چون حج اسلام

بگذارد م و بوطن مراجعت کردم روزگار برعادت خود جفا فائی آغاز نهاد و در های حوادث و بلیات
بر من بگشاد و محن متواتر و متتابع کشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از ان همه مال و منال و جاه و جلال هیچ نماند و آن
ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت اولیا و شماتت اعدا و زوال اهل و خلو اخلال
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم و باهمی در دور چو پرگار بسر می گشتم و لنگنک چو نقطه در سفر میگشتم چون
دولت و اقبال بی اقبالی در محنت و رنج در بدر میگشتم در آن سر گشتی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم
با من بود و از مال دنیوی یک دانگ و نیم نقره پیش نداشتم و شبی تاریک بود و باران سخت میبارید و کاروان
سرا خراب و ویران شده بود بانجا رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار نهاد و هزار خرابی از ان بار
نهادن بر کردن من نهاد مرا گفت ایفلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن
که من اندکی بدان قوت یابم و گرنه همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی و فتان و خیزان چون بگشت در وقت
حساب و خرور خلاب بدر دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد و بدان دانگی و نیم نقره
مقدری روغن رنیت و حلبه بخوشانید و در سکره کرد و بمن داد من باز گشتم و خواستم که بجای خود روم چون
نیز دیک کاروانسرا رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و سکره بشکست و آنچه در و بود بر سخت چندان رنج بدل
من رسید که فوق آن متصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و حسرت بایستادم و طپانچه
بر روی خود میزدم و میگریستم و فریاد میکردم و در آن نزدیکی سرائی بود که دیوار های بلند برکشیده و منظره ها
خوب افراشته داشت مردی از دریچه ای از دریچهای آن سرا بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد
و غوغاست که خواب بر من حرام کردی و عیش بر من منغص گردانیدی من قصهٔ خود را با او شرح دادم گفت
این همه شغب و بکا از برای دانگی و نیم نقره است و مرا سخن سرد گفت محنت من اگرچه بدرجهٔ کمال رسیده بود
اما از سر زنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه از حد و دو غایات بگذاشته بود اما بواسطهٔ توبیخ او
افزون شد گفتم ایفلان خدای میداند که این قدر مال پیش من قدری نیست اما بگرسنگی و زن و فرزند
خود که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگندان یاد کردم که در فلان سال کیسه پر زر رفته بودم و نعمتی بسیار
داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و جواهر و لوالیت در انجا بود از من گمشد هیچ تفکر در ان

ورا ن نکردم و نوت آن را در دل من هیچ اثری نبود اما امروز ضرورت و درویشی و فرومانده گی من بدینجا رسیده است
که برای وی نکی و نیم نقره این همه نوحه وزاری میکنم از خدا یتعالی بترس و از وی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین سرزنش
مکن و تحقیر باش تا بهم چنین بلائی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه همیانی بوده است که
از تو گمشده من دیگر بار بسر گریستن شدم و گفتم پسندیده بنود که در بخالت مرا چندین سرزنش کردی و سخن سرد گفتی اکنون
افسوس میداری و چه فایده باشد از صفت همیان گفتن که چندین سالست که گم شده است پس اندوهناک شدم
و بر فتم چون گامی چند پیش نهادم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان باز گشتم و با جوابش گفتم مگر صدقه
میدهید دست مرا بگرفت و گفت للّٰه ربا کنم تا صفت همیان را با من شرح ندهی خلاص خود را از و چاره ندانستم
الا آنکه صفت همیان را با او بگفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت درای و بر سید که زن و فرزند تو کجا
گفتم بغلان کاروانسرا خلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاورند و در سرای حرم بردند و بعد از مدتی اهل و عیال او
بعهد حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در بخالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و ازار و جبه بوا
من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بجام فرستاد و نجو بترین وجهی آنشب بگذشت چون بامداد بر خواستم خود را
در رفاهیتی بر چه تمامتر و آسایشی بر چه کاملتر یافتم گفت روزی چند در بخا باش تا عورت روی صحت آورد
مدت ده روز در آنجا بودم و هر روز در ده دینار و بسیت دینار بمن داد و من از بسیاری لطف او با آن
همه سرزنش و استهزا که اول کرده بودم بعد از ان گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
ترا ست دو بست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت بهم اینجا بیع و شرا میکن من از و خوشدل شدم و آن زر
بستدم و بدان بتجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او مینهادم چون
کاست حال من او را معلوم شد در خانه رفت و بیرون آمد و همیانی پیش من نهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من افتاده
بود از غایت شادی غش کردم چون بهوش آمدم گفتم ابتدا قدر این بجان همیان من است که در راه مکه افتاده بود
ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری از پیغمبران گفت نی من آدمیم گفتم چندین سالست که بجست گاه داشتم این
همیان بستدایم بجان شب که نشان همیان را با من شرح دادی خواستم که در حال همیان را بتو دهم هر سیدم که

رفاهیت تخفیف محنت تن آسانی و فراخ عیش

آزاد مینا

# باب هفتم فرج بعد الشدة



از شادی بمرگ مخالفان و در افتی و هلاک شوی لهذا ابتدیع هر روزه دنیا رو بسیست دنیا رو میدادم تا حال دنیا را از مال خود بطریق قرض بتو دادم اکنون همیان خود بگیر و مرا بگل کن من بعد از همیان بر گرفتم و زر قرض او را دادم و او را شکر کردم و دعا گفتم و استعداد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از ان بهتر و نیکو تر شد فصل مرد باید که در میان نروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه ممکن بود که آن روز که ایمن تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند دولت بمحنت و شادی بهم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان او من در نیمعنی میگویم نظم هر که مغرور مال و جاه بود بیشک از خوض پایمال بود خزده انه دهر به که در ابنان سگ چو با نفس در جوال بود هر که در زیر چیزکی دارد همه دم پشت چشم چو دال بود و انکه هیچون الف ندارد هیچ چون الف لازم کال بود تو ز دولت ثبات میدار که از و این طمع محال بود صبح را شام در عقب باشد روز را شب در انتقال بود ماه را گرچه دیده شب بدر و محاقش نگرچه حال بود آفتاب سپهر را در اوج هم پس از استوا زوال بود سبزه از یک سموم زرد شود گرچه سرسبز و با جمال بود زندگی راست مرگ اندیلی و رچه عمرش هزار سال بود یقین از بقا امید مبر که بقا وصف ذوالجلال بود دوم انکه مرد اگرچه در بلیتی باشد که ورا و آن محنتی تصور نتوان کرد و اسباب فرج و اخلاص چنان دست در یکدیگر داده باشد که کوه بان پایدار نتوانند داد فرج و خلاص امید منقطع نگرداند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد و او از نجات نا امید خدا یتعالی لطیفه سازد که شب محنت او بروز مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را چنانکه بدین معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر را صبر مستجلب ظفر باشد اول صبر اگرچه چون صبر است شکر کن کاخر شکر باشد شب غم گرچه دیر باز بود صبح شادیش در اثر باشد گرگه رفت از نصرت خوش باش که پایانی گله چو سر باشد حالت بشیر تر بود گرچه میل سپهر بشر باشد الحکایة العاشرة من باب التتابع عنصری حکایت کند که در بیهقی من جوانی بودم از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب و اولین بودند و نعمتی فاخر و مالی وافر و از پدر میراث رسید و آن مال را بازنان مطربه و مردان شاطر و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و انچه از لوازم آن باشد صرف کردم چنانکه از آن مال موروث از قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و افتقار او بدان انجامید که میخواهم تا سرای را بفروشم و چوب او در خشت بدان

و اجزای آن را میفروخت و بدون از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ نماند دوستان و حریفان و همنشینان ترک مجالست او میخواستند او کردند از جمله آنجماعت که حریف شراب او بودند یکی حکایت کرد که بعد از انکه مدتی بود که از صحبت او اعراض کرده بودم و از معاشرت او انقباض مینمود به نبرد او رفتم در وسط فصل بهار و شتا و غایت قوت سرما او را در یافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره پنبه کهنه که جنس تنهائی بوده بیغلاف آورده و در زیر خود افکنده و پاره ابریز بر خویش پوشیده مرا از انحالت او رقت آمد بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه گفت که چنین که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد باسعاف آن قیام خواهی نمود گفتم آری و پنداشتم که بجهت احراجات و نفقه چیزی خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که مرا از ذلان مطربه بری تا او را بسپرم و گریبان آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و تمامت مال و منال ثروت و نعمت بروی خرج کرده من بروی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در و پوشانیدم و او را بحمام بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد ان مغنیه بردم چون مغنیه او را بدید انحالت بدید سکته کرد که حال او عوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و بهمه حال برای او تحفه و هدیه آورده باشد با انبساط تمام او را استقبال نمود و از حالش پرسیدن گرفت من مصدوقه حال چنانکه بود باوی تقریر کردم و تا بخانه رسانیدم که جامهای او از نیست که پوشیده است چون بر کیفیت حال وقوف یافت بوی گفت برخیز و بیرون پیش از انکه خواجه من بیاید و ترا به بیند و چون چیزی نیاورده باشی خصومت کند و گوید که بچه سبب او را بیجاره داده پائین بنشین تا من برام آیم و از بام تا بوسخن گویم آن بیچاره برخواست و بیرون آمد و منتظر بنشست تا او بر بام آید ناگاه آن کنیزک را بای خاطری بران داشت که فرمود تا کاسه سبکبای سر دوشه بر سر او بکشند آنجوان از سردی آن حرکت چون یخ بفسرد و از زشتی انحالت بدست و پای بیخود و خوار و خجل و حیران و بیدل از انجا برخواست و بهای با بگریست و گفت ایفلان محبت بدان حد رسد که از صحبت نابکاران و قربت بدکاران توبه کردم و تا مرا زنده باشد پس از ان کرد این طایفه نگردم من بروی خندیدن گرفتم و گفتم اکنون توبه میکنی که بر مصیبت هیچ قدرت نداری و توبه چه سود دارد درین حالت که تو ای دادا بخانه او بردم و جامه خویش از پیش پرون کردم و او دیگرباره در همان خرابه میان پنبه شد من از پیش او بیرون

شدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر نداشتم تا یکروز در باب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا کویان بگذشت و سواری در پی او آمد در ان سوار نگه کردم اخوان را دیدم بر مرکبی راهوار نشسته و زین و لگامی بگوهر نشانده بر وی نهاده و جامهای نیکو پوشیده من در حال بروی سلام کردم و ان او بوسیدم و خدایتعالی را بر اصلاح کار او شکر گذاردم و سبب آن را از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بر من کرامت کرد و لطف ازلی داشت و مرا بفرجه کن موافقت کرد و بوثاق ما آمی من همراه شدم چون بسرای رسید همان سرای اولین را دیدم مرمت فرموده و عمارت کرده و دیوار بارا بگچ و صاروج بیاراسته و دو دهلیز و مجلس در مقابل یکدیگر در ان معمور کرده و خوانین و مستراحات و مطبخ را عمارت فرموده و باقی خانها را صحن فراخ راست نموده و آن سرای پاکیزه و خوش گشته الا انکه چندان باتکلف نبود که بار اول بود مرا در حجرهٔ برد که فرشهای خوب انداخته بود و در ان سه غلام دیدم که بر غلامی را بخدمتی از خدمتهای سرا مصوب کرده و خادمی پیر که از ان پدرش بود بر جرم مقیم کرده و پیری دیگر صالح و شایسته را بدربانی مقرر فرموده و دو سر بنک بدر سرای موکل کرده و وکیلی برای خرید و فروخت معین کرده چون در ان حجره بنشستم اول میوه بیاوردند نه اندک و نه بسیار بر طبقهای میانه پاکیزه بی تکلف بعد از ان خوانی لطیف بیاوردند که آشهای نیکو بروی نهاده بودند نه چندانکه اسراف و تبذیر باشد و نه چنانکه تجمل و تقصیر منسوب گردد چون طعام بخوردند لحظه با آسایش مشغول شدیم پرده به بستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب بیدار شدند وضو ساخت و فریضه را بوقت بگذاردیم عود و سوز بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بروی بغایت نیکو و بجهت من نبیذ خرما بیاوردند گفتم این چه تربیتهاست که پیش از ین عادت ندانستی گفت ترک سخن کن و بدان مشغول باش که امروز بر آنیم بشراب و سماع و لهو و تماشا مشغول شده و من با او مساعدت نمودم و از پس پرده سه کنیزک در غایت جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان را زان مغنیه که با او آن اطاف کرده بود و از و ان استخفاف دیده بهتر بودند سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ایقاع و اوزان بر اصول و نغمات و نغات متناسب آغاز نهادند چنانکه هر کز بیرون پرده سماعی دلکشتر و در پرده تر از ان نشنوده بودم و بیم آن بود که پرده بر من بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتاد مانند آبنک او در پرده شوم چون سورت شراب و لذت سماع در ما اثر کرد بعضی از ان ایاد که گذشته ما بان ثروت و نعمت و مکنت و حشمت و تبذیر و اسراف و بی انصافی و اطاف که من

صاروج
معرب ساروج
آهک مخلوط
با خاکستر
و خاک آجر

شد
از
گفتن
و
بهرات
و فقرات سر خود
از
سرایند
نغمات
آوازها خوش

که من گردم یاد داری گفتم آری هرگز نمیشود که فراموش کنم پس از کرم و لطف تو بر پیامدست گفت اکنون من در نعمتی ام میباید و حالی متوسط و خرسندم از آن مالهای بسیار که تلف کردم زیرا که در ازاء آن خدا بمن داده آنچه از عقل و علم و تجربت بامور دنیا و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه با هر یکی زندگانی بچه وجه باید کرد بکار آید حاصل شده است و حمد میکنم خدایرا که باز اینقدر فرش و ثیاب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج نیستم و در نظر ما اگرچه در غایت کمال نیست اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن مطربه که لعنت بر او باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدایرا بتارک و تعالی که آن محنت بپایان رسید و آن ملیت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصود در برآمد و متقاضی اقبال بر در زد پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آنروز که تو از نزد من با کشتی خبر آوردند که پسر عمی و خالو زادگان پدرم بودند در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه ماند که بیشتر آن بمن رسید و من همچنان در میان پنبه خفته بودم که خدایرا شکر گذاردم و از بذر و اسراف توبه کردم و در ترتیب اسباب معاش تامل و تدبر پیش گرفتم هزار دینار در تعمیر این سرای صرف کردم و هفت هزار دینار فروش و آلت و کنیزکان و غلامان و مراکب و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار دینار بشخصی که امین و معتمد بود و بر عفت و امانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت تجارتی میکنید و ده هزار دینار در زمین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه بماند اسباب و ضیاع خریدم که از غله آن هر سال نقدی که احتیاجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکنم زیرا چنین که می بینی و تا متمتع نعمتی آن باشد که بعد ازین با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاط ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند و دیگر نزد خویش راه ندادند فصل در حکایت چند فایده است یکی انکه مرد باید که پا برجای و ثابت رای باشد دل از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نشود و بر وفا و ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال ایشان نبندد و شیفته زلف و خالشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال زر طلبند نه هنر سیم خواهند نه نسیم کرم نماند دوستی تو پایدار کنند و اگر سیم رسد دل از مهر تو چون سیم بردارند اگر در بند تو باشند در بند تو نباشند چنانکه گفته شده ظلم دلبران اکثری وفا نکنند تا تو انند جفا کنند بوفاشان که کرد دل یکتا که زغم پشت او دو تا کنند شرط خوبی همین بود کایشان خوبند نیک و جفا کنند گرچه سیمین بر ند بدی زر و سیم حاجت بکیس روا کنند ور کنی را شک دیده چون دریا خویشتن با تو آشنا کنند طبع خاکم فتاد در گل این کسان رسم خود رها کنند دوم انکه از صحبت زنهره ناسپاس حق ناشناس که حریف کاسه و دیدیم

رضیاع و عقارها

کاس باشند احتراز کنند و از مواقعت ایشان حساب برگیرد و برحوالت ایشان دل نهند که آن جماعت چون خوان بر
نان برپا ایستند و چون کاسه برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون کاس برای جرعه روبرو کردند و چون سگ برای
لقمه کو بکو پویند نفس حریص ایشان را میل کاسه بر بیشه پیش ازان باشد که بر لقای بیشه و رعایت کاس پیش ازان کنند
که صیانت اعراض نفیسه بر هر دو سبی که واسطه آن کاس و کمیته باشد ازان کمیته بر مدد و زهر مودت که علت آن مان
و خوان بود آثار مودت بر خوان و هر زمره که برای طعمه با تو برخواستند آیت وداع رخ در برخواستند و بر همین معنی میگویم نظم
زمره افسوس خوار و ناشناسند این خران کز برای لقمه پویند چون سگ سوی تو دل کنند از مهرت این قوم حکیر
خواران تهی کز سگشان پر مگرد یکدم از پهلوی تو بشته خارند در غلیت در شت و پرده در ورچه خندانند و خوش
بو همچو گل در روی تو سیم آنکه چون ایشان را دا کنا با نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق از تبذیر و اسراف و بهره کاری
و اتلاف محترز باشد که همچنانکه نفقه بر عیال تکلیف داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کردن از جمله خصایل ذمیمه و افعال مکروهه است
اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها را کار فرماید و دران کوشد که از جمله والذین اذا انفقوا لم یسرفوا
و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و فرمان لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط را متمثل شود که
آن جوان در آن مال مورث این سلطنت مسلوک داشتی چندان مذلت بنایستی کشید و این همه محنت بنایستی دید
و درین معنی میگویم نظم چکنی مال خود بهرزه تلف نیست اسراف عادت اشراف گرچه اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف دور باش از تهتک و تبذیر تا شوی از بلای فقر معاف دست بیداد فقر بربندی
وقت خرج ار دهی تو خود انصاف اعتدال مزاج مردم را بر اند ز عارضه و شاف الحکایة الحادیة عشر من
باب السابع آورده اند که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی از بازرگانان را مال بسیار برامیری از امرای
لشکر معتضد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و تقصیر میکرد و معطل داشته و چند بر ان صاحب حق تعنف و استهزا مینمود
چند نوبت آن بازرگان بجهة استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و بوزیر عبید الله بن سلیمان عرضه داشت
و تقامت ارکان مملکت و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او بحصول نپیوست بعد ازان آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از جواب نا امید گشتم و طمع از استخلاص آن مال و از جمله وسایل و ذرایع برگرفتم دوستی از دوستان
مرا گفت ترا بدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن نگردی که از کسی دیگر استعانت خواهی و مرا امیر

و خوان بر همه نیست کز است
از گشت و چوب
و نیست دهنده
و بهترین ان نیست
که از کنده و گشت
رخ برند

پیش گرفت و با خود بسوق التشابر و نزد خیاطی که در مسجدی نشسته بود و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاط ماجرای مرا
شرح داد و خیاط چون این سخن بشنید در حال برپای خواست و با ما روی بسبر ای آن امیر آورد و چون نزدیک رسیدیم من با
باز پس گرفتم و با آن دوست گفتم بگو تدبیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را مستخلص و استهزا و ضرب و شتم و صفع
نمودی جمله ارکان مملکت و وزرا و ساطت کردند نزد او مفید نبود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آنرا دست بخنید
و گفت باک نیست خاموش شو و منتظر میباش تا لطف حق تعالی را در حق خود بواسطه این شیخ ملاحظه کنی و چون بدر سرای
امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او را ببوسند و
گفتند موجب تحشم شیخ چوپوه است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرماید
و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چندانکه امیر باز آید سوار شده است و بیرون رفته بازرگانان
میگویند که عون من بتجمل و اکرام ایشان بنسبت شیخ ندیدیم امیدوار گشتیم و در رفتیم و بنشستیم چون امیر باز آمد و خیاط را بدید اعظام
و اکرام نمود و متلقی هر چه تمامتر بجای آورد و گفت بجان منت میکنم تا آنکه اشارت فرمائی که مرا چیست و مقصود کدام است
تا در حال امتثال و انقیاد نمایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین محظه خواهم که مال ای را بکذاری و او را ازین فقید پیر
آری گفت و الله که من هرگز پنج هزار دینار نقد ندارم این مقدار را همین محظه تسلیم کنم و بجهة باقی طلب او ملک و اسباب خود
رهن میدهم و شیخ را بر ضمنی شاهد میگیرم و این مرد دیگر را که حاضر است که اگر در مدت یکماه ادا ننمایم وی وکیل باشد بقبض
آن و در حال پنجهزار دینار بکذارد و دو رأس اسب باقی بطریق رهن زیاده از آنچه مرا بروی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما
خوشدل و با مقصود بازگشتیم چون خیاط را بمسجد او رسانیدیم تمامت آن مال را پیش او نهادیم و گفتیم من از حصول این مبلغ
نومید گشته بودم ببرکات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میباید که هر قدر دل تو میخواهد از این اموال بگیری گفت ایفلان
بیکوئی را که با تو کردم چه رضا بدهد مکافات میکنی و در حق من کمان بد میبری خدای ترا برکات دهاد مال خود بگیر و باز گرد
گفتم مرا بحاجت دیگر مانده است گفت بگو گفتم آنکه ما بمن حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن بیهوده در باب من
مسموع نداشت نه از ان وزیر نه از این ارکان دولت و ترا اطاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ایفلان
چون بمراد خویش رسیدی مرا ازین پیش از کار باز مدار در التماس الحاح کردم و بر درخواست لجاج پیش آوردم گفت
من بر بام که چهل سالست که در این مسجد مؤذنی و امامت میکنم و معاش من از خیاطت باشد یکروز نماز شام بگذاردم و از

اعظام بزرگان کون و بزرگ داشتن ۱۲

مسجد بیرون آمدم بانجا نه روم در میان کوی متر کی دیدم که درین محلت دکانی داشت مست بر در سرای ایستاده و دست
در عورتی صاحب جمال زده میخواست که او را بسرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و امتناع میکرد و میگفت که از
خدای نمیشرم و از که شوهر من بطلاق سوگند خورده است که بی اجازت او از خانه غایب نباشم و زاری و بیقراری میکرد
من بیامدم و ازان ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت کند ترک دبوسی در دست داشت بر سر من زد
و سر مرا بشکست و مرا بینداخت و عورت را بجبر در سرای برد و من بمنزل خود رفتم و چون از سر و جامه بشستم و دیگر باره
مسجد آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جماعتیان را با خود فراپیش گرفتم و بدر سرای آن ترک آمدم تا باشد که آن عورت را
از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز مرا بشنیدند جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمدند و آنها بانگ
برایشان زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آنگروه مرا بضربات متواتر و ضعفات متوالی مخصوص گردانیدند
و چندان بزدند که بهوش بقیادم و همسایگان مرا بر گرفتند و بخانه بردند نیمی از شب گذشته بود که بهوش آمدم از خجلت
و صلابت ریاست و ظلم شنیع که از ان ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست
باشد و او قات نشناسد برخیزم و بانگ نماز گویم چون بانگ نماز بشنود دشنک نکند که روزه است و آن عورت را اطلاق
کند و باشد که اذان من سبب اذن او شود لهذا ما آن کوفتگی و خستگی بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ
نماز بگفتم و مترقب و مترصد بنشستم و چشم بر راه داشتم که اگر آن عورت از ان سرای بیرون آید بجهاد و الا قامت نیز
بگویم تا بصباح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص دهد چون من بانگ نماز بگفتم لحظه بر آمد دیدم که شارع پر از سوار و پیاده
و مشاعل و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ نماز گفت و کجاست آنکس من از بالای
مناره آواز دادم که من گفتم گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال فرمای با خود گفتم خدای فرج
آورد فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و مدار مملکت بروی بود ایستاده است جمعی غلامان با وی اند و او مرا
نزد امیر المومنین المعتضد بالله برد چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بران باعث شد تا که مرد مانرا معزور گردانیدی
بگفتن بانگ نماز پوقت تا خداوند ما حت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است
کنند و عسسان ترک طواف کنند و پاسبانان بیحل بخواب مشغول شوند گفتم امیر المومنین مرا از باس خود ایمن گردانند
و بجان زنهار دهد تا صورت حال چنانکه هست بر ای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصهٔ زن و ترک را

و ترک را از اول تا آخر با او تقریر کردم و از جراحاتی که بر اعضای من بود با نمودم خلیفه سبد را امر فرمود که بر دوش من
و علام را همین لحظه حاضر کن و هر اسبابی داشتند بدر رفت و آن زن و ترک را حاضر کرد مقصد از زن سوال کرد
همچنانکه من گفته بودم بگفت خلیفه سبد بر فرمود که او را در دستور مرش بفرست با مصدی و بگوی تا از زبان من شوهرش
بگوید تا او را بگذارد و با او احسان کند که او بیقصور جرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند
بعد ازان مرا آواز داد چون بنزدش رسیدم روی بغلام ترک کرد و گفت ای مردی دلاکی تو چند است و غلیظ و از ارق
تو چه مقدار و بقی بر ستمر و خلیفه گفت پس مرا چندین نعمت و ثروت و لطف خدا تعالی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی
اقدام نمایی و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت مرا حرق گنی
نیز انتقامی و الحق که تو امر معروف و نهی از منکر کنی و بر بخالی انعام سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد
پس خلیفه فرمود تا انعام را غل بر نهادند و جوالی بیاوردند با چند کج کوب و دست و پای او را بر بستند و در جوال
کردند و سر جوال را بستند و فراشان را حکم نمود تا بدان کج کوبها او را خرد خرد کوفتند چنانکه ریزه ریزه شد پس در دجله
انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از هیچ نوع احتساب منکر هر چه بینی امر معروف بجای آر و در تغییر آن بکوش اگر همه این مدت
باشد که مقرب تر از و نزد من کسی نیست اگر فرمان ببرد یا عنادی کند نشان من و تو آنست که همین وقت که او را
بانگ نماز گفتی بگوی من خود ترا آواز دهم من او را دعا گفتم و بازگشتم و انچه در میان موالی و غلمان و قواد و شم و نمامت
منجمد و شایع و منتشر شد و بعد ازان بمجلس او را طلبی نکردم و طلب الصافی که اجابت نمود و تا امروز ذکر حاجت نفیسه
که بوقت بانگ نماز گویم فصل از خطه خوابدی که در بیکانیست یکی آنست که مرد باید که در همه احوال منکر را بنیکی امر معروف
و طایف طاعت بگذارد و از و خامت عاقبت معصیت در دین و دنیا محترز باشد و بر هتک ستار مسلمانان و ملک
جان خود حریص نگردد چنانکه آن ترک بود و در بعضی گفته شده نظم ای چو شامت سیه گلیم آخر تا کی همچو صبح پرده دری چون
گمانست گمان گزاست ازان در خور رحم نیز چون سپری امر معروف و نهی منکر را منکری مکن خری ۰ خری کم
کن ای پسر کز تو نکند روزگار عشوه خری دوم انکه هر که دین دارد و متدین و متقی و مومن باشد باید که چون بر منکری مطلع
باید در تغییر آن بقصان بقدر امکان سعی نماید و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد و سعی و طاقت بکوشد تا منکر بیت
محمدی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات معمور به دور نود و نه فسقه مقهور گردند و از کثرت غدر و نفاق و قوت ایشان

بدانشان محترز نباشد و اگر احیانا تحمل ایذائی یا مقاساتی مشقتی باید کرد از سنت نبوی و قاعدهٔ مصطفوی صلی الله علیه و آله
که ما اودی نبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و یقین شناسد که عاقبت انصار حق منصور باشند و اخراشان مقهور و این
مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن موذن را گشت که امتثال فرمان ربانی و انقیاد حکم یزدانی
کرد که و لتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجای آورد و بمقتضی الفاظ در بار سید کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله که افضل الجهاد کلمة الحق عند سلطان جائر و ان قتل صاحب ذاک فهو شهید فضل جهاد
قیام نمود و در معنی میگویم نظم بهترین خصلت اهل دین را جز زامر معروف و نهی منکر نیست هر که او نیست اندرین حلقه
زاهل دین خر که حلقه بر در نیست در بهار صفا زدوحهٔ صدق شاخ دین را ازین دو بهتر نیست لاجرم نیست زینت
ایمانرا چون درین عهد این میسر نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی وقوف یابد و بر ستمی مطلع گردد داد مظلوم بدهد
و انصاف از ظالم بستاند و در عدل بکشاید و دست ظلم ببندد و تا امتثال امر ربانی که ان الله یامر بالعدل و الاحسان
کار فرموده باشد از فائدهٔ عدل ساعة خیر من عبادة ستین محروم نماند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و مفسدان را سر کوفته دارد
تا دولتش پایدار بود و من درین معنی میگویم نظم ایروز آنرا که حسروی داد است بهترین خصلتی ازو داد است ملک اگر فی
المثل سرائی شد داد آنرا اساس بنیاد است هر که در بند داد و دار دل ازستم در دو کیتی آزاد است الحکایة الثالثة
عشر من باب السابع ابو مسکین الصدقه از جملهٔ مغنیان بود و بمجلس هرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که هزیمت بسرود
و سماع نوبی رسیدی و گاه بودی که محروم بازگشتی از جهة آنکه از اشیاع مغنیان و اتباع امثالشان بود حکایت کنند که بتی مارا بخوانند
چون در رفتیم پردهٔ آویخته بودند و از پس پرده نشسته بود مارا بیرون پرده بنشاندند خادمی بیرون آمد و اسمعیل بن جامع که
مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا نوبتی سماع کند و مضمون این اشعار را بصوتی خوش و آهنگی دلکش گفتن گرفت نظم بنجا توقف کن
دمی بنگر که یاری محرمی گیر دل فروشوید غمی سازد دمش نرم دلی پر غم بر او بگذر نگاهی کن هر سو نظر زنهار نیستم که من
دیوانه ام بی عاقلم خادم بیرون آمد و گفت هر که ازشما صوتی میداند بخواند از لن رمزه هر که صوتی یاد داشت بگفت همان
که او را طرب نیاورد و نه پسندید خادمی بیرون آمد و بری بن آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوتی میتوانی خواند بخوان
من آغاز کردم و آنچنان طرب کرد ندانم تا قدام من بر گفتن صوتی که از جملهٔ استادان و مقدمان نه پسندید چون تمام کردم خادم
باز آمد و گفت خلیفه میفرماید که حسنت یا صدقه اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان در تحسین می افزودند تا آنکه بعضی با بعضی

بعد از ان خادم بیرون آمد و گفت برخیز و بخدمت خلیفه درآی تا سماع کنی در موضعی که نظر تو باشد برخواستم و در رقم و جمله مغنیان بیرون پرده بماندند و من سه نوبت دیگر آنصوت را اعادت کردم و هر نوبت خلیفه پرسیدی که چست احسنت یا صدقه چون لطف خدایتعالی در حق خویش بواسطه تحسین خلیفه و کرامت اصفا که از سر رضا و رای میداشت ملاحظه کردم گفتم یا امیر اینصوت را حدیثی شگفت و حادثه عجیب چون این بخن بشنید استحسان افزود و گفت بیار تا چه دارد گفتم من بنده یکی از آل برمکم و خیاطی نیکو میدانستم و پیراهن مردان بدوزم روزی بدر سرای آمدم و ختم و از ان زمان بیکدرم و بهر روز دو درم ضریبه من بود که بخواجه سرسانیدم و یکروز اندر درم ضریبه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم صندوقدار گفت که بموصل روم که آنجا جمعی از مغنیان باشند تا صوتی بشنوم که مرا بر سماع اصوات مغنیان و اقتباس از ایشان شغفی تمام بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبوئی بر دوش داشت و بآب آوردن میرفت و این صوت را با واز خوش و پرده راست و آهنگ بلند و نغمات قناسه و اصول مستوی میگفت چنانکه من از لذت استماع آن مدهوش گشتم گوش فرا پیش او داشتم و استراق سمع میکردم تا در زدیده آنصوت را از زیاد کرد کنیزک باز پس نگریست و مرا بدید بفراست دانست که غرض من چیست گفت میخواهی که مدهوش سماع این صوت و لاوزه و شغفه نغمات این سرود طرب انگیز شده گفتم آری و الله گفت بحق این تربت و آنکه در وی خفته است و اشارت بر وضه مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم مذهبی اینصوت نیاموزی من در حال آن دو درم ضریبه را بدو تسلیم کردم در حال سبو از دوش فرو گذاشت و بنشست و مرا تلقین کرد تا آنکه یاد گرفتم پس برخواست و آب برگشید و برفت چون از چشم من غایب شدند نمیدانستم که بکدام طرف رفت و آنصوت نیز مرا فراموش گشت هم لحن و شعر چنانکه گویا هرگز نشنیده ام متحیر بماندم و در بدترین حالی نزد خداوندگار خود رفتم او ضریبه طلب کرد من ندانستم که چه جواب گویم چون تلخی در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه بزد و فرمود تا سر و ریش مرا بتراشند و در رابته طعام من که چهار کرده ان بود آنشب از من باز گرفتند و از ین همه رنجها که مقاسات کردم بر دل من هیچ اثر نبود صعب تر از فراموش کردن آنصوت نبود و آنشب را در سخت ترین محنتی و بصعبترین بلیتی بروز رسانیدم چون بامداد شد بدانستم که آن کنیزک را کجا طلب کنم بدانموضع شدم و منتظر بایستادم تا وقت نماز دیگر کنیزک را دیدم که می آمد چون مرا دانه و متحیر دید گفت نمیاید که آنصوت را فراموش کرده گفتم آری و صد چندانه نیز خورده ام و سر و ریشم را نیز

برکه حوض آب

استراق دزدیده گوش بسخن کسی داشتن ۱۲

تعلیم داد

آهن آواز خوش که با لحن باشد

تلخی زشتی

در دبان گویا نیست بخوردن گرد ۱۲

شراشیدند و دوش کرسنه خفته ام گفت ترک این سخنها کن و الله گرسنه ام و تو دروغ و تحریر مدهی از من نشنوی گفتم الله الله از خدا بترس و دروغ مدار که با من همان معاملت رود که دیروز رفت گفت نوانی موکند مرا شنیدی و برفت گفتم لحظه صبر کن رفتم و مقراض را بنزد بقالی بدو دادم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کرد مرا آنصوت بیاد آمد گفتم دو درم را این بازده مداد و گفت تا صد بار نشنوی ترا بیاد نماند و بخشت و آنصوت را صد بار با من اعاده کرد تا ماهر شدم و آن کنیزک برفت چون از روی جدا شدم دلتنگ و پریشان نزد خواجه خود رفتم چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریبه بیاد گفتم بشنو گفت چه شنوم آنچه رفت با تو دیروز گفتی بنوا دمی در حال آواز برکشیدم و آنصوت را چنانکه ما یوگرفته بودم گفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت والله که من نمیدانستم که تو بدین خوشی و دلکشی سرود توانی گفت آنا یچه رفت از ضرب و شکنجه و تخلیق باز پس نیاید و مدت ادوان نافع نباشد اما وظیفه تو را البته تا عمر دارم تا علی الدوام بتو رسانند و ضریبه هر روزه را از تو اسقاط کردم و دیگر ترا بوظیفه اگر چه اعوذ بالله من وعیالم از گرسنگی هلاک شوم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤساء و اکابر مغنیان که حاضر بودند چون ابراهیم موصلی و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بداد ند و مرا پنجهزار دینار بداد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار درم است و یک هزار دینار عوض آن صد تازیانه و آنشب محمود

حضرت داریا لعزت ادام الله ایامه

جمله استادان از حضرت باز گشتم فصل این حکایت بشنو است جماعتی را که در کسب هنری و احراز منقبتی و تعاسانی و مصری شوند و در علمی شریف و فضلی مقبول بخی برند که بهمه حال ثمره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و برخوردار آن رنج پیش از وفات بینند چنانکه مشقتی که ابو مسکین در تعلم آنصوت کشید اگر چه حرفتی خسیس بود ضایع نماند و من درین معنی گفته ام نظم نیک آموز هر چه آموزی ور چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان هست بی بهره دانش اندوزی شاه با جهل چیست بدبختی بنده با علم کیست بهروزی هر که در علم برده شب رنجی هم ازان رنج برخوردروزی کر همه مطربی و مسخرگیست هم بباید بعید و نوروزی الحکایة الثالثة عشر من باب التاسع اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او دران پیشه بر اهل حرفه ظاهر حکایت کند

ماهر استاد کار

که وقتی در مکه مرا اعسار تمام روی نمود و یمین من از یسار خالی شد و راه فراخ پیش و پس و یمین و یسار ندانستم با اهل و عیال بکبروز از انجا بمدینه انتقال کردم بکروز بامداد از خانه بیرون رفتم و در ملک من نشسته در میش بود که در آستین

در آستین دامنم کنیزکی را دیدم که در پیش من میرفت سبو بر دوش و بصوتی حزین و دلکش باین مضمون ترنم نمود و میگفت نظم

یاد دوستان کنم درازی شب کله ایشان همی کنند شکایت ز کوتهی بیدار ابوذر درازی شب جز خفته ازان درازی

کی داند آنکه شادان شوید چونکه شب آمد برای خواب من در غمم که باشد از و چشم من تهی کز در طریق عشق مرا بمزدی

کنند باشند هر شب از غم بیدار چون بهی چون بشنیدم آن سماع هوش و دل مرا فرو گرفت و بیخود شدم بیاد من نماند گفتم ای

کنیزک نمیدانم که رویت نیکوتر است یا آوازت خوشتر اگر لطف کنی و افادت نمائی آنصوت را اعادت فرمائی

گفت منت دارم و خدمت کنم و آغاز کرد بهزار بار از اول خوشتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت آنصوت

مرا دیگر باره فراموش گشت من در ستایش و تحسین او بغرو دم و گفتم چه باشد اگر از روی تفضل یکبار دیگر ترنم این صوت دلنشین

و طراز طرب انگیز نشوی او روی ترش کرد و چین در ابرو آورد و گفت عجب میدارم از انکه یکی از شما بیاید و کنیزک مرد نا

که بروی ضربه موظف باشد از کار باز دارد و از شغل مانع آید من دست در آستین کردم و آن سه درم در دامن او افکندم

و گفتم ضربتی امروز ازین زر بگذار و این صوت را بمن تلقین کن تا یاد گیرم او بگرانی و گرانبینی هر چه تمامتر آن درهما را از من

فرا گرفت و گفت تو سیخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سته هزار دینار بستانی و چند بار دیگر گفت

تا من یاد گرفتم و شادان و خوش دل باز گشتم و باخود چند کرت مکرر کردم تا مقرر شد و محکم گشت و از انجا قصد بغداد کردم

مکاری مرا بدروازهٔ بغداد فرود آورد و خود برفت و من در شهر رفتم و ندانستم که بکجا روم و بکه التجا آرم و در کدام

مواضع کنم چون از جسر بگذشتم و بشارع رسیدم نزدیک سرای فضل بن ربیع مسجدی دیدم بنائی مرتفع و عمارتی خوب بنظرش

در نیت آراسته باخود گفتم شاید اهل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند و در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود بگذاردم

و همانجا بودم تا انگاه که نماز خفتن نیز بگذاردم و بغایت دلتنگ و متوحش و مهموم بودم و اهل مسجد باز گشتند و

مردی بماند که نماز میگذارد جمعی را دیدم که در انتظار او بر پای ایستاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران بگذارد

و سلام باز داد و.. وی این آورد و گفت مینیدارم که تو مردی غریبی من گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیدهٔ و چه همم آمد و

و چه صنعت دانی گفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و مرا در این شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که

نزد او روم و نیز صنعت من از صنعتهائی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی متمسک توانم نمود گفت صنعت تو

چیست گفتم من نیی و مطربم و در ان حرفه مهارتی تمام دارم و در ان باب بضاعتی کامل چون این سخن بشنید بتعجیل رجوع

و برفت و ازان کسان که با او بودند یکی را فرمود تا با من ملازمت نماید من پرسیدم که این مرد چه کس است گفت ابن سلام الابرص است از جمله خواص و مقربان خلیفه و این شخص که ملازم من بود مرا بکوشکی بردار که کوشکهای دار الخلافه و از مقصوره بگذرانیدند و بمقصورهٔ دیگر رسانیدند و مائده آراسته بالوان اطعمه و انواع اباها که بر موائد پادشاهان باشد بیاوردند چون از اکل فارغ شدم عسول و طیب و علعتی لطیف قیمتی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند و بسرای خلیفه بردند و بدان دانستم که سرای خلیفه است که آوازکبیری شنودم و برچند سرای و حجره بگذرانیدند تا بسرائی رسانیدند که بیشتر آن از کبنیه بود مردی دیدم نشسته و بربطی بر کنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و هر یکی بربطی بر دست آمد چون مرا بدید ترحیب کرد و بپهلوی خود جای داد چون بنشستم و برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی در آنجا نشسته بودند و اکنون برخواسته اند و پردهٔ دیدم آویخته من بنشستم و با خود گفتم مصرع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون هم در حال حاجبی از پس پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا غناء آغاز کند آمد آغاز کرد صوتی و لحنی گفتن گرفت که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی برفته هر کز و نشسته برستور نی خبر دروان پرده رخش دیده افتاب چون آهوان دویده و ترسان همیرمد و در افتاب و صحرا با وحشت و شتاب این صوت را بربط بلی اصابت و اصول بر او تا مختلف و دستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که پهلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی گفت که هم من ساخته بودم گفتن گرفت قدری راست تر از آنکه آن مرد گفت بران اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم ای سرائی که نیست در وی خبر گاه و وحشی و آهو و نخچیر آن جماعت کجا شدند که برد رخشان از دلم غناء و زخیر آن خادم باز آمد و کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوتی گفت که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بران اشعار که بدین مضمون بود نظم والله که نمیدانم تا صبر من اندر هجر از عشق فرون آید یا عشق فرون کرد کر صبر کنم نیکو ور نه چه عجب باشد کز نا که دل عاشق در عشق فرون کرد چون این صوت تمام کرد خادم دیگر باره بیرون آمد و کنیزک سیوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوتی که ساخته بود گفتن گرفت بران اشعار که ترجمهٔ آن اینست نظم گذر بر آن بت مستی عامری کردم که از صفاخ او رشک برک یاسمنست و ربید پرده ما چون نظر برو انداخت بغنچه گفت بگو کجا وطنست جوابدادم و گفتم حذات توبه دباد من از تیم ولیکن رفیقم از بنیست بعد از ان خادم دیگر باره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند او صوتی

مقصوره
حجره که جای مائده خوان پر از طعام و نعمت

صوتی از آن من که بر اشعار عمرو بن ربیعه ساخته بودم گفتن گرفت و ترجمهٔ آن اشعار اینست نظم دل شکسته من پرنده
اسماست که گر از و ببرد باز سوی او تازد بچشم و گردن آهو و شش چوعاری نیست ز شیر مردان دایم شکار اندازد
علاوهٔ شبیه او در روی نورانی چو آفتاب که از شب حجابی سازد بعد ازان کنیزک اولین را خادم گفت تا سماع
او بدین مضمون شعر و صوت گفتن گرفت نظم مارا بکار ما بکی کرد سر نیش گفتم کرام باشد اندر زمانه کم خوار است
زنهاری شخص را چه بی مزید ما گر کمیم جای بابست محترم ما شاد میشویم ز مردی بعقل و موت گر عاقل و سلول
شوند از فنا و زم بهیتم مرگ دوست بازو دازان رسید ایشان رسند و پرچرا میخورند غم بعد ازان کنیزک
دوم را خادم گفت تا سماع کند او اشعاری بدین مضمون گفتن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بود بی اندر دو
باز بر گشتم چو با هر کس شدی آمیخته حوض اگر چه نو بود چون آب خود در خام شد عیست نادر گر شود ویران آبش
ریخته بعد ازان خادم کنیزک سیوم گفت که سماع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت گفتن گرفت بیت پس مصیبت
او هر بلا که پیش آید چو یاد کردم از و برد لم شود آسان باز خادم بان مرد گفت که سماع کند آمد صوتی گفت باین مضمون
نظم با دو بر و یش چون نباشد همتش گر نشیند بین زنانی بشکند بیگانه یا بنام نیک میرد هیچو شیران محترم یا شود بر آرزوی خویشتن
خود کامه بعد ازان کنیزک اولین صوتی دیگر بگفت بر اشعار حاتم که ترجمهٔ آن اینست نظم چون هست ترا مرکب راه
سواری مگذار که همراه رود با تو پیاده گر ببرد و بمنزل برد آن مرکب بستی و رنه بگرم باشی تو داده بعد ازان
کنیزک دوم صوتی دیگر بگفت بر اشعار عمرو بن معدی گرب بدین مضمون نظم آخر ندیدی انکه درین کشت بی ثبات
صوتی بگوشم آمد کای عمرو دستگیر خواهند مال و مال نداریم هیچ چیز فریاد رس که ما بنی مجیم اسیر پس ازان کنیزک سیم بر اشعار
عمرو بن ربیعه صوتی بگفت بدین مضمون نظم مرا بزمرهٔ خوبان وقوف افتاد ناگاهی که بی پرده رخ بریک بخوبی بود چون
ماهی مرا نشناخته گیرند و پس گویند با یاران مگر چیزی عزیزان مردم گم کرد است در راهی پس آنگاهی بصد طعنه مرا گفتند
میتر سی که نبرید کسی ما را بگو عذر ناگاهی چون هریک از سه تن بنوبت سماع کردند دانستم که بعد ازین نوبت من خواهد آمد
مرا گفت بربط بگیر و خان پرده بساز چنان کردم خادم بارا آمد و مرا اشارت فرمود من بربط بر گرفتم و آن صوت
اول را که آن مرد مجمل بی اصول گفته بود باستادی هر چه تمامتر بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از حذم و حواشی جمعی از
هر گوشه باستماع آن صوت نزدیک من آمدند و چون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم

باز گشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول ابن جامع راست و چون دور در گذشت و بار دیگر نوبت
سماع بمن رسید من آن صوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند اعادت کردم ایشان تعجب نمودند و از
من سؤال کردند که کراست چون نگفتم که من ساخته ام همان تکذیب کردند و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتم نیم
اسمعیل بن جامع چون این سخن بشنیدند مرا براندم هرون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که ناگاه
از سحاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال زمین بوسه دادم
و سر تفاخر بآسمان رسانیدم مرا گفت ابن جامع تو ئی گفتم بندهٔ خلیفه ام بنشستند و مرا فرمودند تا بنشستم و از حال من
پرسیدند من بنحوی که بود عرضه داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرخوکفتن روم من آن صوت را که از آن کنیزک بدیه
یاد گرفته بودم باصابت و اصول هر چه تمامتر بگفتم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بخادمی کرد خادم کیسه
هزار دینار دران بود بیاورد و بمن داد و گفت آن صوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تر و
بتائی تر از بار اول و چند نغمه و زخمه در افزودم و آهنگ پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و
تحسین و استحسان افزودند خلیفه هم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت بیاورد و بمن داد
و من در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد ازان فرمود که هر صوت که بخاطرت میرسد بگوی من جمله اصوات
و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی پسندیده است گفتن گرفتم که نزدیکی شب است و روی روز منهزم شود و صبح
صبح رنگ شب از آئینهٔ روز بزداید خلیفه گفت امشب ترا بسیار زحمت دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن
کنیزک را تکرار کن چون باز گفتم بفرمود تا هزار دینار دیگر بیاوردند و بمن دادند چون سه هزار دینار در زیر ران
نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخواهی ستد مرا یاد آمد تبسم کردم نظر خلیفه بر من افتاد
مرا دشنام داد و گفت چه تبسم میکنی گفتم الصدق من نجاة و قصه را تمامتر شرح دادم از قول آن کنیزک بعجب نمودند
و برخواست و در حرم برفت و من ندانستم که کجا روم زود فراشان بیامدند و مرا ببسرائی بردند که خلیفه فرخنده
تا تجمله من فرش فکنده بودند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق مجلسهای ملوک و ندماء و پادشاهان
باشد در وی معد کرده من نماز دیگر در بغداد شدم و درویش و مسکین که از امتعه دنیوی هیچ ندانشتم و بامداد که برخواستم
از جملهٔ اکابر بغداد و متمولان و مقربان حضرت بودم فصل انچکایت محرض است بر انکه چون در علمی شروع خواهد

تبسم آهسته خندیدن

خواهد کرد یا در هنری خالص خواهد شد یا بحرفتی و صناعتی قیام خواهد نمود و در آن کوشد تا که بعضی از صنعت
برسد و در آن علم ماهر گردد تا مقدم بودن خود بر اهل آن حرفت ظاهر گرداند چنانکه اسمعیل بن جامع گوید اگرچه مدتی
مخدوم بودم چون در صنعت خود ماهر بودم آخر الامر مهارت و حذاقت دست در یکدیگر دادند تا در یکسال مال او
و مرتبه بلند بدست آوردم و من در نیمعنی میگویم نظم اندران کوش تا تمام کنی چون نمودی شروع در هنری ترتیب کن تمام
معنی را تا برارد بروزگار بری نفع پند کسی در آخر کار هر که اندر کشد بر ضرری در هنر رنج برگزان حلقه بست
اندر هنر کشاده وری مثلا روزگار اگر با عنیست ز هنر عنیست به در و گهری در بر صنعت فلک شود و اتی هنر
وی است چون قمری کز سر تاج میشود با قدر به ز تاج هنرمند سری تو را تا بسر پیاده مشو گرچه ارتو شود ملول
خری هنر اهل عصر دانی چیست با تو گویم ازین اثر چیزی روی زیبا و دیده کوری نغمه از غنون و کوشش کری یا
الحکایة الرابعة عشر من باب السابع آورده اند که ابو اسحق بن هرمه را مردی پرسید که بچه استحقاق تو عبد
الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین مضمون مدح گفتی بیت گیرد از پیم هجر تو در حلق آب شیر پیم از چه چون شکر است
ابن هرمه گفت اگر خواهم که صنایع و کرامت مکارم او را شرح دهم دراز کرد دو کوتاهی عمر به پایان آن وفا کند
اما کمترین صنعتی از صنایع او و مختصرترین مکرمتی که در حق من از رانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایالت
مدینه بقبول او مشرف بودم من از جمله جماعتی بودم که ندماء و جلساء او بودند و از مواهب جسام و صلات عظام که
در حق من مبذول میداشت در رفاهیت هر چه تمامتر در غدو عیش هر چه گاتر روزگار میگذرانیدم تا آنکه او را از
مدینه معزول کردند من گمان بردم که هر که والی مدینه باشد با من بهمان طریق اعزاز و اکرام و لطف و التفات مسلوک
دارد بمدینه مقام نمودم و با مداد و شبانگاه نزد آن والی میرفتم تا آنکه هر چه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم
تمامت خرج شد و در ترتیب رابته و توجیه وظیفه فرو ماندم با خاطر خود درین باب مشورت کردم و از عسرت
و فقر شکایت نمودم گفت این مرتبه اختیار بدست که ملازمت عبد الواحد را ترک کردی و دیگری را مثل او
پیدا شتی اکنون دوا آنست که هم البتة بدو کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون آستین سر کردان نباشی
و سر از گریبان رغبت برآری گفتم من اینجا باخراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زاد و راحلة از کجا
آرم گفت من مقدری حلی دارم بتو دهم تا در ان باب صرف کنی و بمن داد من بفرو چشم و زاد و راحلة ترتیب کردم

وروی بدمشق اورد م روزی نماز شامی بدرسرای عبدالواحد رسیدم فرود آمدم وراحله بدرمسجد بخوابانیدم ودرآمد
درمسجد آوردم چون مؤذن بانگ نماز بگفت عبدالواحد درآمد چون از فرض ونفل وتسبیحات بپرداخت روی
روی برمردمان آورد وباهرکسی سخن میگفت درانخلال نظرش برراحله ورحل من افتاد وگفت ازان کیست من
برپای خواستم ودستش ببوسیدم وگفتم ازان بندهٔ تست ابن هبیره گفت یا اباالمحسن چگونه وچون بود حال تو درغربت
من گفتم بدترین حالی درروطن وخانه مقام متعذر گشت وچاره ندانستم بجز انکه روی بخدمت تو آوردم چه دولت
روی برگردانیده بود ومحنت وبلا متواتر شده وهرستان ازمن اعراض کردند ودشمنان شماتت نمودند وبهزار
جهد وجهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب درچشم آورده گفت حال تو باین حد رسید گفتم بلی وانچه اظهار نمیکنیم
بیش ازین است گفت خوشدل باش وریج واندوه از دل بیرون آر ونشین پس سه جوان که پیش او نشسته بودند در غایت
کمال وصباحت وجمال وملاحت اشارت کرد هرسه برپای خواستند باهریکی آهسته سخنی گفت برفتند اول یکی بیامد و
خادمی باا و بود که کیسه زربرسرنهاده بود بیامد وآن کیسه را درکنار من بریخت پدرش ازو پرسید که چند است
گفت هزار دینار وامید که درخزینه بیش ازین زر بود پس ازان پسر دوم بیامد وخادمی باا و بود پشت
واره بردوش گرفته همه جای زمان وخزانش بود روی بپدر کرد وگفت والله که ازجملهٔ اهل حرم هیچ باقی نگذاشتم بعد ازان
پسر سوم بیامد وخادم باا و بود هریکی بنسبهٔ ازجاهها که او می بوشید بیاورد وپیش من نهاد پس روی بمن کرد وگفت
یابن هبیره ما ازتو عذر میخواهیم وازتو شرم میداریم ازعطا واندک وبسیاری رنج که بتو رسیده است وبعد مسافت
که قطع کرده معذور دارکه درآخر سال آمدهٔ واموال ما بقضاء حقوق سائلان واصدقا مصروف شده وجز این
اندک که برتو ایثار کرده ایم چیزی نمانده است وحقا که نوالهٔ نیست که ازگلوی خود برآورده ایم وشرمی است
که ازدهان خود بازگرفته ایم اگر بوقت ارتفاع این بخشیم نموده بودی باقی عمر تو را بانی نیازکردی پس گفت تراسخا
سوگند میدهم که همین لحظه بازگردی وتوقف نکنی تا اهل اعزه خویش را ازمشقت انتظار ومحنت فکرت هرچند زودتر
بیرون شود برباقی پس برخواستم تا رحل برراحله نهم ورحلت را مستعد شوم درناقه من کمزیست دید که ضعیف شده است
گفت درشتر تو هیچ قوت نمانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی ازبختیان خاص او بیاورد ومن تسلیم کردم من بر
بختی خوشدلی بیش ازان یافتم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا دو شتر دیگر بیاورند وآنها را ازان علی وزر وجامه زاد

ورا در راه کرنبار کردانیدند پس از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید تا در راه خدمت کنند این بکرمت است از مکارم او پس مرا ملامت نکنند که چنین کریمی را نشناسیم و چه عجب اگر از خوف مفارقت او حدود در کلوگیر و تاباب قراح چه رسد فصل در حکایت تنبیه است بران که در جهان سزاوار مدح و ستایش الا کریمان نیستند و روا نباشد هرد عاوثنا و مدح و اطراء که اهل کرم و فتوت دارباب سخاوت را کویند و من درین باب نظم بدیع گویم نظم بدعا و ثنا سزا باشد * هر که بخشنده و کریم بود زکریم این و غنی کردد آنکه با احتیاج و بیم بود * بجدیثی حزینها نخشد * هر که در مکرمت قدیم بود * جز با هل کرم مشو راجع تا تو را کار نیفتم بود * الحکایة الخامسة عشر من باب السابع حسن بن سهل روایت کند و چنین کوید که ابو غانم بشر بن حمید بن عین در اول ایام مامون بمرو با من چنین حکایت کرد که بموکب الهادی قربتی و اختصاصی داشتم و از جملهٔ خواص او بودم و با این همه از و متحرز و خایف بودم زیرا که کثرت اقدام او بر سفک دماء و غایت جرأت او بر نهب ارواح میدانستم پس یکروز در وقت نصف النهار در غایت شدت کرما مرا بخواند و من هنوز چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد چون بدار الخلافه رسیدم مرا از چند سرا کذرانیدند تا بنزدیک سرای حرم و در سرائی بردند که او نشسته بود بفرحه تا جمله نزدیکان را دور کردند و مجلس خالی کردانیدند پس مرا فرمود که برو و در را ببند و بازای از استماع این سخن جزع من زیاده شد و خوف من بتحیر کشت برخاستم و در ببستم و بازکشتم پس روی بمن کرد و کفت بپیوسته میرنجم از سک ملحد یعنی یحیی بن خالد برمکی که او را هیچ کاری نیست جز تقریب و تحذیق کون میان من و اعیان لشکر و وجوه قواد و دعوت کردن ایشان بخداوند خویش بیرون و نصرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر مسند خلافت نشانند بیا تا که امشب بروی و سر هرون را نزد من آری و چون بدو رسی در سرای او را بکیری و سرش برکیری و اکر بر سبیل که در انجا میسر نشود در رسالت من بدو رسانی و او را بحضرت من خوانی و از اثنای راه بسرای خویش بری و سرش برداری و در حال بیاوری من از شنیدن این سخن متحیر بماندم کفتم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم و ستوری داد که بکو کفتم یا خلیفه هرون برادر تست از یک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت تست بعد از تو اکر این حکم بفرمائی اول بر دو خدای عزوجل چه عذر آوری و دوم مردمان چکویند کفت اکر آنچه تو میکوئی نکنی کردنت بزنم کفتم سمعاً و طاعةً فرمان بردارم بعد از آن کفت چون از این کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و هر کس از فرزندان

قراح
آب صاف و خالص
مبالغه کردن در سیاست و ردع
سفک
ریختن خون

علی را بالای سپرون آری بعضی را قتل کنی و برخی را در دجله غرق کنی گفتم فرمان بردارم باز گفت چون ازین شغل فارغ شوی جملگی لشکر و علمان را فرا پیش کیری و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا یابی سپرون آری و باقی کوفه را آتش در زنی تا تمامت اهل آن از مرد و زن و خرد و بزرگ در آنجا بسوزند و هر که از آنجا بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته بماند خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده نماند گفتم ایچه اوند من ایچا دشه سکرف تاهم و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعهٔ آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته کردد سبب ایشان باشند و ازین که فرمودم چاره نیست و بهمه حال آنچه گفتم چیا باید که با تمام رسانی گفتم ها بعین و بالراس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع سپرون نروی تا آنکاه که یک نیمهٔ شب بکذرد بعد از آن سپرون روی و از وی آغاز کنی و بترتیب چنانکه فرموده ام باخر رسانی من متقبل شدم که چنان کنم و او برخاست و بسرای حرم در رفت و من برجای متحیر و متفکر بماندم و شک کردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بکیرند و قتل کنند و این کار بدیکری رجوع نماید چون از من اثر کراهیت و امتناع مشاهده کرد و یک دو نوبت رای او را تخلیط کردم فرموده است که ازین موضع سپرون نروم و غرض او آنست که این سر کشوف کرد و خدا میداند که در دل و آتم که از آنجا سپرون روم و بر مرکبی راهوار نشسته سر خود کیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزند را هر جای بکذارم تا آنچه کفته بود بجا بیاید آور دو چون او در حرم رفت من منتظر قتل بنشستم و از غایت اندوه سر را بزانو نهادم اتفاق بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه خادمی بیاید و مرا بیدار کرد و کفت خلیفه ترا میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمهٔ کذشته بود کفتم انا لله و انا الیه راجعون همین لحظه تقبل من امر فرماید یا فرمان داده است و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و میرفتم با خادم تا نزدیک پرده حرم سرا رسیدم آواز زنان و سخن کفتن ایشان شنودم با خود کفتم مکر میخواهد که مرا بالزام و حجت بکشد که در سرای حرم روم کوید که ترا اجازت داد که بحرم سرا درائی و بدین بهانه خون مرا بریزد من سپرون پرده بایستادم خادم هر چند کفت اندرای کفتم تعوذ بالله من درایم و نه کسی را زهره آن بود که اندر اید خادم الحاح کرد من باو از بلند و غلبه کفتم بجای سوکند است که اکر من درایم تا انکه خلیفه را نه بینم و آواز او نشنوم اکر چه مرا پاره پاره کنی چون من این سخن بکفتم از حرم سرا آوازی شنیدم که یا هر شه بیا که من خیزرانم و واقعه بزرک افتاده است و ترا برای آن خواندم که دران متحیر بماندم و در رفتم پرده

تخلیط آنچه کفتن و فرستادن است در کار

پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدا تعالی ترا و جمله مسلمانان را ازوی برهانید
بیا تا به پیش او رویم رفتم دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز گردم و دست بر نبض و مناخر
او نهادم و بیاموده یافتم حذایر اشکر گذاردم و از خیزران که ما در او بود سبب آن حادثه را سؤال کردم گفت آنچه او
ترا میفرمود در حق پسرم هرون و در حق بنی طالبان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من در آمد تضرع نمودم
و شفاعت کردم تا آن عزیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و من همچنان
با او برفق پیش آمدم و موی و سینه را برهنه کردم و خدایر اشفیع آوردم و در پیش او بر خاک غلطیدم در وی اثر
نکرد و تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی همین لحظه گردنت را بزنم من بترسیدم و ازوی نومید شدم و روی
بخدا آوردم و بخلاص تمام نماز گذاردم و او را دعای بد کردم چون ساعتی بگذشت او بر جانه خواب بیفتاد و بخسبید
خدنو در گلویش گرفت بحدیکه فرو نتوانست برد کوزه آبش بدادیم که بلکه آب بگلویش فرو رود آب نیز در گلویش
بگرفت تا آنگاه که هلاک شد اکنون برخیز و نزد یحیی بن خالد رو و ماجرا را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو
نزد پسرم هرون روید و او را بتعجیل تمام پیاورید پیش از انکه این خبر منتشر شود و بیعت او را نشکنند من برخواستم و نخنه
فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح بر آمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت
بر برون مستقیم شد و بدی موی هم بغیر او راجع گشت و من و جمله مردمان از شر او برستیم و سبب اختصاص من برشید و
تضاعف نعمت و ترقی درجه من این بود فصل در حکایت فواید بسیار است و از انجمله یکی آنست که مرد باید
که برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس بد خواه و بد اندیش نبود و یقین شناسد که ولا یحیق المکر السیئ الا باهله
و از تحقیق این معنی که من خفر حفرة لاخیه فقد وقع فیه رسان باشد که بیشتر آن بود که بد خواه را سرانجام قضاء سر کردد
چنانکه موسی الهادی را و من در این باب کفته ام نظم هر که با مردمان بد اندیش است او بد اندیش با تن خویش است
ابتدا اندیشه هست بیکانه کر همه دوست است اگر خویش است الحکایة السادسة عشر من باب السابع
آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطه بشغل بزرک شروع نکرده
بود و بدرجه کتاب و اصحاب دواوین نرسیده بود در خدمت ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود ضمان
معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی که در ان ضمان بروی متوجه بود ازوی طلب همیداشت و در میان

عداد شمار

مناظره سخن سخت و لفظ شنیع گفت اصاعد ان سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گوید و در آنوقت او در عداد خدمتکاران ابو نوح بود و از انجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود چون صاعد در جواب گفتن ابو نوح آن جرات کرد حاضران بروی انکار کردند و گفتند در خون خود سعی کردی و او را از مجلس بیرون بردند تا بر خود گریه و بی تابی نماند و او را مثله کنند و صاعد مدهوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حیلت سازد تا بجان و مال ایمن شود و

فور هنگام و ساعت وزود

از ان بهتر یکه نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سختی انجا دثه شکایت نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشاری قی که کنم بر انجمله بروی فرو ندهد بهمه حال ترا بگیرند و نوجه مصادره چندان مال طلب دارند که مال تو و تمامت اهل بیت تو بدان وفا نکند و در شکنجه و تعذیب هلاک شوی صاعد گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار عبدون گفت نفس تو مسامحت ننماید بدانکه از سر این مال برخیزی و انکاری که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو از ریختن مصون گردد و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب مناصب کردی یا خود نفس تو ببذل این مال ضنت ننماید تا این مال را از تو بزخم تازیانه و شکنجه نستانند و ضیاع و اسباب دیوانیان گیرند و تو در زیر چوب هلاک شوی صاعد ساعتی تفکر کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار برخواستم و عزت نفس را اختیار کردم گفت حال سی هزار درم من ده همان لحظه بداد وی نزدیک حاجب موسی بن بوغا رفت و وقت

ضنت بخل و بخیلی

نماز خفتن و گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و انخادمی بود که موسی عاشق او بود و هر چه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بزرگتر بود و با منفعت تر و تمامت امور خلافت از حل و عقد و عزل و تولیه برای تفویض او بود حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبدون را نزد آن خادم برد عبدون بیست هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این هدیه ایست بموی تو تعیین باید که بهمین ساعت مرا بامیر رسانی و در سخنی که با او بگویم و التماسی که کنم مرا مدد فرمائی خادم در حال او را پیش موسی برد چون عبدون را در خدمت موسی بنشاند بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر انجماعت که کاتبان و متصرفان اعمالند در دیوان تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و اسباب ملکی و مالی را تمامًا ضایع میگذارند و از این قبیل شرحی باز گفت و تقصیرات ایشان را یکیک بر شمرد پس گفت اگر کتابت را بمرادر من واگذاری خیانت

چنان کند که باجرمت تراز منصب وزارت باشد وهر ساله چندین تومان در انقطاع وضیاع تو پدید آورد وحال
پیش از نهیب از مال اطلاق خود پنجاه هزار دینار پیشکش می آورد چنانکه مکافات آن از هر گزار تو توقع ندارد وباید که اورا
بمنصب کتابت خود منصوب فرمائی واورا علت خاص از انی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده
عبدون گفت اندیشه حاجت نیست والحاح مود انخادم گفت در جهان کسی باشد که مالی بدین عظیمی رد کند که بتی
عوض کاتبی خواهد بود وچندین مال اضافه آن بحصول می پیوندد موسی اجابت کرد ودست عبدون بگرفت وباو
قول داد عبدون گفت بعد ستم تا برادرم حاضر آید وآن مجالی را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری ودر حال
صاعد را بخواندند تا بیامد ومال حاضر گردانید باو داد تشریف گرانمایه در وی پوشانیدند ومنصب کتابت موسی
براو مقرر شد موسی جملگی لشکر وتمامت قوادرا بفرمود تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند واین خبر در سر من را
منتشر شد بعضی از عمال نزد حسن بن مخلد رفتند واو دوست ابونوح بود وصورت حال را بروی عرضه داشتند
حسن بن مخلد در حال برنشست ونزد ابونوح رفت وگفت که از حال صاعد خبر داری گفت دارم آنست
دیروز در روی من که فلان وفلان شمرده چه بی ادبی کردند گفت والله که امروز با او کاری کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن
گفت تو در خوابی او این ساعت کاتب موسی بن بوغاست وخلعت پوشیده وجمله لشکر در رکاب او برنشسته
وباو بسرای رفته ابونوح گفت این کار نیست که هر گز گمان نمیبردم دوش او از من میتر سید وامروز مرا از
وی عیاب تر سید در ین چه مصلحت می بینی گفت همین لحظه میان شما را اصلاح کنم وهمان ساعت حسن بن مخلد برنشست
ونزد صاعد آمد واورا تهنیت گفت پس گفت مصلحت آنست که با ابونوح صلح کنی وتو زن نداری از او التماس
کنم تا دختر خود را با تو عقد کند واگرچه امروز کار منصب تو بزرگ است اما قدر ومنزلت وشرف اورا
بیشتر است وبدین وصلت جودت ومصاهرت واستظهار تو زیادت گردد واین نوع سخنان بسیار تقریر کرد
تا اجابت کرد بصلح ومصاهرت اورا ضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود وپدر زن او بهمه
حال تر از واو باید رفت وگرنه او بیاید می صاعد برنشست ونزد ابونوح رفت وهمانروز میان ایشان
صلح افتاد وهم در خانه ابونوح دختر او را باصاعد عقد بستند کتابت موسی ودامادی ابونوح اول رتبتی عظیم و
منزلتی شریف بود که صاعد یافت وبعد ازان بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین فایده در حکایت است

موکب گروه سواران که در رکاب امیر خود باشند

وصلت پیوستگی و خویشی

استظهار یاری خواستن و قوی نشست شدن

صهر پدر زن و شوهر دختر و خواهر و خویش زنان و شوهر

که مرد بداند که چون حادثه پیش آید و واقعه واقع گردد که چه آن باشد که دشمنی بزوی دست یابد یا دوستی بر مال که دارد بذل کند و آبروی و عزت نفس خویش اختیار کند که بعزت نفس جاه و مال حاصل توان کرد و چون معهود و ذلیل گشت مال را باتحاف و استهزا از وی بستانند چنانکه درین معنی گفته ام نظم مال از بهر آن بکار آید که ترا پیش بین سپر کردد بهر که تن را فدای مال کند مال و تن بهر دو بی سپر کردد بهر کریمی که خوار و اندر بهر زمانی عزیز تر کردد زر بده آبروی حاصل کن خاک خود بر کف تو زر کردد الحکایة السابعة عشر من باب التاسع عباد بن حریش الشیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را عامل شیراز نمود علی بن مرزبان بشیراز آمد کارکنان و متصرفان و عمال را که پیش ازان بودند مصادره میکرد مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بعقاد هزار درم حواله کرد از انجمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون از سرائی که در انجا بودم آتش چندان قیمتی مرا هیچ نماند در مانده گشتم و خیلی ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تلفیق کنم درحق او چنانکه او را ازان خوش آید و رقتی و شفقتی در وی پدید آید بعد ازان التماس نظر مرحمتی کنم پس خوابی با خود بلند شدیدم و فراهم آوردم و بخاطر گرفتم و بجاه درم راست کردم و بامداد بگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزدم از پس در غلامی که او را بجای حاجبی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت آخر درین وقت کسی بجایی رود گفتم مهمی است که عرضه میباید داشت در بگشاد آن نخاه درم را بدو دادم و گفتم درجمله ملک و مال من خزاین نیست بستان و مرا پیش از انکه مردمان جمع شوند بخداوند خود برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدهم در رفت و دستوری خواست و بهر حیله که توانست مرا بدو رسانید او همین سؤال کرد که ترا بدین وقت چه چیز آورده است اینجا او را دعا کردم و گفتم بشارتیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم درخواب دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیراز می آئی و بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشتری او در دست کرده و در حوالی تو قصد هزار سوار و پیاده دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده شده و تو میکدشتی و حوالی و اطراف راه سبز گشته و انواع ازهار و ریاحین شکفته و مردمان با یکدیگر میگفتند که امیر جمله کار با نیابت تو داده است گفت نیک دیده و نیک خواهد بود اکنون مرا تو چیست من عجز و درماندگی و اضطرار خود

تلفیق فراهم آوردن و ترتیب دادن

خود عرضه داشته فرمود که از جملهٔ سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگندان مغلظه خورد هم
که بیرون از خانه که در وی نشسته ام که از قیمت آن رزی معتد به حاصل نشود دیگری نمانده است و بگریستم
و دست او را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم او را بر حال من رحم آمد و بدیوان نبشت تا تمامی آن
مال را اسقاط کنند و من خوشدل باز گشتم چون ازین سخن ها هیچ چند بگذشت عمرو بن اللیث فرمانی نوشت بعلی بن مرزبان
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده
بود که هیچ کس اجتماع آن از هیچ عاملی ندیده بود و آن شصت بار هزار هزار درم بود او آن مال را با خود به نیشابور
آورد و عمرو بن اللیث با جمله قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجهٔ علی بن مرزبان نزد او رفیع
گشت و نیابت خود و امارت و ایالت تمامت ولایات فارس را بدو مفوض گردانید و او را در حل و
عقد و قبض و بسط و خفض و رفع مختار کرد و علفت سیاه که در آن ایام معتبرترین الوان بود در و پوشانید و اسبی
اشهب در غایت بلندی که مثلش بدان هنگام خود بران نشستی بوی داد و انگشتری خود را انگشت او کرد و بعزت
هرچه تمامتر او را بار بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از انخواب که من تلفیق کرده بودم تا آن زمان هنوز سالی
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز برفتم بامدادان رسیدم دیدم که صحرا در غایت سبزی و
خضارت و نضارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بحوالی او میرفتند و او
جامهٔ سیاه پوشیده و کلاه عمرو بر سر نهاده و بر اسب اشهب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را بدید
در حال پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بپرسید و فرمود که بر اثر
من بسرای آی و من امروز از غایت ازدحام مردمان بخدمت او نتوانستم رسید روز دیگر هم در آنوقت که آنجا
رفته بودم نیز او را در نیافتم او را هم بر انحالت که امروز دیده بودم دیدم اول از حال من سؤال کرد بعد از ان بخندید
و گفت انخواب بتو راست شد گفتم شکر و سپاس خدای را عز و جل بر یمنی گفت از سرای بیرون مرو تا در کار تو
نظر کنم من هم انجا بنشستم تا نماز دیگر چون از شغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست
گفتم مالی که من کرفته بفرمای تا باز دهند و عملی که مرا از ان معزول کرده منصوب کردان در حال قبول کرد توقیع
داد بر اداء مال و تقلید عمل و گفت برو که از اتباع عمل کاه تو را بکلی بتو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد

و هر از چندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بروی جمع بود برسید و بر وفق مراد ثبت آمد
و من بار بسر عمل خود رفتمی و حال من هم بر این منوال بود تا آنگاه که ایام او در گذشت من مالی فراوان جمع کرده بودم و
بشیراز آمدم و در خانه خویش بر فاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل در حکایت فایده آنست که مرجوع
خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند که ملتمس نظری و مکرمتی شود باید که اول بشارتی
و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او را کشاده و شاداب گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود عرضه
دارد تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگویم

مروق در گفتن آن و در حوالت سامعین

نظم
بلطف طلب مراد از مرد سخت * که رقت و لطف نرم کند طبع را گرچه باشد افسرده سخن نیک رفته
گرم کند با طبیعت همان کند نرمی * که دباغت بگرم چرم کند از تلطف مدار شرم که آن طبع بیشرم را بشرم
دیگر انکه تا نتواند برای خود دو دیگر ان فال نیکو بر زبان راند و هر گاه جوابی بیان نماید باید که بتعبیر و تاویل آنرا بر
نیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان کند روزگار آنرا محقق گرداند
چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مروان اگرچه دروغ آمد عاقبت چنان شد که او فرمود و من در معنی
میگویم نظم در حق هر که فال خوابی زد * نیکوئی و خرمی زن فال که بود راست زان بپاسبانی ورنه آسایداو
زنو در حال از خود و خلق دفع توان کرد * قبح احوال خویش بحسن مقال ایضاً فی هذا المعنی رباعی دم در بوس جاه و جلالے
میزن در آرزوی خود پر و بالی میزن * بخت ار چه بخفته است تو خوابی می مزن حال ار چه نکوست تو فالے
الحکایة الثامنة عشر من باب السابع مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در
سفری بودم و جمعی از رفقا همراه بودند روزی سخن از توکل و ارزاق و ضعف یقین و قوت آن میرفت شیخ
سوگند غلاظ و شداد یاد کرد که من از مطعومات و مشروبات هیچ نخورم تا آنگاه که خدای تعالی جامی پالوده کرم
جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوگند ندهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن میگفت
با خود گفتم جاهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دو روز و دو شب بر این سخن بگذشت و اثر ضعف در
وی پیدا شد روز سیم بدیهی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم هیچ نخورد تا از شب چهارم یک نیمه بگذشت
ناگاه شخصی پیاده در مسجد کمتا دنگاه کردیم کنیزکی سیاه بود که طبقی سر پوشیده داشت و در آن جام پالوده گرم

گرم بود چنانکه از گرمی میجوشید در پیش ما نهاد و گفت شما غریبانید گفتیم آری پس سر پوش از طبق برداشت و گفت بخورید شیخ ما گفتیم بخوریم الحاح کردیم گفتیم بخدای که بخوریم گفت نمیخوریم آن کنیزک دست برآورد و سیلی سخت بگردن شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری چندان میزنمت بسیلی تا بخوری او دست دراز کرد و بخوردن مشغول شد و مرا نیز گفت بخور چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت و خواست که برود گفتیم ما را اجازه ده که این جام و طبق از کجا آوردی و سبب آوردن آن چیست گفت من کنیزک رئیس این قریه ام و او مردیست مشهور بکرم و سخاوت یکساعت پیش ازین از ما پالوده کرم خواست بعجل تمام ما استعداد آن کردیم و بخفتن قیام نمودیم چون در بخفتن توقفی افتاد یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتبت نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد و خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از ان پالوده بخورد و هیچکس از اهل آن ده نیز بخورد و اگر آن پالوده را همچنان کرم غریبی از غربا بخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده را در جام کردم و بطلب غربا بیرون آمدم شما را یافتم و اگر اکنون بخوردی اورا بسیلی بکشتی تا خاتون من مطلقه نشود پس از آن آشیخ گفت چگونه نمی بینید لطف باریتعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بنده رساند چنین اسباب در یکدیگر پیدا آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و من در همین معنی گفته ام نظم چو سایه گر بنشینی بخانه در ساکن چو آفتاب دران روزی آید از روزن وگر چو طفل بگهواره در شبان جنبی فرود و بگلوی تو روزیت چولبن الحکایة التاسعة عشر من باب السابع ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بحلب در رفتم و ایشانرا از تنگی سرای که در حلب بود بسبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صادر و وارد در یک سرای نزول فرموده بودند و هر روز نوبت وکیل یکی از ایشان ترتیب مایده و احراجات و وظایف کردی و همچنین روز دیگر وکیل دیگر بدین مهم قیام نمودی چون بحضور ایشان رفتم و بنشستم پیری نابینا نزد ایشان درآمد و سلام کرد و بنشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل در جوار او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شدائد طلبیات پشت مرا شکسته است و بجهت کشف آن روی بحضرت او آورده ام اگر تفضل فرمائید و رقعه مرا بروی عرضه کنید شما را درین امر ثواب باشد

وچنانکه امیر انیزاین رای صواب نماید ورقعه پیر اورد ورغایت درازنی وبنا ایشان عرضه داشت ایشان
گفتند این رقعه چون شب هجران وزلف خوبان درازست اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بودی بصواب
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعهای دراز رغبت ننماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ نابینا
گفت مرا آن میباید که این رقعه را همچنین که هست بی تغییر وتبدیل بروی دارند ایشان قبول نکردند وشیخ نا امید
ودل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه مرا بر حالت وی رقت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم وبخدمت
سیف الدوله رفتم او نشسته بود ورسم وی آن بودی که هر کس بدرسرای آمدی حاجب نام او را بر قعه بنشستی و
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی واگر مصلحت نبودی عذر خواستندی چون من بنشستم
حاجب در آمد ورقعه بروی عرضه کرد دیبا نوشته فلان ابن الفلان الموصلی الضریر سیف الدوله گفت آورنده آن
کجاست حاجب گفت بردرسراست گفت بگوی در آید که او با آن خویشتن داری وتکبر واستکانت وتعفف
از زیارت ملوک قصد ما کرده است الا بوجه ضرورت واحتیاج چون در آمد شیخ نبود که او را نزد صالحی و
مغربی دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخویشتن نزدیک گردانید وبنشاشت تمام فرا نمود وگفت
ای شیخ در بیمدت هرگز نام ما نشنیدی ونشان ما ندانستی معلومست نشده که در دار دنیائیم وندانستی که ما بر روی
زمین ساکنیم وتا اکنون ترا میسر نشده که نزد ما آئی تا آن حق قربت واختصاص حرمتی که ترا با ما بوده است بجای
آریم با نفس خویش بد کرده وبما کان بد برده وآنشیخ او را دعا میکفت وشکر میکزارد وعذر میخواست چون لحظه
بنشست برخواست وهمان رقعه را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرا گرفت واز اول تا آخر رقعه را
فرو خواند وشیخ هیچ جواب نداد وفرمود تا خازن او را زدادند چون سپاه آهسته بوی سخنی گفت وبعد ازان مهتر فراشان
را بخواند ودر سر گلمه بگوش او رسانید وخادمی را آواز داد وبر منبر خیری با و گفت اجماعت رفتند وپس از اندک
زمانی خازن بیامد ودو صره زر پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود وچند تخته جامه نا بریده که گفت تا بستانی
وزمستانی را شاید وانواع طیبها فراخور آن ومهتر فراشان آمد وانواع فرشها وبساطها وپرده ها وقالیها بیاورد
وچون تلی در پیش او نهاد وسیف الدوله را چنان خوش آمدی وآزاد دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی
در حضور او حاضر کردندی که بدیدی وبعد ازان با کس تسلیم کردی ومیر آخور بیامد واستری را بهوا رتنگ بسته بازین

بازین و لگامی خوب چنانکه سه هزار درم بهای آن بود با غلامی سیاه که جامهای زنانه پوشیده بود بیاورد امیر از غلام پرسید که مرسوم تو چند است گفت هشت دینار سیف الدوله فرمود که جامگی ترا سی دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم و میباید که خدمت او را چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر روا نداری و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهت معیشت او بفرمود تا سی دینار نقد بیاوردند و بدو دادند پس گفت غلامان سرا پرده را بگویید تا خالی کنند و دو کرکند و کرجوا انواع فواکه از تره و خشک که در شام بهر سه روز یکبار تازه کنند و احمال او در موصل رسانند و در عرض امید است که او ترتیب این اجناس میدهد شیخ ضریر از ایشان هیچ خبر نداشت و می پنداشت که او تغافل نموده است و رقعه او را هنوز نخوانده است چون جمله اشیا را حاضر کردند بفرمود تا تقصیلی بنشستند و برگاغذی ثبت کردند و ابو اسحق بن بهرام الکاتب را که از جمله خواص او بود و اسرار وی از و مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابو اسحق دست شیخ را بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در اخر سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و سادات و محتاجان و مؤونات احراجات متعلقان بحضرت ما مستغرق و کر تمامت امید بای تو وفا نمودی و حال منتهی آنست که این قلیل ما حضر را قبول فرمائی و تقصیل را بروی خواند من باین بهرام گفتم که بعد از نومیدی تمام که شیخ را حاصل شده چندین عطا بسیار یکبار با و تقریر کن تا زهره اش آب نشود چون تمامت آن تقصیل را شیخ خواند شیخ بگریست کریستنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و حد عنایت من در گذشتی و حقوق مرا بصد چندان که ما فوق آن متصور نیست قضا فرموده و من بضعف و کبر سن نیستم که بشکر نعمت تو قیام ننمایم اما خدای تعالی در دارین مکافات آن را بخیر و خوبی روزی کناد پس گفت اگر امیر اجازت فرماید بلب اخلاص دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایادی ما شناسی باشد که ابتدائی فرموده و او دستوری داد شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او بگفت شیخ بخندید و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و سخنی گوش او گفت و شیخ بسرای رفت که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت گفت میفرماید که از کنیزکان خواهرش کنیزکی بکر در غایت نیکوئی که قیمتش از بیست هزار درم بیش باشد با هر ثیاب و حلی که او را هست نزد شیخ برم من بر پای خواستم و بروی ثنا کردم و گفتم آنچه تو امروز نمودی از بخشیش نشان مردانه اند و مردمند هنوز کسی از پیش از این او گفت

شرکت این جنس سخنان کیر و بگو کآن چه سخن بود که بین بهرام گفتی پس از انکه شیخ نومید گشته بود من ماجرائی را که میان شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و گفتم شیخ نهایت نومید و دلتنگ از نزد ایشان بیرون آمد و چون بعض خویش بحضرت آمد بی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الدوله چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا صالحی و مغربی را حاضر کردند و روی بدیشان کرد و گفت نه من شما را میان امثال و اقران شما بانواع اصطناع مخصص گردانیده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در حق شما از تقبل عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضاء حقوق شما هیچ وجه مسامحه نکرده ام ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمائید یا اعتراف نمائید یا انکار کنید گفتند راست میگوئیم انعام و اکرام امیر در حق ما زیادت ازین است گفت پس چرا امید و ار تر از من ما امید میکنید و راحیا تر از حضرت من مأیوس میگردانید و مرا بصحبت و ملالت در مطالعه رفاع اصحاب حوایج و اسعاف مستمحان منسوب میسازید چه رنج رسیدی شما را اگر مارا و شما را ازین بدنامی بسیانت بودی و رقعه آن ضریر بر من رفع افتادی اگر خدای بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شما را ازان نیکو نامی شرکت بودی و ازان ثواب نصیب بودی و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و ضجارت و ملالت نمودی آن بدنامی بمن منسوب شدی و جرمی و تقصیری در ان باب بشما اضافت نکردندی نه حق صدق آمرزگار دیدی و نه حقوق انعام من نگاه داشتید و نه جانب خود را صیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر جنایت بزرگ و جرم عظیم فرمانیدند و ایشان عذر خواستند و سوگند ها خوردند که نیت ایشان در ان بود که رقعه را ایجاز کنند و او مقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثنای سیف الدوله افزودند و گفتند این بار خواست از ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود فضل از مکارم اخلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار امیشاید و کرام و اشراف مزاج تخلق بدان میباید کرد در یکحکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و ایثار نفایس و دقایق لطف و تعنیر و تقریب که خواص خود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت او کردند اما آنچه از خاصهٔ مکارم و مفاخر و زبده مناقب و مآثر اوست درین باب آنست که چون رقعه

رقعه نحریر را مطالعه فرمود جواب آن رقعه را بخط خود نوشت که بقول وفا بعهد و وعده و رسم انتظار تا کی ما کاه بجاجی رسید و این ابیات مناسب همین است از گفته من نظم وعده واجب بود وفا بر مرد ترک واجب کنی حرام بود وعده خلف تمام ناکردن سیرت مرد ناتمام بود جام وعده خمار نگیرد چون کرم دروی وفا تمام بود وعده ناداون وعطا دادن بهترین شیوه کرام بود الحکایة العشرون من باب السابع ابو عباد که از خواص مامون بود چنین حکایت کرد که روزی امیرالمومنین مامون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش بمن داد و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب باب که درین کتابست با او بحث تمام بجای آرم و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و حجتی که او را در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد و مهر من و مهر او بر دو بران کاغذ نهم و کاغذ انکه دارم تا بر که که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کاغذ را بر زبان نرانم زیرا که دران کاغذ تعریکیست که عمرو را نموده در باب رفضی که بروی مثبوت رسیده و من و عمرو در کار های بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیلی که بمارسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که ازان نوع چیزی دران کتاب مسطور باشد و دران رفض مذکور نبود عمرو رفتم او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج میباخت با بعضی از یاران خود با کتم علوت میباید کرد تا پیغام امیرالمومنین مامون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت دلتنگی آن بساط در نوردیدم و شطرنج را پریشان کردم او را ناخوش آمد و در خشم شد و گفت والله که بد کردی گفتم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی و آن مکتوب را بر و عرضه داشتم و او را مطالبت کردم بر انکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل ثبت کند او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روزگاری بعید خدمت مردی کنی و عادت او را ندانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتم ایضا ان کرفتم که بعضی را از انچه درین تعرف نامه است انکار کنی اما انچه من با تو شریکم دران میدانی که حقیقت دارد انکار نتوانی کرد و اگر تو انکار کنی من نکنم و تن را بقضاء بلا نهم چون این سخن بگفتم گفت حال میباید که ترا مطلع کردانم بر چیزیکه بر تو سخت تر و با هیبت تر ازین باشد که در عین آنیم گفتم آن چه چیز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو بمن داده است و بمن

داده است و بمن فرموده است تا در این باب با تو مناظره کنم چنانکه بتو در باره من فرموده است و من
ضعف دل و ضیق صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانستم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن ندارے
هر گز با تو ذکر آن را نکردم تا صحبت و خلق بر تو غالب گردد و داعی و مستشعر نسوی و تا او از سخن فارغ شد پیم آن
بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم گفتم کو آن مکتوب او بفرستاد تا حاضر کردند و چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمر وی خندید پس گفتم بعد ازین مر مصیبت جاه و مال باید داشت و انا لله و انا
الیه راجعون بر خواندم عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول کیر و بیار تا جواب این فصول دار
و چه تو بیسی او تمامت آن کتاب را مطالعه کرد مبلغی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود او در آخر
آن بنوشت که اگر تنهای ما بدین قدر و اضعاف آن اختصاص نمودی در خانه ما اینقدر جای بودی که نشستن
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سر ما که در نیم شب بر باید نشست و بیک گرما که در نیم روز حرکت میباید
کرد نیرزد و امید میدارم از خدای تعالی که خلیفه را عمری دراز کرامت کند تا دست حوادث در سایهٔ
او از دامن ما کوتاه باشد و هزار چندین در اقبال او بما رسد و آنچه بر من رفع کرده بودند بیست و هفت
هزار دینار بود با کتم و الله که مرا و خویشتن را بکشتی هیچ میدانی که امیر المومنین مامون شصت هزار دینار
که شش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد بما باز گذارد عمرو گفت ایقان خداوندگار ما بخیل نیست
اما دوستت ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند او بدین
آن میخواهد که ما معلوم کند که او میداند که در دولت او بما چه نعمت رسیده است و ما بدین اعتراف کنیم
و او از سر حلم ما باز گذارد عمرو بعد ازان چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را بانگشتری خود و انگشتری
من مهر بنهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر من غالب شد که پیم آن بود که هلاک شوم
و وصیت نامه نوشتم و دل از جان بر گرفتم و خواب و قرار و صبر و آرام از من بر مید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم از جمله بی لذت گشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ به ازان بود و بخیف و
نزار و زرد و لاغر شدم و بکمال بدین حالت در ضیق و ضجرت و غم و اندیشه بگذرانیدم تا بعد از یکسال بشب
نماز شامی نزد مامون رفتم او تنها بود گفت یا ثابت ترا عظیم نحیف و نزار می بینم و رنگ رو روی دگر شت

ذاعر
ترنباک

وکوشت در تن تو نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم یا امیر المومنین بیمار نیستم اما مدت بکیست که زنده ام چون مرده بعلت آن مکتوبی که خلیفه بمن داده و فرموده که با عمرو بن مسعده در ان مناظره کنم گفت اکنون خاموش باش تا انچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و انچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بعد حرف از اول تا آخر باز گفت چنانکه گفتی که انجا حاضر بوده است من گفتم یا امیر المومنین هر که گفته است نیک استقصا نگاه داشته است که یک حرف کم و بیش نهاده است گفت والله که این سخن بن بکس گفته است اما من بگمان خود بمضمون المومن منظر بود اند استم که میان شما سخنی رفته باشد و بدانکه چندین عجب نیست که بعقل عادات مردمان و احوال و افعال انشیان توان دانست و بدان اقتباس انچه در غیبت باشد توان کرد و عمره با خلاق و سیر من عارف تر است از تو و همت او بلند تر چه حوصله او فراخ تر است و من بدان چه کردم انخواستم تا شما بدانید که منافع و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده ام و نیستم و از عطائی از عطایا، من واپس و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال محترزید و آنرا بزرگ میشمرید و از استعمال آن تمتع نمی یابید خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از دل شما بر گیرم و شما بی خوف و استشعار از ان مال تمتع تواند گرفت و من خود مندم و محلم از انچه بشما رسیده است بسبب اختصاصی که شما را است بخدمت من و قربی که در حضرت خود از ارزانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام مینمایند و چون او این سخن بگفت همچنان بود که بندی از دست و پای و دل و زبان من بر گرفتند و کوه رنج و غم از دل من بر خواست اورا دعا گفتم و شکر گذاردم پس گفتم این کتاب را چکنم گفت پاره کن و بنیداز که لعنت بران باد **فصل** در حکایت دوم حضرت آنرا میشاید که عاقل بدان تخلق نماید و آنرا پیشوا و دستور خود سازد یکی انکه پادشاه و مخدوم خود را بداند که هر عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل شاق و شداید بر رفاهیت و آسایش نفس خود بر گزیند و مرا د خود را بجهت تحری مراضی و متابعت مراد ات او ترک کند و دایما مستهم انفعیا د و مستعد امتثال اوامر او گردد غرض او در انخدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بیشمار باشد و چون معلوم او شود که وی را در سایه اموالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدان طمع نماید و بهمین قدر بسنده کند که اورا معلوم گرداند که من باحوال تو عالمم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباد و در تمیمی گفته شده **لنظم**

تحری قصد کردن چیزی شناختن و مراد او

مستهم بشناختن مخصوص کسه

باشکار اگر خدمت کند شخصی عجب دارد که رفقی بر وی بپنهانی ز خدمت تو اگر بهتری کند حاصل نرسد انگه تو از وی
بجهد بستانی همین بس است که معلوم او شود در ان که میتوانی تحریک و جرم میدانی و دوم انگه چون کسی خدمت
محمدوی کند و در سایه دولت آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او بهر روز منصبی تازه و بهر ساعت
نعمتی بی اندازه حاصل نپند باید که پیوسته مر او را منعمه ربکت محدث را نعیا و نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکر را کا
فرماید و از کفران که مستلب حرمان باشد مجتنب گردد و چون محدوم خواهد که بر او بحصول این نعمت منت نهد سخن او را
باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار متحرز باشد چنانکه عمرو بن مسعده با مامون کرد و من بعینی میکویم نظم
چو محمدوی نهد در پیش خادم را نواع مکارم خوان نعمت ز نجبت پایدارش خادم او را بدست آرد بسی
الوان نعمت سزد گر شکر او پیوسته کوید که از شکر است زنده جان نعمت و گر از نعمتش پوشیده دارد
بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بحجبت زانسبب دان که شاکر میست در دوران نعمت * الحکایة
الحادیة والعشرون من باب السابع احمد بن یسار کوید که پدر من دوست بودی با حسین بن
ابی الضحاک و با او معاشرتها کردی و با یکدیگر محالست و موانست تمام داشتندی و میان ایشان اتحادی
و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی نمیکرد و از ارزاق و جرایات
و صلات از وی باز افتاده بود و انقطاع و اسبابی که زیاده باشد نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدید پیام
و پیوسته رندکانی بیرون کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و کاه بودی که اسراف نمودی پس روزی
از وی سؤال کردم که تو را نفقات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که بدو یک آن وفا کند نمی بینم چکونه است
که بدین موانات قیام میتوانی کرد کفت والله که قوام کار و نظام حال من از بقایا و بهات و عطا محمد امین
و کنیزکی از ان اوست که نام او رانی بر م آن کنیزک مرا بی نیاز کردانیده است و سبب آنخا دشه نام
و واقعه عجیب و ماجرائی طرفه است که از اتفاق بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن ماجرا این بود که محمد بن
رشید بعینی امین یکروز مرا بخواند و کفت همنشین مرد بمنزلت خویش و نفس او باشد و محل راز و موضع امانت
و غیبه ستر او فلان کنیزک من که نکوروی تر و زیباتر و خوش آوازتر اهل زمانه خویش است و در علم موسیقی و شیوه
اغانی استاد آن صنعت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان زلف که بروی تو انجمنه

حقیقه
جامه ران و آن صیدان
مانند طرفی باشد از چرم
که در ان رخوت
و اسلحه نکاه
دارند

انجیخته اند کودکی دوفتنه نانگیخته اند آنشخص لطیف تر ز جان از کوی در قالب آرزوی من ریخته اند ومن چون جان
بچشم وی می نیم وچشم خود بر ابروی او باز نمیکنم و دم جز بهوای او بر نمی آرم و او جای خود در اول من باز یافته است و محل
و مرتبهٔ خود از دل من بشناخته و بر تر دل من در عشق خود واقف شده و نازد اگرچه من محل قایلم و او در مصاف
استحقاق از حد میبرد و دامن عجب و تکبر بر آسمان می فرازد و سر از گریبان غنج و دلال برمی آورد و دست از آستین
جور و جفا بیرون میکند و همواره مهمل عیش مرا بخاک عتاب تیره میکرداند و نعمت وجود خود را بر من منغص میگرداند
الحمد من امروز در مجلس خلوت او را و کنیزکی دیگر را که او نیز مغنیه است اما در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و در میان
ایشان در فنون محاسن بعد بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد میباید که هر گاه که این کنیزک که در
غایت جمالست و نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید او هیچ تحسین نکنی و روی بروی کشاده نداری و
بر ان سماع شراب نخوری و امارت کراهیت چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فرمانی و هر گه که آن کنیزک دیگر
سماع کند بر غنا و شراب خوری و طرب و نشاط فرمانی و تحسینهای بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه که ده
عوض بر من است که تو دهم و در حالت وجد مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین
پس در حجرهٔ خلوت بنشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر کردانیدند اول جامی چند شراب بمن داد و چون آن
کنیزک از پرده بیرون آمد هیچم آن بود که پردهٔ من بدرد و متحیر و مدهوش بماندم و نیک لایق بود که در ان حال
این کفتی غزل خورشید منیر است که ماگاه بر آمد یا در شب تاریک کنون ماه بر آمد میدانستم از حسن گفتن او
عهداست هرچند که آن لحظه نه از چاه بر آمد از زلف چو چوگانش تو گوئی دلم افتاد در چاه زنخدانش و از
چاه بر آمد تا بر کل رویش نظر افتاد دلم را صد خانه بیکبارش از ان راه بر آمد اول آن کنیزک در غایت
جمال بود غنا آغاز کرد و بر بط بنواخت و سرود گفتن گرفت چنانکه از خوشی آوازش دلها مدهوش و جانها در
خروش می آمد نغمات متناسب و اوزان مستوی و نغمات موزون و الحان دلکشای سرایدن گرفت و من
چون روی بدان خوبی بدیدم و آوازی بدان خوشی بشنیدم و شراب در من اثر کرده بود غنان تمالک از دست
من بیرون شد و بی خواست من هزار تحسین از نهاد من بر آمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که وصف
نتوان کرد بجد و شدم و نعره ها زدم امین روی ترش کرد و لب بدندان میگرفت و بسر اشارت میکرد و هیچ فایده

نداد و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هرچند تکلف کردم وقت من بسماع او خوش نشد
هیچ فایده نکرد چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک کل رومی بلبل آواز یوسف جمال داود نغمه رسید لحنی آغاز
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا حد اشتم بیخبر شده بودم و از غایت لذت جامه چاک زده نعره بر بر
کشیدم و تحسینها بر فلک رسانیدم بحدیکه این ابیات حسب حال من گشته بود نظم دل چون بپیند
روی مدهوش و شیدا میشود راز ار چه پنهان میکند در حال پیدا میشود گرچه زیبم ناز او مستور دارد راز او
چون بشنود آواز او بیچاره رسوا میشود هر کس که دید آن روی او یا غمزه دلجوی او همچون من اندر کوی او مدهوش
و شیدا میشود امین در من میگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هرچند شراب در من اثر میکرد سماع
او را تحسین بیشتر میکردم و هر قدر خلاف انچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او
فزون میگشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و نفرمود تا پای مرا بگرفتند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان
و دربانان را نفرمود تا مرا دیگر پیش او راه ندهند و از انحضرت محجوب و ازان درگاه مطرود گشتم مردمان
بپرسیدن می آمدند و سبب انحاشه را همی پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصبر اشارت میفرمودند و من
مستی را بهانه و عذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر شد و ایام طبیت امتداد گرفت و از
شفاعت شفیعان و وسیلت دوستان نومید شدم تا گاه یکروز رسول امیر المومنین امین بیامد و ببشارت آورد
که خلیفه بسر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من خواستم و بحضور او رفتم و همچنان
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست بمن داد
تا ببوسیدم و بر پای خواستم و گفت متابعت کن مرا و هم بدان حجره رفت که امروز نشسته بودیم و آن
کنیزک صاحب مجلس خوش الحان را آواز داد تنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت بحجبه تنها رسید
بدنها کشیده بودم خویشتن را بتکلیف تمام نگاه میداشتم و در روی نمی نگریستم و از تحسین خاموش بودم امین در من
نگریست و بخندید و گفت هرچه میبایدت بگو و هر تحسین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدا بتعالی
سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود و انچه تو کردی بضد انچه فرموده بودم سبب بر افتاد تو شد
زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میدارد و بر مراد دل ما میرفت چون

وچون من ازوی راضی گشتم ومیان ما صلح افتاد مرا از حال تو و انچه ازو رفت بیاد آمد التماس کرد که از تو خوشنود شوم و با تو احسان کنم درخواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص بوی رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود بخدای که اگر از روز انچه من فرموده بودم کرده بودی و او را نوازیده بود امروز که با یکدیگر خوشدل شدیم او از من التماس کردی که هر گز نوازد یک خود را نه بدیم اجابت کرده بودی من خلیفه را دعا و ثنا گفتم و خدایرا شکر کردم که بر انچه مصلحت بود موفق گردانید و در طرب و نشاط افزودم و بسیار تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آغاز با من بفرستادند و بعد ازان هیچ هفته نگذشتی که تحف و هدایا و طرف و لطایف از تبات آن کنیزک از طیب و حلب و هر جا هایی خوب پنهان از امیر المومنین بیاوردندی و هیچ مجلسی نبودی که او نشستی و مرا استدعا نکردی و چون حاضر شدمی از امین التماس کردی تا مرا صله دادی و هر چه تا این غایت خرج میکنم ازان بالهاست که بسبب آن کنیزک و هبات او بمن رسیده **فصل** در حکایت چند فواید است از انجمله یکی انکه بنده باید که در همه احوال توکل بر حول و قوت باریتعالی کند و از چیزی که نه بر وفق ارادت و قصد او بود ازوی صادر گردد و در حال مکروهی بسبب آن بوی رسد نومید نشود زیرا که از لطف خدایتعالی ممکن بود که به افتاد او دران باشد و او پندارد که بر ضد انست چنانکه بحسین حسین بن ضحاک که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت محمد امین باشد و چون بی اختیار او بر خلاف آن صادر شد اگرچه روزی چند بنا مرادی مقاسات نمود اما آخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او دران بود و درین معنی گفته شده **نظم**

بهوای کسی و رونع کوی ورمزاد و ستر زبان کرد  که وی چند بهر مصلحتی آزمان بر تو مهربان کرد و نیک
در حق تو هم او باشد اولین کس که بدگمان کرد  صدق چون آفتاب نور امنیت بکل کذب کی نهان کرد

**الحکایة الثانیة والعشرون من باب التابع** یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از خواص صفا و خلان وفا و دوستان یکدل و یاران هم نشت و رفیقان همقدم و صدیقان همدم در خانه دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و هر زه میخوردیم و میان ما پسری امرد بود یکی از یاران ما کاردی در دست داشت پسر امرد را نظاره‌ئی که در امثال ایشان باشد با آن مرد بازی میکرد و میخواست که آن کارد را از وی

بستاند امر دشمناک شد و انکار در ابطرف وی انداخت ناگهان آن کارد بر سینه آن کودک فرو رفت و در حال هلاک شد آنجماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت جوانمردی نباشد که شما بروید و مرا در بلیه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک کردیم همه گفتیم راست میگوید در سر بستیم و شکم آن پسر را بشکافتیم و آنچه در انجا بود در کفنی انداختیم و اعضاء و مفاصل او را از یکدیگر جدا کردیم و بر یک از ما عضوی و پاره از وی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری پیچیدم و در آستین نهادم چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم پیادگان محتسب مرا فرا پیش آمدند و استیم سخت بگرفتند و گفتند که محتسب ما را فرموده است تا جمله کیسهای صرافان را حاضر نهیم تا در حضور او بگشاییم و سره از ناسره و ریخ از قلب جدا کنند من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم بر شوه بدیشان دادم و بسیار بگوشیدم تا مگر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند نزد پیش محتسب بریم و من شک کردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار تفکر نمودم که چه حیلت توانم کرد ناگاه بکوچه رسیدم و آن کوی را دری بر نهاده بودند خود که هر که بدیدی پنداشتی سرائیست و آن کوی بود که راه بشارع دیگر داشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محتسب می آیم دست از آستینم بردارید که مرا بذردی گرفته اید ایشان دست از آستین من برداشتند من در حال خویشتن را بدان کوچه در افکندم و در بستم و بجانب دیگر بگریختم تا گاه بجایی رسیدم خراب آن سر را بدستار در انجا انداختم و از انجا بمنزل خویش رفتم **فصل** درین حکایت تنبیه مردانا تا از صحبت جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز کنند که عاقبت از ان صحبت بفتنه افتد چنانکه آصف افتاد و در معنی گفته شده **نظم** بمجمعی چو بدیدی که در میان ایشان * تو امردی و زنی همان به است که با آن گروه نیامیزی ز امرد ان و زنان احتراز باید کرد * کزین دو اید پیوسته فتنه انگیزی کل رخ بسیار نگون ز کام آرد * نه کام مهلک باشد اگر پرهیزی **الحکایة الثالثة والعشرون من باب السابع** حسین بن موسی الموسوی النقیب گوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان بسیار گردیده بود و کرم و سر در روزگار چشیده یکروز در حین مکالمه گفت من سوگند خورده ام که هر گز بهیچ دعوت و بهیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد بیصره رفتم نماز

سره و ریخ

نماز شام بود که بانجا رسیدم و در شارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جائی بیابم که نزول کنم مردی مست را دیدم که مرا آواز داد بنام و کنیت من چون مرا بدید معانقه و مصافحه نمود و بشاشتی فرانمود که متعجب شدم و نام جماعتی که من ایشان را نمیشناختم بر زبان میراند و حال هر یک میپرسید و مرا سوگند میداد و الحاح میکرد که نزد او نزول کنم من باخود گفتم هرچند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و منزلی معین ندارم امشب نزد او باشم و بامداد از انجا منتقل شوم لهذا من با او همراه شدم و او مرا بخانه خویش برد چون در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خوردن مشغول اند و غلامی امرد در میان ایشان است و آمرد مست بهمی بیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم باخود آورده و من چون در میان ایشان افتادم بگوشه نشستم و ساعتی بگذشت ایشان بخفتند و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخواست و نزد آن غلام امرد رفت و حاجت خویش را از و روا کرد و غلام پنداشت که خداوند کار اوست او را تمکین کرد چون او باز بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزیمت آن معصیت برخواست و نزد غلام آمد و چون بر اعضاء و اثر آن معامله که آنشخص کرده بود بدید بدانست که از جماعتی یکی قصد غلام او کرده است در غضب شده برخواست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیانا در آن حال نزد من آمدی شک نکردی که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل یکیک آن قوم مینهاد و میگذشت تا بدان شخص رسید و دست بر دل او نهاد آنشخص لاعلی خود را از خواب خفت تا بد و گمان بد ببرد اما چون او خفقان دلش بدید دانست که فاعل افضل اوست دست بر دلش نهاد و کارد بر سینه اش فرو برد و بر بر او افتاد آمرد اندکی اضطراب کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را بگرفت و از آن خانه بیرون رفت رعب و خوف بر من غالب شد باخود گفتم بامداد بر خیزند و مرا در میان این قوم غریب بیابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله کنند رخت خویش انجا بگذاشتم و نقدی که داشتم باخود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم و شب به نیمه رسیده بود و از عسس بتیر سیدم که ناگهان بکمین گرمابه دیدم تاریک در انجا رفتم و با خویش گفتم چون در گرمابه بگشایند در روم و من در آن تاریکی بنشستم در گوشه گاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیامد و آواز میداد که دیدم بجارقی تا کجا رفتی بیا تا برانیم من از اندیشه چون مرده در آن گوشه بنشستم و آن مرد چون چشمش بمن افتاد

دانست که کسی در انجا نیست دختر را که با خود آورده بود بجوابانید و سرش ببرید و انجا بگذاشت و برفت
من در آن تاریکی روشنائی خلخالی که در پای آن دختر بود بدیدم خلخالها یش را از پایش بکشیدم و از آن کلخن سر و آن
و همچنان حیران و افتان و ترسان برفتم تا بگرمابه دیگر رسیدم که در آن گشاده بود و خدایرا شکر کردم و داخل شده
آنچه با خود داشتم بجائی سپردم چون روز روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محلت را با رشناختم و در قرب آن
حمام سرای دوستی بود نزد او در رفتم او ترحیب و بشاشت بجای آورد و چون ساعتی بنزد او بنشستم کیسه نقد
که با من بود و آن هر دو خلخال را بدو سپردم تا نگاهدارد چون در ان خلخالها نگریست زنگ از رویش ببرید
از و پرسیدم که مرا چه شد گفت این خلخالها را از کجا آورده من صورت حال چنانکه بود با او تقریر کردم او در
سرای حرم رفت و بیرون آمد و گفت مردی که آن دختر را کشت نیشابوری گفتم رویش را ندیدم زیرا که تاریک
بود اما سخن با زبانش بشناسم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و بیرون رفت و باز آمد جوانی را دیدم که با خود آورد
چون انجوان تکلم کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد که این شخص همانست گفتم بلی هم اوست چون از طعام فارغ
شدیم شراب آورد و بشراب خوردن مشغول شدا ما بدان جوان نیشابوری داد و ان جوان چون مست شد بانجا
بخفت پس از آن خداوند خانه برخواست و در سرای ببست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آنزن
که تو کشته دیدی خواهر منست و این جوان او را امیفرقیه است و مرا داوازدی حاصل نشده است چون برو
دست یافته است بکشته است اکنون من او را قصاص کردم بر خیز تا او را دفن کنیم پس در شب من و او
آن مرده را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصره بکرخ تم و بعداد آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود
بهیچ دعوت حاضر نشوم و سبب انکه سوگند خورده ام که در عمر خود بهیچ خبازه نماز نگذارم آنست در بغداد
یکروز نماز پیشین بود که میرفتم دو حمال را دیدم که خبازه میبردند با خود گفتم که این شخص را که میبرند غریب و
درویش مینماید تشییع خبازه او بجای آورم و با حمالان در حمل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرا رفتم و یک طرف
خبازه از دوش یک حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم چون مانده شدم حمال را آواز دادم
هیچکس جواب نداد آن حمال دیگر گفت برو و خاموش باش که الحال باز آید گفتم من نیز اینجا خبازه را بگذاریم و برویم
حمال مرا تشنیع نمود و گفت ترا رها نکنم که برو نی شرم کردم و با خود گفتم این شقت را من تحمل شوم و چون

خلخال پای برهنه

تشییع از پیش خبازه رفتن

تشییع علامت لعنت و بد گفتن کسی را

وچون رنج زیاده شود ثواب بیشتر بود وهمچنان آن جنازه را تا بشونیزیه بردم وچون بر در مسجد نهادم آن حمال دیگر
نیز بگریخت وجنازه را بمن باز گذاشت برایشان لعنت کردم وباخود گفتم این ثواب را تمام کنم وچند درم از آنجا
بیرون کردم وجماعت گورکنان را که در انجا بودند آواز دادم وگفتم بجهة این مرده گورکن کنده اند گفتند
نمیدانیم من اجرت بایشان دادم وفرمودم تا گوری بکنند ومیرمرده نماز گذاردیم وچون خواستیم که دفن کنیم
حفاران بگور فرو رفتند من از بالا آن جنازه را بجنبانیدم تا ایشان فرا گیرند ودر گور نهند که ناگهان حفاران
لحدبرجست ولطمه سخت بر روی من زده دستار از سرم گرفت ودر گردنم انداخت وآواز برآورد که
این مرد کشته آورده است وگور کن میکند مردمان جمع شدند واز احوال پرسیدند حفار گفت این مرد دیرانی
است او کشته آورده است ومیخواهد که دفن کند مردم کفن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بسیر ایافتند ومن بدو
متحیر مانده وازهر کسی مشتی ولطمه وخشمی خوردم وازهر زبان تعیری ودشنامی ولعنتی دیگر شنیدم ومرا همچنان دستار در
گردن نزد صاحب شرطه بردند وبیم آن بود که از خشم واسپلی که بمن رسیده بود از غصه هلاک شوم وچون
بر انکه این قتیل را من کشته ام گواهی نیافتند بفرمودتا مرا برهنه کردند برای آنکه تازیانه زنند تا بجرم اعتراف کنم واین
والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید متحیر شد بایشان گفت یکساعت صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود زیرا که مظلوم مینماید ومرا بگوشه برد واز سرانجا دثه پرسید من چنانکه بود از اول تا
آخر بلا وتقریر کردم او بفرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند ودر جنازه تامل کردند برطرفی از جنازه نبشته
بود که از ان فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیادگان را باخود فرا پیش گرفت وبدان مسجد در رسید بود از
وی پرسید که جنازه این مسجد کجاست وچنان فرا نمود که برای نعل مرده بدان احتیاج است گفتی هیچ میدانی که
برده است گفت اهل این سرای واشارت بسرائی کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرمود تا در وبام
آنسرا را کردکرد فرو گرفتند ودر را بشکستند ودر رفتند قومی عزبار ایافتند ایشان را بگرفتند ونزد صاحب شرطه
بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند ودر میان ایشان امردی بود وایشان بسبب آن امرد با یکدیگر
خصومت کردند وبر یکدیگر غیرت نمودند وبدان مرتبه رسید که امرد را بکشتند وسرش را در چاهی انداختند
وتنش را بدین زمین خواستند که دفن کنند وآن ببرده حمال از ایشان بودند صاحب شرطه بفرمود تا گردن قاتل

# باب هفتم فرج بعد الشدة



برزند و مرا بکرند و من خدایرا شکر گذاردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نکنم
فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته از خمر و زمر دانچه مناسب آن امر بود مجتنب و محترز باشد
و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند توقی نماید و فرمان حق را جل علا را که انما الخمر و المیسر و الانصاب
و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون است منقاد گردد و بمعانی و حکم الفاظ نبوی صلی الله علیه
و آله و سلم که جعل الشر کله فی ثلاث و جعل مفتاحه الخمر منعطف و متبنه شود چه هر فتنه و خصومت و قتل و شتم و ضرب
که در جهان رود و بیشتر آن باشد که مایه و مادهٔ آن خمر بود چنانکه حکایت مبنی است بدان معنی و در همین معنی گفته اند
نظم آب انگور آتشی است کزو خرمن عقل و دین همی سوزد شعلهٔ شمع عقل بنشاند هر که زین آب آتش افروزد
بدر و پرده لیکن از تلویه اولین چشم عقل بر بوزد عقل و اندیشه از خصایص او مثلی زد لطیف و نیکو زد
شد لگد کوب مهر او اصلش پس ازان دیگری چه اندوزد گر کند پای عقل ترا کینه صل خویش می بوزد
الحکایة الرابعة و العشرون من باب السابع حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در همسایگی ما بتواضع
جوانی بود که از پدر مالی وافر بمیراث یافته بود و او را بشراب و قمار تلف کرده بغایت درویش و معطل گشته
بود بعد از مدتی او را دیدم باثر توبتی بسیار و نعمتی بیشمار ازوی سبب حصول آنحال بپرسیدم اول مدافعت کرد
بعد از ان گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه بپوشیده داری من شرط کردم که آن راز پنهان دارم آنگاه
گفت در ویشی و حاجتی من بجدی رسیده بود که مرگ بارها نزدیک دیدم و در آنحال چنان اتفاق افتاد که مشکوحه
من حامله بود بار بنها دو وقت نماز خفتن بود و من آنقدر استطاعت نداشتم که توقی از برای او ترتیب نهایم ناچار
بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آنعورت برم و دران تفکر بکوچه رسیدم و ندانستم که آن کوچه بچه است
چون قدمی چند پیش رفتم مردی را دیدم که دیگی بر دوش گرفته چیزی میبرد چون مرا بدید بانگ بر من زد
و گفت چه کسی من حال خود را شرح دادم او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در ان خانه
رو و بنشین تا از پیش فارغ شوم و ترا مصیبی و بهم ازین طعام و نیز آنقدر نفقه بدهم که ترا چند روز کفایت باشد
و کلیمی بطرف من باز آخت و گفت که بر خود پوش و لحظه استراحت کن و چون آنشب در غایت سردی بود
و من بیک توبی سیر اهن بودم آن کلیم را بخود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه مرا خواب نمی

نمی آمد چون ساعتی بگذشت مردی را دیدم برهنه که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته آن مرد که در خانه بود
برخواست و آن بار از گردن او فرو گرفت و برفت و در سرا ببست و گفت دیر آمدی از تو نومید شده
بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر هیزم پنهان بودم تا حال که فرصت یافتم این پدره را بر گرفتم و بیاوردم
نمیدانم که زنده است یا مرده اما بغایت گرانست و از گرسنگی و ترس هیچ آنست که هلاک شوم پس آن مرد که در
خانه بود خوردنی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف هیچ از گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند شراب
بیاوردند و بخوردن مشغول شدند و من متحیر بودم و نمی بایستم که خود را بایشان نمایم زیرا که میترسیدم مبادا که مرا
هلاک کنند و آن مرد برهنه شراب بیشتر میخورد و از ان دیگری تا مست شد و بخفت پس آن مرد که در سرا نخفته
برخواست و کرد خانه برآمد و نزدیک من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه مبادا که بداند که من بیدار
بوده ام و بر ما جرای ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت برفت و آن مرد را
که خفته بود بگشت و جسد او را نگاه داشت تا بفشرد و پس در گلیمی بپیچید و بر دوش کشید و از سرای بیرون رفت
من با خود گفتم بعد ازین چرا در اینجا توقف کنم برخواستم و آن پدره را در گلیم نهادم که برخود داشتم و از سرای
بیرون آمدم و بشتابی هر چه تمامتر بدویدم تا آنگاه که بمسجدی رسیدم که در آنرا گشاده بودند و مؤذن برای
قضای حاجتی بیرون آمده بود فی الحال در مسجد رفتم چون مؤذن در آمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم از روستا
همین لحظه رسیده ام و یارای آن ندارم که از بیم عسس ازین موضع فراتر شوم اگر مرا از نهاد دهی خدایتعالی ترا در ازای
قیامت زینهار دهد از عذاب قیامت مؤذن گفت بجنب و ایمان خدایتعالی من پدره را در زیر هیزم نهادم
و نخفتم و چون لحظه بگذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که خنجری برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام
میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان برد که من در مسجدم تا آنگاه که صبح طلوع کرد
و مردمان در راهها آمد شد نمودند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون در پدره تامل کردم ده هزار دینار زر و
بود انچه در آن وقت بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی را بهمان گور آسیای خرابی بود ازان پدرم آنرا عمارت کرده
و حال من نیکو شد و این سخن را هیچ با تو با هیچکس حکایت نکردم فصل در حکایات اگر عاقل بحشیم بصیرت نگاه کند
در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر ارتکاب مخاوف و مهالک برای ان اقدام ننماید که بسیار باشد

که مقاسات شدائد آن کسی دیگر را باشد و تمتع دیگری چنانکه در حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرد و دیگری جان بعجل مخاطره نهاد و آنمال را بذر دید و دین را بر باد داد و دیگری خون ناحق در گردن خود گرفت تا آنمال بشرکت دیگری حاصله او باشد و هر سه را جز بباد دادن عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر سفک و هتک و کسب اثم و بره فایده حاصل نشد و اشخص بی ریاوت رنجی از ان متمتع و برخوردار می یافت و درین معنی گفته ام نظم ایدل مدار خویشتن اندر هوای زر چون خاک پایمال مشو از برای زر زر بهر چه هست صرف کن جان برای او چون همچو من مذبح بعالم وفای زر

نشستن
زر
گناه و خطا

الحکایة الخامسة و العشرون من باب السابع

پیری با اهل بصره حکایت کرد که با یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو محفل از اهل قافله خصومت و منازعت افتاد آنقاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را بر رفق و مجاملت میفرمود و از عناد و ستیزه منع میکرد و ایشان همچنان لجاج میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستیزه وخامت دارد تا آنکه میان ایشان بمقطعی انجامید پس گفت در وخامت عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجرا بحضور من واقع شده چون فرود آیم مرا بیاد آر تا با تو حکایت کنم چون بمنزل رسیدیم بکاطرش آوردم گفت من در فلان شهر قاضی بودم دو مرد نزد من آمدند یکی بر ان دیگری بسبب دینار زر دعوی کرد من مدعی علیه را گفتم که چه میگوئی گفت این مبلغ را ادا نی ام الا انکه من بنده ام مکاتب مادون در تصرف بادی بتجارتی کرده ام و در ان بتجارت زیان فاحش یافته ام و حال وجوه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معاملت کرده است و سودهای بسیار یافته اگر قاضی التماس کند از وی تا با من مواسا کند و رفق و مسامحت و زر او مرا مهلت دهد تا بتدریج دین او را بگذارم ثواب باشد من آن مرد را بر رفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس او را از من طلب کرد و آن مدیون همچنان بتضرع و زاری میبود و درخواست میکرد تا شفیع باشم و طالب درین همچنان مداومت مینمود و بحبس اشارت میفرمود چون وام دار نومید شد و مستیقن گشت که او را حبس خواهد نمود فکر کرد و گفت والله که اگر مرا محبوس کند بلاک شوم و او با من درین معامله مضایقه میکند و حال آنکه اضعاف آنمال از من باو رسیده است و صورت آن قضیه چنانست که از برادر من سه هزار دینار رسته که مانده بود و او بر گرفته است بمن گفتند که با او درین باب مبالغت کن و او را

ستیزه
جنگ و خصومت
و کین و قهر
دعوی

مسامحه

بردم قاضی بخندید و چون او این سخن گفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم درجستم شدم از وی پرسیدم که او
از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی میخواستی منازعت کنی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب
ماذون در تجارت و بروی ضریبه بود منجم چنانکه هر روز و هر ماه به میرسانید و مالی عظیم جمع کرد مقدار سه هزار دینار
پس وفات یافت و خبر من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از و دارم از زنی آزاد
و تجمله هر دو پسر و زن و خویشتن نفقه کسب میکنیم و ضریبه نیز بخداوند کاری سپارم میخواستم که در میراث با وی
منازعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث نبرد و من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت
ننمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار ترکه گذاشت
گفت راست میگوید و او دو پسر آزاد دارد گفتم برخیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت رها نکنم تا زر
مذبذبا بحبس رود و بازمدد گفتم برخیز و نصیحت مرا قبول کن و لجاج مکن و او همچنان بر آن لجاج اصرار مینمود و من بنده را
گفتم دستوری میدهی تا برای پسران کودک تو سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبد الله بن مسعود رضی الله عنه
که آن مذهب منست مستحق این میراث اند و تو اگرچه بنده اما بمنزله مردهٔ در حق ایشان بجمله بندگی و شهود را
حاضر کردم و آن بنده بجمله اطفال آزاد خود خصومت و دعوی اعادة کرد و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف
و من بروی به ثبوت اموال که حق آن دو طفلست حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بست دینار
بقبض پدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار بهای آن بنده را از آن مال باقی داد و مرا
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را باو داد و امینی را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا
تجارت کند و شیئی از ربح او را باشد و بر این جمله احکام و اشهاد کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص
یافت و تواضع نمود و خوشدل باز گشت و آن لجوج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه رفت فصل در وخامت
عاقبت لجاج و شتابندگی

این منظومه را نظم کردم نظم در کار ریا مباش شتابنده و لجوج زیرا که هست عاقبت
بد لجاج را و لهاتوا بکینه شمار و لجاج ننگ . واجب بود در نسک صیانت زجاج را نوراست سازکاری تا بنده چون سراج با د لجاج تو بگشد آن سراج را چون دهر ابنوسی تبدیل میکند موی چو قیر و رخ
بچو عاج را . بر رونق و رواج مکن تکیه و بساز زیرا که هم کساد بود هم رواج را الحکایة السادسة

ویرا منجم
آنچه بجهد بدست معین او اکرده شود

اصرار نمودن و منع کردن کسی را از مهم

الزام رجوع لازم گردانیدن کار را

شتابنده بودن فرمینده سخن ناشنوده تیزه است

زجاج الکبیه

والعشرون من باب التسابع ابن حضاص گوید که امروز که مقتدر مرا خواست بگیرد تا مطالبه و مصادره کند من در رواق خویش نشسته بودم و بی سببی قبضی و دلتنگی بر چه تمام تر بر من مستولی شد و من موجب آن قبض را ندانستم که چیست و عادت من پیش ازان چنان بودی که هرگاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم که از هر نوع گوهر در وی گذارده بودم قیمت آن پنجاه هزار دینار بودی آن درج را از خزانه بخواستمی و طبقی زرین نیز طلب داشتمی و جهة رفع کلفت و دلتنگی و انتعاش طبیعت و مشغولی آن جواهر را و ان طبق زرین و دران گرد نیستی و با آن بازی کردمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی امروز هم بران عادت آن درج را بخواستم بیاوردند طبق زرین را آن نیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق خواستم در آوردن طبق تاخیر افتاد من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میگردانیدم و مرا در سرا باغی بود و بر طرف باغچه چهار تخته که در میان سرا بود انواع ریاحین و ازهار کشته بود و من هم بر انحالت نشسته بودم که در و بام و ثاقم را فرو گرفتند و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا را بشکافتند و در آمدند من بترسیدم و مدهوش و حیران گشتم و در انحال نخواستم که ایشان انچه در دامن دارم از جواهر به بینند بر خواستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه زار ریختم مرا در حال بگرفتند و مصادرات و مطالبات نمودند و سیصد هزار دینار نقد از من بستدند و بقدر سیصد هزار دینار بندگان و اقمشه و چهارپایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی در از مرا محبوس کردند و چند فصل بران باغچه بگذشت بعد ازان خدایتعالی مرا ازان حبس بنجات داد چون بسرا در آمدم و در آن موضع که امروز نشسته بودم و انجواهر را در دامن ریخته تامل میکردم بنشستم مرا ازان روز و ازان جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم آیا ازان جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنابران روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به بستان باغچه میکند و من درختها همیجستم و یکیک میافتم ازان جواهر و هر که که یکی ازان را بازیافتمی حرص من بر طلب دیگری زیادت گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا تمامت را بازیافتم و یک جواهر ازان ضایع نشد و حال من بدان جهة نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل و رحمت باریتعالی کند و هر چند در خانه محکم و مخفی تر باشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن ایمن نباشد که روزگار کنجهای مدفون و مستور را بسا بود که آشکار کند و سپرهای محکم و حصین بسیار بدست تاراج

تاراج بازدهد و اگر چیزی بعینه ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگه بانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و برجای خود ماندن آن ناامید نباشد که چون خدایتعالی جل جلاله چیزی را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگرچه ضایع و ظاهر باشد از دست حوادث مصون و محروس ماند و چشم و گوش متعدیان و عاصیان از دیدن آن کور و کر گردانده و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هرچند تو ضایعش شماری بس چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و استواری از تو ببرد بحیله ایام آن را که بجهد و سعی داری وز حادثها نگاه دارد آن را که گذاشتی بخواری خیره ز امید نا امیدی نومید کی آرد امیدواری الحکایة السابعة والعشرون من باب السابع اسمعیل بن محمد الحنائی گوید که چون ابو علی بن مقله مرا نکبت رسانید و مصادره کرد و هرچه داشتم تمامت از من بستد چنانکه مرا بر روی زمین نگذارم سیم نماند و مدتی در حبس داشت چون اطلاق کرد من بضرورت در خانه نشستم و از ترتیب قوت روز بروز عاجز شدم و مستعد گشتم با دوستان مشورت کردم گفتند بهتر آنست که خیک در دامن این مقله زنی و وی را ملازمت کنی و رضای او را حاصل نمائی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را ملازمت همی نمودم و بامداد و شبانگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آمدن در کار من تفکری نکرد و در من نگریست و دل داری ننمود تا چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحمام نرفته بودم و موی بالیده بود و سر نتراشیده بودم و جامه شوخ کثیف شده بود و چرک برانداهها نشسته و او پیش ازان عادت مرا در نظافت جامه و حسن هیات و لطف زی و مروت دانسته بود که ناگاه این مقله در آمد من برخواستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان هیئت دید در من نگریست و به تعجب بسیار در حال من تامل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من ندانستم که چه میگوید و او برنشست تا بسرای خلیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون نروی تا او بسیار کی بازآید و مرا بحجره خویش برد و در انجا بنشاند قیامت از نهاد من برخواست و ترسیدم که مبادا از من کسی سخنی نقل کرده است یا گمان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است چون بازآید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیامد و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خود پسرش را

ومی نیکیس نبود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام تمام فرمود و بالطاف بنواخت چنانکه مستانس شدم و خوف
از من زایل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود را بنظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو میداشتی چگونست
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدانستم که او را از رشاشه جامه و شوخگنی تن من رحمت آمده است گفتم ایها
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدینجا رسیده است که می بینی و بگریستم و تضرع نمودم گفت و الله
که نمی دانستم که کار تو بدین حد پریشانی انجامیده و اگر نه مدارک بجای آوردمی مرا اجل کن که با تو بدکردمی
و دست بقلم و دوات برد و برائی تمبلغ هزار دینار نوشت و بصله بمن داد و توقیعات دیگر نیز بمن فرمود
تا بمن اسبابی که بمبلغ دو هزار دینار ارزد و من اختیار کنم تسلیم نمایند و بفرمود تا آن هزار دینار را نقد بمن
دادند و گفت حال مرمت احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دینار دیگر نیز بداد و گفت باین رز صنعتی که تو
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفرستند بخر و من بفرمایم تا بتو فرستند چنانکه در مدت سالی غله آن هزار
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چندانکه در کار تو نظر کنم من او را دعا گفتم و شکر گذاردم و برخواستم
تا بروم گفت توقف کن پس سپهر خود گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در مدت
اندک او را میسر شود و پسرش ابو المحسن مرا مدد کرد تا صنعتی بدان هزار دینار بخریدیم هزار دینار دخل بجای
سالیانه بر گرفتم و بعد ازان ابو المحسن را ملازمت کردمی و او مرا کارهای بزرگ و عملهای با منفعت فرمود که
در مدت نزدیک هرچه بمصادره از من گرفته بودند بمن باز رسید فصل از نیکنامیت آنچه اعتبار را ایشانرا
آنست که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان
واسطه او را منکوب و مخذول گرداند و یا بر جسودی و معاندی دست یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود
بکشد و او را درمانده و مضطرود شمن کام و عاجز گرداند باید که هم او بلطف دست او گیرد تا همچنانکه از
قهر او بروز کار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داند که قصارای
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و همه حال هر که بنقیاد بدستگیری قضا و پای مردی قدر برخیزد
و چون افتادن از بود است برخواستن هم از و باشد چنانکه ابو علی بن المظفر با اسمعیل بن محمد الخنافی کرد و من
درین معنی میگویم نظم دشمنی را که زپای افکندی دست او گیر تو تا برخیزد گرچه سخت تو فکندی و فتاد هم

## ذکر کسانیکه از جاده شهنامک بخاک افتادند

هم یکی روز زجا برخیزد چونکه قهر تو بدرد وش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون قضا آرد تو بگذری وی وی هم عوض
برضا برخیزد منتی بر سر او بنشیند کز بدست تو بپا برخیزد **الحکایة الثامنة والعشرون من باب السابع**
ابو تمام الزیدی گوید که از معتمدی شنیدم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سند
بدعای مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که پلیست بصره که آنرا اهل خشب خوانند
و در روزگار سدوم آن پلی بوده است که ایشان ساخته بودند روزی گبری بیاید و زن خود را بر دراز کوشکی
نشانده بود خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و ده درم
ازوی خواستند او نداشت که بایشان دهد یکی از ایشان خرز ابریشم خراز الم آن برجست و آلعورت را
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش بیفتاد آن مجوسی حیران بماند و گفت بگه تظلم نمایم گفتند بخدا و ند این
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم نمود پادشاه جواب
داد که باکی نیست دراز گوش را بایشان ده تا کار فرمایند بخدمتش بالبه و زن را هم نیز بدیشان ده که
آنها با وی وطی کنند تا آنگاه که دیگر باره حامله شود آن مجوسی روی بآسمان کرده گفت خداوندا اگر این
حکم حکمت تو بدین رضای من نیز ضمیم خدایتعالی فرشته بفرستاد تا دست آن مجوسی و زن او را بگرفت و بر دو
از آن پل بگذرانیدند بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این احسان فرمودی و بر جان من
منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدایتعالی آن مناجات کردی مرا بسبب نجات تو فرستاد
باز پس نگر تا اثر خشم خدایتعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس نگریست دید که تمامی آن شهر را خدایتعالی
بشومی آن ظلم بزمین فرو برده و دعای او را در حق ایشان بسبب آن ظلمی که در باره وی روا داشته بودند اجابت
فرموده فصل از این حکایت و خامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد که دعای
مظلومان مستجابست و نالهٔ ستمکاران مقبول اگرچه کافر باشند چنانکه دعای آن مجوسی باجابت اقتران یافت و این
معنی گفته شده نظم

تو از کژ راف مکن پامال عاجز ازان بترس که حق دستگیر او گردد ستم رسیده اگر کافری بود حاشا چو بر خدای بنالد نفیر او گردد **الحکایة التاسعة والعشرون من باب السابع**
آورده اند که در شهر من رای مه برادر بودند ترسا یکی از ایشان تو انگر بود و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی مسلمان

حال نام او عون بود و یکی درویش و محتاج نام او سلمه بود او را از فقر کار بجائی رسید که قوت یومیه فرو ماند و سبب
بر و متعذر گشت از عون التماس کرد که با برادرم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه
محتاج او میسر شود و عون چند بار درین باب از وی التماس کرد اجابت نمی نمود و در مدافعت میکوشید
تا یکروز بر سبیل وقع گفت که اگر بدو بدین از پس مرکب من صبر توانی کرد و بهر جا که فرود آیم اسب مرا نگاه
دارد و در مقام شاگردی باشد من نان و جامه که بشاگردی دیگر باید داد بوی دهم عون این سخن را بتجربه آن نقشه
که من ازین امتناع نمایم و او از اهانه سازد اما من بر آنچه او میفرماید صبر نمایم و هر چه میگوید اجابت کنم
و در اثنای آن از خدا یتعالی امید فرج میدارم و انتظار مخرج میکشم و در سؤال بر خود نگشایم و ذلت که ابی نکشم
بعد از ان هر گاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عقب او میرفتی و چون فرود آمدی رکابش میگرفتی
و محافظت مرکب مینمودی تا آنگاه که باز بر نشستی مشغول میبودی و هم بدین نسق روزگار میگذرانید تا وقتی که
وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند هر چه از
بازار بمطبخ او می آورند تفحص کند که آن چیست و چند است و بنویسد تا وی را بوکیل خرج مقابله کند تا خیانت
و امانت او معلوم گردد و عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم که او شایستگی این مهم را دارد
و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود و حساب
روشن نتوانم کرد عون گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر بتفصیل اخراجات ما جمع نمایم
و مجملی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد و او
را بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان جمعیت محتاجی که بمطبخ می آوردند از هر چیز میپرسید و از
کیفیت و کمیت آن سؤال میکرد و بر دفتری می نوشت و هر روز بتفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه
بگذشت وصیف بوی فرمود تا روز بروز بر ان بتفصیل جمعی نهاد و سر جمله بر آورد چون کاتب دیوان
او آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه مثبت کرده بود بسنجید
تفاوت فاحش پدید آمد معلوم شد که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا
او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطبخ بدو داد و او را اصله فرمود و در آن باب

سلمه گفت بر دو چشم من حق خدمت تست و بر من فرمان تست
شاگرد
اصل لغت قاذورة بمعنی کثافت است
نهرت فیه
در بعضی نسخ جمعیات
مشرف
نویسنده که بر نویسندگان متعین شود تا از خیانت او بخبر آید

ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدید آمد در اسعار و مقدار و بسبب کفایتی که سلمه نموده بود و خاطری که فرموده وصیف استادی سرای و مهر مانی آن بدو مفوض فرمود و چون اصناف توقیرات از اثر کفایت و امانت او مشاهده شد اورا بوصیف قربتی و اختصاصی هرچه تمامتر پدید آمد و محلش ببرزد او رفیع گشت و درجه اش بلند شد و مدتها در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوصیف گفت که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات و هزل و لعب میل نکند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بدو سپارم و انقطاعی چند بجهة مخارج ایشان معین کنم و میخواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال دعوراتند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هیچکس قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل فتاد که مردی مفلیج صفت که خلیفه میطلبد سلمه است و خواستم که وصف او با وی بگویم و از حال سلمه او را اعلام کنم باز نفس من با من ساز محبت نمود و با خود لحظه متردد بودم و ساعتی در حال او تفکر کردم اما عاقبت گفتم ایخداوند خدای عزوجل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکارهای من میکند و رنجی که از دل من برمیگیرد و تفکر میکنم نمیتوانم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر دست بنده هست تامل مینمایم از خویش نمی پسندم و نمیکونمی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید النصرانی است متوکل فرمود که بگو تا همین لحظه حاضر شود چون حاضر شد متوکل با سخن وصیف جای گیر آمد و بجهة هر پسری سعید هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را یکصد و پنجاه هزار درم و متوکل را پانصد پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت داند برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام ما سرای حرم و قبض جرایات و ارزاق و نفقه کردن بر ایشان و صرف و کلا و توابیت و تعلق بجمیع مصالح سرای حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاده شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت روزی متوکل از این سرادار این حجره بدان حجره میرفت و احوال ادوار و اهل حرم را تفحص میفرمود چشمش

دور مستبین واضح و روشن و ظاهر و آشکارا

برسلمه افتاد آواز داد و گفت بررای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو اولاد و اهل حرم را بجز تو در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته پس نظر نمود تا کلید خزاین و بیت المال سایر جواهر را در فراش خانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و معتمدی را که بروی واثق بود بهر مهمی بنصب فرمود و مدتی برین جمله قیام مینمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و نظر تا او را ببند بر نهادند و در حجرهٔ محبوس داشتند تا صورت آنحال را که از وی نا پسندیده بود دریافت نمایند اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار بداشت و چون شب متوکل را از وبیاد آمد خادمی را گفت برود بنگرد که سلمه درین ساعت بچه امر مشغول است مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشک میکند دیگر هم نظر محمد تا تفحص کنند و باز نمایند او را هم بر آنصورت یافتند متوکل فرمود تا او را احاضر کردند گفت تو با وجود آنکه پیشه کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی نگر میخواهی که در قیامت خلعت سیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلند تر ازین که تو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه امنیست و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب و کارکنان مرا بر سر کار بداشتی بحسن رای تو واثق شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود خواستم که استعداد خدمت خلیفه و قیام بمهمات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای خلیفه میباید کرد و احوال عرضه میباید داشت لهذا چنان می رسید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو نیاید نیفتد و من بدین سبب بستوه میگردم تا آنچه بنویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل را این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد و بفرمود تا حقه که انگشتر خاصهٔ او در آن بود بیاورند و بدو دادند گفت این انگشتریست که بآن من بدست خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا بر چه من بعد میباید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که در چه تو نزد من بلند تر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقدار نگرداند و بعد ازان روزی متوکل سلمه را دید که بتجمل میرفت و در سراهای او و حجرهای اولاد و حرم مهما میگشت با خود گفت که این مردی پیر است و چندین سراو کوشک و حجره و مقصوره است از آن اهل حرم و اولاد او که او را بر روز یکدو نوبت بهر موضعی بباید رسید و بهمه حال در مشی او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سراهای متوکل هیچکس نظر ازوی بر مرکب نشستی و متوکل چون

استطلاع کار حسن و اطلاع خواستن ۱۲

مقصوره سرای فرخ استادن بنا

## در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک بجات یافتند



چون خواستی از حجره بحجره و از صحرائی بصحرائی رود در دراز گوشی نشستی رونده و تیز رو پس بفرمود تا سلمه نیز بر درازگوشی نشیند و در سرا با آمد شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ افریده دیگر را این درجه بود فضل در بحکایت فایده دانستن حسن عاقبت و خوبی ثمره امانت وجد کار بست که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی مرکب برادر تازان بود و بر اطراف و نواحی شهر سیاه میدوید بدان درجه رسید که در سرا بای خلیفه سواره میرفت و در این باب گفته ام نظم چو خواهی که باشد ترا کار راست ممکن تا توانی بخبر راستی غم و رنج افزائی و خرگی سود و کم چو از راستی کاستی نوا ز راستی برخوری بیکان چو در حق مردم نکو خواستی **الحکایة الثلثون من باب السابع** محمد بن حمدون الندیم گوید که المعتمد علی الله آرزو کرد که از جهة او خانه واری جامه از دیبا بیافند پس بفرمود تا فرشها و چهار بالشها و پرده با همه مناسب و ملایم بکند گر بران شکل و هیات و نقش و صورت که او را میبایست بافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را بدان بیاراستند و فرشها بگستراندند و پرده با بیاویختند و آنروز ندماء و مغنیان را حاضر کردند و آنها هر یک از ان طرائف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل چشم او وقعی تمام یافت و چون روز بآخر رسید او برخواست که بخسبد و ما هر یک متفرق شدیم که ناگاه ما را باز خواند و در سرا الفتکوئی و مشعله دیدیم و او را ایستاده چون شیر غرنده و از ان پرده با یک پرده را دیدیم که نیمه آنرا بریده بودند و او میگفت دلتنگی من برای پرده و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اول نقصانی درین زینتها افکنند و مسرتی که مرا بدان سبب حاصل شده باطل کردند و بر انچنین چرائی در حضرت من اقدام نمودند و از همه سخت تر آنست که آن کس که باین اشنیع مبادرت کرده از پیش چشم من غایب شده و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا نحریر خادم را حاضر کردند و سوگند دادند بر زبان راند که اگر نحریر تعرض نکند و آن گناه کار را حاضر نکرداند بفرمایم تا گردن او را بزنند و نحریر برفت و او هم بر ان صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد نحریر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد را که در غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود که بوزر و پیش پرده آفتاب میدرید و عکس طلعتش ماه شب چهارده را در پرده میکرد بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودک بگناه اعتراف کرد و بتضرع و زاری میگریست و عفو و اقالت میطلبید معتمد بدان التفات ننمود و نحریر را

فرمود که او را بیرون برو بفرمای تا دست او را ببرند و ما را بر کودکی و زیبائی آن پسر رحمت آمد و بر بیچارگی
و درماندگی او دل بسوخت اما هیچیک را زهره آن نبود که شفاعت لب بجنبانند و یا التماس عفو زبان در
دهان بگردانند و همگنان خاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بر فرمان او نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد
و سخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم فرو رفت و هر لحظه درد بیش زیادت میگشت تا بی آرام شد یکی از معتمدان پیش
دوید و دستش بگرفت و تامل کرد و متفاحشی طلبید موئی یا خاشاکی در نهایت باریکی بدید از انگشتش بیرون کشید و ما
ندانستیم که بعجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد یکه بدان مرتبه یافت و یا از وجود آن خاشاک
که بر زبر چنان مطرحی لطیف و فرش دیبا که باو انگشتش فرو رفت و چون معتمد از آن درد راحت یافت روی با کودک
و گفت تو را با دست چه حاجتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دستش ببرند چگونه باشد
بنظر شفقت کسی را بتعجیل بی تاخیر و تقصیر بر اثر تحریر که اگر نبود زبریده است بگوید تا ببرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این سخن بشنیدند در بردن آن خبر بر یکدیگر سبقت گرفتند و او را در یافتند که کارد بر مفصلش نهاده بودند
تا ببرند و منع کردند و آن کودک را از آن ورطه نجات دادند و دلها از اندوهی که بسبب او میکشیدند خلاصی یافت
فصل از یکحکایت استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد درمانده را از ورطه
خلاص مضمون کن فیکون سببی گرداند و بوسیله نجات و ذریعه خلاص او سازد
و در این باب میگویم نظم چو حق نجات هران بندهٔ که میخواهد ز ورطه سببی در میان پدید آرد ز دردو رنج
بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و برحمت امیدوار کند هر انچه خواست
بانی همان پدید آرد الحکایة الحادیة والثلثون من باب السابع یحیی بن عروه گوید که وقتی پدرم را دست
تنگی روی نمود و ترتیب اسباب معیشت بروی دشوار شد مدحی بگفت هشام بن عبد الملک را برامید صلت و
بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شعرا بغزا رفت و بنشست او نام و کنیت و جا و نسب هر یک
به پرسید چون از هر یک تعریف کردند بپدرم گفت آن بیت را از گفته خویش که لقد علمت اول است بخوان
پدرم آغاز کرد و برخواند که شعر لقد علمت وما الاسراف من خلقی انی لذی جود رزقت و تلیدی ترجمه
دانم اسراف منشا و شیوه و رسم کا پخود روزیست نزد من آید هشام چون این شعر را بشنید گفت پس چرا تو نیز

تو نیز در خانه نشینی تا روزی بزد تو آید او هیچ نگفت چون هشام از نو غافل شد پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله خویش نشست و روی بشهرود ولایت خویش آورد هشام چون او را باز طلبید باو حکایت کردند که چون ان سخن بگفتی او در حال بازگشت هشام بفرمود تا زره و جامه بر گرفتند و بعقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و هر دو آمده رسول باو گفت که هشام میگوید که خواستی ما را دروغ گوی گردانی و خود راست گوی گشتی و آن صله را باو داد و جوابداد که شکر خدایرا جل جلاله که مرا راست گوی گردانید و روزی مرا بر عقب من بدو رسانید بلی رحمتی و انتظار مشتقی و این ابیات مناسب این مقام است نظم

و کی از مرض حرص نا توان گردد  هر انچه سود شمارد بروز یان گردد
تو از قناعت و تسلیم سار تریاکی  چو زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد

مشو دوان پس نان همچو سگ که روزی تو  اگرچه زو بگریزی پست دوان گردد

الحکایة الثانیة و الثلثون من باب السابع

محمد بن سعید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست معتمد و مصادره او خلاص یافت من کتابت او میکردم فرمود تا بعمالی که او را در عمل کار ایشان ضیاع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت امیر المومنین معتمد و شفقت او در حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد ان نامه را در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند و بعد از ان ببیاض برم و در ان سواد نوشته بودم که چون خلیفه در حق من بر تمویه و تلبیسی که بر کار کرده بودند و تزویر یکه ترویج داده بودند وقوف یافت باز بر سر شفقت قدیم و مکرمت معهود باز گشت نمود او لفظ تمویه را خط کشید و گفت وقتی بیاید م بیارتا سبب خط کشیدن لفظ تمویه را با تو شرح دهم من چون کامت نامها بنوشتم و او را خالی یافتم و سخن تمویه را از وی پرسیدم گفت چون امیر المومنین الواثق بالله بر من و احمد بن الخصیب ساخط گشت بسبب اینباج و اساس و موجب خشم او بر ما هر دو یک سبب داشت و علت حبس یکجرم و مدتی در حبس و قید بماندیم تا جماعتی در حق ما سخنان گفتند و شفاعت کردند و اثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب را گفتم که خلیفه ما را میخواند و گمان میبرم که غرض آن دارد که اول ما را سرزنش و توبیخ کند و کسانیان ما را بر ما بشمارد و بعد از ان دلداری نماید و بعفو و اطلاق مژده دهد و من بصیرتر امیدانم و گویا در این میبینم که چون آغاز تقریع کند سخن بر و قطع کنی و حدیث در و نبش نکنی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از عفو و اطلاق

تمویه کردن فریب و تلبیس

تقریع نرسانیدن

که امید داریم محروم مانیم گفت چنان نکنم پس گفتم جزمی که حواله باکسند یکصورت دارد و هر کاه چیزی که نافع و ضار آن بجاه و مال و تن و جان ما راجع باشد سماع فانی جواب سخن را بمن بازگذاری و بلکه بجا موشی یاری دهی و بگذاری تا من برق و عجرفه و اعتمداری که پادشاهان بدان فریفته شوند او را راضی گردانم و بلکه مستمی نمایم که ازین حادثه که در آنیم خلاص یابم گفت چنان کنم و من او را بر انجمله سوگند دادم و برفتیم چون بصحن سرای واثق رسیدیم دیدیم که نشسته بود و وحشتی زرین در پیش او نهاده بودند و بابریق زرین آب بر دستش میریختند و مسواکی بمقدار سه گز در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اغزاز و اکرام کرده ام و صطناع فرموده نعمت مرا بکفران مجازات کردید و احسان مرا باسائت مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن در دهن داشت که احمد بن الخصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دستها برآورد و بر روی خود زد و فریاد برآورد که لا و الله یا امیر المومنین هرچه از ما بتو رسانیده اند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از آنچه میفرمائی از اندک و بسیار هیچ نکرده ایم و غازان و ساعیان با خلیفه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با ما دانی چون تو کار بر مند و من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را بر شمارد و جرم ما را بزرگ کرداند و باز نماید که احمد خوشتین را نگاه داشت و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره گفت که کافر نعمتی نکرده ایم و هرچه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه با امیر المومنین کار برده اند باز واثق گفت ای جاهل تمویه را بلهی و احمقی چون تو روا بود و من دیگر باره بچشم اشارت کردم تا خاموش شد و واثق باز سخن آغاز کرد و احمد نیز دیگر باره خوشتین را نگاه نتوانست داشت و بهمان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که تمویه کرده اند یا خلیفه با تو واثق چون این مرتبه لفظ تمویه بشنید از غایت خشم چشمهایش احول شد و احمد را دشنامها داد و سخنهای تلخ و سخت بگفت و آن مسواک را بطرف وی انداخت بقصد انکه بروی زند اگر نه آن بود وی که خطا شد ی چشم و رویش مجروح کشتی و غلامان را بفرمود تا او را از آن سرای باستخفاف هرچه تمامتر بیرون کردند و من بحیرت بماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که اگر با ایستم شاید که بگوید سخن ایشان هر دو یکیست او را که بیرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما بر دور ابا زبرندان برندو درین خیال بودم و خوشتین جمع میکردم و اندک اندک پاپس می کشیدم چون واثق بدید که تهیه ما

بکاه حقارت و استخفاف شرمندگان و بیک شمردن

بازگشتن میکنم فرمود که تو بر جای خویشتن باش یا سلیمان و با کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با را که کرده انکار میکنی من گفتم یا امیر المومنین بدکردارم و گناه کار و بجرم خویش معترف و بخیانت خود مقر و مستوجب هر عقوبت و مالش که فرمائی ولیکن بعفو امیر المومنین امیدوارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا ببخشد و بر عجز من ببخشاید و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستی خود عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود از تو عفو کردم من در حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا باسمان رسانیدم پس از مقربان فرمود که خلعتی در و پوشانید تا مکرم و محترم بسرای خود رود و هر روز بر سبیلی که معهود است دار الخلافه را ملازمت نماید چون باز گشتم واثق گفت جرم آن سگ را نیز میخواستم که عفو کنم اما به بی ادبی مرا خشمناک گردانید و مرا از مقام حلم و عفو بیرون آورد برود و او را نیز جامه در پوشانید و اطلاق کنید چون از سرای بیرون آمدم احمد را دیدم در یکی از رابگذرها ایستاده بود او را بجمعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که خلیفه بدان انکار کند مکرر گرداند مگر نمیدانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و از انوقت باز کراهیت لفظ تمویه و قرع آن از دل من بیرون رفته است فصل در بیحکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه بداند که چون پادشاهان و مخدومان بر خدمتکاری و بندگی ساخط شوند و او را در حادثه مواخذه و معاتبت گردانند و خواهند که بعفو و اغماض بر و منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتذار نماید و از کرم و مرحمت ایشان استعطاف کند و محبت ایشان را بر خود لازم گرداند تا اقدام بر عفو ایشان آسانتر بود و لذت کرم را ایشان در بخشایش بیشتر یابند چه اگر خواهد که براءت ساحت خود را اظهار کرداند و سخن ایشان را بانکار فرا پیش آید الزام جریمه بر ایشان آسان تر باشد و چون انکالت را صورت نزاع بود زیادت غضب مشتعل شود و منهل حلم و عفو مکدر گردد و درین معنی میگویم نظم چون بدیدی که شاه اندر خشم گرد و نسبت بتو کند کاری گر چه زان جرم بی گنه باشی آن به آید که اعتراف آری پیش شاهان عزیز کردی باز چون نمائی تذلل و خواری دوم آنکه مرد ادیب باید که چون در حضرت پادشاهان سخنی خواهد و از کرم او استعانتی جوید سخن مهذب و بجیده بر زبان راند تا معذب و بجید ماند و ظلمات غضب دیرین بگوش هوش او در نرساند تا از عاطفت او محروم نماند و از تخییل و تهور و اکثار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر کوب مجتنب و محترز

باشد و از حال سلیمان بن وهب و اعمش بن خصیب ازین حکایت عبرت گیرد و چون هیچ وسیلت حصول مرام را مفید تر از عذوبت کلام نیست و هیچ سبب استمالت ناپرده عصب را مؤثر تر از ترک ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام و ایجاز سخن کوشد که هر چند بلاغت و فصاحت مستجلب رفاعت و راحت نمایند خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت و کرچنانکه

رفاعة بالفتح والضم بلندی و بلند آوازه شدن

ندانی خموش باید بود ز گفتنی که پرسی ازان خموشی به همه زبان چه شوخی کوش باید بود الحکایة الثالثة و الثلاثون من باب السابع اصمعی گوید که یکروز هارون الرشید در وقتی که دران وقت طلبیدن من او را عادت نبود طلبیداشت و رسول را حضار من عنف و تعجیل عنیف نمود و امارت کراهیت و غضب در وی میدیدم از غایت استشعار و اندوه رشتم و جزع و ضجرت بر من غالب گشت و چون بر در خلیفه در رفتم او را دیدم بر بساطی شاهانه متمکن و کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در سن بچگی بران نشسته چون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب داد و سر بر نیاورد و بدست آن بساط را میسود من از حیات خویش نومید شدم تا آنگاه که سر برآورد و گفت یا اصمعی

امارت نشان و علامت

بساط فرش

حبیبة تصغیر حبیبة بی است بمایه نسخه اقتنا بالیماء او اثبتنا

یعنی ابن الدلعاء جهود جهود بچه بی حبیبه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده از بندگان ما بوده چه گفته است شعر اقتنا بالمدینة اذ نسینا مقاما لا نزید بها زوالا و قد این نرحل بعد معن و قد ذهب النوال فلا نوالا و کان الناس کلهم لمعن الی ان زار حضرته عیالا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نومید چونیست کس که بود در کهش محط رحال کجا رویم پس از معن چون برفت او برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال معنی کرم و جود معن را بود همه جهان که و مه تا بوقت مرگ عیال پس گفت من بمسند خلافت مستند و بر سریر مملکت متمکن او میکوید جود و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال او خوانده و الله که با خان او چنین کنم نومهتدیده و وعید بسیار کرد من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی باهل آن گرامت سزاواری و اگر عقوبت فرمائی او بدان تقریب لایق است پس بفرمود تا مروان بن ابی حفصه را حاضر کردند و بازیانه و چوب نیاوردند و او خاندند بازیانه زدن گرفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین چه گناه کرده ام بر جان من جنایتی نه او همچنان میزدند تا آنگاه که صد تازیانه بزدند پس گفت یا امیر المؤمنین بر من ترحم فرمای و از مدحی که در حق تو و پدر تو گفته ام یاد کن رشید گفت یا غلام بس کن پس گفت بیار تا چه گفته ایست و او

نسخه

رشتم و اتکرهت

و او ان قصیده را بخواند که این بیت از ان جمله است شعر بل یطیبون من السماء بجوهها بانجیکم ام تستزون بلالها ترجمه میتوانند که انجم سماء دور کنند یا توانند که پوشند بکل محصر و هلال رشید چون این شعر بشنید بفرمود تا او را اطلاق کردند سی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی این قصیده کیست گفتم نمیدانم گفت این مواشیه است و خرشن هر دو را دعا گفتم و چون نیک تامل کردم بدانستم که رشید مدح است چنانکه از بشره و سخن او این معنی ظاهر بود پس بمن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیه ده من بر سیدم و باخود گفتم از یک واقعه خلاص یافتم و بدیگری گرفتار شدم و سخت تر از ان امیست که اگر آنچه فرماید بکنم منافی غیرت باشد و شاید که اسخالت او را بران دارد که مرا بکشد و اگر نکنم نیز فرمانی متهم کردم و او تقبل من فرمان بدد و درین فکر بودم چون خدای عز و جل از جمله تاخیرها داده بود در انحال بخاطرم افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا اصمعی و الله که اگر نه چنین میکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار درم بدیناریان بمن دادند و رخصت نمود تا بمنزل خود روم و من خوشنود باز گشتم و من چون بدار الخلافه می آمدم بسلامت خویش امید نداشتم تا بغبطت و کرامت چه رسد فصل در حکایت خلقی که بدو تخلق میباید کرد و ادبی که بآن تادب میباید نمود آنست که چون از خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد زلتی صادر شود و جریمه حادث گردد و بدان سبب او را معاتبت و مواخذت کردانی و او بحقوق سالفه تمسک نماید و بخدمت قدیم توسل جوید آن حقوق را رعایت باید کرد و آن در رعیت را شفیع او باید دانست و همچنانکه بگناه جدید عتاب فرمودی رای حق قدیم عتاب لازم باید داشت چنانکه هرون الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و در معنی گفته شده نظم

تو از جرایم مجرم فرو گذار لطف بکردن تو چو دارد حقوق دیرینه برون مکن پو تو کرچه ناپسند اید بیک حدیث بدفاعی قدیم ازینه اگر ز رجر تو مرغ دلی رمیده شود بلطف باز کریزد چو پیش او چینه

الحکایة الرابعة والثلثون من باب السابع مفضل بن محمد الضبی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد با مدادی بر خاستم دلتنگ و پریشان و مسالبی دام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرو مانده بودم گذشته از ان بخرج بومیه در مانده و حیران و مردد گشته و نمیدانستم که چه چیله سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سرا بایستادم متفکر و غمگین ناگاه رسول خلیفه بیامد و گفت فرمان امیر المومنین را اجابت کن من بر سیدم و گفتم بردم و جامه

عبطت بالفتح و الکسر زیر و بروی بجای کسی بی انکه زوال او را بخواهی بجای خود بنشینی

غبطاب بمعنی بسیاری و بلندی آنست و در بخارا مستعمل است

در پوشم گفت اجازت نیست خوف وجزع من زیادت شد و بترسیدم که مهدی بسبب اتصالی که مرا بخدمت
ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بوده است قصد من کرده جامه خواستم و هم بر در سرا بپوشیدم و تجدید وضو بکردم
و بار سولی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین و نشستم که خیر است
بنشستم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخنی در مدح عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم تا هیچ بخاطرم نیامد که دلم بران قرار
گیرد که ناگاه بخاطرم یافت که قول خنساء چون نام خنساء بشنید رویش برافروخت و گفت که کدام ابیات او گفتم
ابیکه میگوید شعر وان صخرا لمولیناو سیدنا وان صخرا ذا سیتوی الجارا وان صخرا لنابام هدایه مرکاه علم
فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند ما است صخر که او برای مهمان در تنگی افکنند مفرش بر مدر و
مدیو هر کسی تو کوئی هست بلند کوهی برافروخته پر آتش چون این ابیات را بخواندم اثره نشاط در بشره او
ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتم باین جماعت و اشارت بزمره کرد که در خدمت او نشسته بودند و آنرا قبول
کرده بودند من گفتم رای امیر المومنین صایب تر است در آنچه گفته است پس ازان گفت سخن کوی یا فضل گفتم ایچه
باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتم تا آنگاه
که مؤذن بجهت ظهر بانگ نماز بگفت پس مهدی بمن گفت حال تو چگونه است یا فضل گفتم چگونه نباشد حال کسیکه بیست هزار
درم وامش باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بیست هزار درم بوی دهند تا وام بگذارد و بیست هزار درم
دیگر تا جهاز دختران خود کند و عیالان خود نفقه فراخ کرداند و بیست هزار درم دیگر او را در کار خویش صرف کند
پس گفت یا فضل چه نیکو گفته است این ابیات را ابن منظفر که حسب حال است بر خواند شعر وقد تقدر الدنیا
فتصفی عنیهما فقیرا ویغنی بعد بوس فقیرها وکم عیشه قد رانا من بکدر واحری صفا بعد الکدر وعذیرها ترجمه
و بسا ارچه تو انگر را در دویش بسی کرد و در دویش ازو نیز بسی کشت تو انگر پس عیش بکدر که ازو کرد صاف
پس سهل صافی که بدو کشت مکدر و من آنمال را فراگرفتم تا توانگر و خوشدل باشم بیست هزار درم باز آمدم فضل
این حکایت دلیل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش و
کسب متعلق نیست که الدولة اتفاقا حسنة و بلبیة معدورة و درین معنی گفته شده نظم دور اکر اهل فضل
و معنی را بشراب سرور سای نیست عادت اینست و هر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت

ضناء عمرو خنساء
صخر است
که شاعره
بود و او را
خنساء نیز
گویند

بخت و دولت بجد وجد بنود زانکه این دو جزا تفاقی نیست الحکایة الخامسة والثلثون من باب السّابع اصمعی گوید که در ابتدای حالت متعلم در بصره بودم و بغایت مُقِل الحال و دست تنگ معذلک گوشه مانعقای بود چون بامداد برو کرشمی پرسیدم که کجا میروی گفتی نزد طلان محدث و چون شبانگاه باز آمدم گفتی کجا می آئی گفتم از نزد طلان ادیب و من چون این سخن با گفتی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بر باد مده و از برای خود پیشه طلب که نفع آن تو عاید گردد و کاری بیندیش که فایده از ان تو را جع شود بهر کتابی که داری من ده تا در الاوکی بهم و بسوی آب بروریزم تنگدست نمانی از ان چند ان حمیر آید که یک نان توان بخت و الفقه که اگر قامت کتب خود را من دهی و از من یک کرده... خواهی ندهم و هر نوبت که مرا بدیدی همین سخن با من گفتی و همین نصیحت بکردی من از بسیاری تحیر و ملامت او دلتنگ شدم و بگان آمدم و بعد از ان هنوز از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رفتمی و شبانگاه باز آمدی تا از او آنچه نوشتم از نوشتم و در ان اوقات حال من از عدیشی و دست تنگی بمرتبه رسیده بود که اگر از اساس خانه برمی آوردم و در وجه نفقه میفروختم هر روز برابر روز فرو نماندم و در خانه متفکر نشسته بودم با بوی بالیده و جامه دریده و تن شوخ گرفته که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر ترا چه میکند مرد یرا که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می پنی چون در من نگرست و آن بیارت شولیده و حالت پریشان من ملاحظه کرد و باز گشت و آنچه دیده بود و شنیده با میر باز گفت و بعد از ساعتی باز آمد و با خود چند تخته جامه و درجی از بخور و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که تدابجام برم تا صورت این جامها آنچه ترا خوش آید بپوشی و عود و بسوزی و بوی خوش بکار بری و باقی جامه و زر را با شد و انجا که ما نبی و با من نبرد و بجای من چون حاضر می دیدم که هر گز نجا طر نگذرانیده بودم بغایت خوشدل شدم و امیر را دعا گفتم و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و با خادم نبرد اورفتم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و مرا بجانبی بنشاند پس گفت یا عبد الملک تو را برای تادیب پسر امیر المومنین هرون اختیار کرده ام شناخته شو با حضرت او و وی و شکر با چکونه باید رفتار کنی خواهی کرد من او را دعا کردم و شکر گذاردم و گفتم سمعاً و طاعة فرمان بردارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدانحضرت آورم گفت حال مرا دفع کن که فردا علیا باید بیرون روی من دست او را بوسه دادم و برخاستم و بخانه رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم برگرفتم و باقی را

نهادم و عجوزه را قرباوجود را در قفسه بگذاشتم و بامداد روز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیامد و مرا در کشتی
که بجهة من ترتیب داده بودند سوار کرد و بکنار دار السلام بعداد روانه کردانید چون بعداد رسیدم بخدمت
امیر المؤمنین هرون الرشید رفتم و بر وی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاصمعی تو
گفتم بلی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزند پدر را نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من
فرزند خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد باید که تا علم و قرآن بیاموزی و زینهار تا چیزی که دین او را تباه
کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند بنیاموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم بسر و چشم فرمان بردارم پس بفرمود
تا او را احضار کردند و بمن تسلیم کرد و مرا با او بسرائی بردند که بجهة ما خالی کرده بودند و بهر چه احتیاج باشد از
خدم و حشم و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و بهر ماهی دو هزار دینار وظیفه مقرر ساخته که بمن رسانند
و بهر روز مائدهٔ آراسته چنانکه ملوک و خلفا را شاید می آوردند و من در آثار تادیب پاشغال مردمان نیز مشغول
بودم و حاجات اصحاب حوایج را عرضه میداشتم و ایشان خدمتها میکردند و تحف و بدایا می آوردند و بهر ماهی
که بمن میرسید بصره میفرستادم تا جهة من آنجا ضیاع و عقار و اسباب مرتب میساختند و بفرمودم تا سرائی شایسته
بنا نهادند و تمام کردند و مدتی ممتد در دار الخلافه بماندم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه بیاموخت و در شعر و لغت
ماهر و استاد گشت و معرفت ایام عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار و حدیث و وقایع ایشان
عالم شد برشید عرضه داشتم و او امارت رشد در او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و او بهر باب
سخنی پرسید جواب آن را بصواب شنید پس رشید فرمود که با او چند خطبه بیاموز تا یاد گیرد من دو خطبه با بلاغت
و فصاحت تمام با و یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بمسجد جامع بردند و او خطبه بخواند و امامت کرد و از
هر جانب نثارها کردند و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر
وجوه الناس و اعیان لشکر که حاضر بودند مراتب بها و تحفها او دند و مالی عظیم بر من جمع آمد و هرون الرشید مرا بخواند
و گفت یا عبد الملک خدمتی بنیکو کردی و حقی بزرگ بر ما ثابت گردانیدی اکنون وقت آنست که خواستنی است
بخواهی تا بر وفق خواستی که کنی بسر دل دارم گفتم با قبال امیر المؤمنین همه مرادها حاصل شده است پس بفرمود
تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و غلامان و کنیزان و طیب و فرش و آلات جاها

محمد کشته شده بدست برادر

وجاها از هر نوع که میشا لیست بیاورند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گذاردم و دعا گفتم و گفتم اگر امیر المؤمنین صواب بداند اجازت فرماید تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند انجا باشم و مثالی نویسد که امیر بصره خاص و عام شهر را بفرماید تا بسلام من آیند و انچه از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام باشد بجای آرند اجازت داد و بفرمود تا چنانکه از وی خواستم مثالی در قلم آوردند و بمن دادند و من بجزیره ی تمام ببصره رفتم و دیدم که سرائی پادشاهانه جهت من بنا کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و نماز و نعمت من در میان اهل شهر فاش شده بود و هیچکس نماند از وضیع و شریف اهل بصره که باستقبال من نیامد و چون روز سیوم شد آن بقال با صاغر اهل بلده و اراذل الناس که باقی مانده بودند نزد من آمد و بر من سلام کرد و گفت چگونه یا عبد الملک من از و تعجب نمودم که مرا همچنان خطاب کرد که امیر المؤمنین رشید کردی من بخیر و خوبی جواب دادم و گفتم وصیت ترا قبول کردم و کیسی که داشتم جمع کردم و سبوی آب بران ریختم و خمیر کردم چندان خمیر از ان حاصل آمد که این همه نان بپخته شد که می بینی او بخندید و من بعد از ان با او احسان کردم و وکالت خود را بدو دادم فصل در حکایات بشارت است طلبهٔ علم و حکمت و جمله فضل و ادب را که اگرچه شبهای طولانی در بحث و تکرار بروز آورند و روزها می در ازرا در تحصیل بشب رسانند و مذلتها را تحمل شوند و در ابتدا ء تعلم بر بی برگیها صبور باشند و از ایذائی که از جهال بینند شکیبائی نمایند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار باشند همه حال در دنیا و آخرت خدا یتعالی رنج ایشان را ضایع نگذارد و فایده آن مشقت را که کشیده اند باز یابند و ثمرهٔ آن جهد که بعمل آورده اند و عاجل و آجل باز بینند چنانکه عبد الملک بن قریب الاصمعی دیده و معلوم باید که بسر رشتهٔ جاهلان و ملامت نادانان دست از تعلم باز ندارد و پای از تردد بدرگاه عالمان باز نکشد و بر خارف دنیا و حطام آن و کسب وی از تحصیل علم خود را مشغول نگرداند که بیک مسئله علم نزد عاقلان از دنیا و هر چه در آنست قدر بیشتر دارد و در ین معنی گفته شده نظم در علم رنج بر که یکی روز برد بد چون تربیت کنی تو نهانش ثمر دهد عاقل همیشه خفته در خاک بهر علم بر باد عمر جاهل در کسب رنج دهد بر اهل روزگار آخر دهد سری اول اگر چه علم ترا در دسر دهد عالم در حمت پرور د جاهل چو پی بر است با این زمانه پرورش آنرا ثمر دهد **الحکایة السادسة والثلثون من باب السابع** مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند و گفت چند گاهست که صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابهای بر اکه می آید و بر لبنان او میگرید

وهر نهانی که در حق ایشان گفته اند میخواند و میگوید و باز میگردد و تو دنیا بن عبد الله هر دو علی الصباح برخیزید و بروید و در ان ویرانها پنهان شوید تا امر دیگر بیاید و صبر کنید تا انچه میگوید بکوید و هر چه بخواهد بکند و چون عزیمت مراجعت کند اورا بگیرید و نبرد من آرید دنیا بن عبد الله و من برحسب فرمان او روز دیگر بوقت سحر برخیستیم و بدان اطلال رفتیم هر یک بر گوشه پنهان شدیم و نظر میکردیم تا چهار پایان را از ان موضع دور تر بردند و چون بامداد شد خادمی سیاه دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و جاثری دیگر نهاد و بیامد و بر کرسی نشست و هر سو نگریست چون کسی را ندید نوحه و زاری و نحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و برفوت ایشان تاسف خورد و ایشان را بنکوئی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو بیرون آمدیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از من چه میخواهید گفتیم او دنیا بن عبد الله است و من مسرور خادم امیر المومنین مرا فرستاده و ازین سخن مشوش شد و گفت ایمن نیستم از خلیفه بر نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیت کنم گفتیم امانست کاغذ و دوات خواست و وصیت نامه نوشت و بدان خادم که با او بود داد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه چون مامون او را بدید بر وی ترش کرد و بانگ بروی زد و گفت تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق دارند بر انکه بر تو گرد بر ایشان این همه نوحه و زاری می کنی بی هیچ پیمائی و حشمی گفت یا امیر المومنین بر انکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار اگر اجازت باشد یکی را از محل با امیر المومنین حکایت کنم مامون گفت بگو گفت من منذر بن المغیرة الدشتی ام از عتاه و ندان حسب و نسب و مروت و فتوت دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پرورید شده و قتی دولت بر عادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و دفعت بر سم خود بی بنائی پیشه کرد و آن مدت زوال پذیرفت و آن ثروت انتقال یافت و کار بجائی رسید که ضرورت بترک مسقط الراس و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج بنهایتی انجامید که در ان حضور در نیابید مردمان مرا بر انکه اشارت کردند و بنهایت ایشان محرض گردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در حال تو ظاهر شده است جز بواسطه ترفیت ایشان ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و خدم و عیالی بودند چون بمدینه السلام رسیدم آن علامات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جاهائی که برای مدیار مردمان معد کرده بودم در شد و من براه آوردم و عیال را گرد مدان مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا رفتم تا بمسجدی رسیدم منقش و آراسته که فرشهای لطیف انداخته بودند و جاهای از پیران با نیکوترین زینتی و رنگارنگترین بیاتی و مان مسجد نشسته دیدم من در ان مسجد رفتم

اطلال نشانهای کهنه و ویران
گنبل مرد بیابانه سبال نیمرنج جوان
رنجیر زندانی و در بند
نحیب و شهیق زاری
هیئت ترسیدن و ترس بزرگ داشتن
ایادی نعمتها و نیکوئیها
مسقط الراس مولد و منشا که در انجا
قاف صیغه امر از وقف یقف
قیاس معتبر حجت
چون وقت والا
ان مرحوم و برزمین
سلخ شده ۱۲

رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بایشان جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمدادی کنم اما از تشویر خجلت و ذل مسئلت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و نتوانستم که چکویم و من هنوز در آن اندیشه بودم که آن طایفه جمیعا برخواستند و بیرون آمدند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرائی رفتند که دهلیزی مرتفع و دراز داشت و بصحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن قرنهای آبنوس زده و صندلیهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن سریر نشسته بود و آن جمع نیز بر آن نشستند من هم با ایشان موافقت کردم دیدم که خادمانی که ایستاده بودند در مائتر و بیشتر و کمتر ما بحکی صد و یکتن بودیم پس برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود خام بر آتش نهاده و هر غلامی که مرصع بر میان بسته این عود سوزها را نزد ما آوردند و جمله را بخور کردند بعد از آن برنائی باید در غایت جمال و نهایت کمال خط هالیه کون از کنار رخسارش دمیده و سنبل مدش بر جویبار حسن سر کشیده بر یک کنار این بساط بنشست و چون از بخور فارغ شدند یحیی بن خالد روی بقاضی کرد و گفت دخترم عایشه را با این پسر عم من نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببستند و از جوانب نثارها آغاز کردند نافهای مشک و کوههای عنبر اشهب و صورتها که از چوب عود ساخته بودند مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم بعد از آن صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر بمشک آمیخته بر آن طبق کرده و در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی نهادند پس از آن کنیزکان برخواستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست گرفتند و بیرون رفتند من تنها بماندم و نمی دانستم که زر و طبق بر گیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آنگاه اسباب بنظری آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و افلاس دل نمیداد که از سر آن بر خیزم و دست بتهی بیرون روم لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بر یکی از آن خدم افتاد که بر پای ایستاده بود او مرا بچشم اشارت کرد که طبق بر گیر و بیرون رو من طبق بر گرفتم و میرفتم و باور نمیدانستم که آن را بمن خواهند گذاشت و هر لحظه باز پس مینگریستم از ترس یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات و سکنات مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم تا نزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دهلیز نهم که مرا بازگردانیدند من از زر و طبق تو نمید شدم پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین بنشستم او از حال

تشویر خجلت و شرمساری

وسعت فراخی

برنا بالغ و نضیج جوان

افلاس بی چیز شدن

وقصهٔ من پرسید که کیستی و از کجا آمده من تمامت قصهٔ خود را باو شرح دادم تا باینجا رسیدم که فرزندان و عورات را
گرسنه در فلان مسجد بگذاشته ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیامد گفت ای پسر این مرد مرد
از خداوندان نعمت و خاندان قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خانمان
و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده و با او نیکوئی کن موسی مرا برگرفت و بسرای خویش برد و
فاخر اندائی داشت از جامهای خاص خود دو از روز و آنشب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم
و چون از بازماندگان خود خبری نمیگرفتم نمیگفت که ایشان را نیز خدا بتعالی معطل نگذارد و موسی روز دوم
برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را من سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت
فرموده حال من میخواهم که برنشینم و بسرای خلیفه روم امروز نبرد تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه نمائی
عباس مرا بسرای خود برد و با من همان طریق مسلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز
یکی از ایشان دست مرا می گرفت و بخانهٔ خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری مینمود تا روز دهم شد جعفر
این یحیی بیامد و مرا بخانهٔ خویش برد و آنروز و آنشب نیز در سرای او بودم چون بامداد شد خادمی بیامد و گفت
برخیز و بر سر عیالان خود رو و با خود گفتم که اگر فایده توقف ده روز بیش از بن طبق زر و نثار نیست کاشکی من همان
روز اول رفته بودم و بعد ازان که من از پیش سرا پردهٔ روم مرا که نبرد یحیی بن خالد رساند و در همین تفکر بودم
که برخواستم و متردد و از میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرائی آورد که در غایت نزهت و خوشی
و نهایت خرمی و دلکشی بود و با صناف فرشها و افکندنیها و پردهای خوب آن سرا را بیاراسته بودند و چون
بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای منجرا میدیدند و جامهای اطلس و دیبا پوشیده
بودند و صد هزار درم و ده هزار دینار صلت انجا نهاده و خادم قبالهٔ دو قریه معمور و با تمامت ارتفاع ان
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعتها و این سرای و هر آلات که در انست جمله خرج و مال و ملک تست و من تا
هنگامی که نوایب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد در سایهٔ ایشان بحفض
عیش کامل و رفاهیت تمام زندگانی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای هبات و عطیات ایشان است
و پس بعد از وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گران بر ان ضیعتها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند

قریه دو حصن ارمیدن تملیک مالک کردن کسی را بر چیزی

کرده بودند چنانکه دخل آن بخرج آن وفا نمیکند و من هرگه که دلتنگ میشوم و طبیعتی روی بمن آرد و ناکامی پیش آید
و از حادثه بر مجلس یاران خراب روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم و از ان ایام که گذشته که بدولت ایشان در شادکامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد آرم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را بر بیوفائی و بی ثباتی نکوهش کنم و شکایتی و درد دلی که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل و دمن بگویم و دل را باین گونه اندک تسلی دهم و بانگردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد و بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر گردانیدند و امر نمود که هرچه در ان مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج آن را بهمان قدر که در روزگار برامکه بود مقرر کنند و بعد ازین او را عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند چون مامون این حکم بفرمود و آن پیرمرد بای بکرامت بدر رود دل هر چه تمامتر مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که بجدید آنچه از تو گرفته باز دهند پس موجب کرستین چیست آن پیر گفت چنین است که امیرالمومنین میفرماید و خلیفه در بارهٔ این بچاره از غلطت خسروانه و مرحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت اما بذمن برگه البراءة یعنی این نیز از برگه برامکه است مامون گفت باز گرد در امان سلامت و کامرانی دهم برین شیوه باش که وفا مبارکست و حسن عهد مستحسن فضل و یکتائیت دو خصلت است که میشاید که عاقل با آن متقدی و با نوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشارت بذل وعطا و پای مردی ارباب حاجات و دستگیری اصحاب واقعات است که هر که بحلیه کرم متحلی گشت و بهمه حال در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف طالع مسعود و بمرکز و زندگانی باقی ماده معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر مبعوث و موصوف چنانکه آل برامکه بواسطه احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه خلایق خواهد بود و این ابیات از گفته من مناسب این معنیست نظم ای از غرور گشته بامید متکی شادی ز روزگار و ز نو خلق مشتکی در دشت حادثات تهوتی هدف چو موم نرم هر چند تیر برآن هیچ چون بلا رکی باقی چو نیست اندک و بسیار جاه و مال بسیار بخش باش و مخور غم رساند کی خواهی چو نیک نام بمانی تو در جهان کز اقتدا بجعفر یحیی برمکی دوم شکر نعمت منعم در محنت و شادمانی و مرکز و زندگانی و غیبت و حضور او قیام نمودن و با قامت شرایط حسن العهد و خفض الغیب و فا فرمودن است که این شیوه عاقبت محمود و خاتمت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت

طلل نشانه خانهای ویران و دمن جمع دمنه است که بمعنی آثار خانه و سواد مردم باشد

افاضت فیض دادن و خیر بسیار رسانیدن

افواه دهانها و بمعنی زبانها

کرد و چنانکه آن دشمنی را حسن عهد و وفای کرم آل برمک بعد از مرگ ایشان دشکیر آمد و من در تمیمی گفته ام نظم

وفا نمای که اقبال تو شود وافی چو تو قیام نمائی بحسن عهد وفا وفای عهد تو به بر صفای بسته دلیل زخبث باطن

خیز و همیشه هذر و جفا شوی زجمله لذات خویش متوفی اگر ترا بوفا هست خاستوفا

## الحکایة السابعة والثلثون من باب السّبایع

آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بمعاشرت و خوش طبعی و لطافت معروف بود و بنظارت و سبک روحی و ظرافت موصوف بمجالس انس اکابر و صدور و ارباب نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان بمداومت و مجالست او رغبت نمودندی و او را اعطا بافزودندی و تحفهای فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او ازان بودی و پیوسته در حفض عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی تا انکه زمانه برعادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت و طبیعتها از و بملول گشت و خاطرها بسامت یافت و از مجالست و مداومت او اعراض کردند و مبرات و هبات ایشان از و منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بیکار بماند و مردمان او را فراموش کردند و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روزها در حالتی بسیار پریشان تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسبی بگوش من آمد و از پی آن حلقه در بجنبانیدند من چو ابدادم و از سبب و غرضش پرسیدم گفت برادرزاده ازان تو که نامش نمیگویم ترا سلام میرساند و میگوید که چون من بتواری و مستورم دلتنگ میشوم و با هیچکس راز در میان نمیتوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمیتوانم گرفت اگر لطف فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری تا بلطف مجاورت و حسن مداومت تو تسکینی تمام و تسلی عظیم و مونسی عمیم باشد با خود گفتم مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواب رفت و هیچ جامه مذاشتم که در پوشم چادری ازان منکوحه خود در خود پیچیدم و جنیبتی که با او بود دربستم و بر قفم او مرا نزد جوانی برد خوب صورت نیکو سیرت چون مرا بدید بر پای خاست و معانقه و تلطف و تعقدی که بسم باشد بجای آورد و بعد ازان طعام آوردند چون فارغ شدیم شراب خواست و بمسامرت و محادثت مشغول شدیم و در هر فن که شروع کردم او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طلع میدانم که از حال من واقفی و نسب من پرسی و بزیارت من مداومت نمائی هر گاه که ترا بخوانم و ابائی در دم پیرون

پیرون آورد و گفت بیاید که این حیل بدیه را قبول کنی و بعد ازین خود هرچه مرا باشد با تو مضایقه نکنم شراب در من
نگرفت
بزرگ و تکبر
اثر کرده بود و نخوت و عجبی که لازم اشکال است پدید آمده و مصلحت برحال پوشیده گشته گفتم لا و الله من از تو هیچ قبول
نکنم
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و علیه سر خود گردانیدی من بر خیال اگر از تو اجرتی قبول کنم و پاداشی طمع
دارم مروت نباشد و همچنین دست تهی و سر بر هنه و بجانه آمدم و عیالان چشم براه داشتند و امید در بسته که
دری گشاده شود و بهمه حال ناامید باز گردم و من چون باید مرا از اشکال استیاز را اعلام دادم و از فضل خود پشیمان
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر بگذشت و همچنین من باد نکرد تا آنکه بعد از چند گاه دیگر سال
آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد با وی برفتم و او همان نهج با من صحبت داشت و هنگام سحر همان مقدار زر بر
من عرضه کرد و من همان استماع که بار اول کرده بودم نمودم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن و فرزندان مرا سرزنش
کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم سوگند میخورم که تو بسه طلاق مطلقه باشی
و مدتی دیگر در از تر از اول دران محنت و طیبت بماندم تا آنگاه که دیگر باره رسول او طلب من بیامد و چون برخواستم
که بروم زنم گفت که ای بدبخت سوگند یاد دار و کرستین فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن چون ببرد
آنجوان رسیدم و بنشستم و صحبت کرم شد شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آنرا مضر باشد
و اگر را مشب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و غرض من آن بود که رای و عقل من بجای خود باشد ما از نعمت
او محروم نماند و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مرا صحت
من شد انبانی بیاورد و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت
من برنشستم و بسرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بگشادم و چون سر انبان را بگشادم پر از زر یافتم
و چندین هزار دینار دران بود خدایتعالی را سجده گذاردم و حال من بغایت نیکو شد و نظام تمام یافت و من از ان مال
اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و اینچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم
و مردمان بار دیگر بدیدن من رغبت نمودند و پنداشتند که من بحضرت پادشاهی انتجاع بوده ام و تو انگر و با نعمت
باز آمده ام و پس از ان رسول امرد نبرد من نیامد چون مدتی از ین سخن بگذشت یکروز سوار در میان شهر میگذشتم
غوغائی و انبوهی عظیم دیدم سبب آنرا بپرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه میزده است و سلطان مدتست
انتجاع نمودن کسی رفتن او را طلب نکنند

که در طلب او بوده تا انگه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک پیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و بهر طرف که روی می آورد از پیم شمشیر او هزیمت می یابند من بدان جمع نزدیک شدم و تامل کردم دیدم که آن جوان بود که با من تلطف و احسان کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم چون او بر ایشان حمله کرد و از پیم تیغ او منهزم شدند من با ایستادم تا او بمن نزدیک رسید گفتم مادر و پدر من فدای تو باد براسب من سوار شو و راه خلاص بر گیر و اسب پیش او کشیدم و او در حال سوار شد و بر ایشان حمله کرد و چون مرد میدان او نبود ند آن زمره که گرد او بر آمده بودند بگریختند پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید و تهویل بعد از انکه بصفعات متواتر و لطمات متوالی و جرا دف مرا مست کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی بود بردند و خیانت بر من ثابت کردند من چون جز اعتراف بگناه و صدق در سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم تا مرا بخوشتن نزدیک گرداند و صورت حال را چنانکه بود از اول تا آخر شرح دادم بر انعامی و اکرامی که از وی مشاهده کرده بودم و در باز داد آن خلاص او از ین ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم سپاهیان نمودم عیسی بن موسی گفت بنکو کردی امین باش و باک مدار پس روی بآن جوانمرد آن کرد و گفت بچاره را که سنگ ریزه در سم اسب فرود و دو بجمله امالت آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ بر هنه چون شیر گرسنه که شما با حربه زهیر روی او کم اندر و باه بود بدیدروی حمله آرد و اسب از و غضب کند چه گناه باشد عجب او اگر او را پس بفرمود و تا هشت از من بدشتند و پای نداده بنهادم و سر خود گرفتم در حالی که حق آن مرد را گذارده بودم و از خوف ایمن شده و غنا حاصل کشته و بعد از ان دیگر آن جوان را ندیدم **فصل** فایده از ایراد این افسانه و ترنم این ترانه آنست که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتحاد آبادی با هر حاضر و بادی مرد را در ورطه هلاک نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در ستر انفعال بر خیزد در ضرا پایمال نشود و هر اصطناع که در حق اهل منعی و مروت رود و بکر منی بجای خویش بود و ذخیره معد از برای خود باشد چنانکه از ین حکایت حال آنخان جوان عیار و آن هنرمند وفادار مطالعه افتاد و در ین معنی میگویم نظم در حق اهل فضل و هنر اصطناع و لطف حقیقت بس بموقع و کاری بجای خویش کز بر سر افاضل دستی نهی بلطف دست شرف

تهدید و ترسانیدن
تهویل
آنچه بدان ترسانند

ایراد و فرود آوردن دیگر بر سبیل گفتن
بادی آغاز کننده و ابتدا کننده

# در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند



شرف بر پنی در زیر پای خویش **الحکایة الثامنة و الثلثون من باب السباع** چنین گویند که جعفر
بن سلیمان العباسی را که امیر بصره بود چند عقد جواهر آبدار تر از دندان ماهرویان و شاهوار تر از نکت نغز گویان
بود آن جواهر در سرای او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هر چند در طلبش مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا
از و اثر ندیدند و مانند وفا از و خبری نشنیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و مثال زلف
معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید و وعید فرمودند جمعی از ایشان را بچوب
ادب کردند و بتازیانه تنبیه نمودند و تمامت اعوان و اتباع و خدمتکاران و اتباع او در کشف احوال و طلب
آمال تفحص کوشش و نهایت سعی بر سپیدند تا بعد از چند ماه یکدانه از آن جواهر را در بازار لؤلؤ فروشان در
دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن عقد
جواهر را او دزدیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و مدهوش و متفکر بود و دل بر من
نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بچاره گی و اضطرار او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او مطلع شد نفاست
جوهر بار بایست همتش در معرض خساست افتاد و نیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و مرحمتش پایدار نیامد حواله
که جانه کرامت بی تغیر ملامت در و پوشد و جام عفو بی سرزنش گناه بر دست او نهد گفت این آن جوهر هست که
فلان وقت تو بخشیدم و تو گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد طلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم
نزدیک بایکنایت روایت کنند که حاجبی را از درگاه خود محجوب کرده بود و بحرمان و تبعید از حضرت خویش
منکوب گردانیده و خانه او را بر و زندان خانه ساخته و ارزاق و جرایات و مواهب و صلات از و بازه
گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده یکروز شنید که ملک حبشی عالم هیبت
و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف متجنده و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود در آن حاجب از اهل
معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت و اشتن آن معهود بود بعاریت خواست
و بر بیابانی که مقربان حضرت پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب در دهان او را
بدان صورت و صفت بدیدند شک کردند که ملک با او بسر رضا آمده است و حضور او با این لباس ناجایز
ملک باشد چون او پیش ازین مقدم و رعیم ایشان بود از وی سترم داشتند و بی انکه استطلاع رای ملک

واستکشاف حال او کنند او را از وصول بحضرت ملک مانع نیامدند و چون چشم ملک بروی افتاد خواست
که حضور او را انکار کند و بروی عتاب فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران
عیش منغص گرداند و دانسته اغماض فرمود و حاجب بر هم حدتی که پیش ازان با او موسوم بود قیام مینمود و با
مجلس فرصت یافته طبق زرین که از هزار مثقال مضروب بود و مملو از مشک بر گرفت و مشک در آستین کرد و طبق
در دامن نهاد و برفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر را بحال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شور و بحثی شنید که
وکلا و قهرمان سرای او جمعی را بسبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بضرب و شکنجه از ایشان طلب مینمود تا
ملک را از اشکال باد آمد کرمش روا نداشت که کنه کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناهی را
از پای در آورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشت جگر سوخته کن که انکس که مشک بر دامن تو زد اشکار
کند و آن شیرد لی که بران آهو اطلاع یافته چون مشک غمازی روا ندارد و چون سال دیگر شد حاجب آن روز
و مشک خرج شده بود و هم در مجلس آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از زر آن طبق چیزی باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده
که باز آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد پادشاه در حق او مرحمت فرمود و
بخجلت او نخندید و بمرتبه اولش رسانید و از ان مذلتش برهانید فصل انچه در حکایت از جعفر برمکی و سلیمان روایت
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناه کاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم را از تعریک و تعذیب
ایمن گرداند او را شرمساری گناه کاری و خجالت مذنبی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذاب
خشکوار آنگاه آید که مذنب در نیم حیلت بری الساحة نماید و لقمه بخشایش تهنا انکه بود که دامن عصمت
مجرم را از آلایش جرم الوده نداند و بر ضعف عاجزان نخندد و از مجرمان با کمال قدرت انتقام ننماید
و عذر پیش بود ان نه ده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و در همین معنی گفته شده نظم گر مجرمی بپیش آید
چو اعتراف بازاری و تضرع بسیار و احتشام پس نیک بنگر که در گذری از جرایمش زیرا که نیست بهتر ازین
شیوه کرام در انتقام ارچه بود لذتی مکرر در عفو لذتیست که نبود در انتقام **الحکایة التاسعة و**
**الثلثون من الباب السابع** مروی از معارف اعیان دیار ربیعه چنین حکایت کرد که من جماعتی

تهنا کوارا او با صم و خوش مزه

نیکو کاری مرتب و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود بپوفائی کرد و آن نعمت زوال یافت و آن بر ثروت انتقال پذیرفت عسر معیشت ملازمت نمود و فقر و فاقه جزو لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید بابرکس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت دل بران قرار گرفت و عزیمت بران مصمم گشت که از امیر عباس بن عمر الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مسالمت داشت عنایت نامهٔ بنام یکی از امرای ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی موسوم سازد یا عملی بمن مفوض گرداند که از ان مایهٔ بدست آرم که سود ان باشد که پایمال فقر نشوم و بر پایهٔ پای همم که ازین زمان که از سر پنجهٔ حوادث مشت نیاز باید خورد خلاص یابم چون این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم در حال بی استطلاع رای امیر عنایت نامه بانکسن که من خواستم بنوشت از زبان امیر و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قضا آنروز حلق کرده بودم و دستاری خورد بر سر نهاده و باد دستار از قفای من باز برده و کردنی ستبر و قفای تراشیده ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکرتی که بر من غالب بود اصلاح آن نکرده بودم و در پیش افکنده متفکر میرفتم که ناگهان شخصی صفعه بر قفای من زد که از ضربت آن پیشانی من بر بینی نزدیک گردانید و آن صفعه چون حوادث روزگار متواتر و چون نوائب ایام متوالی شد و چون عدد صفعات بسه رسید روی باز پس کردم امیر عباس بن عمر را دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتضد و امراد و قواد او را بر مصافعه و لوعی بودی و ظاهرا با یکدگر محاربت کردندی من دست او را بگرفتم و گفتم ترا بگذارم تا انگه از بهمین دست تو که سیلی خورده ام عطائی نرسد و درین اثنا که من چون دولت بدو متعلق شده بودم و او چون بخت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او نوشته بود از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بفلان امیر تا نبرد ازروم و از وی مبرتی یابم که از مضرت فقر برهم و اغوازی نیابم که از منعرت نیاز این کردم گفت من بدست خط خویش بودی برائی تو نویسم بسیه که او آنرا از تو بجای خطیر بازخرد و برائی تو نوشت بدین مضمون بمن داد و من از غایت حرمان خود متعجب بماندم و در چنان حالتی بالکال سماحت که امیر عباس بن عمر را بودی با من مسامحتی نکرد و روی بدان شهر آوردم که نامهٔ بنام امیر آن شهر داشتم و چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر قبیح مرا قعتی کرد و گفت تا چند ازین نوع گدایان و شحاذان آیند که بر جیب ایشان درمانده و مضطر گشتم و هر روزه کاغذ پارهٔ که بپیشی نیرزد بیاورند و از استعطاف

فرزیه چاق

حلق کرده روی تراشیدن او در بعضی بعضی خیرات

حماجمه آبنهگی و ارتباط

شحاذان سئیلکان و تهی کیسگان

پشیز فلس و پول کوچک مسی

ومهمی که قیام بدان لازم است مانع آید پس روی بمن کرد که ترا نزد من از هیچ نوع هیچ خیر ممکن نیست نه عملی ضایع ومعطل است که تو معوض کنم ونه مالی زیاد دارم که ترا از آن نصیبی دهم من خایب وخاسر ومدهوش ومتحیر از پیش او بازگشتم در حالی که مسافت بعید قطع کرده وشقتهای بسیار کشیده ووجوه نفقه مانده ودوستی وآشنائی نه آن شب را در آن شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم وروز دیگر باجواب نشستم که دیگر باره نزد او روم وبرفق ومدارا وتضرع استعطاف التماس کنم تا نفقه راه مبذول دارد چندانکه بولایت خویش توانم رفت چون نزد او رفتم هر چند خضوع وخشوع پیش نمودم از درشتی وغلظت بیشتر مشاهده کردم تا بدان حد رسید که حاجب را فرمود که او را از این سرای بیرون کن ودیگر نزد من راه مده ومرا باستهزا واستخفاف تمام بیرون کردند من شکسته دل وکوفته خاطر مقرف ومخذول از انجا بوثاق خود آمدم وچند روز توقف کردم ونزد او نرفتم وطریق تدبیر من مسدود گشت ووجوه حیل از دیده تفکر مستور ماند تا یکروز شنیدم که امیر بار عام داده است ودر مجلس مظالم نشسته وحجاب وبواب برخود بسته اند من باجود گفتم بروم وآن برائی که بسبیلی نوشته است امیر عباس باجود بدهم واول حرمان خویش عرضه دارم وازلی عنایتی او تظلم نمایم اگر بر سر عاطفت آید وبر حالت من بخشاید فبها والا آن برات را عرضه دارم واورا در میان ادعایا مجمل گردانم وبرفتم چون چشم او بر من افتاد درخشم شد وحاجب را گفت نه ترا فرموده ام که او را نزدیک من راه مده حاجب گفت چون بار عام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی بمن کرد وگفت ترا از خود نومید کرده ایم این ملازمت بفایده چیست وآمدنت درین وقت بدان ماند که برائی بر من داری گفتم از بر تو برات دارم وآن برات را بیرون کردم وبدو دادم چون خط امیر را برخواند وخطابی که باو فرموده بود بشناخت از خجالت سر در پیش افکند وسخنی آهسته با دبیر که پیش او بود بگفت دبیر برخواست ومرا بکوشه برد وگفت امیر از خطابی که بتو فرموده ایذائی که صادر گشت پشیمانست وشرمسار وبتحصیل رضای تو در مقام اعتذار وحال صد دینار زر فرموده است که بتو دهم وبقبول آن منت میدارد وبر خیز تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاشا که من نزد امیر نیامده ام تا در حق من مبرتی وانعامی فرماید من برائی دارم بوی آنچه مضمون برنشست باید بگذارد والا برات را بمن باز دهد وبر ظهر آن بنویسد که انقیادا ونمودم کاتب برفت وآنچه من گفتم مخفی بوی گفت وطمع من قوی گشت امیر بار بمن التفات فرمود وگفت کدویست ودینار بتو دهم من همان جواب دادم که البته

که البته مضمون برات را میخواهم و هر چند حشمت و عظمت پیش نمودم امیر لیکن ورق نپیش نمیکرد و کاتب در توسط و اصطلاح میکوشید تا آخر کار بر پانصد دینار مقرر گشت که در مجلس بمن تسلیم کنند و بران صلح کردم و پانصد دینار فرا گرفتم و به نیکوترین حالی بازگشتم فصل فایده از برای این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات ارباب حوایج از مواجب کرم و مروت است و اعتصام قدرت و انتهاز فرصت در احراز این منقبت نتایج سخا و فتوت است و چون سایل بگوشد و بمراد رسد بدان ماند که مال فوت شده باشد و اسم نخل بروی افتد و در تمثیل گفته شده نظم روز فرو رفته چو بر در ت آید جهد بران کن کش از تو کار برآید هر که برارد مراد سایل مسکین نام نکویش بروزگار برآید الحکایة الاربعون من باب السابع عبد الله قشیری گوید که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در غره روز دولت و آخر شب نعمت که بتایید صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه بر سر او نگسترانیده چون بغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خداداد بود نزول کردی و خداداد و اهل او بخدمت وی قیام نمودندی و مهمات او کفایت کردندی تا آنگاه که پای رفعت بر دست و زارت نهاد و دست قدرت از آستین کفایت بیرون کرد و منصب نیابت امیر المومنین مامون و خلافت او در خراسان بروی مقرر شد سالها بر این بگذشت و روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف بخلا کرد و الجا بحضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کار وی سهل شود و ابتدا بدیدن من کرد من بوصول او مسرور شدم و از شغفی که کشیده بود در بخور شدم و اعزاز و اکرام و تجمل و احترامی که دست داد در حق او بجای آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در بغداد بخانه او نزول میفرمودی یاد داری گفت سبحان الله با این همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه فراموش شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشاء الله کسی خبر مرگ او نیاورده باشد گفتم آمده است و در منزل منست فضل چون این سخن بشنید بغایت دل خوش و دست از نان خوردن باز کشید و گفت مادن نخورم تا آنگاه که او حاضر نشود چون او حاضر شد او را تربیتی تمام کرد و میان من و خویش بنشاند و بسیار ملطف نمود و گفت تا این غایت کجا بودی و چه چیز مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرفه و فارغ بال بودم اما چون خداوند متعال بر وی

اقبال ازمن بگردانید محن وکبنات متوالی ومتواتر روی بمن آورد واز جملهٔ اموال وفرزندان ومال ومنال هیچ
باقی نماند ومحتاج سؤال وقرض گشتم بخدمت خداوند روی آوردم فضل را از حال او رقت آمد وبروی ببخشود و
چون از خوان فارغ شد اورا بانواع مواهب واصناف مبرات از جامه ومرکوب واثاث ومنزل ودینار
وطیب وجواهر مخصوص گردانید وعذر خواست ومواعید خوش ارزانی داشت وروز دیگر وکلاء وتجار
بغداد را که بخزینه از تقاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند وایشان پیش از ان اموال عظام بجهة حاضر
فضل قبول کرده بودند تا او به بیع غلات سواد اجازت دهد واو اجابت نمیداد گفت میدانی که دیروز
میان من وایشان چه رفته است بیرون رو وایشان را معلوم کردان که بیعی را که میطلبند اجازت میدهم بدان
شرط که ربحی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم وبا تجار بگفتم وایشان شاد شدند واجابت کردند من اورا اعلام
کردم پس بخدابود گفت که ایشان تو را بکثرت اموال تطمیع خواهند کرد وبرانند که صد هزار درم بتو دهند و
بدین قدر تو را راضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری وبکم از صد وپنجاه هزار دینار با
ایشان قطع نکنی پس مرا گفت بیرون رو ومیان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم وقانع نشدم تا انگاه که صد وپنجاه
هزار دینار با ایشان قطع نمودم که بخدابود دادند وخدابود بنزد فضل درفت وفضل وکرم او را بسیار ستود وحاجتها
کرد تا فضل را بغایت مهموم ومتفکر دید از سبب آن تفکر وموجب آن اندیشه بپرسید فضل گفت حادثه ایست
که دفع آن بدست وپای تو وامثال تو برنیاید وهر گفتن آن با تو فایده بصور نتوان کرد خدابود گفت بهمه حال گفتن
آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوائی باشد خود آنخدمت را بجای آرم والاعم زوال با همگسار گفتن نوعی
از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان ولشکرها باعمال بغداد وموضع
دیگر متفرق اند ودر بیت المال ما لی معدود ذخیره نیست که بترتیب حشمی دیگر صرف شود وخارجی هر روز قوت
میگیرد وبیم آنست که بسبب آن ثلمه در سده دولت ورخنه در بارهٔ مملکت پدید آید خدابود گفت که مرا
ازین همم در خاطر انقضای مینست که موجب این همه هموم گردد پس چرا امیر را چندین اندیشه بخواطر اشرف راه باید
داد ورزدی که او را مادده ومددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مر اقبال او موسوم
گرداند اگر با قبال روز افزون ودولت پاینده امیر این کار بدست من برنیاید که سرش بدره کار او رم فهوا لمقصود

حشم بهتر
چاکران و
کرا براو غضب نایند
بر دیگر ان
۱۱۲

هو المقصود و اگر مرا واقعه پیش آید دولت امیر را از عدم من وهنی صورت نگیرد فضل گفت مگر خدای عزوجل کمال همت خود در ابواسطه خدابود بخواهد نمود مرّی چند ترتیب داد و مالی چند در تهیّهٔ سفر ایشان صرف کرد و خدابود را متقلد امارت آن طایفه گردانید و خدابود آن لشکر مقابله خارجی رفت و چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدابود لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما والله تعالی بفضل باریتعالی و دولت امیرالمومنین مامون که نصرت ما را باشد میباید که معول بر حول و قوت حق عزاسمه باشید و بدل قوی و اهل فتح متیقن بوده بحصول فتح و ظفر کعبیت تمام حمله کنید و جمله بیکبارگی بیکدیگر تبه الحاق نمایید و همه بیکبار قصد آن خارجی کنید و نظر بر یکدیگر نکنید که چون او از پای درآید دیگران سر خود گیرند ایشان چنان کردند که او فرموده بود و حمله اول بود که بر خارجی بزد خدابود او را بزد و خدابود بفضل رقعه مختصر باین مضمون نوشت که من از ان جمله نیستم که فتح ناهمها توانم نوشت و عبارات و استعارات در قلم توانم آورد مگر خدای تبارک و تعالی ما را بر خارجی ظفر داد و او اینک در عقب نامه می آیم و سرش را می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش برزگ شد و ما از انچه او را میسر گشت معجب شدیم فصل ایحکایت محرض است عاقل را بر تخلص بد و خصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی انکه حقوق دیرینه خدمت کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را بغنمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدابود کرد دوم آنکه در همه احوال لکیه بر حول و قوت باریتعالی کردن و دولت و سعادت را از سازگاری تدبیر خود ندانستن شیوهٔ مرضیّهٔ دانایانست زیرا که اگرچه تدابیر بهتر محکمی باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگرچه شخصی از فرهنگ عاری بود چون از دولت یاری بیند جز بر عروس مراد کامکاری نگرنید چنانکه حکایت حال خدابود مؤید این مقال است و درین باب گفته شده نظم

یاری و نصرت از خدا میدان  نیست جز عون او پناه ترا
عزت و دولت کسان می بین  نیست زین بهتر انتباه ترا

الحکایة الحادیة والاربعون من باب السابع در تاریخ طفاوری را ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول آبا نکه کریم طبع و آزاد مرد و نیکو سیرت بود و در طبیعت او غلظت و طالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی و بر تقبیح متلقی کشتی مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که بهره محتی بود و از عمل عاطل برامید تفویض شغلی و تقلید

# باب هفتم فرج بعد الشدة



حلی او را طارمت مینمود و نام الشخص صالح بن علی الاسحم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت
من امتداد می گرفت و مادهٔ ذخایر نزدیک شد که منقطع شود من یکروز با صبیح دریکه خبری موافقت نمودم
و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را بینیم و اصلاح کار خود را از و التماس کنم و او را نوفقت وزیر مامون یافتم
و در همان بادی نگاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تاریک بود که در بگشادند او را دیدم که بیرون آمد و سیمی
در پیش او می آوردند و عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد در وی ترش کرد و گفت آخر در
دنیا کسی هست که چنین بگاه نزد کسی رود و مردمان را از عبادت شاغل آید و روی از من بگرداند و من آن
مذلت را تحمل نتوانستم کرد و گفتم از تو عجب نیست که باین آید اور و تسبیح که تقدیم فرمودی و سخن سرد که در
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهالی و عیالان خود را
بر غربت تو امیدوار کرده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطا شد
و از تو این بیحرمتی مشاهده نمودم باحد ایتعالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بران جمله گواه گرفتم که دیگر بدر
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنگاه که نزد من نیائی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن
بگفتم و مصمم و مکروب و مطرود و منکوب از پیش او باز گشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برکی و عطلت هلاک کردم زیرا که من خلاف
عهد و نذر خود نخواهم کرد و احمد بن ابی خالد نیز بر است کردانیدن سوگندهای التفات نخواهد نمود و از من
عذر نخواهد خواست و دران اندیشه متفکر از وقوع انحادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی
از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شارع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او
دیگری در آمد که بسر کوچه ما رسیده و در عقبش دیگری در آمد که بر در سرای ما ایستاده و من درین
اندیشه بودم که چه باعث شده که بعقبت غلامان در رسیدند و گفتند که بدهلیز سرا در آمد من در حال پیش
باز او دویدم و خدمت کردم چون در آمد و بنشست او را دعا کردم و شکر باگذاردم و گفتم که لطف
فرمودی و سوگند مرا راست کردانیدی او روی بمن کرد و گفت امروز فرمان امیرالمؤمنین متوکل بر انجمله بود
که بیگاه تر بحضرت او حاضر شوم که چند مهم کفایت میبایست کرد چون بحضور وی رفتم از ان جمله که در حق

در حق تو گفته شد گوشه خاطر بود دم و پریشان و پشیمان شده خلیفه از آن تغیر در بشره من مشاهده کرد دم
موجب تفرقه خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را بجانبیده و بدگرفته
برخیز و نزد او رو و از آنچه حادث شده است از تو در باره او عذر خواه گفتم او با دل پرخون از نزد من
رفته است دست بتی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی گفتم چون مرا دادای حق او میفرمائی قضای پیش
نیز بفرمای فرمود که دبیش چند است گفتم سصد هزار درم گفت توقیعی بنویس تا بدهند گفتم اینقدر در وجه وام
خواهان دهد دیگر بار بار بر سر وام گرفتن رود گفت سصد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهند تا در
وجه اخراجات صرف کند گفتم چون از مالش استعفا دادی بجایش نیز مشرف باید گرد اینده گفت ایالت
مصر یا شهری دیگر که پسندی بنام وی بنویس گفتم در مؤنت سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر
نیز برای استعداد سفرش کرمت فرما پس برائی تهنیت صد هزار درم و مثالی بایالت مصر از رشاق موزه پیرون
کرد و بمن داد و بازگشت فصل الحکایت محرض است سه نوع از اخلاق را بر سه عادت شریف که
مستجلب سعادتست و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول انکه صاحب
واقعه و محتاج باید که بر عزت نفس و خویشتن داری و صیانت از مواقف ذل و خواری تخلق نماید چنانکه
صالح ابن الاصبغ کرد که بطبع فاسد بدنائت و خساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استخفاف
را تحمل نکشت تا آفتاب نجاحش در شب یاس طلوع نمود و روی مقصود در آئینه قناعت پدید آمد دوم انکه
پادشاه باید که بر اقامت مراسم عهد و تمهید قواعد تفضیل زیردستان را در حصص نعمت و آسایش دارد
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مامون در حق صالح ابن الاصبغ فرمود سیم انکه صاحب منصب
عالی مرتبه رفیع درجه باید که در تواضع و تلطف نمودن و تفقد و دلداری کردن با محتاجان درگاه و متمنیان
بارگاه خویش معرض نباشد خصوصا در وقتی که بعتابی نادرا نیازرده باشند و یا بایذائی نادر مبادی گشته
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاصبغ و او در حق یحیی گفته شده نظم ایکه ترا داده خدا حشمروی داده
او را بده و داد کن داد و دهش موجب آبادی است ملک بداد و دهش آباد کن هرکه برافتاد تو
دستش بگیر غمزه کان را بعطا شاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب الستایع ضمن

عیاض رحمة الله علیه که ریاض معرفت و چمن دلش آب اخلاص ناظر بود و بدیدهٔ اعتبار در عجایب صنع آلهی
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی تواند می فراخ حوصله تنگ دست مدتی ریسمان از رشته عیال
خویش بریسته بازار بردتا بهایی آن رشته از دست مجاعت رسته شود و بواسطه آن ریسمان قوام معیشتی
کرده و آن را بیکدرم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند و شخص را دید که گمان منازعت با یکدیگر
در زده کرده بودند و تیر خصومت در شصت طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و مایهٔ این جنگ
و فتنه کیست گفتند این مرد برای یکدرم با یکدیگر این مقالت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بدیشان
دهم تا ایشان بسبب آن از خصومت رجوع کنند بازان باشد که در دفع جوع جوع کنم پس دل بر گرسنگی نهاد
و آن منازعت بواسطه آن یکدرم از میان ایشان برگرفت و بدست تهی و دل پرخون بخانه آمد و صورت
حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن بسط انقباض ننمود و کرد خانه برآمد از اتفاق
بیت تهماش کهنه بافت بوی داد که این را بفروش و چیزی بخر که بدان سد رمقی باشد و امروز مسکه حیات
بدان باقی ماند آن مرد چندانکه آن بضاعت مرجات بازاری کرد بازار کرد ایشان هیچ بازاری بخرید ایشان آن
رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رشته ایام کاسد تر بود و هر ساعت چون سرمایهٔ دانش در
بازار روزگار بی خریدار تر همی نمود تا بمردی بگذشت که او نیز ماهی داشت بر دست گرفته و در طلب مشتری
بر پای ایستاده بوی گفت کاسدی تو داری و نارایجی من بیا تا مقابله فاسد بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد
بجای آریم و بحمت این سرگشتگی بر یکدیگر بپایان رسانیم ماهی فروش چون او را در صورت تأفق یافت اقدام
بر این صفقت موافق دانست و آن مرد صیاد آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوا فاسد شود از وی فرا
گرفت و بخانه برد و عیال او با صلاح آن برخواست چون بشکمش را بشگافت در جوف آن دانه دری یافت
مشهور نمود و گفت قیمت این دانه مروارید را میدانی گفت نی اما دوستی دارم که صداقت او بر من
ظاهر است و حذاقت او در این شیوه با هر و آن دانه در بر گرفت و ببازار لولو فروشان نزد آن دوست
خویش برد و آن لولو را بر خریداران عرضه کرد بعد از مراوده و مساومت بصد و بیست هزار درم
بفروخت و دوازده بدره که در هر یکی ده هزار درم بود قرار گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

چون قدم در خانه نهاد سایلی بر در آواز داد که از انچه خدایتعالی شمارا داده است مرا نصیبی دهید آن مرد سایل را بخواند و حال را با و شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره بار کرفت و کامی چند برفت پس باز کشت و کفت من درویش نیستم فرستاده خدایم نزد تو تا ترا اعلام کنم که ورا از آن بکدرم که از راه اخلاص در راه خدایتعالی دادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن برکرفتی خدای عزوجل تورا بهشت قیراط عوض داده است و انچه بعقبی تو رسید یک قیراط است و تو زده قیراط دیکر خانه موهبت او مذخراست فضل انحکایت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانند که فرق میان علو مرتبه زمره که در اوج رضت و تورثون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه پرواز کنند باحست و دنائت طایفه که در حضیض الذین ینفقون اموالهم رءاء الناس جای کرفته باشند ظاهر تر از آنست که بر دیده بصیرت ارباب ابصار مخفی ماند و در نیمعنی کفته شده نظم هر که با اخلاص دهد یکدرم حق عوض آن دهدش بیشمار دانه اخلاص رضا بردهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریا شرک و صداقت شرف سمع نفاق و طلب فخر عار نیدرم کر تو بصدقی دهی به که بخیلی بریا صد هزار دادن با مفلسی احتیاج نیست چو بخشیدن با اختیار مفلسی ار لقمه نانی دهد به بود از دره که کند شه نثار انچه بکار آید ایثار کن زانکه پس افتاده نیاید بکار

الحکایة الثالثة والاربعون من باب السابع

محمد بن عبدوس در کتاب تاریخ ورزاء آورده است که یحیی بن خالد کفت یکروز نزد پدرم یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پیش او نشسته بود و بهمدر انساعت احمد بن یزید کرمابن ابی خالد معروف بود در آمد و سلام کرد و مرا کفت یحیی بن خالد بپسر خویش کفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم چون ازین مهم که در آنیم فارغ شویم مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام اشغال او را بیاد آورد یحیی کفت که در روزکار خلافت امیرالمومنین مهدی من و پدرم مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوائب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بحدی انجامید که بقوت و مالابد فرو ماندیم یکروز جامه در پوشیدم و خواستم که بر نشینم والده فرزندانم کفت که دوش این اطفال کرسنه خفته اند و من ایشان را به تمویه و تعلل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوتی هست و نه چهار پایان را علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر پای بماندم و بهر چند تفکر کردم که ترتیب قوت آن روز از کجا

# باب هفتم فرج بعد الشدة

سازم هیچ وجهی ندانستم الا انکه دوستی از اهل حی بجهت من از راهی بطریق تحفه آورده بود گفتم تا آن را ببرد
ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات امروز صرف کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از انکه استعفا
جویم چون بشارع رسیدم پدر این مرد ابو عبد الله یزید را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او در ان ایام وزیر
مهدی بود چون او را بدیدم در موکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از فقیره مظهر با او شرح دادم حتی انکه
از فرو ماندن امروز بقوت یومیه و فروختن منديل با او تقریر کردم و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان
راندم که در انچه گفتم تفاوتی نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من باز گشتم و از او
به نیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا باندک و بسیار هیچ جواب نگفت من شکسته دل و کوفته خاطر
و پریشان و متحیر باز گشتم و نفس خود را باظهار سر و افشای عجز خویش ملامت میکردم که خود را چرا فضیحت و رسوا
گردانیدم و در موقف تضرع و تلهف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوهگین و غمناک بخانه
رسیدم عیالان چون اثر اندوه در ناصیهٔ من بدیدند و امارت حزن در بشرهٔ من مشاهده کردند ایشان نیز
زبان توبیخ و ملامت بکشادند و گفتند اقل ما فی الباب آن باشد که چون حال تو در قلت مال و کثرت عیال تا این
حد معلوم کردند بعد ازین در کارها تر اهل اعتماد ندانند و دلها از تو نفور کردد و انچه از توبیخ و سرزنش ایشان
بمن رسید بر دل مؤثر تر از ان مذلت بود که کشیده بودم و روز دیگر نیز پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم
و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم هیچ وجه نداشتم از غایت دلتنگی و دست تنگی بیم ان
بود که جنون بر من غالب شود و اهل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل منه و امید از فرج بر مگیر باشد
که خدای تعالی از الطاف خویش ما را نظری نماید و دری از درهای روزی بر ما بگشاید و ما متحیریم که ازین اندیشه
کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجوه مداوای تو اضعاف آن باشد که بمؤنت نفقه پس ازان من برنشستم
و از خانه بیرون آمدم بامید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که بطلب من می آمد با
او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بر من افتاد بر وی سلام کردم گفت ای برادر زاده پیرو ز از روزگار
با من شکایت کردی و از عجز حال خود حکایتی عرضه داشتی در ان باب بغایت متفکر بودم و جواب آن را جز
بفضل نگفتم پس بفرمود تا حمید وزاهر را حاضر گردانیدند و ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هم

تلهف و تاسف

تفور و گریزنده و رمنده

# در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک بجات یافتند

که هر سال تا مدت غلات و ارتفاعات سواد را از دیوان بگیرا میخریدی و در آن سال اسعار ارزان میفروختی
و در آن معامله سود بسیار کردندی پس روی بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کر غله شما فروخته ام و گری
هزار و هشتصد و هشتاد من باشد بران قرار که این برادرزاده من که حاضر است در ربح آن با شما شریک باشد
پس مرا گفت ازان جمله ده هزار کر نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بتو دهند و گویند که تو پای از میان بیرون
شاید و گرنه ترا باید که شرکت را با تمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهیم باشی پس آن هر دو بازرگان
مرا بگوشه ئی بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را یاران
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بستان و آن شرکت ما باز گذار من اجابت کردم و آن
حال را با ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی ترا این آسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بستان و باز کردند
بعد از این ملازمت نمای که هرچه امکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از این
هر دو بازرگان قبض کردم و بتعجب بماندم که مدت رسیدن مال دولت و فروختن بپرا هن بگرو زر بیش نکند
بود و نیز دیدار رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال را بفرمای پدرم گفت بر تو همان
حکم کنم که ابو خالد بران هر دو تاجر حکم کرد ثلثان ترا و ثلث مرا و من ازان جمله ده هزار درم بپدر دادم
و بده هزار درم اسباب و ضیاع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدای تعالی مرا بدین درجه رسانید
و این حکایت را با تو ازان جهة گفتم که حق این مرد بشناسی محمد بن عبد وس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت
که احمد بن ابی خالد در روزگار برامکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه روزگار میگذاشت و در نعمت
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساخط شد و او را محبوس گردانید و احمد
ابن ابی خالد با دیوان رفته بود برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمدم محنت روی بر آکرده آورده
بودند و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود بی بکوشیدم و وسایل بر انگیختم تا در حبس
خویش یحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار را که با من بود بروی عرضه کردم و بر فوات دولت
ایشان تاسف خوردم و بر انحالت ترحم فرمودم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من منت

مهدکفت ترا درخرج نتوانم افکند از انجمله سه هزار دینار بقبول کرد و فرمود که باقی را درمصالح خود صرف کن پس رقعه نوشت و بدو پاره کرد یکپاره را در زیر مصلی خویش نهاد و یکپاره را بمن داد و کفت کار ما برکشت و دولت منقضی شد و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و فتنه عظیم قایم شود درمیان دو خلیفه و عاقبت آن خلیفه که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آن وقت جوانی باشد که نام او فضل بن سهل بود او را با آن خلیفه قربتی باشد و زیر او کردد چون خبر او بتو رسد نزد او رود و این نصف رقعه که بتو دادم بدو رسان او خود بعد از ان ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرک شود احمد ابن ابی خالد کوید که من از پیش یحیی بن خالد از زندان بیرون آمدم باندامتی هرچه تمامتر و خود را علامت میکردم که سه هزار دینار از دست بدادم برای مردی که مرا بمرک خود تعزیت میدید بدو آن نصف رقعه را نکاه داشتم و روزکاری برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولی عهد کردانید و میان محمد امین و مامون فتنها و حربها رفت تا آنکاه که محمد امین را بکشتند و خلافت بر مامون مقرر کشت و من سالها معطل و بیکار بماندم و روزکار من تراجع پذیرفت و در ما یحتاج و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون مرو را دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از جانب او امیر بغداد بود و من بکشیب در خانه نشسته بودم متفکر در ان باب که وجوه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناکاه او از حلقه در شنیدم منکوحه خود را کفتم برو و نیکو کن که کیست که در میزند و در کشای تا مرا اعلام بکنی برفت و در حال بازکشت و کفت روشنیها می بینم از شموع و مشاعل و جمعی از سرهنکان و سپاهیان اند من بیرون رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که کیست که در میزند کفتند سرای احمد بن ابی خالد الاحول اینست کفتم آری کفتند ما رسولان امیر طاهر بن الحسینیم و نزد او آمده ایم کفتم شاید غلط میکنید امیر با مثال او مرا سلطت نکند ایشان کفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان مسرور شود برو و او را اعلام کن و بدانند که من غلام اویم بازکشتم و چراغی برافروختم و در بازکردم تا در آمدند سپاهیان عظیم الشان با ایشان بود بیامد و بحرمت تمام در حضور من بزانوی ادب بنشست و کفت اعزک الله احمد بن ابی خالد تو کی کفتم آری کفت امیر المؤمنین میکیند که تجشم فرمائی من در خانه رفتم و وصیتی که داشتم با عیال بکفتم و کفتم مرکب بیارم

ترا جع و بازکشتن و منفلت شدن مرو شهریست از خراسان ۱۲

ندارم جنبیتی پیش من کشیدند برنشستم و با ایشان ببزد طاهر بن الحسین رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد
بن ابی خالد توئی گفتم آری در حال نامه که بر نیم کاغذ نوشته بود بمن داد بخط فضل بن سهل و برعنوان نوشته
بود که لابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اعزک الله و اطال بقاءک
امیر المؤمنین اطال الله بقاءه میفرماید که در حال که این نامه بتو رسد احمد بن ابی خالد را هر کجا باشد در اقطار
بغداد و اعمال آن طلب کنی و مجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درم بوی دهی و بیست مرکب مدوتسلیم کنی
و او را مسرور و محترم و مرفه بحضرت امیر المؤمنین توقع بتاخیر رخصت ندهی چون نامه برخواندم مسرت و بهجتم
زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم باز گردم و استعداد سفر کنم و بروم گفت البته تاخیر را مجال و توقف
را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم و بیست مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که
در ساعت برنشین من آنقدر مهلت خواستم که در خانه هر مصلحت که داشتم تعلم دراورد م و از آن حال
بیشتری ببزو عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا آن نصف رقعه یحیی بن خالد را بیاورند و در وقت
سحر از سرای طاهر برنشستم و از بغداد بیرون آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت
کردند و نزل آوردند تا آنکه آسوده و خوشدل در عنایت نعمت و حرمت مدبر کار فضل بن سهل رسیدم
بمرو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن
ابی خالد الکاتب توئی گفتم آری فرمود که باز گرد بمنزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش
که شعار عباسیان است و بیا تا امیر المؤمنین مأمون را به بینی من باز گشتم بمنزلی که اساس و منزل و ثیاب
و طیب و روی بچه من معد کرده بودند و سه روز در نعمت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم بامداد
جامه سیاه در پوشیدم و برنشستم و روی بدرگاه ذوالریاستین فضل بن سهل نهادم او را بر در
نشسته یافتم که عزم خدمت خلیفه داشت در حال پیاده شدم و دستش ببوسیدم و باز برنشستم و در موکب او
براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین مأمون رسیدم و او همچنین سواره و در دار الاماره راند و من پیاده
شدم و در رکاب او میدویدم تا آنکا که ببرده رسیدم که در پس آن پرده مجلس خلیفه بود فضل از مرکب
فرود آمد و در محفه نشست که برای او در آن موضع معد کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

معروف ان و سه نگهبان آن تحفه را بر گرفتند و ببردند تا انجا که تخت مامون بود پس فرود آمد و بر همان تخت که خلیفه بود بنشست و من لختی توقف کردم تا مرا بخوانند چون در رفتم و خدمت کردم امیر المومنین مامون و فضل را دیدم که هر دو بر تخت نشسته بودند روی بیکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد تفضل فرمود و گفت یا امیر المومنین این احمد بن ابی خالد است که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین ما را از مدینة السلام یعنی بغداد بما میرسید و از احوال محمد امین و اخبار ری که انجا حادث میشد انجا اخبار میکرد و بندگی و هواداری خلیفه را بجای می آورد و مالی وافر و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و امروز آمده است که خود را و مال خود را بر امیر المومنین عرضه دارد امیر المومنین مامون گفت که خدای بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدان متصل گرداناد فضل گفت اگر فرمان باشد او را با بندگان و خدم امیر المومنین و اشغال بزرگ مشارکت دهم فرمود بلی باز فضل گفت صلهٔ که در خور بندگی و کفایت او باشد نزد خلیفه و مردمان بداند که اعتماد او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم مامون گفت آری باز فضل گفت دیوان توقیع را بدو مفوض کنم مامون گفت نعم من از انجا بیرون نیامدم تا بر آن جمله مثال نوشتند و چون از ین سخن روزی چند بر آمد فضل شبی مرا طلب فرمود من آن نصف رقعه یحیی بن خالد را با خود بر گرفتم چون نزد او در رفتم دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی بمن کرد و گفت یا ابا العباس میدانی تو استاد و خواجه ما ابو علی یحیی بن خالد سابقهٔ معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بر وی حقی ثابت داری گفتم آری گفت سبب آن را باز گوی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خود عمر او در وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا انجا که بسخن نصف رقعه رسیدم فرمود که آن رقعه کجاست گفتم با منست و در پیش او نهادم او دست در زیر مصلی کرد و نصف دیگر از ایشان آورد و بر یکدیگر نهاد چون بر خواند آب در چشم آورد و هم آن بود که بگرید پس روی بمن آورد و گفت و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه تنبیه نموده گفتم نه در رقعه او بمن و او دران نوشته بود که خدا یتعالی ترا برخوردار کرداناد ای پسر بدانکه حقوق ابو العباس احمد بن ابی خالد در ین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا تستائل و از مکافات آن عاجز گردیدم

گردانیده و بلایای دی که از پدرش دیده ام منصرم شده و روزگار ما باخر رسیده است و کار ما بانجام کشیده
صبح دولت ترا آغاز تنفس است و آفتاب اقبال ترا مبادی طلوع میباید که عذر این جوان مرد را
از جانب من بخواهی و حق او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد گوید پس ازان هر روز
کار من بافضل و ترقی بود و اختصاص من بمامون زیاده از انکه بتصور توان کرد تا آنگاه که بمرتبه وزارت
مامون رسیدم فضل در یکحکایت دو فایده است یکی انکه کریم بداند که جواب سوال مستعشر بجز
فضل میباید گفت نه بلطف قول و از تملق بیان تهی و تکلف بلا طایل دور میباید بود و دران کوشید که
بی سابقه وعده و التزام قولی باسعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد بایحیی بن خالد کرد
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت انکس بود جواب سوال
بفعل گوی جواب و زقول باش خموش که حسن خلق نکوتر بود ز لطف مقال دوم انکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخا شناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ایست
که اعقاب را تذخر ماند که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمره نچیند بعد از وفات اولاد او را ازان
غرس دوحه برومند و ثمره برامند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شده
نظم ازنهالی که غرس خواهی کرد ارنچینی ثمر دریغ مدار چونکه اولاد یاکه احفادت زان بچینند
ثمر در آخر کار اینچنین دان نهال جود و سخا که در آخر بیارد اینهم بار الحکایة الرابعة و الا
ربعون من باب السابع احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در غضوان شباب و ریعان
حداثت با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در آنوقت که هنوز ابو عبد الله معلمی و نمودی میکرد اختلاط داشتی
و میان ایشان قاعده مودت محکم بود و جمل الحکا و همرم و احمد بن ایوب نیز با ایشان در مجالس انس و
اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شمایل ابو عبد الله مشاهده
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هر گاه که تمهیت بودی
صدر المجلس و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستی و اندرای او در کار با بجا و زمنودی تا بخشیت
در اثنای مجلس معاشرت با او گفتم رود باشد که در منصب وزارت رسی و بعز است از اخلاق و خصائص

تو رسیدن بدین درجه رای نبینم اگر آنچه گمان میبرم راست آید و رحق من چه نیکوئی خواهی فرمود ابو
عبدالله گفت یا ابا الخالد ترا خلیفه و قائم مقام خویش میسازم در جمله امور و روی با حمد بن ایوب کرد
و گفت که تو نیز هرچه درخواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت التماس من آنست که عمل و
مصر را بهفت سال من تفویض کنی بر پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان
کنم و ازین سخن که آنشب در میان مارفت اندک مدتی برآمد که تا چند گاه باران از آسمان باز ایستاد
و خلل فاحش در زرع و ضرع پدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نگشته بودند که خدای
عزوجل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم ببارید و امیر شهر در آنوقت بغلبه بود از جانب
صالح بن علی کاتب خویش فرمود که خبر قحط و استسقا و فضلی که تعالی در شان ایشان کرد بصالح بن علی
بنویس چون کاتب بنوشت بغلبه نپسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجماعتی کرد که حاضر بودند
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با صباحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند
بامیر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند اینجا مردیست ادیب مکنی بابی عبدالله با بلاغت
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر بغلبه فرمود تا او را احاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که
ذکر رفت بصالح بن علی بنویسد ابو عبدالله چنانکه از بلاغت او زیبا بود بنوشت و امیر را سخت
پسندیده آمد و نیز صالح بن علی فرستاد و چون صالح بن علی آن نامه را برخواند از رقت معنی و غرابت
الفاظ آن تعجب کرد و بغلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نبشته است در حال بفرست و در
تاخیر و توقف رخصت مده بغلبه ابو عبدالله را نیز د صالح بن علی فرستاد چون نیز د او رسید صالح بن علی
او را در انواع علوم خصوصاً در ترسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات
براعت از وی مشاهده کرد و بزرانت رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال نهامت او وقوف
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا بدو مفوض گردانید و چون چند نامه از صالح بن علی
بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین ما و اینکه از صالح با بیجار رسیدی
نهایت فاسد بودی و خللی پریشان و الفاظی نامنتظم و اشی متسلل پر لحنها و خطاها ی بسیار را کنون چندین

ضرع مثل ماند

رقت زمر و طایر و الفت و محبت و معیر کرایه مجاز استعارت

بلاغت براعت فصاحت فصیحت کلام در ایراد مقتضای حال

چند نوبت است که بر خلاف آن میرسد حق پاکیزه و الفاظ مهذب و کلمات عذب و معانی دقیق بار داد
حال این چگونه است اورا از حال ابو عبد الله و کمال فضل او اعلام کردند منصور بغرمود تا اورا بحضرت حاضر
گردانیدند و او بهر نوع که اورا تجربه نمود زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرد بغایت
خشنود شد و اورا کتابت پسر خویش مهدی فرمود و اختصاص او با ولیعهد المومنین منصور هر روز زیادت
شد و هر وقت در حق وی اصطناع و ترتیبی زیادت میفرمود و در رجه او بمرتبه انجا میرسید که ربیع حاجب
چند نوبت خواست تکه اعتقاد منصور را در حق وی فاتر گرداند میسر نشد و منصور بربیع گفت که مرا
ملامت در تربیت شخصی میکنی که من هر چند میخواستم که پسر خویش مهدی را از لباس
عجمیان بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه صحبت ابو عبد الله امروز لباس فقها پوشیده است و ابو عبد الله
بنا بشرطیکه کرده بود ابو خالد را نزد خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فنا رحلت
کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت با بو عبد الله رسید و او ولایت مصر را نیز با حمد بن
ابو ایوب داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از و باز نگرفت فضل هر دمندی
درین حکایت دو فایده مقصور است یکی حرص باید بر تحصیل علم و کسب و هنر و ممارست در انواع بلاغت
و براعت زیرا که سرمایه هنر بضاعتی است که هیچکس از ان زیان نکرد و نکند و نهالیست که در هیچ فصلی
ثمر نا شیرین نداشد چه اگر روزگار حق هنرمند نشناسد و قدر علم بداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد
او نرساند هنگفتان گویند که حق بموضع و کاری بجای خویش است و اگر هر مان روی نماید و دولت یاری
ندهد و ایام ساز گاری ننماید او بلذت دانش از لذتهای دیگر نسلی یابد و بواسطه فضل و علم در چشم
و دل مردمان متمکن و محترم باشد و عطلت او را موجب تقصیر دیگران دانند نه قصور او و این مثل سیاه
که المستتر محروم مزد خواه او باشد دوم ترغیب در قیام بایجاب وعده و وفای عهد چنانکه ابو عبد الله
با یاران خویش کرد و درین معنی گفته نظم وفا نامی بود عده که وعده چون درین است خلاف وعده
نمودن کرام را شین است وفا بوعده کرم باشد و خلافش لوم نلوم تا بکرم در نگرچه ما بین است
چو وعده داوی زان بر مگرد و زین وفا بر اسب وعده خود نه که آن به از زین است الحکایة

الخامسة والاربعون من باب التتابع محمد بن عبدوس در کتاب وزراء چنین آورده است
که مردی بود نام او احمد بن عبد الله البهیری از فرزندان عمرو بن بهیره و در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت
احمد بن ابی خالد بدرگاه احمد بن ابی خالد رفت و امید داشت بر امید انکه او را عملی فرماید و شغلی بدو معوض کند
و مدتی بدین تمنا ملازمت میمود و هر روز بامداد بگاه بیامدی و بر در سرای احمد بن ابی خالد بایستادی و چون
او بیرون آمدی شرط خدمت بجای آوردی و در رکاب او میرفتی تا بخانه باز گشتی و احمد بن ابی خالد بدو هیچ
التفاتی نمی نمود تا انکه روزی احمد بن ابی خالد که از حمری که در وقتی داشت بر نشسته بود چشمش بر بهیری افتاد
یکی از بوابان خویش را گفت از بسیاری حشمت و ابرام این مرد ملول شدم و او را هیچ فرمان نمیدهم
شغلش نخواهم فرمود و صلت نخواهم داد و از من بهیچ وجه نیکوئی نخواهد دید باو بگو تا بعد ازین نزد من آمد
شد نکند و پس کار خویش و طلب روزی خود رود و آن نایب گوید که من با او گفتم که این مرد مدتیست که بامید
کاری بدرگاه تو طواف میکند او را بیکبار کی نومید نشاید کرد و من از ادای این رسالت بدین نسق شرم
دارم احمد گفت ازین پیام چاره نیست و البته حرفا بحرف انچنین که فرمودم بوی بیاید گفت من بفرمان
مرد رفتم در وثاق او و از خاصهٔ خویش سه هزار درم برگرفتم و بوی گفتم که وزیر میفرماید که تو مدتیست
که بدرگاه ما تردد میکنی اما هیچ کاری معطل نیست که تو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هر جا
که ترا باید برو و روزگار خویش ضایع مکن مهیری چون این سخن بشنید گفت مگر من سحاری ام یا مشعبذی که مرا
بصله از درگاه خویش باز گرداند حقا که من بدین نوع هیچ از و قبول نکنم رسول گوید که چون او این سخن بگفت
من درخشم شدم و گفتم این مال او نفرستاده است من از خاصهٔ خویش آورده ام و من پیغام او را چنانکه
فرموده است شرم داشتم که ادا کنم و بعد ازان همچنانکه او فرموده بود با او تقریر کردم و گفتم من غرامتی بر خود لازم
گرفتم تا خویشتن را از قبح توسط صیانت کرده باشم و تو را از بخرج مرارت این پیغام معاف دارم او چون
این سخن بشنید گفت خدا یتعالی ترا بمکافات بخیر گناد و مال تو را مبارک گرداناد اگر از خاک
خدا باید ساخت این را قبول نکنم اما توقع دارم که جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه من گویم باو بگوئی
من قبول کردم که هر چه بگوید بپذیرم یا دشت و نفقان باز گویم گفت بوزیر بگوی که این ملامتی که در رکاب تو را

سحار در بعضی مقام بمعنی ساحر ومشعبذ بمعنی شعبده باز است

مشعبذ در لغت بمعنی نیکدست و زیرک است

تورا عیناً نه برای نفس تست بلکه برای مصلحتی است که تو معوض است والا من هرگز بدرگاه تو کدر نگردم
من مردی ام که حرفت من آنست که بدرگاه پادشاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را بکفایت
اقران و هم و مراوران رضی باشد و تو بیاید و بر بکذر روزی من نشسته و خدای عزوجل فرموده است
که و اتوا البیوت من ابوابها و مرا بهمه حال در طلب روزی خویش نزد تو نباید آمد چه بیشک اگر مقدر است
علی الرغم تو باد و جود و اگر نه کاره باشی از دست تو چیزی بمن نرسد و اگر تو دافع خط و مانع رزق من بتوانی شد
من نیز اینقدر بتوانم کرد که تورا بدیدار خویش ایذائی کنم چنانکه تو مرا بعطلت بینمائی و بدین سبب اگر پیش
ازین هر روز یکبار می آمدم بعد ازین دو بار خواهم آمد احمد ابن خالد گوید که چون رسول پیغام او را بدین نوع
بمن رسانید من از درخشم شدم و هنوز دران خشم بودم که بنزد مامون در رفتم و در اثنای مکالمه علیه من گفت
مردی را نام ببر که تقلد عمل مصر را شاید تا بانجا فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او را چیزی گفتند
خواستم که بگویم ربیری اما از غیظی که مرا از ربیری بود و بجهة قرب عهد ماجرائی که میان من و او رفته بود
بر زبان من گذشت که مهیری چون مامون نام او را بشنید او را بشناخت و گفت که اگر او زنده است چرا
از حضور ما تواری از حق خدمتی که در قدیم الایام کرده بود بیاد ش آمد من خواستم که رای او را ازان بگردانم
و او را بربی کفایتی منسوب کنم نپذیرفت و هر طعن که در حق او بگفتم فایده نکرد و مامون گفت جز او کسی دیگر
نمیشاید زیرا که من جلادت او را در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان
حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین ذکر مهیری بر زبان من بغلط رفت و من ربیری میخواستم که بگویم نه مهیری
مامون گفت که اگر چه غلط کردی اما مهیری این کار را شایسته تر است از ربیری و من هر دو را میشناسم
بار من بر قول خلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صحف این کار از مهیری مواظبت میکنم و مبالغت مینمایم
گفت علوتر او دریں باب سببی هست من مصدوقه الحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عزوجل روزی
او را بر زبان تو براند و تو در ان کاره و راغم بودی بیرون رود و ولایت مصر را بدو معوض کن گفتم دی
مردی درویش و ضعیف حال است او را استعداد کجا باشد که بمصر رود و خاصه در چنین مهمی که آنرا اعوان
و آلات و ادوات بسیار باید گفت این هم از آنروزیهاست که خدای عزوجل علی الرغم تو بر زبان تو

صد هزار درم از خزینه بفرمای تا بدو دهند و بفرمای تا بدان کار خود ساخته کرداند من بهمان لحظه بیرون آمدم
و آنچه خلیفه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فضل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق فحوای
این آیه که وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک الله بخیر فهو علی کل شئ قدیر زیادت میکرد
و یقین امد تحقیق این معنی که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها افزون میشود و این ابیات با این معنی مناسب
مینماید نظم رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است مرثوت و فقر مکتسب نبود غم و شادی و رنج و اسانی
جز بتقدیر حکم رب نبود نیک و بد زو دست کرچه می بینم بدر حوالت بدو ادب نبود ای برادر تو از
مشیت دان این دو هر چند بی سبب نبود شب محنت بروز اخاند زانکه بی روز هیچ شب نبود
الحکایة السبعون من باب السابع اصمعی کوید بعد از انکه در تحصیل علوم هر جد
وجهد که امکان بود خصوصا در علم لغت و تواریخ و انساب عرب و اشعار و امثال بجای آوردم مساومت
عوکف و خلفا و مجالست ایشان را مستعد کشتم روی بدرکاه هرون الرشید نهادم و چون اقبال آن آستان
ملازمت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور کشتم روزها در محاوشت و در بانان بشب میرسانیدم
و شبها مباشرت پاسبانان بروز می آوردم و منتظر بودم تا آفتاب دولت کدام روز طلوع کند و
عروس مقصود کدام شب بکنار آید و مدتی مدید در طلبت و محنت فاقه برین نسق بران درکاه میبودم
و بهرکاه که از طول مداومت ملول کشتمی بیم آن بودی که ترک آن ملازمت کنم و خائب و خاسر بانم
کردم چون در عاقبت صبر و خامت ثبات تامل کردی شکیبائی پیش کرفتمی شکیب بعادت خویش
هراس بر درکاه نشسته بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و کفت برین درکاه هیچکس هست که شعر بکوید
و اند کفتم الله اکبر رب مضیق فله الیسر منم انکه شعر بکوید و اند دست مرا بکرفت و کفت پای در راه نه
که اکر آفتاب اقبال یاری کند و بخت مساعدت نماید و خلیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عسرت
روز دولت تو شود کفتم تبرک الله بالخیر و در رفتم بیرون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر برمکی
البرمکی در پهلوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور بداشت در موضعی
که سلام مرا بشنود و پس سلام کردم خلیفه کفت که اکر دشمنی و رو عتبی هست لحظه بکوشه بنشین تا زایل شود

عتبه چوب پائین در که پاسبانان بنشینند و بعضی از نیمکی نیز آید

خاسر کسی که در مثل او زیان واقع شود یا مقصان حقه کیرد

شود و بعد ازان بحضور آمی با سخن توانی گفت من با جوشیدن گفتم که اگر توقف کنم شاید که شغلی عارض گردد که ایشان را از معاوضه من شاغل آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابد الدهر حسرت بماند این روز را در نیابم گفتم رو شنائی کرم امیر المؤمنین وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ حیرت و دهشت از آئینه دل من زدوده خلیفه تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم یا من ابتدا کنم هارون متبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صنعت خویش ماهر است و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم راوی گفت ازان که گفتم ازان بهر خداوند جد و هزلی که در سخن او عذوبتی باشد هرون گفت معنی انصف القارة من رامیا چیست گفتم در ین معنی دو وجه گفته اند یکی انکه قارة اسم قبیله ایست که دران تیر اندازان خوب بودند که بحکم تیر بر چشم زدندی و ایشان را رماة الحدق خواندندی و آنها در عهد ملوک یمن بودند و دران ایام در موکب خاص ملک برشستندی یکبار در مصافی مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این رماة الحق ملک چون این سخن بشنید گفت انصف القارة من رامیا یعنی انصاف داده باشد هر که با قارة تیر اندازد حق طلبد و وجه دوم آنست که قارة سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و ثبات و رفعت با این کوه مضاهات نماید مرا فات کرده باشد هرون گفت نیکو گفتی و باز گفت از اشعار عجاج هیچ یاد داری گفتم بیشتری ازان گفت این قصیده بخوان از روی که طارقا هم طارقا من آغاز کردم و چون اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشار آنهم بران صفت جولان نمودم تا انکه بابیاتی رسیدم که در مدح بنی امیه گفته بود از افروگذاشتم و مدح منصور را خواندن گرفتم گفت این را بعمد کردی یا بسهو گفتم عمدا کردم زیرا که انچه در دروغ بود در مدح بنی امیه رها نمودم و انچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر بن یحیی گفت بارک الله علیک و قوت ترا می رسید پس هرون الرشید در من نگریست و گفت از گفته عدی بن رقاع چیزی یاد داری گفتم بیشتری ازان را گفت برخوان قوله بانت سعاد و گفتم میعادها من آغاز کردم روان و لی دهشت بتعجیل هر چه تمامتر فرو خواندم جعفر گفت آهسته باش و تعجیل مکن که چرا غنیمت و صلت باز نگردی رشید بجعفر گفت اکنون که عطا دادن بر من لازم میکردانی تو را نیز در

حیرت بریکت حال یاران از تعجب

مضاهات بچیزی مانند شدن

مرافات باکسی در مرکوب و اطاق و فراهم آمدن و سزا وار

## باب هفتم در عشق بعد الشدة

بخشش ابن شریک میباید بود من خوشدل شدم گفتم تعجب دارم از عرب و عجم که خلیفه و وزیر او در عطا و احسان مثل یکدیگرند و مشارکت میفرمایند رشید تبسم نمود پس گفت از اشعار دوتا الرمه هیچ یاد داری گفتم بسیار گفت از آنها گفت این قصیده او را بخوان که متن جدا البحران قلبک مطلع گفتم این عروس شعراست گفت داماد کدام است گفتم این قصیده او که ما بال علیک مهما المالم فیک گفت برخوان من آغاز کردم تا بدانجا رسیدم که دران قصیده وصف اشتر کرده است جعفر گفت سخن درجهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن وصف اشتر گرگین شب زنده باید داشت هرون الرشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج ملکت از سر ما در ربود و از تخت پادشاهی ما ان برانگیخت و از پوست او نازیانها ساختند که تو را و پسر تو را بدان میزنند جعفر گفت الحمد لله که عفو تم فرمودند بگریاه رشید گفت خطا کردی در سخن امیدتین باید صفو بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت کوینده و استعانت در وقوع شدت جویند پس گفت طول کشتم یا جعفر اصمعی امشب مهمان ماست باقی شب را میباید که با او مسامرت نمایند و چون روز شود رضای خادم نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس خلیفه بودی و نشنیدی که کسی در مجلس او باعطایا او برابری کند من نیز سی هزار درم ضلت فرمودی و اکنون سیصد و نه هزار درم میدهم چون شود بوی رسد اصمعی گوید هنوز نماز بامداد نگذارده بودم که هرد و صلت بمن رسید و از جمله مهمانان گشتم و بعد ازان هرون الرشید و جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان نیکوئی فراوان بمن رسید فصل اخیر حکایت محرس طالب اقبال را برای ملازمت درگاه سپهر یاران و مواطبت جناب دولت یاران که هر که در سایه دولت مقبلی بنشیند آفتاب سعادت بهمه حال بروی تابد چنانکه گفته ام نظم کردرگاه مقبلان کردد هر که او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معرف باشد خدمت شه چو یافتی پس ازان از تو نکته از و لطف باشد پادشاهان بذر چو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب و میباید که همچنانکه او در گلستان فضل ایشان کلی چیده ایشان نیز بشکر کرم او میوه یابند نظم تر اسخن چو خوش آید ز طوطی ناطقی بده ز شکر الطاف خویش چنینه او زبان شکر او چو ان در ابساط افزود بصیقل کرمت

گرگین بخلاف پسر صاحب مرض حارس

هرینه بمعنی هرینه آمده و خرج و نفقه عیال نیز گویند و بمعنی هیئت نیز آمده

حیش کیانیان

دجله بالفتح والکسر وادیست که زیر بغداد جاریست

آهوان نام شهریست از خوزستان

اگر مهلت عمر ذا رسینه او چو گوید بتو هرینه جواهر خورا هرینه تو بنا یدم از هرینه او

الحکایة ا

السابعة والاربعون من باب السابع عمرو بن سعده که از جملهٔ سعرمایان وارکان دولت مامون بود حکایت کند که در وقتی که علیفه مرا با هواز فرستاد برای مصادره و مطالبه رحیی و آنوقت شدت گرما بود من در کشتی نشسته بودم و برف بسیار در روی نهاده و سایه با نها و مروحهای حبشیان مرتب کرده و از بغداد از راه دجله بصره میرفتم تا از انجا با هواز روم یکروز در غایت گرمی از کنار دجله بعضی آواز دادکه ای اهل کشتی مرا در یابید من بفرمودم تا کشتی بکناره بردند چون پیرمرد برکرفتند پیری را دیدم پیراده و راجله بسیرو با پرهنه که پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم تا از وی بپرسید که چه طلب دارد گفت مردی پیرم ضعیف چنین که می بینی و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خدا یتعالی بجزای خداوندکار شما را بخیر و با دجیری گرداند و مرا امروز تا شب درین کشتی بنشانید ملاح او را دشنام داد و با نگ بر زد مرا بردی رفت آمد گفتم او را در کشتی نشانید پس کشتی بکناره بردند و او را او آوردند و ببردا شتند چون در کشتی بنشست بفرمودم تا بیراهنی و دستاری بدو دادند و او دست و روی بشست و ساعتی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم بفرمودم تا ما من بر سر سفره حاضر شد او مانی با دب و تربیت بخورد مگر از انکه دریست که گرسنه ظاهر بود چون خوان برداشتند چشم داشتم که بر خیزد و جهة دست شستن بکناره رود اما او چنانکه عوام در مجلس خواص رعایت ادب کنند بر نخواست و من چون دست بشستم شرم داشتم که او را بگویم تجهة دست شستن از مجلس بیرون رود پس بفرمودم تا طشت و عسول پیش او بردند و او دست بشست بعد از ان خواستم که بر خیزد تا من بگیه کنم بر نخواست با دی گفتم خواجه چه پیشه دانند گفت با فندگی من با خود این افعال چولا با نست پس پای دراز کردم و خویشتن را در خواب ساختم و با خویش گفتم کی با شد که بر خیزد و درین خیال بودم که او گفت اصلحک الله پیشه تو چیست من با خود گفتم این خیانت را خود با نفس خود کرده ام و این بیت را خود بر سر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و غلامان را می بیند و با وجود آن نمیداند که جنس من کسی را از پیشه پرسند با این همه بیچارگان هست که او را در استهزا و سخریت کشته گفتم صناعت من

گفت بگفت گفت کتاب پرسیج نوعست تو از کدام نوعی چون من سخنی شنیدم که مرا آن سخن از روی بزرگ
آمد راست بنشستم و گفتم بگو که آن پنج نوع کدامند گفت یکی کاتب خراج باشد که باید بشروط حسابات
و مساحات تشبیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجتماع و اصول
و فروع بصیر بود سیوم کاتب معونت است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات
شاعر باشد چهارم کاتب لشکر است که آثار اعلیه رجال شناخت و ثواب و خیر یکیه از حسابست معلوم
باشد پنجم کاتب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و
مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت اورا حاصل بود تو از این پنج کدامی
گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند خواهی که درین باب بدو
چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی نبینم گفت پس تعزیت نویسی من
با خود تفکر کردم هیچ در خاطرم نیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم که کاتب رسایل نیستی
گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیری تو را عمل ناحیتی فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف کنی و یکی
از اهل آن ناحیت پیش تو آید و تظلم و اد از مساحی که بمساحت زمینها مامور باشد تو که او در مساحت بر من
ظلم کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسر آن زمین
روی و بچشم خود به بینی تا حق بدست کیست و چون تو بسر آن زمین روی بینی که آن زمین پاره باشد بر
صورتی که قابل قسابود و چگونه اینجا مساحت کنی گفتم طول آنرا بآن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد ازان در
مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسار ابهر دو سر تیز بود و در تیزی آن تفاوتی بیش در اینصورت این
ضرب که تو میکنی مساحت راست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت چگونی در انکه مردی را وفات رسد
و دو زن حامله بگذارد و ازان دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده پسری زاید و آزاد دختری و زن
آزاد پسر آن بنده را در عهد خویش بنده و دختر خویش را در کهواره آن کنیزک در آرد و بهر خصومت نزد
تو آیند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قاضی نیستی گفتم من کاتب لشکرم گفت اگر در
وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان یکسان باشد بیایند و هیچ علامت نداشته باشند

شاعر
در بحر بمعنی دانسته
دور باشد

حلیه
صورت و
خلقت

ماحیه
کرانه ملک
و طرف از
ولایت

عهد
کهواره و بهر
موضع گزیرا
معنی عهد
است

باشند اولا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زیرین علیه ایشان را چگونه نویسی گفتم بنویسیم فلان الاعلم و فلان الاعلم گفت اگر مواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افزونی مبارغت نمایند و هر یک گویند که بر نام من نوشته بچه دانی که حق با کیست گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر را مینویسی گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر بشکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را موضحه گویند و شکستگی دوم چنان بود که آنرا موشحه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت چه تفاوت نهی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب معونت هم نیستی خویشتن را کاری طلب کن امیر عمرو گوید که نفس من در انحالت بزدم عظیم قاصر نمود و خجل گشتم و از سخن او در خشم شدم و گفتم روا باشد که این جوابها را چنانکه من بر استم تو بهم نوانی اگر بجواب عالمی بگوی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کار ما بتقدیر باری تعالی محدود است و بر حسب مشیت و قدرت او سبحانه نه بر وفق ارادت و اختیار بندگان و درین اوان خبر تزویج والده بمن رسید خدای عزوجل به افتادگی مرا لحاق بدیگر کدشگان روزی کرداد که کور کریم ترین شوهر است اما مساحت زمینی که شکل قابل قسادار د اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد دو ثلث آن عدد ضرب نمود انچه بیرون آید مساحت آن باشد اما اشتباهی که در دختر و پسر افتد بشیر هر دو را وزن باید کرد انگه سبکتر باشد شیر دختر بود اما آنرا که لب زیرین شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زیرین شکافته باشد افخ اما فرق میان دو شکستگی آنست که موشحه نصف دیت واجب آید و موضحه را ثلث دیت چون این جوابها را از و شنیدم گفتم ای شیخ نمیگفتی که من نافذه ام گفت نافذه سخنم نه نافذه جامه و این ابیات را بدین مضمون بر خواند نظم نگذاشت راحت و غم و اندوه و غرمی الا که داد دهر زهر یک مرا نصیب شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار بر یک نسق نباشد ایام یا لبیب از حادثات دهر هوبب شدم بلی نپند از زمانه گیر دهر فاضل و ادیب گفتم ظاهر حالت را نیک پریشان می بینم سبب آن چیست گفت من مردی نویسنده ام و مدتیست که بیکار مانده ام و از پی شغلی عزم سفر کردم تا شغلی طلبم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال من بدینجا رسیده که مشاهده میکنی گفتم من کاری بزرگ میروم که در ان کار

چون تو چنین کس میباید تا آن کار بار اکفایت کند و در حال خلعتی شایسته جهة او عنایت فرمودم
و بخزار درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون با هوا رسم کارهای بزرگ تو معوض کردانم او گفت
آنگاه به بینی که اثر کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز هیچ وقت
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید ایستاد چون با هوا رسیدم محاسبه رجحی و مناقشه کار با
با ده با ز گذاشتم و او استخراج آنچه بروی بود بجای آورد و اثر کفایت و کاردانی چنانکه شاید ظاهر نمود
و منصب او نزد من بزرگ گشت و منقش بسیار شد فصل در حکایت دوفایده است یکی آنکه مرد را
اگرچه تنها و بشولیده حال و پریشان روزگار بینی بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در
نیام خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جامه کهنه بیشمار افتد دوم آنکه هنرمند اگرچه صاحب واقعه و کار
افتاده بود او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و از نعمت نومید نشاید
شد زیرا که بواسطه هنر دولت خود روی نماید و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات
در این معنی نکوست نظم فضل و هنر بست درم کو مباش بیشتر از ما حضرم کو مباش من چو سوارم بهنرهای
خویش اسب و ستام بزرم کو مباش مرکب بهینست مرا زیر ران مرکب صورت و کرم کو مباش
هرچه هنر نیست بود عیب مرد گر بنود جز هنرم کو مباش الحکایة الثامنة و الاربعون من باب
السابع نجم عمرو بن معده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکند که وقتی از اوقات از
واسط ببغداد میرفت در کشتی و کرما بغایت گرم بود شخصی از کنار دجله آواز داد که ایخداوند کشتی به بینی که
خدایرا در حق تو بست بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت کرمابی آرم عمرو گوید
نگاه کردم پیری ضعیف را دیدم سر و پا برهنه بعرق موم تا و را در کشتی نشانیدند و چون بکشتی در آمد بیهوش
بیفتاد چنانکه گمان بردم که بمرد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه اش بپرسیدم گفت حادثه من
سخت است و قصه من دراز و زار زار بگریست مرا بروی رحمت آمد و بعرمودم که پیرایه نی و دستاری و درمی
چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخویشتن آمد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی
گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی کردمی و قتی کنیزکی بخریدم به پانصد دینار

دنیا رود و دستی آن کنیزک بغایت در دلم جای گرفت که یکساعت بی او صبر نتوانستی کرد و اگر لحظه بمصلحتی
بیرون رفتمی یا بخریدی و فروختی بسر دکان نشستمی هیچ آن نبودی که بجنون انجامد تا آنکه که بخانه مراجعت کردمی
و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و تمامت سرمایه را برفرودی نفقه کردم تا از کم و بیش
هیچ باقی نماند و با این همه تنگدستی یک لحظه از وی غافل نبودمی و تاب مفارقت او را نداشتمی و کار بدانجا
رسید که دکان بازگذاشتم و چوب و دروا آلات آن امیغروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و چون
وقت وضع حملش آمد کفت ایفلان جیلی ساز و قدری انگبین و روغن و آنچه مالا بد باشد بخر والا هیچ
که هلاک شوم و من هیچ وجوه ندانستم و هیچ حیله ندانستم و هیچ آن نبود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی و دلتنگی بگریستم و بیرون رفتم چون هیچ چیز از هیچ جا حاصل نشد از غایت تنزیک با او نتوانستم آمد
و از شرم از کسی نیز سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و راه نهروان پیش گرفتم و همچنان دو
بده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان رسیدم و آنجا آشنائی یافتم و او در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد
تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای تعالی در روزی بر روی من کشاده کرد اینده و مالی عظیم بدست
من آمد و دیگر باره از جمله متمولان و توانگران گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکدو سال باخبر بودم و
بعد ازان اخبار ایشان از من منقطع شد و چندانکه نامه نوشتم هیچ جواب نیامد و شک نکردم که او را وفات
رسیده است و چون چند سال برآمد و مال من به مبلغ هزار دینار رسید حب وطن دامن گیر شد پس بدان
مال متاع خریدم و روی بغداد آوردم چون بمیان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت
آنچه داشتم ببردند و من یک تای پرا هن از میان ایشان بجستم و کار من بدین مرتبه رسیده که می بینی و از آنروز
که من از بغداد برآمدم تا امروز بیست و هشت سالست عمرو بن مسعده گوید که مرا از کمال محنت او عجب آمد
و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون ببغداد رسم کاری مناسب و شغلی نیکو موسوم
گردانم که نفعی تمام بوی رسد و در خفض معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت چون ببغداد رسیدم
او برفت تا حال اهل بیت و خانه و سرای خویش باز پرسد و چند گاه بر این بگذشت و دیگر او را ندیدم
و از خاطر من فراموش شد تا یک روز که از سرای خویش بیرون آمدم بر عزیمت خدمت خلیفه او را دیدم

براستری راهوار بازین و ستام زر برنشسته است و جامهای قیمتی اعلا پوشیده و غلامی سیاه حاشیه اش بر
کرفته و پیش در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترجیحی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم
کفت قصه دراز است کفتم فردا نزد من آی چون روز دیکر باز آمد کفتم ظاهر حال تو بارستکی تمام دارد و حوصله
دل کشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای کفت چون آن روز از کشتی بیرون آمدم و بدر سرای خویش رفتم دیوار
سرای را که بر شارع بود همان طریق دیدم که من کذاشته بودم جز آنکه دهلیز آنرا بلندتر کرده بودند در
خوب بران نهاده و دکانها بر سم سرای بزرکان کشیده و در بانان نشسته و مراکب در زیر زین در
آورده و خدمتکاران در سر همکان ایستاده با خود کفتم انا لله و انا الیه راجعون همانا کشتی مرا و مال
در رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرا را تملیک کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود و کماکان
انجا رفتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته کفتم تو با آن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در آنوقت
دیده بودم نام بردم کفت من پسر آن بقالم کفتم پدرت کی وفات یافته است کفت بیست سال میشود
کفتم این سرای از آن کیست کفت از آن پسر دایه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است
کفتم بغیر از انکه پسر دایه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند کفت پسر فلان صیرفی
و نام مرا کفتم این سرای را که بدو فروخت کفت سرای پدر اوست کفتم پدرش زنده است کفت نی
کفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چکونه بوده است کفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد صرافی
بزرک بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناکهان درویش کشت و مادر این پسر را آنوقت که
در رسید و آمرد بطلب ابسابی که در آنوقت زنان را بکار آید رفت و برنکشت و مفقود شد و مادر این
پسر کسی را نزد پدر من فرستاد و صورت حال باز کفت پدرم بجهت او آنچه محتاج بود در نفاس بفرستاد
و ده درم نیز با آن ارسال داشت و پدرم این حکایت را بر سبیل تعجب حکایت کرد و کفت هنوز مادر
این طفل در م را نفقه نکرده بود که در دولت سرای امیر المؤمنین رشید پسری بوجود آمد و بجهت او
هر دایه که بردند شیر از اقبول نکرد و تا بادر این پسر نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در
حال شیر او را بمکیدن کرفت و آن کودک مامون بود و حال آن کنیزک نیز دانستند نیکو شد و مال

بسیار بدو رسید وچون مامون بخراسان رفت دایه وپسر دایه با او برفتند وما از حال ایشان هیچ خبر
ندانستیم تا اکنون که مامون در امان باری تعالی بگشت وبغداد رسید دیدیم که آن پسر بر بالای تکورو
شده واو این سرای را عمارت فرموده واکنون در نعمتی تمام وحالی با نظام زندگانی میکند گفتم هیچ میدانی
که مادرش ساکن خطه حیاتست یا محبوس حظیره ممات گفت هنوز کلبرگ وجودش تازه است ونضارت
چمن اقبالش بی اندازه وروزگار خویش را موزع کرده است وایام خویش را مغتنم گرداینده گاهی در خانه
بجهة ولداری پسر قعود میکند وگاهی در حرم سرای خلیفه بخدمت امیرالمومنین مامون قیام مینماید من حمد
باریتعالی را بر زبان راندم وخدای را در مقام شکر بر آمدم وبعد ازان برفتم تا بدر سرای خویش رسیدم
کسی را ببردم از مردمان وبمیان سرای در رفتم صحن سرائی دیدم در غایت خوشی ونهایت دلکشی که
فرشهای خوب انداخته بودند ومتکاهای زیبا ساخته وسقفهای عالی برافراشته ونقشهای بدیع نقاشیده
وجوانی باروی چون ماه وخط سیاه در صدر مجلس نشسته وزمره انبوه از کتاب وحساب بادفترها
برانوی ادب در آمده وتجار وبنداران از هر طرف نشسته وتختهای جامه وبدرهای زر نهاده چون
نیک در ان جوان تامل کردم در شمایل ومخایل وصورت ومعنی او شبه وشکل خویش معاینه دیدم متیقن
گشتم که او پسر منست ودر میان مردمان بنشستم چندانکه مجلس خالی شد پس روی بمن کرد وگفت که ای پدر
اگر ترا حاجتی وهمتی هست بگوی گفتم آری امانی شاید که آن سخن جز تو کسی نشنود غلامان را بفرمود تا بگیسو رفتند
پس گفت بیار تا چه داری گفتم من اصل شجره وعرق دوحه واساس بنیت ومادهٔ وجود تو یعنی پدر توام چون
این سخن بشنید رنگ رویش بگردید ومرا هیچ جواب نداد وببرعت هرچه تمامتر در سرای حرم رفت
پس خادمی بیرون آمد وگفت تفضل فرمای ودرای چون در رفتم پرده دیدم بسته وکرسی در پیش آن نهاده
وآنجوان بر ان کرسی نشسته مرا گفت بنشین وخود اندرون رفت وازپس پرده حس وحرکت اهل حرم
وسخن گفتن ایشان را میشنیدم گفتم مینماید که میخواهی حقیقت آنسخن را که گفته ام از فلانه معلوم کنی ودانم
کنیزک خود را بردم ومن هنوز این سخن در دهان داشتم که آن کنیزک از پس پرده بیرون آمد وگفت
بجدای که خواجه منست ودست در گردن من کرد وگریستن آغاز نهاد وآنجوان متحیر بماند واثر تشویر

موزع
بگیرنده ازهمه بر آینده
وتقسیم کننده و
فتح آن پر کننده و
وتقسیم کرده شده
وبنداران
کیسه داران وصاحب
تجار وگفت

وحیرت بر چهره او ظاهر شد بعد ازان حقیقت حال پرسید من تمامت حال خود را با او شرح دادم او نیز حکایت
احوال خویش را بمن گفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن گفتن فارغ شد انجوان بیرون رفت و پس از ساعتی
خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که تحشم فرمائی و نزد او درائی بیرون رفتم چون از دور مرا دید برپای
خواست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جامه که پوشیده ام و این اسبی
که بر نشسته ام تشریف امیر المومنین مامون است و شغلی که به پسرم مفوض بود بمن حوالت فرمود و او را بکاری
بزرگ موسوم گردانیده و بملازمت حضرت فرمود و اکنون بیامده ام که شکر انعام تو بگذارم و از تجدد نعمت
و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام دایه پسر امیر المومنین مامون را بردا و را
بشناختم و از حال او بتعجب بمودم فصل ایحکایت امیدوار میکرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید
عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بمبسط الراس وده
در حساب آرند و از مراجعت او بمقر عز خود نا امید نباشند و در این باب گفته شده نظم عزیب راست
هجر از چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو جغد کرچه بوبرا نهاکند منزل سکار کرده ندرد طرب ناید
خوش آن زمان که فراز و نشیب پیموده کسی بخانه اصلی خود فراز آید

## باب ششم در حکایت جامل کتابی که دانگشتری یافته بود و بمراد رسید

## حکایت نافرجام که مکر خود بر خود کرد و بدام خود افتاد و این باب مشتمل است بر یازده حکایت

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مامون خلیفه برادر ابراهیم بن المهدی که عم او بود در وقت غیبت او بجز اسان
در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را نزد احمد ابن ابی خالد فرستاد
تا نزد یک او محبوس باشد چون ابراهیم نزد احمد ابن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدایرا که مرا نزد تو
حبس فرمودند و بغیر تو مبتلا نکردانیدند ابراهیم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد
و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان بکنیست ترا بمن در حق خویش اگر مینپداری که مرا امیر المومنین مامون
بگردن زدن تو فرمان داد بمن در ان توقف کنم حاشا که چنان کنم اگر بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده باشم

باشم و چون او این سخن بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انکار بر سخن
وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوئی که اگر امیر المومنین مامون ترا بقتل من امر فرماید تو در ان ملوم
نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد که تا ترا بکشم و جگر ترا بپرون آرم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس
خدایرا در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهة که حسن ظن تو بران باعث باشد بلکه موجب شکر
آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد کشتن کسی کند او را با اهل سلاح
سپارد و چون غرضش مناظره و توبیخ باشد و مقصد جان بود با اهل قلم تسلیم کند پس شکر میکنم خدایتعالی را با وجود آن کناهی
که از من صادر شد امیر المومنین مامون مرا در موقف مناظره و سوال فرو اورند در محل قتل و نکال و چون این سخن بگفتم
جمیع حاضران از خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط بر افروخت احمد بن ابی خالد گفت بخضرا سخن بر قدر نفس و اصل او
باشد سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر تو در نفس تست و قدر پدرت مهدی و سخن من مناسب خلق و نفس
من و فراقدر یزید الاحول و من از انچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انکار این هفوات را از من در
گذران تا خدایتعالی زلات تو از تو در گذراند و چون مدت پنجاه و پنج روز در خانه او بودم یکشب بعد از انکه
نصفی از شب گذشته بود بیامد و مرا از ان موضع که بودم بپرون آورد و در بی در من پوشانید و در آخر بر پس
آن در بر کرد و بر ابی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر دجله رسید مرا با اصحاب حرس انجا
بداشت و خود براند و من چون دیدم که رنده در من پوشانید و در اخر بر پس آن در بر کرد با خود گفتم که مرا
نیز مردی مست میبرد و اینها بجهة احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سر مستی چیزی بر من زند و قیاس
من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی صادر شود خود را مرده سازم او برفت و در حال باشنا
گردید و گفت خلیفه میفرماید که ایفاء سق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که امشب
این غاشیه و این افریقی را بر انگیختی و از تعذیب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش بر نشستم و
بمقاتله و محاربه ایشان مشغول شدم تا انگاه که خدای تعالی مرا بر ایشان مظفر داد و همه را بدوزخ فرستادم و تو را
نیز بدیشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی والا همین لحظه با یشان لاحق شوی من چون این سخن بشنیدم
دانستم که این سخن کیست که مستی بر وی غالب شده است با خود گفتم که اول او را بخشم باید آورد تا غضب کند

گفت کند پس با حمد گفتم خون من در گردن تو از خدای نترس در کشتن من سعی مکن گفت ایفلان من چه توانم کرد و تا
دست من چه برآید و هر گز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد توانم کرد گفتم تو امابدین سخن از تو
آن میخواهم که پیغام مرا چنانکه من بگویم بدو رسانی و با خود گمان بری که فلاح من در آنست و نه بنوعی گوئی که ببرد
تو جواب نزد دیگر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هر چه گویم حرفاً بعد حرف همان را ادا کن و در
حین من سعایت مباش گفت چنان کنم گفتم بگوی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون
تو این پیغام بگوئی همه حال او این سخن را دگر باره اعادت طلبد تو باز اعادت کن پس ازان لامحاله گوید که من
میدانم که او عقل دارد اما مقصودش ازین سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در ان مدت که از
شهر برون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من بیعت کرده بودند
من استتار اختیار کردم و از مقاومت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز
که تو در مسند خلافت بسعادت متمکن گشته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سرا پرده ابن ابی خالد
محبوس و مقیدم و چهار موکل ملازم پس درین صورت مرد ما را بر خروج تو چگونه تحریض میکنم و خلاف ضا
تو چگونه ظاهر میگردانم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام ننماید چون این رسالت را احمد ادا کرد و ابن ا
مامون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت یاس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و
اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بموضع خویش برد و بعد روزی چند
لولوان بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتم فصل الحکایت بنی است بر آنکه اعتماد بر لطیف سخن
معقول و راست از بلیات و موجب نجاتست و در مهالک سبب ابقاء حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی را
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارات میکند نظم سخن چو سخته و معقول باشد و بجیشو نزد عاقل و
معقول پذیر بود لطیفه که ز علم آید و درست بود چو با بلغز و روزیت دشکیر بود گمان کج چو گمان
کرو فر کند از زه چو عذر راست بود راست همچو شیر بود الحکایة الثانیة من باب السادس
آورده اند که چون مدت توارى و ایام استتار ابراهیم بن المهدی بجد امتداد کشید بجانب از غایت تنگدلی
از موضعی که در انجا بود بیرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و در اثنای راه قافلی آمد بزیکی

فلاح
رستگاری و فیروزی و بقا و نجات در خیر دنیا

استتار
در پرده و پنهانی

اختیار
برگزیدن

اجتناب
دور و کنار شدن از چیزی

یاس
ناامید شدن

بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر مشام پاسبانان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او
سخن آمد معلوم شد که مرد نیست او را بگرفت او پاسبانان گفت از من انگشتری که قیمتش صد هزار دینار است بستان
و مرا بگذار پاسبان قبول کرد و او را نزد صاحب شرطه برد صاحب شرطه نیز نزد مامون آمده اعلام کرد
مامون فرمود که او را هم در ان ری که هست نگاه دارید و هر گاه که دیر آنجا هم نزد من آرید پس بمجلس عام
بنشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطبه بی برخواست و ذکر فتح و ظفر او را با ابراهیم
آغاز کرد و شرح فضل و برز کواری او را گفتن گرفت و در ان اثنا ابراهیم را هم بدان لباس در آوردند و بر مامون
بخلافت سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوند حق و بحر جی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و از دم
خون من ترا اجازیا ما عفو تو بآن تقوی نزدیکتر است و خدا تعالی ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناه کاران اگر بدین گناه مواخذت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شعر بر خواند شعر
ذنبی الیک عظیم و انت اعظم منه فخذ بحقک فاعف بحلمک عنه ترجمه گناهم ارچه بزرگست و جرمم ارچه عظیم
تو از گناه همتی بزرگتر بسیار من از بفعل بدار جمله کرام نیم تو از کرامی و در عفو باش یکو کار و این ابیات دیگر
نیز بدین مضمون بر خواند اگر سزای عذابم من از کنه کاری بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری اگر عذاب کنی عدل
باشد و انصاف و گر ببخشی ببخشنده نکو کاری مامون را ازین سخن رقت آمد و روی ببرادرش کرد ابو اسحق
و بپسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت و گفت که در باب او چه میگویید بعضی گفتند سرش بر باید
کرفت و جمعی گفتند کردنش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را بمقراض از تنش بریم باید چید تا انکه هلاک
شود و زمره گفتند که دست و پایش را بباید برید و بر همان نهج گذاشت تا در ان عقوبت بمیرد فی الجمله همه
بقتل او اشارت کردند الا انکه در انواع کشتن مخالف بودند مامون با محمد بن ابی خالد کرد و گفت تو چه میگوئی
در ین باب احمد گفت که اگر او را بکشی مثل خود بسیار پیدا کنی زیرا که بجنس این گناه مثل او کسان را بکشتند و اگر او را عفو
فرمائی خود را مثل نیابی و هیچکس چنین گناهی از مثل این گناه کاری عفو نکرده حال خود نیکتر تا کدام اولیتر است اگر معنی
احتیاط می کنی که در ان شرکا بسیار پیدا بی بر ان مدار اعتراض نیست و اگر مکرمتی احراز میفرمائی که در ان فضیلت
منفرد باشی در ان منقبت یگانه نیز فرمان ترا است مامون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت ما

از رقت این رکین آب و جزا آن

کن ای احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مامون گفت الحق راست گفتی که در فضیلت مغفرت و بخشش نه آنست که با شرکا در یک سلک منسلک گردم ابراهیم چون این سخن بشنید مقنعه از سر بگشاد و تکبیری بلند بگفت و گفت والله که امیر المؤمنین از من عفو کرد و مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا او را بسرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی او را دیگر بار حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین گناه من ازان بزرگتر است که بعذر آن زبان تواند گشاد و عفو امیر المؤمنین ازان عظیم تر است که در شکر او سخن تواند گفت لیکن قطعه بدین مضمون برخواند قطعه بار خدایا جنایت چون منست هیچ عذرم سازم ز فضل و حلمت خود را پناه محکم ایزد همه مکارم چون جمع کرد بنهاد بهرا مام سابع اندر نهاد آدم دلها پر از مهابت کشت از تو و دل تو خاشع تر است باحق از راه صدق هر دم جرمی که کس نبخشد انجرم عفو کردی بی من هیچ شافع پی غدر هیچ مجرم کردی بلطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که شفقتش همچون گمان شد ارحم مامون چون این قطعه بشنید گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده از تو در گذاشتم و جمله را ناکرده انگاشتم بعد ازین طاعت از سر گیر و از موضع مهمت محترز باش و بفرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاعی که داشت باو باز دادند و ابراهیم بن المهدی در شکر آن نیز قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و بیش از مال جانم داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم بجان و هم بمال از تو معنی زندگی در یک زمانم داده جان و مال از تحفه تسلیت کویت کنم شکر این لطف که این ساعت زبانم داده منتی بود چو هر دو عاریت دادهٔ هر دو ملک تو شده بی امتنانم دادهٔ صدق من دانسته و علم تو از حال من پیش تو داده گواهی تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت سخنیست که بادر شاهوار مشابهت دارد و بیشه از ان بهتر است و بفرمود تا علتی فاخر و هزار دینار زر بدو دادند فضل فایده حکایت دانستن لطافت عر کلام و غرابت لطایف سخن است چه باب سخن آتش ضغن در دل فرو میرود و به نسیم لطف مواد محبت در سینه زنده شود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از صحن سینه کین ببرد زبان عذر زرا برو ی خصم چین ببرد زبان بعذر کشاد تا قضای کین نخوری له که لطف قول کره بشکند ازین ببرد الحکایة الثالثة من باب الثامن فضل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را بغرد مامون آوردند

متن
منت نهادن
ادن

ضغن
کینه
مواد
بالفتح آنکه بجان باشد و زمین خلف

آورد و ندرا نوقت که بروی خطر مافیت از اعتذاری که میبود و استعطافی که میکرد سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت بگفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن همان است که فضل بن العاص و ما رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت کرده است در وقتی که معویه بروی ساخط بود و او در مقام معذرت ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد و ابراهیم گفت یا امیر المؤمنین اگر تو نیز عفو کنی فضل بن الحرب و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد در عفو کردن و حال نزد تو پریشان تر از آن نباشد که حال سعید نزد معاویه و شرف و فضل تو بیش از آن معاویه است و از آن من بیش از آن سعید و من بتو نزدیک تر از آنم که سعید بمعاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با جرار مکرمتی و افشار منقبتی بر بنی هاشم سابق اید مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فضل در حکایت طویل خفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی نظم و نثر ایشانست و محرض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع نباشد پس در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشات ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت ثمره آن بیابد و فایده آن بیند چنانکه ابراهیم بن مهدی یافت از ایراد کلماتی که شنید که سعید بن العاص گفته بود و این ابیات در آن گفته ام نظم کرنه منشی سخن باری حافظ نکته های راوی باش در سخن جامع محاسن شو پس بدو دافع مساوی باش از معانی چو بنیه دیدی پس از ان منکر دعاوی باش

**الحکایة الرابعة من باب الثامن** احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون در مجلس شراب منادمت کردمی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن معوض بود و اغلب اوقات من تنها بودمی با او و گاهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدندی و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو کرد و از و راضی شد او نیز بشرف منادمت اختصاص یافت چنانکه بعد از ان هیچ مجلس بی او و من نبود و بر سماع در پرده که بیرون از پرده بودی اقتصار فرمودی و در ان اوقات گاهی اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر بودی و گاهی نه از اتفاقات یکشب ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم نیز با ما بود چون مجلس گرم شد و سورت شراب بر ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی سر در [illegible]

طبیب به بند مرکب خوب و زردوده و ار سلاح بسیار کار که ملک آن برد که غالب شد مامون چند بار
این طبیب را اعادت خواست ابراهیم اعادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میدیدم
و زوال طرب مشاهده میکردم و ابراهیم ازان غافل بود تا آنگاه که مامون قدحی که در دست داشت بنهاد
و برخواست گمان بردیم که متوضا میرود و چون ساعتی بگذشت خادمی بیامد و مرا ازان مجلس بمجلس دیگر خواند
من چون تغیر در بشره مامون دیده بودم دانستم که تجربه بحث این سخن برخواسته است در حال جامه بشغل
در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس هیبت بر سریر خلافت نشسته دیدم و کلاهی که روز با
بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تمامت سرهنگان و امرا و اعیان و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب
شرطه بود ایستاده پس بفرمود تا ابراهیم را همدران جامه مناومت حاضر کردند در حقیرترین صورتی
و خسیس ترین هیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت ضعیفت کند و او چون بدین صورت و شکل
در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه بر دین داشت که بر من خروج کردی و خلاف مرا
روا داشتی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و احوال او مشاهده کرده بودم
دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم
بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیر المومنین از دو حال بیرون نیست که من نزد تو عالم یا دیوانه
اگر دیوانه ام خدای تعالی قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است پس سرزنش و ملامت
تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من اعتقاد دانسته ام که در قتل و که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال و
ذخایر که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تربیتها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت مولات
و محبت و جوادی که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقاومت نتوانست کردن و با دست برد تو
پای داری نتوانست نمود من چگونه با طایفه ازاراذل و رعاع الناس در مقابله تو تواند آمد پس گفت
بعظمت و وحدانیت باری تعالی بحق محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق عم من عباس بن عبد المطلب
که غرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را بتو و بر اهل تو نگاه دارم چون دیدم که سهل
بن فضل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

متوضا آنجا نه وضو گرفتن است

هیبت ترسیدن و ترس بزرگ و هیبت شدن

رعاع مردم فرومایه ناکس

که آن فتنه را فرو نشانم و آن پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو بر سی تو تسلیم کنم و چنان کردم احمد ابن
یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت در صفا در بشرهٔ او پدید آمد
پس گفت ناقه خادم را بخوانید چون ناقه حاضر آمد بوی گفت آن رقعه را که در مرو تو تسلیم کردم بگشای و
تا وقتیکه از تو باز خواهم اکنون بیار او درجی حاضر کرد و رقعه از آن بیرون آورد و بمامون داد و مامون
بمن داد و روی با براهیم کرد و گفت یا عم برات بجان خویش را از احمد بن یوسف بستان من رقعه را
بدو تسلیم کردم بنگریستم آن رقعه بخط مامون بود و در وی نوشته بود که اگر خدا یتعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی ظفر دهد
بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سؤال کنم که ترا چه باعث
شد بر انکه بر من خروج کردی اگر گوید غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و از این خاندان نقل نکند
از وی عفو کنم و با او نیکوئی نمایم و اگر جز این عذری گوید بجز نام تا گردنش را بزنند پس با براهیم گفت که بجان
مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را دیدیم که همان ساعت جامهٔ اول را پوشیده بر سریر عاشرت
باز آمد فصل در حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بجهد
مناومت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنی که از او بر وجهی
حمل توان کرد که مهیج فتنه بود از ان احتراز نماید و تا تواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول
سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از
جاه و مال فانیست و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل برای اندک منفعتی خود را
در ورطه تحمل اینچنین مضرتی نیندازد و در این معنی گفته ام نظم کسیکه بست زشهر خرد دلش آگاه کناره جوی
بود او ز قرب حضرت شاه و گر چنانکه بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل نگاه
رزی که وقت بهاری دهد نیرزد آن که گاه خشم کند جان تو بوهم تباه الحکایة الخامسة من باب
الثامن آورده اند که چون هرون الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر بمحمد امین رسید که
ولیعهد بود او را از بغداد و بکر بن المعتمد را بفرستاد و ما مها منشت بفضل بن الربیع و اسمعیل ابن البسیح و جز ایشان
از اکابر لشکریان و در ان نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بزودی بغداد آیند و آنجا

طوس بضم اول و سکون ثانی و ضم سوم و سین مهمله شهریست در خراسان

بارشید بود از خزاین و دواب و غیر آن ببغداد نقل کنند و رشید اشهاد کرده بود در لشکر که هر مال و
نوذخایر که با اوست از آن مامون است چون بکر بن المعتمد بلشکرگاه رسید و ماهای ظاهری امین را که بعبادت
رشید نوشته بود رسانید و کتبی که در وی اسرار مخفیه بود مخفی داشت علیه الله بن عبد الله بن طاهر گوید که از
زیاد شنیدم که او گفت که ما با رشید بودیم در طوس که بیماریش زیاده گشت بکر ابن المعتمد را بغداد از نزد محمد
امین بیاید و مامون بمرو بود و رشید بکر ابن المعتمد را خلعت داد و بخوشدلی باز گردانید و
بعد از انکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکر ماهای مکتوم است که محمد امین
بهر یک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از و آن ماهارا خواست
بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با و بگوی که اگر ماهارا
ظاهر نکنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر با وجود آن بر انکار ثابت بود رشید با و از
نرم ارستی و بجوزی گفت قبضه یعنی اعضای او را بقنب بپیچید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه
بکر را فرا تر بردند و قنب بیاوردند و از سر تا پای او را قنب بپیچیدند بکر گوید که قتل خویش در خیال
بر دل خویش گذرانیدم و از حیات نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم و من در این اندیشه بودم که برادر و رافع بن اللیث
و خویشی هم از ان او را که گرفته بودند بیاوردند رشید ببرادر و رافع گفت که رافع با خود اندیشه کج کرده است
اگر گمان میبرد که از دست من جان بیرون برد ممکن نیست و الله که اگر بعد دستار کان آسمان با او لشکر باشد
بفرمایم تا یکان یکان را چنانکه مرغ دانه برچینند برچینند و یکی را زنده رها نکنم ببرادر و رافع گفت خدایتعالی
میداند و تمامت اهل خراسان براین معنی گواهند که مدت بیست سالست که از برادر خود بیزارم و در
اثنای آن خویش او که با او معتقد بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای میخواهم که
مرا درجه شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد تو عذر میخواهی رشید
ازین سخن در خشم شد و گفت جراتان را آواز دهید باز آمد گفت هرچه ترا مراد است با ما بگوی که ما از
خدایتعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی کند و در نزدیکترین مدتی ما و تو پیش خدایتعالی رویم تا
میان ما و تو حکم فرماید بعد از ان هیچ سخن که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشانرا فرا تر بردند

برو ند و عضو عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند من نیز از مثل الحکم خایف بودم و چون آن بلیتی را منتظر که علامتی
از آن ابو العتاهیه رقعه بمن داد و این بیت از جمله ابیاتیست که در آن نوشته بود شعر بی الایام و العیش
و امر الله فانتظرا فلا بجزع و ان عزم البلا مسک الضرا ترجمه ایام را تغیر و احوال را فناست لطف
خدای عزوجل و شکیبائی است مما جزع اگرچه بزرگست حادثه حادث نگردد و انچه خداوند آن نخواست
نومید مشوی ز فرج در مضیق و رنج آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا
وثوقی تمام بفضل خدا بتعالی و امیدی بفرج حاصل گشت و بمجرد ان لحظه آواز گریستنی و واویلائی شنیدم اما
ندانستم که سبب آن چیست و بر عقب آن آواز فضل ابن الربیع را شنیدم که گفت ابو حامد را کجا بیابم من
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قصب از اعضای من
باز کردند بصر مرا تا حلقی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مژده دهاد بوفات امیر المومنین رشید
و دست مرا بگرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید با من او را بسپرم که جان تسلیم کرده است
و انخوف و رعب من زایل شد و پس گفت ماهیائی که پنهان کرده بودی بیار من بصر مودم تا صندوق
مطبخ را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که مجوف کرده بودم و ماهیارا در وی نهاده بودم
و بر وی پوست کشیده بود بر کندم و ماهیارا از انجا بیرون آوردم و بجاعتی که بنشسته بود تسلیم کردم
و جوابهای آنرا حاصل نمودم و بسلامت باز گشتم فصل فایده ازین حکایت وثوق صاحب واقعه
بفضل باری تعالی و کمال مرحمت او و دانستن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسد
و امیدوار تر ساعتی راحت را اندم باشد که محنت بنهایت کشد و این ابیات با معنی مناسبتی دارد نظم
مبر امید ز فضل خدای عزوجل بوقت حادثه هر چند سخت درمانی بروز رنجت درمان کند اگر دوری
چو راحت آید پس رنج را درمانی بود دلیل که ناگه نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی

**الحکایة الیسادسة من باب الثامن** حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دو برادر
بودند که از پدر مال بسیار و نعمت بسیار میراث یافتند و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از
آنها در کسب و تجمیر کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر و در اندک مدتی کاسب از ایشان جمعیتی

نیاز حاجت گزیر بعاف قاهر سبحانه وتعالی اجانب جمع اجنبی بمعنی بیگانه رخت جامه ولباس واسباب خانه وبازوبند وسامان نیز گویند وفق موافق وسازوار وپسند

گشت ومبذر حاجتمند ومحتاج نیاز شد ودران اوان برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد وآن برادر فقیر نزد او آمد وگفت مرا از راه احتیاج از محذوی چاره نیست وترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد اگر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عاد حدمت اجانب خلاص یابم وتو از معلنه خیانت بیگانگان بازرهی برادر تو انکر شک نکرد که او این سخن را از سر صدق میگوید وصلاح خویش وبرادری را میجوید ملتمس او را اجابت کرد ودران سفر اورا محل اعتماد خود ساخت واورا در از کوشی بود را بهوار بران نشست وچند اشتر دیگر نیز بگرایه بگرفت بر یکی برادر را نشاند وبر دیگری مکاری نشست وباقی را رخت برنهادند وهر سه روی بسفر آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که درمیان آن کوه چشمه آبی بود برگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه ریحا نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند واز این چشمه آب خورند ومانیز طعام خوریم وبیاسائیم مصلحت باشد برادر تو انکر بر وفق درخواست او انجا نزول کرد وسفره طعام بگشاد برادرش ومکاری چهارپایان را بآب بردند وتاجر بالکل مشغول نشد ومنتظر مراجعت ایشان بود ساعتی بگذشت تا خیر افتاد بعد ازان برادر دید که تنها می آید چون بیامد وچهارپایان را به بست پرسید که مکاری کجا رفت گفت درین کوه لحظه بخفت تا بیاساید وبعد از ساعتی می آید این بگفت وچیکی سنگ برگرفت وردی ببرادر آورد وسنگ بردی میزد وگفت که دست خود را بر بند برادر ش گفت چه میشود ترا مگر دیوانه شده چه میگفتی گفت ترک این سخنها گیر تو می پنداری که مال پدرم تمامتر ترا میدهم نمیدهم تو مرا بنده خویش سازی والا دانسته من جان بسلامت نبری حاشا وکلا این هرگز نخواهد شد وبهمین نهج سنگ میزد تا آخر وپای برادر را مجروح کرد وانرا بینداخت پس بیامد ودست وپایش را محکم ببست وبر سینه اش بنشست وخواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود بر تو انست کشید برخواست ودست چپ بلند تر داشت وبقوت هرچه تمامتر برکشید از صدمت قوت وتیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلقش افتاد وحلقوم وسری ووداجین را تمام ببرید وزود حال بنهاد وجان کندن گرفت تا آنگاه که بدوزخ شتافت وآن کارد بنجیان بر دستش بماند وانگشتان وکفش بر کارد خشک شده بدان صورت بماند وبرادر تو انکر همچنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد وسفره گشاده وچهارپایان بسته وآنروز وشب هم

نیام غلاف کارد وشمشیر

بهم برآشفتند بودند که ناگهان روزدیگر کاروانی از نظرف میگذشت و بر شارع میرفتند و ازین موضع که تاجر نشسته افتاده بود تا شارع مسافتی بود چون استران و دراز گوشان جس چهارپایان قافله را شنیدند بانگ کردند و سر بیاره نمودند و روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان را بدیدند قصد آن کردند که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که بازرگانان افتاده و اهل قافله بر اثر چهارپایان آنجا برفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کارد در دست و دیگری را دیدند بسته افتاده و سفره کشاده و بر همان طریق نهاده و چهارپایان درخت برقرار خود برجای مانده از اکالت متعجب شدند و مرد زنده را دست و پای بگشادند و صورت حال پرسیدند او قصه باز گفت بعد ازان مکاری طلب کردند او را نیز اندر چشمه آب کشته یافتند پس بار آن بازرگانان را بر چهارپایان نهادند و بسلامت بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و سرانجام مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان کردند و اندیشه دل کاران اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که ولا یحیق المکر السیئ الا باهله او در همین کفته ایم نظم مکن قصد جان کسی بهر مال وگر خیره خواهی همه کشتی برادر کشی خویشتن به ازان که ژوپین بقصد برادر کشی چو از حکم او نیست پای گریز بکردن درافتی اگر سر کشی

## الحکایة السابعة من باب الثامن

یکی از ثقات حکایت کند که غره صباح عمر و بدایت حال جوانی مراغریمت آن در سر افتاد که شهر رملة را ملاحظه کنم و انچه ازاو صاف پسندیده آنشهر شنیده بودم معاینه بینم پشت برابل و وطن کردم و نهاره وی بدان شهر آوردم چون بانجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب رسیده و مردمان بآسایش مشغول شده و از اختلاط و تردد طول گشته چون کسی را از اهل آنشهر نمیشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در کنبدی از گنبدهای گورستان رفتم بدان عزیمت که ساعتی از حوادث ایام بهلوتهی کنم سپری که بامن بود بر زمین گذاردم و سر بران سپر نهادم و پای دراز کردم تا لحظه بیاسایم و بواسطه خواب دیده بیدار خود را از نظر در حجاب ارم اما از وحشت آن جایگاه جنگی را هنوز بخواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری از جانور انشنیدم چون بدیدم جوانی بود در جثه و بهیأت از سگ بزرگتر گمان بردم که گرگست چون نیک نگاه کردم

دیدم که آن حیوان میرفت وبچون محترزی ازچپ وراست التفات میکرد و بیکی ازان کبند ها در میرفت
وبیرون می آمد و گرد کبند میگردید و بهر سو مینگریست و احتیاطی وتجسسی که از دواب وسباع معهود و بناشد
ازو مشاهده میشد من ازان حرکت در شک افتادم خواستم که حقیقت الحال را معلوم کنم نظر بروی کاشتم
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی ازان کبند ها در رفت و کوری ازان کور ها آشکا شدن گرفت آنوقت
مرا معلوم شد که بناش است تیغ وسپر برگرفتم و آهسته بسر انگشتان میرفتم تا انگاه که در ان کبند رفتم چون او
مرا بدید بر پای جواست وخواست که ضربه بر روی من زند من تیغ براندم و اتفاقا پنجه از سر دست
او جدا کردم چون آن ضربت از من بجوزو گفت لعنت بر تو باد که مرا بکشتی و از پیش من بگریخت و بسرعت
هرچه تمامتر و دویدن آغاز کرد من نیز بر اثر او بدو دیدم اما بوی نرسیدم تا انکه در شهر رفت من هم بر عقب
او میرفتم تا بسرائی در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن سرای کردم تا بروز بشناسم و باز گشتم
بدان قصد باکی کور خانه باز روم که بناش در انجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بدانجا رسیدم و نتوانم
آهنین را دیدم که بناش ساخته بوده و بوقت شکافتن کور با دست دران دستوانه میکرد و مانبش آسان
باشد چون از ابر داشتم دست را از آن دستوانه بیرون کردم دست زنی را دیدم که آثار حنا بروی پیدا بود
و انگشتری از زر در انگشت داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدانستم که دست
زنیست و لطف خلقت آفریدست مشاهده کردم از انحرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متاسف
گشتم و آنشب همانجا بخفتیدم و بامداد بشهر در رفتم تا بدانجا رسیدم جمعی انبوه را دیدم که بر در آن سرای
جمعند پرسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با مهابت و
زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران
احوال او پرسیدم و دریافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کیست گفتند زنی
دارد و دختری نو رسیده بلکه هنوز او را با شوهری نگاه نکرده من فرا پیش رفتم و گفتم خدای بر عمر تو که قاضی
این شهری برکت کمنا و سخنی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرضه دارم او بر خواست و بمسجد
اندرونی رفت و مرا در انجا بخواند چون در رفتم آن دست را پیش او نهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت

گفت نه اما الحشر آن باکشر تنهایی دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من قصه را با او شرح دادم
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای نشست و طعام خواست چون خوان بیاوردند
فرمود که کدبانوی سرا نیز بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت البته میباید
که بیرون آید که ما از روی احتشام نگذاریم زن بیرون نمی آمد تا بطلاق سوگند خورد که زن بیرون آید آنحضرت
از پرده بیرون آمد و کرباس بنشست باز گفت بفرمای تا دخترت هم بیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده
بر کودک پردگی من چرا میدری و این چه رحمت که ما هرگز از تو ندیده ایم او دیگر باره لفظ طلاق را
اعادت کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن دختر پس دختر نیز بیرون آمد آن مرد گوید دختری دیدم
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که جنس او در نیکوئی کم دیده بودم چون بنشست پدرش فرمود
که بلوما نان بخور دختر دست راست بیرون کرد و نان خوردن شروع نمود دست چپ را پوشیده داشت
پدرش گفت دست چپ را نیز بیرون کن گفت ریشی برآمده است که آنرا بسته و مرهم نهاده ام گفت بهر
حال که هست دست از آستین بیرون آر و الحاح کرد زن گفت ایفلان از خدای بترس و پرده بناحق مدر
و فرزند خود را رسوا مکن و سوگند های غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز و هرگز حق این دختر بدگمان نبوده ام و
بر هیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا دوش که بعد از گذشتن نیمی از شب بیامد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا دریاب والا بیم آنست که بلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از آن
خون همی میرود و اگر یک لحظه بر این نسق بماند بلاک شوم من چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش بماندم و از فضیحت و
رسوائی دم نیارستم زد و بتعجیل و تصبر خویشتن را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را بدان وقت
کردم و ببستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه تو از چه سبب رسیده اول امتناع کرد از تقریر
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سال است که مرا بهوس نباشی در دل افتاد و بدان جهة کنیزکی را بفرمودم
تا پوست بزی با موی حاصل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنین بشکل دست انسان های بازداران که از پوست دو پند
بساختند و من بروز معلوم کرده بودم که کرا وفات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چون مردمان
بخفتندی بر خواستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچار دست

و پای چون بهایم و بهایم رفتمی اگر کسی در بادیه یا شارع مرا دیدی شک نکردی که دوی یا بهیمه است تا
انگه که بدان کوه نور رسیدمی آنرا بشکافتمی و کفن برگرفتمی و در اندرون پوست نهادمی و با خود بخانه آوردمی
و اکنون نزدمن قریب صد کفن مجتمعه است و نه آنست که مرا این امر کفاف میبایست و یا از ان
حسابی برگرفته ام اما از کردن آن فعل لذتی میبافتم تا دوش هم بران عادت بکورستان رفتم و به بیش کوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من دارد و گمان بردم که پاسبان کور است خواستم که گلهٔ بروی زنم تا بدان
مشغول شود و من خود بگریزم چون دست برآوردم تا بسر بچه او را از خویشتن دفع کنم او پیش دستی کرد و
بضربت سر دستی سر دستم بینداخت چنانکه می بینی من گفتم مصلحت آنست که افشا این راز نکنی بلکه چنین ظاهر
کنی بروستلت جراحتی برآمده است و خویشتن را بگورسازی و در روی تو نیز بدین گواهی دهد بعد ازان
بپدرت چنین گویم که اگر بقطع کف دست او اجازت ندهی آن ریش بجملتن او سرایت کند و او
بدین امر دستوری دهد و این سخن فاش شود که دستش بسبب جراحتی ببریدند و بدین تدبیر نخفت بعد ازانکه
سوگند باخورد که دیگر هرگز بدین گناه معاودت نکند و توبه کرد من بران عزیمت بودم که کنیزک را بفروشم
و بعد ازین بشهادختر را یلحظه از خود جدا نکنم تو خود دمار او خویشتن را رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست
و ازان جرم توبه کرد پس قاضی گفت این آن مرد است که دست ترا ببریده است آن دختر چون این سخن بشنید
آن بود که از خشم و غضب بلاک شود پس قاضی روی بمن کرد و گفت فشار و مولدت از کدام زمین است
و مذهب و معتقدیت چه دینست گفتم مردی مسلمانم و از زمین بغداد م و از بیداد روزگار از وطن دور
افتاده ام و در طلب روزی و بهروزی و حصول گنج و پیروزی سفر اختیار کرده ام چون این سخن بشنید
گفت اینجا دشتی است که واسطه انتظام و نظام لالی اشک ما شده است سبب روزی و وسیلت بهروزی
تو گشت بدانکه ما مردمانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت پالیده و برجن یکچشمی نامی شده
لهذا امید وارم که صیت صلاح ما زا بدین زخمه کج که ازین دختر در راه آمده و زخم راستی که از تو حادث
گشته چون صوت گرطعان با بهنک تهتک از پرده بیرون منگین و چنان مکن که ازین زخم زخمه و تر انه
در افواه مردمان افتد و این قول بی اصول که جز در پرده مخالف راست نمی آید بعراق و نهاوند کشد

گشوده و تو در شطرنج دستمان چون بیک لعب ازین دختر و سلیمه ما را بیرونی دست دادیم پس پای
از سر این سخن فرانده و آن جریدین را مسبب پیوندان و دست وصلت بر سر او نه و پای رفاهیت بر سر
نعمت من این سخن را اجابت کردم و سوگند ها خوردم که این سر را مکشوف نکنم و آن راز را فاش نسازم
و آن حادثه را معروف نگردانم پس قاضی بیرون رفت و بحضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و بعد
ما در سر حجره برای من خالی کردند و دختر را با من تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و
سکناتش دلپذیر مدتی مدید با عیشی بغایت خوشی و یاری در نهایت دلکشی بتعنی هر چه تمامتر روزگاری
گذرانیدم تا آن دلبر از من نفور و آشتی و بسبب آن زخمی که بر دست او زده بودم جرحی در دلش مانده
بود و من و ایما در انیاس و اعتماد آمیخته شدم و بزبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم اما مفید
نمی افتاد و آخر کار آن گرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که یکشب بر سینه خویش گرانی احساس
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و هر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده
چنانکه دست بر نتوانستم آورد و آتش غضب بروی مستولی شده و استره چون آب در دست گرفته و آن
آهو چشم شیر دل چون گرگ درنده قصد آن کرده که چون گوسفند سرم را ببرد من در انساعت چون
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار و لطف و نرمی
گفتم از من سخن بشنو و بعد از ان هر چه مراد تست با من بکن گفت بگوی گفتم اول انکه بگو که از من چه حادث
شده است که ترا بر این حرکت باعث آمده و بچه خیانت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش بر ازکاب
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت گمان برده که سر دستم را به تیغ بران بریدی و بدین حرکت سر دستی از دست
دست مرا بچون تو پی سر و پائی دهند و من پای از سر این جریمه فرا نهم و تو سر تبک پای از من بیری
حاش لله که هرگز تواند بود گفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شو و از انچه بر من
قصاص لازم شود مستعدی باش گفت بنداری که من چون تو آمدم که پای بر دنبال تو نهم و انکه در کنارش
جنبم گفتم اکنون که از من متوحش گشتی جز انکه چیزی تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم چاره نیست اگر غرض
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من ترا طلاق دادم و سوگندانی که بر ان اعتماد باشد بخوان اندم

وگفتم که این سر را با هیچکس در میان ننهم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی راضی شد و از سینه من برخواست
اما پس ازان کرد دل من برآمدن کرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت ایچ کسی که کردم ملاعبتی
بوده که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من ... می و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن بشنید
گفت اکنون بر قول تو اعتماد پدید آمد و الله که اگر ازین ولایت رحلت نکنی از دست من جان نبری پس من
وصره بیاورد که دران ... دینار زر بود و گفت این زر را نفقه راه ساز و بی وفقه روی براه آور و طلاق
نامه مرا بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر او بگی کردم و پای در راه نهادم
و سر خویش گرفتم فصل در حکایت دوفایده است اول تنبیه است جماعتی را که از مکرمات و فن النبات
من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز سپید بسیاه روئی و از ابشراحه هم بالائی ظل و جهه مسودا
گشته و از صعوبت حادثه مستحق نخشایش و رحمت خالق و خلایق که ابو النبات من المحرومات محروم
شده تا بهیچ وقت و حال از حال ایشان غافل نباشند و رقیبان معتمد و حافظان با امانت بر ایشان گمارند و
از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان باخبر باشند چه بغفلتان عقل و صحبت نا جنسان و غفلت
رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنهای جان کوب و دل آزار شنیده
آید چنانکه قاضی رساله را مشاهده افتاد از ان مرد بسبب تغافل از حال دختر و در معنی میگویم نظم
بفرزند و زن چون شدی مبتلا مشو غافل از کار ایشان دمی بزن بدکان باش و نکته مکن برو کز نیکی
نشود مریمی محرم شرم صحبت زن چنیست به از کور شان در جهان مهری و دیم وقیعه آنست که مرد
عاقل بداند که از آزرده خود مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عصوی بریده باشد با او
پیوند کردن و بلا به دشمنان و فریب بدخواهان و مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل عرو دور
می افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او مذلتی کشیده فرصت طلب و بهانه
جوی باشد تا از عهده المکافات فی الطبیعة واجبه بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کس تا توانی ولیکت
چه آزرده شد از وی ایمن مباش چو زخمی زدی خصم را کشته به وگرنه کند بر تو تیره معاش
چو آزار داری بهر بر مزن از و در باش ایمن و در باش الحکایة الثامنة من باب الثامن

لابد عقل و حیا و خوشامد و مکاری و مکر و فریب و بخل و اخلاص پدید آید

یکی از بنیرکان ابوعقیل که عاقله قوم بوده با عقال عقل وتکلیف ساخته واز عقیله مجون وشطارت بازپرداخته چنین حکایت کرد که بر پشت مردی از قبیله خویش نشان جراحتهای بسیار دیدم بدان صفت که اثر بیش جهانیان باشد الا انکه اندکی از ان بزرگتر بود و بر تمامت پشت نه بر جمامت کاه از و سبب بجراحت راز پرسیدم گفت در بدو ایام شباب که رزم جوانی شاداب بود و نمک عارض چون لعل مذاب و لون کلاله چون پر غراب بر دوحه عم خویش عشق آوردم همه شب در هوای او چون بخت صاحب دولتان بیدار بودم و همه روز از شوق او چون دل محنت زدگان بیقرار خواستم که بعقد شرعی او را در حبالهٔ نکاح خویش آرم و عقده اندوه که بر دل معیشتم افتاده بود گشاده گردانم آنچه از مراسم خطبه که معهود باشد پیش از نکاح و خطبه بجای آوردم ملتمس مرا اجابت فرمودند مشروط بانکه دست پیمان مادیانی باشد که نام او شکمه است و آن مادیانی بود که در بنی کلاب معروف بجودت گردیده و بر جملهٔ اسبان در مضمار مسابقت و حلبهٔ مبادرت سابق شده گفتند این صفت جز بر پشت مادیان شکار نتوانی کرد و این مرغ را جز بواسطه آن شکمه بدست نتوانی آورد چون مرغ دلم در شبکهٔ عشق اسیر بود چون باز بال پرواز بجانب شبکه گشادم و بصورت محتال روی بدان قبیله آوردم و بخانه خداوند مادیان راه موصفی که او را بجانبی معلوم کردم چون شب شد حیلهٔ نمودم تا از پس خیمه بر پشت خیمه درآمدم و در خیمه تختگی بود که قماشات خانه بر زیر آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت پشم زده بود و بجبهٔ ریسمان در زیر آن عهن منقوش که بر تن من چون کوه احد بود پنهان شدم چون شب در آمد خداوند خانه بخانه آمد که با نوی خانه طعامی که بجبهٔ او مرتب کرده بود و معده نهاده فرا پیش او در خیمه چنانچه تاریک بود که نمی توانستیم یکدیگر را ببینیم چون ایشان بخوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی با ایشان موافقت نمودم و خوردن آغاز نهادم که ناگهان مردحس و حرکت مرا یافت دستم را در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست او را گرفته گفت دست مرا چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زنش گرفته است رها داد و من نیز دست زن را رها کردم و همچنان بر خوردن مواظبت نمودم چون ساعتی برآمد دستم بدست زن باز خورد او در شک افتاد و دست مرا بگرفت من در حال دست مرد را بگرفتم مرد گفت دست مرا چرا میگیری زن گفت دست از من باز داشت

من نیز دست مرد را باکردم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و بندی آنچنان بجهت ما دیان نهادند و کلید را در زیر بالین زن گذاردند من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگاه که ایشان در خواب شدند چون پاره از شب بگذشت دیدم که بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه بر زن افکند زن بیدار شد و برخواست و از خیمه بیرون آمد و بنزد آن بنده رفت من چون فرصت یافتم کلید را از زیر بالین او برگرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن را دیدم که آن طعام را تکیین کرده بود و غلام در بالای او در غوغای آن کار مشغول است من غفلت ایشان را غنیمت دانستم و در حال بند از پای ما دیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم زن و غلام حس و حرکت مرا یافتند اما در اثر خالت آواز نتوانستند داد و تا آنگه که زن با مدرون خیمه رفت و فریاد برآورد من بند از پای ما دیان برگرفته و بروی سوار شده و از میان خیمها بیرون رفته بودم چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من بتاختند و من بجهد هرچه تمامتر ما دیان را می جهانیدم چون روز روشن شد از جمله اسواران یکی بر من رسید چنانکه سنان نیزه او پشت مرا میخراشید آنقدر که اثر آزار می بینی اما نه ما دیان من از روی بگذشت چندانکه سنان او بمن نرسید و نه اسب وی بمن نزدیک میشد آنقدر که طعنه او جایگیر آید تا آنگه که بجوئی بزرگ رسیدم من با تک ما دیان زدم و بجهانیدم چون برق خاطف از جوی بگذشت و آن سوار نیز اسب خویش را خواست تا از عقب من بجهاند نتوانست چون دیدم که او از وصول من عاجز است از ما دیان فرود آمدم تا لحظه بیاسایند آن سوار نیز بدانجانب فرود آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند ما دیانم و این کرّه اوست که بران نشسته ام و اکنون که این ما دیان بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان آسان او را از دست ندهی که قیمت او ده هزار دینار است و من هرگز بر پشت او قصد هیچ دونده نکرده ام که او را درنیافته ام و هرگز هیچکس مرا در نتوانست یافت و نام او را اشکبه نهاده اند که هیچ صیدی از و خلاص نیافت من گفتم که اکنون که مرا نصیحت میکنی بر من نیز واجبست که ترا نصیحت کنم پس حکایت شبانه و نان خوردن خویش را با ایشان و تکلین کردن زن آن بنده را و سبب کلید یافتن را بدان جهت باو شرح دادم آنمرد گفت خدای عزوجل جزای تو بخیر مکناد الیشوم که بدآیندهٔ بودی که مانند تو کس ندیده ام

زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و آلتم ببردی و بندهام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در خال
ازا بموضع مراجعت کرد فصل از حکایت معلوم میشود که مایهٔ فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها
نماند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید
بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بعور آن فرو شوی اسناد بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مادیان در دی اقدام نمایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بزن نداشتی و
محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در همین معنی میگویم نظم فتنه در هیچ برزنی
نبود تا ش نبیاد برزنی نبود چیست مرغ فتنه از چه دهند کز رکیدن ارزنی نبود دافع
حیله که زالی کرد مردی بهر تمتعی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیرنی نبود
برتر از حیلها و مکر زنان در جهان مردانگی نبود الحکایة التاسعة من باب الثامن
حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در انجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم در روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از ان دیر باکه در ان دیار بود
و آن دیری بزرگ بود و در ان صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و مرا
بنشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و تعلق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آن شب مهمان
او باشم مرا در انحال ملتمس او موافق طبیعت آمد از روی منت داشتم و درخواست او را اجابت
چون بدیر در رفتم جزاو هیچکس دیگر را ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و بر آخوری بست و از خانه اتفاق
علف که چهارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجرهٔ کرم فرود
آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت بود و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش
بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد اینچون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه منبر ارزوی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون با ان صوب نگریستم و بر در

در ذکر کسانیکه از خیانت نومید شدند و بکفایت یافتند
۳۳۷

زیرا که چون بخانه من آمدی عدت و آلتم ببردی و بندهام کشته شد و دختر عمم مطلقه گشت و در خال
ازا بموضع مراجعت کرد فصل از حکایت معلوم میشود که مایهٔ فتن و اصل محن و منبع شر در همه کارها
نماند و در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نشاید
بود و بتحقیق باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بعور آن فرو شوی اسناد بزنی
رود و هر نامرادی که بمرد رسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله
زن نبودی بر مادیان در دی اقدام نمایستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد بزن نداشتی و
محافظت کلید بدو باز نگذاشتی مادیان از دست نرفتی و در همین معنی میگویم نظم فتنه در هیچ برزنی
نبود تا ش نبیاد برزنی نبود چیست مرغ فتنه از چه دهند کز رکیدن ارزنی نبود دافع
حیله که زالی کرد مردی بهر تمتعی نبود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بیرنی نبود
برتر از حیلها و مکر زنان در جهان مردانگی نبود الحکایة التاسعة من باب الثامن
حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من
یک سوار بودم و خرجینی با من بود که در انجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادانی دور
شدم در روز باخر رسید و شب نزدیک گردید بدیری رسیدم از ان دیر باکه در ان دیار بود
و آن دیری بزرگ بود و در ان صومعه ساکن چون مرا از دور بدید از دیر فرود آمد و مرا
بنشاشتی هر چه تمامتر استقبال نمود و تعلق و تلطف التماس کرد که نزد او نزول کنم و آن شب مهمان
او باشم مرا در انحال ملتمس او موافق طبیعت آمد از روی منت داشتم و درخواست او را اجابت
چون بدیر در رفتم جزاو هیچکس دیگر را ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و بر آخوری بست و از خانه اتفاق
علف که چهارپای مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجرهٔ کرم فرود
آورد و آنوقت غایت سرما بود و ایام شدت بود و در حال آتشی برافروخت و طعامی خوش
بوی لطیف فرا پیش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد اینچون از طعام و شراب فارغ شدیم
راه منبر ارزوی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرفه بودیم و چون با ان صوب نگریستم و بر در

جنب
بلندی
غور
عمق و قعر هر
چیز و فرو رفتن
۱۲

دیر
جمعه زنان
۱۲

صومعه
عبادت خانه
رهبانان

آخور
جای علف خوردن
بعضی جای چرین اسبان
نیز آمده

استراح رسیدم بوریائی افکنده دیدم چون پای بر بوریا نهادم زیر بوریا گشاده بود و بوریا از زیر قدم
من برفت و من از ان غرفه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و آن شب غایت
سرد بود و برف بسیار بارید با خویشتن گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سر زده است
بر خواستم در حالی که اندامها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و پیم هلاک نبود و راهب را هر چند
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در دیر بود بنشستم تا برف بر من
نبارد و هنوز درست ننشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداخت
گرفت که اگر ناگهان یکی بمن رسیدی هلاک شدی من در مقابل آن سنگ باران برف را غنیمت
شمردم و از ان زیر پوشش طاق بصحرا بیرون دویدم و از راهب تضرع و زاری استغاثت جستم
و او در انداختن سنگ مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود ضعف خویش و قوت سرما تامل نمودم
از حیات نومید گشتم و با خویشتن مقرر نمودم که بشتاب هلاک شوم و هیچ چاره ندانستم جز انکه در خاطر
افتاد که سنگی بزرگ برداشتم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در صحرا بجهد تمام دویدن گرفتم
تا گرم شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و هر گه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون هم ان
بودی که سرما غالب شود دیگر باره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آنشب را بروز آوردم و چون
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از زیر بیرون آمد و من چون آواز بشنودم در پس در
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت
می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مگر در حوالی این دیر آباد اینست که وی انجا تواند
رسید و گرد دیوار دیر بر آمد و اثر پای مرا میجست تا دریابد که بکدام طرف رفته ام و من چون دیدم
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در
ایستادم و کاردی که در میان داشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد
که مرا میدانگه بعاری نرسیم در بیابان رفته ام و هلاک شده باز بدیر در آمد و خواست که در دیر را
فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم و تا خبر شود چند زخم کاری بوی زدم چون بیفتاد و

صرش را بیرون آوردم و در دیرد بستم و برغرفه رفتم آنشی تیز برافروخته بود بدان آتش گرم شدم و از خود جامه بیرون آوردم و بپوشیدم و بخواب خوش مشغول شدم و تا نماز دیگر بخفتم چون برخواستم گرد دیر برآمدم طعام و کلید حجرها بیافتم اول بطعام خوردن مشغول شدم و نایرهٔ جوع را مطفی گردانیدم و بعد ازان آن کلید با که یافته بودم قفل از در حجرها برگرفتم انواع اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه و رحلها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن ناجوان مرد آن بوده که هر که تنها بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی او وی همان طریق که با من سلوک نمودی و آن بیچاره را هلاک کردی و اموال او را متصرف شدی من خدایرا بر سلامت نفس خویش و ظفر بکید بران غدار یافتم شکر گذاردم و چند روز هم دران دیر بودم و جامهٔ اهب را پوشیدم و از دور خویشتن را بمردمان مینمودم اما از نزدیک با هیچکس سخن نگفتم و محترز مینمودم و بعد ازان بهر طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جمله بزرگان و متولان شهر گشتم و روزگار در نعم و رفاهیت هر چه تمامتر میگذرانم فصل در حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را با انواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نشود و بروی اعتماد نکند که عذر در بسیر طباع محبوبست و مکر در اکثر قلوب متمکن و در این معنی گفته شده نظم زنهار تو اعتماد مکن بر هر که نیازموده باشی مستای نیازموده کس را تا نزد خود ستوده باشی کرحرم کنی غبار غفلت زآئینهٔ دل زدوده باشی

**الحکایة العاشرة من الباب الثامن** عنصری گوید که پدر مرا بندهٔ بود نام او مقبل آن مقبل از محل خدمت مدبر گشت و بر ابا و عقوق اقبال نمود و چون دولت از موافقت همت مند و شادی از صحبت متمندان بگریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از وارثی ندیدم و چون حسن عهد از جبلتی نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار اقامت جهتی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و در طلب حظ و نصیب خویش از زر قسمت بشهر نصیبین افتادم و هنوز در غلوای ایام صبی و ریعان مبادی شباب بودم چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را بجامهای فاخر آراسته گردانیده و کلیسه دیدم و دنیا رفته آنجا نهاده و دامن خیلا بپای کشان و بازار میرفتم مقبل که چون اقبال از بخت بیگانه بود پندهای ناکرده بخت و عاقبت دوران روی بمن آورد و چون مرا بدان کاچون آستین بمبه بستم سیماد و کاچون من در پایم می افتاد و با من همراه شد بدیدار من شادمانی مینمود و در روز و شب

نصیبین شهریست نخست کاه در دیار ربیعه

خیلاء کبر و بزرگ منشی

در هیبت حی فرد و از حال مدبر و وطن و اهل و عیال سبب سدین من بدین موضع میرسید عقوق و اباق خویش را عذری میگفت
روزی گفت من تا دیر بجا مقیم و تو مسافر و من ساکنم و تو محتار اگر انعام و اکرام از زانی داری و کلبه بنده را بحضور خویش
مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه افتخار بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
وزاری نمود من چون سلیمان بگفتار دیو فریفته شدم و از خبث طویت و خبا و خبیث او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم او مرا بکنار شهر که رو بصحرا داشت بسرائی برد که در آن سرای بسته بود
و رخصت آمد و شد مردم از آن کوچه کسسته او در آن سرای بزد باز کردند و مرا از راه تعظیم و ترحیب
بدخول سرای برخود تقدیم کرد و چون پای در دهلیز نهادم در عقب من در آمد و در محکم در بست و چون بصحن
سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر بوریائی نشسته بودند و من چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
در دانند و یقینم شد که در ورطه بلائی گرفتار شدم و در حال یکی از آن جمع پیش من آمد و لطمه سخت بر روی من
زد و گفت که جامه بر چون کن من بر خود لچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان دادم و بیک تا ازار بماندم ایشان
آن دراهمی که از من گرفته بودند بمقبل دادند تا برد و طعامی بیاورد و من از جان خویش نومید شدم آن مدبر صفت
مقبل نام گفت من پای از سرا بیرون نهم تا سر او را از گردن جدا نه نیم گفتم الله الله بکنایهی خون من مریز و بچیزی
بر قتل من اقدام منمایید و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغرا
میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود تا آنکه از میان ایشان یکی چون شیر گرسنه مائی بر من قصد من کرد و مرا بر روی کشان
بسر بالوعه آورد تا چون گوسفند سر مرا از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی مرد ایستاده بود از غایت بیچارگی
با مید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطفت دست در دامنش زدم و گفتم ایجوانمرد بروی شتی حال
مرا ملاحظه میفرمائی و چون میان ما از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس بحکم حمالته شباب
مرا دریاب بجوان از کودکی من رقت آورد و بر سکنایهی من بجنبش و تیغ از نیام بر کشید و خود را سپر بلای من
ساخت و گفت تا من زنده باشم بگشتن او رضا ندهم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنهار
ای غلام ترا بدست بلا نسپارم و از ان زمره جمعی با او یار شدند و بسبب من میان ایشان
اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال بجا میدند زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلبه خانه کوچک ۱۲

اخوا کراه کردن ۱۲

بالوعه حوضی باشد کوچک سرا اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب سر در آن جمع شود ۱۲

حمالته بچیزی ماند شدن ۱۲

زنهار هر کز بمعنی امان و جان و مهلت و عهد و پیمان و شکایت و حسرت و شتاب و هوش

## در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و نجات یافتند



میکشید و طایفه خود را میپرسیدند لعصه بطول انجامید شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت و مبارزت کنیم و حالی وقت خویش را پرشان نسازیم و با کل و شرب مشغول شویم و چون از این موضع بخواهیم که بیرون دست و پای وی و دهان او را به بندیم تا بر عقب ما نتواند که بیاید و معلوم او نشود که ما کدام جانب رفتیم و فریاد نیز نتواند که کند تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنگاه که کسی بر سر او آید و یا او بجهد و تکلیف از ان قید ها خلاص شود ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم بگمان برین رای متفق شدند و بخوردن و آشامیدن مشغول گردیدند اما آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوان مردی ترک اکل و شرب کردند و بحکمت خویش را بر محافظت من گماشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت رفتن بر زفتن تصمیم یافت ایشان توقف کردند تا انجماعت از سرا بیرون رفتند پس آن پیر رو بمن کردند که چون تو پناه بجوار ما آورده از ما مروت و کرم روا میداریم که دست و زبان تو را به بندیم اما این نیکوئی را که با تو کرده ایم بدی مکافات مکن و بهمین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و بکسی را بخبر باد و او خواهش و بگرفتن ما اغوا منمای و در سرا در بسته بسلامت و رفاهیت بخواب تا بامداد من حیات خود را غنیمتی بزرگ شمرده و بخبر عافیت تمام باستراحت مشغول گشتم و تا حرارت آفتاب بر من تفیاد از خواب بیدار نشدم و بسعی انجوان مرد جوانمرد که مخدوم او بود از چنان ورطه خلاص یافتم فضل آنچه اعتبار را شاید و بدان تیقظ می باید درین حکایت آنست که مرد عاقل باید چون بکنونت جنایتی از غداری مشاهده کرد و بر مکر و غدر او اطلاع یافت دیگر او را محل اعتماد ندانند و موضع امانت نشناسد و از خبث عهدت و لوم طبیعت او محترز و مجتنب باشد که هر چند از سر جرم گناه کاران و جنایت بدکاران در گذشتن عین کرم است اما بخدعت خلق ایشان فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال آن مرد ایمن بودن غایت غفلت و غرور چه اگر عنصری عذر اباق و خیانت عتوق آن مدبر سیرت بعقل تام را بمنزله خبث عهدت او شناختی بخداع اعتذار او متخدع نگشتی و درسان ورطه بیقیادی و در بیغوله میکویم نظم ما تعمدی چو کرد و عذری او را تو در کرامین مپندار بد مکنش که آن فریبست هر چند که عذر خواست بسیار گر عفو کنی زبان مدار و لیکن چو دز او نگاه میدار در بهر نکردن که هرگز نکند شه تو رسم خویش مدار

لحکایة الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

عذر بوفائی کوم نکو بهیدن دسر زنش کردن

۱۲

عیسی العتمی را که عامل خراج وضیاع بود بشهر خویش در روزگار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شد از مال ضمانات
وغلیظه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی تهدید نمودند علی ابن صالح را که حاجبی بود
فرمود که اورا سه روز مهلت دهد اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند فبها والا او را بتازیانه میزنند
تا آنگاه که مال گذارد یا در زیر چوب هلاک شود علی ابن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت
کاتب علی ابن عیسی گفت اگر حال خویش را بعثمان بن عباد عرضه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد
ومیان علی ابن عیسی وعثمان بن عباد دشمنی بود اما علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بعثمان برد و چند بر عثمان
دشمن او بود اما ناچار اورا اختیار کرد و نزد عثمان رفت عثمان مقدم اورا باعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب
علی بن عیسی صورت آنحادثه را باعثمان تقریر کرد عثمان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند
و بدین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر وقوف در مقام مذلت و اظهار عجز خویش
بر دشمن تاسف خورد و از کشف احوال پشیمان گشت و از کاتب باز خواست نمود که فایده از این مراجعت
که بصورت توانعاق افتاد جز مذلت نقد و مهابت عاجل چیزی دیگر نبود و بوقت مراجعت از سرای
عثمان جمعی از بعضی از مردمان و قیام بمهمات و مشاغل دیگر در راه ایشان را وقفه افتاد و چون علی بن عیسی
بسرای خویش رسید استرهای بار رسیدند که عثمان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول عثمان
با آن استرها بر در سرای ایستاده بود و سلام عثمان برسانید و دل گرانی بحال او فرا نمود و در حال زر
تسلیم کرد و گفت عثمان فرموده است که فردا بدار الخلافه بخدمت فرمای تا باقی کارها را بحضور تو ساخته گردانم
علی بن عیسی خوشدل شد و روز دیگر چون بسرای مامون حاضر شد عثمان بن عباد در سماطین بر پای ایستاده بود
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق عبودیت و خدمت است
و خلیفه را در دولت او حق تربیت و نعمت و در زمان قحط او را زیان بسیار و خسران فاحش افتاده است
و همی از حد دول و ثقات از اخبار اخبار میکنند و در مطالبه و تحصیل اموال چندان شدت و مبالغت میرود که او
متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجیه بروی مسدود گشته و دل از حیات برداشته است و امید
نجات منقطع گردانیده اگر امیر المومنین بروی بخشاید و شفاعت بنده را و حق او بشنود و بعضی از آنچه بر او

کشف
بر دشمن بردن او
از رو بر چیزی شود او
و بر بنده نمودن
مهابت

سماطین
دو رویه دو دسته
از مردم در میدان
و غیر آن
۱۲

بر و لیست فرمان و بدغایت بنده نوازی باشد و جز این کلمات بارقت که مستدعی رافت و رحمت باشد و در مقام استعطاف و طلب اسعاف ایراد کنند میگفت و در سؤال الحاح میکرد تا انکه چهل هزار دینار را بهبیست هزار دینار مقرر کرد و امیرالمومنین مامون بیست هزار دینار را ازان مبلغ خط فرمود پس عسان گفت کمال کرم امیرالمومنین در حق وی آن باشد که بتشریف مشرف گردد و بر قرار قدیم بسر ولایت و عمل خود رود و مامون در خواست عسان را بقبول فرمود باز عسان عرض کرد که اگر خلیفه اجازت فرماید دوات و قلم بحضرت آورم تا برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد که این شرف اعقاب و اسلاف بنده را موروث ماند امیرالمومنین مامون اجابت فرمود و در حال بر بجمله توقیع مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی خلعت و تشریف و کرامت و نواخت از حضرت امیرالمومنین مامون بیرون آمد و ازان چهل هزار دینار که عسان فرستاده بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر باز نزول نزد عسان فرستاد و معذرت بیشمار عسان از و قبول نکرد و بنزد وی باز فرستاد و گفت زر بخشیده خویش را باز پس میگیرم و من این مال نخشیده را از امیرالمومنین مامون برای خود نخواستم و غرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر خویش فضل در حکایت مکارم اخلاق عسان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد دولت خویش چون التجا بدو برد و استعانت از و خواست آنرا میشاید که کرام روزگار و اشراف کبار در اعانت محرومان و اغاثت مظلومان هرچند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلق نمایند و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من در معنی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد کرم کنی ترا شود دوست از لطف کسی نشد پشیمان با دشمن و دوست لطف نیکوست چون غنچه مباش اندرون خار خندان بدرای چون گل از پوست

**الحکایة الثامنة عشر من باب الثامن** آورده اند که فضل ابن یحیی بن خالد البرمکی با انکه در مروت و فتوت مصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا بقصبات کرم و عطا رسیده و در جوانمردی بمثلثی مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خودکامه و بادار نادر بود و روزی او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخا تو بوارد ان این حضرت خاشاک بکرت مکدر میگردانند و علاوت سخاوت تو بادارت ضجارت ناگوارنده میشود گفت من درین عادت تخلق باخلاق جعفر بن حمزه کرده ام

وبتکلیف طبیعت خویش را بران داشته واکنون این عادت طبیعی شده است و هرچند میکوشم از خود زایل
نمیتوانم کرد وسبب اقتدای من باو درین پیشه آنست که پدر من یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت
فارس را از امیرالمومنین مهدی بضمان گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی گشته و آمال او جود بود
اما متفرق بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از اعوان
خویش که ابوعون میخواندند فرمود تا تمامت آمال را در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت عصر
همش یکدرم باقی مانده باشد که نقد نشده باشد پدرم را بی انکه مراجعتی کند نزد او برود ابوعون سطلت
سخت میکرد و آنوقت در جمله خزینه پدرم و منازل ما عشر این مال نقد موجود پدرم من گفت که اگر حصول
این مال بوجه قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عمارة بن حمزه نتواند بود والا بشبیک من از جمله مفلسان
خواهم بود پس مرا بفرمود تا نزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از و عماری طلبم چون نزد او رفتم
او را در جامه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدشواری توانستم دید چون در رفتم و سلام
کردم برخود بخنبید و جواب سلام نگفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از روی دور بنشستم و او دیگر در
من نگریست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید تواند داشت از
کسی که عنوان امر و فحوای الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که بجواب سلام حماقت نماید با عطا بیت
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مردمی چشم چگونه نتوان داشت متفکر
و متردد گشتم تا در عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر عزیمت اغراض نیت قیام نمایم من در فحوای آن تفکر
و اثنای آن بحیرت بودم که او فرمود که اگر بحاجتی آمده عرضه دار من صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم
او در جواب ازین قدر بیش نفرمود که خدای تعالی بسازد و خویشتن را از من مشغول ساخت من شک بردم
که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود برخواستم حیران و پای برزمین کشان متردد و متحیر و متوقف
میبودم و بر هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت انحال که موجب یاس او بود از حیات اعلام
کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از انکه مدتی درین تردد بودم و
درراه وقفه افتاد عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجرا را بپدر بازگویم تا شاید پیش از انکه آن روز

دشخوار
دشوار
۱۲

## در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و بحیات ماندند

از روزی که بار روز حیات پدرم بمضائقت بپایان رسید خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده نمود و چون بدرسرای رسیدم استرهای بار دار دیدم که ایستاده اند و آن جماعتی که با آن استرها بودند گفتند این ده هزار درهم است که عمارة بن حمزه بجهة شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و پیش از نماز دیگر تمامت اموال بخزانهٔ امیرالمومنین مهدی رسید و خلیفه را چون صورت آنحال معلوم شد از تشدد خویش و کرم عماره و رنج دل پدرم محزون گشت پس پدرم را بنواخت و بعد از دو ماه آن مال از فارس بغداد رسید و بخدمت پدرم آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره برم و عذرخواهم من بفرمودم تا براستران بار کردند و با من بیاورند چون نزد عماره در رفتم او را هم بران هیات یافتم که روز اول دیده بودم و بران معاینه هیچ نیفزوده و نکاسته من او را ثنا گفتم و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حضور آنمال اعلام کردم و التماس نمودم تا بقبول آن اشارت فرماید چون این سخن بشنید برآشفت و گفت مگر من خزینه دارم پدر تر از آنم که باید مال میبرند و هر که که خواهند بازآرند یا خود صرافی ام که مرا نشانده اند تا شمار اقرض و هم و بازگیرم گفتم معاذ الله از پدر من حق جان بخشی ثابت کرد انیده و او را از ورطهٔ هلاک و محل بوار رهانیده لهذا نمیخواهد که مال بر اغلبیت داند و چون بمکافات قیام نتواند کرد باری مثل آن لازم است که بخزانهٔ عماره رساند گفت اگر ابو علی یعنی پدرت بار فرستاد من نپذیرفتم باز گرد که تمامت آنمال تر است من بازگشتم با مالی که هرگز بچشم نشان نداده است که شخصی چندان مال یکبار بیک تن بخشد خرم و بدیدم و کیفیت را ظاهر نمودم پدرم گفت ای پسر والله که من تمامت آنمال را نپذیرفتم نداشت پس من دویست هزار درم ازان مال برگرفتم و آن اول مالی بود که یکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت من ازان مال است و من از عماره تکبر و جوانمردی بیرون و یکبار در آموختم و چون مدتی تکلف این شیوه را ورزیدم طبیعی گشته و معتاد شده و ازان باز نمیتوانم ایستاد و فضل درین حکایت فایده آنست که معلوم شود و متعلق که کرم با آن یار نباشد و تواضعی که سخا با آن قرین نبود اصل معنی آن تملق را چاپلوسی و عذر دانند و آن تواضع را خست و دنائت شمارند و علو همت و رفع قدر در انست که بذلت نفس مبادرت نمایند و ببذل نفایس مسامحت فرمایند و عزت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و حشمت

بوار
هلاکت و خواری

عماره
آباد و معمور

عرض
ناموس و آبرو

وحال در بخشیدن مال و مناقل نشناسند چو کتبه و جواهر دری زیبنده تر از اندک تواضعی است با جمل بود و اگر حلی
کرم بجواهر تواضع مرصع تر بود بزیوری باشد که جز کردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایه جلال را نرسید و درین باب
گفته ام نظم نفس خود را عزیز دار و انگ مال را مینست نزد او مقدار و انکه باشد عزیز مال او را خویشتن
را همیشه دار در خوار از حسینی نه از تواضع دان چاپلوسی و ضنت دینار در مکارم نباشد یاری با تواضع
چو جود کردی یار

## الحکایة الثالثة عشر من باب الثامن

احمد بن ابی داود که قاضی القضات بود در روزگار المعتصم بالله و در علو قدر و رفعت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در
کارهای بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او بتجاوز نفرمودی چنین حکایت کند که روزی بنزد معتصم
رفتم گفت یا ابا عبد الله امروز ابو الحسن افشین را بپای نشست تا دست او را بر جان و مال قاسم بن عیسی
مطلق گردانیدم و خاموش نشد تا بنفاذ امر او بر قاسم بپروانه ندادم و ابو الحسن افشین از خاندان ملوک نفاذ
عجم بود و از امرای دیالمه و قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و نزد معتصم درجه او عالی جاری شدن فرمان و نهی
و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب مدار علیه و رکن مشار الیه گشته و قاسم بن علی که او را بکنیت
ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیله بنی عجل و میان ابو الحسن افشین و ابطال
ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا این کونه رخصت یابد و دلیران
احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی هر چه تمامتر بود و در حق او عنایتی هر چه کاملتر داشت احمد
ابن ابی داود گوید که چون این سخن از معتصم شنیدم جهان روشن در چشم من تاریک شد و بیم آن بود که
از فرط اندوه و غایت جزع بر فوات ابو دلف بلاک شوم لهذا بیخویشتن از پیش معتصم بیرون آمدم و رو
بسرای افشین نهادم بسرعتی هر چه تمامتر تا باشد که پیش از انکه بگرود بیکی بدو رسانم اتحاد او را در نوانم
یافت و چون بدرگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط ادب نگذارند و رسم دخول بر ملوک و امرا
باشد بجای آرم ایمن نتوان بود که پیش از وصول من بدو حصول غرض خویش او در ایداء ابو دلف مبادرت نماید
و مدارک را مجالی نماند لهذا بی توقف اسپ در سرای او راندم و حجاب را چنان فرمودم
که رسالتی از خلیفه دارم و بتعجیل میباید که بدو رسانم چون بموضعی رسیدم که رسول را معین بود فرود آمدم

آدم و حجاب پرده بر گرفتند ابو دلف را دیدم که بندهای گران بر پای نهاده بود و بند و برده وی نطعی
افکنده و همنشین در مجلس خویش با جلباء و کبرا تمام نشسته و زبان بتعریک و توبیخ بروی گشاده و از سر غضب
و اعراض شماتت کنان خطابهای درشت میراند و سخنهای سخت میگفت چون بدو نزدیک رسیدم
خاموش شد من بروی سلام کردم و نشستم و گفتم حرمت من در خدمت امیر المومنین معتصم و اختصاص و
قربی که مرا و را بحضرت است و تفرع او بصنایع و احسان و تربیت بر رای امیر پوشیده نبود و میل من
بمحبت امیر و رغبت من بمودت او خود ظاهر است و آمدن من بحدیث امیر خرجادثه بزرگ و در خواستی
عظیم مناسب همت او و مرتبه من نباشد فضلیتی گفت که هر سخنی که گفتی حق است و معقول و هر مرادی که خواهی
مسلم است و مبذول خرعفوا زین شخص و اشارت با بو دلف کرد من گفتم مقصود از این سخن و مطلوب من از این
حرکت اوست و اگر نه شدت غضب امیر بروی همین عطنت کناه بود ی عفو جمیل و کرم عمیم امیر بلی وسیلت شفاعت
و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتی اما چون بزرگی گناه او را دانستم و مصمم عزیمت امیر را بر انتقام او
شناختم محتاج این شفاعت و معتقر باین ضراعت گشتم و اسباب جلایل امور را از جلاله مرا و صدور توان
کرد و عفو جرایم عظام را از اماجد و کرام چشم توان داشت گفت ها ابا عبد الله این مردیست که قصد
جان و مال و جاه و جمال من کرده است و طالب اراقه دم و هتک حرم من بوده لهذا البته اسعاف
این ملتمس ممکن نیست و نفراست این هرچه اختیار کنی از بیت المال و صنایع و اسباب اگر خود تمامت
ملک و مال من باشد مبذولست گفتم که خدایتعالی بر اموال و اسباب و ضیاع تو برکت کناد و ترا از منافع
و ثمرات آن برخوردار گرداناد من بدین درخواست آمده ام التماس من بدان مکرمتی است که حسن
احدوثه و ذکر خیر آن باقی ماند و من مخلص بقیة العمر رهین این منت و شاکر این نعمت باشم گفت این سئوالیست
که هرگز اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف عرب و کرام اهل حجازاست بر جان او
ببخشای و در حق او عفو و حلم را کار فرمای که ثمره آن بهمه حال در دین و دنیا بیابی و اگر او را اهلیت
این اصطناع و مکرمت نمیشناسی میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند
و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده است از تربیت و لطف ظاهر تر از آنست که تقریر حاجت

عمیم
تمام و همه را گویند
صراعه
راز سر دجز
اسهاب
جلائل
بزرگیها
افضال

افتد و تو امروز بعثیهٔ ملوک عجم و یادگار خسروان ایشانی و قاسم ابن عیسی از اشراف و بزرگان عرب
اگر مضمون خذ العفو و امر بالمعروف را در حق او کار فرمائی از طرفین حقی بموضع و کرامتی بجای خویش باشد
و ازین نوع هرچه میگفتیم اشتعال نایرهٔ غضبش زیاده میگشت و امارت کراهیت در ناصیهٔ نمودیدا تر میدیدم و بر
امتناع اصرار مینمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که ازینجا باز گردم و قاسم ابن عیسی را درچنین ورطه در
دست چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم باشد که شرم
دارد و از سر این جریمه در گذرد بر پای خواستم پنداشت که مراجعت میکنم خواست تا عذر خواهد گفتم
قصد مراجعت نمیکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت بشفاعت قیام مینمایم و بتضرع و ابتهال و
ذل سؤال آن کنه کار را از تو بخشیده میخواهم ازان برخواستن عنان غضب گسسته نشد آتش خشمش افروخته
تر گشت و جواب سخنش غلیظ تر گردید با خود گفتم بوسه بر سرش دهم و در ان تقبیل شرایط تعظیم و تجلیل و انچه
ازین قبیل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و همکامه قبول من نزدیک او کرم گردد هرچه که از راه
الفت و استکناف نفس از اقدام بر ین عمل ابا مینمود از شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بر ان باعث
می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت
نفرمود و جواب داد من میخواهم و بکین و دل بگشته بجایگاه خود رفتم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم
و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت
دادم و بصد زاری تضرع و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش
دل و شاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و بمصلحت حال و مال تو نزدیک تر بود گفت لا و اللہ این
نوع سخنان هیچ در من نگیرد و مقصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نومید شدم گفتم من رسول امیر
المؤمنین معتصم و پروانه میدهم از زبان او که میخواهم هیچ مکروهی از تو بقاسم ابن عیسی نرسد و اگر چنانکه تن
و جان او در آسیبی رسانی ترا بمقتضای آن مؤاخذ گردانم و حکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این
سخن را بر گو خلیفه نگوید بعد از انکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتم
بلی خلیفه فرموده است و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان خلیفه را مطیع میستی بشنو و اگر نیستی بگوی که

رجحان در لغت بمعنی چربیدن و زیادت آمدن و زیادتی و فوقیت نیز مستعمل است

که در طاعت فرمان او نیستم و دست بروی افشاندم و برخواستم و برنشستم و بسرعت هرچه تمامتر براندم تا معتصم را از صورت حال و آنچه ضرورت بران باعث آمد تا پرواند بدروغ بدادم و شمع حیات ابو دلف را از تند باد غضب فسفیتن صیانت کردم اعلام کنم و دانستم که او با بقا ابو دلف مایل است و بهمین جهت او را از صورت حال اخبار کرد و مقصود و شش آن بود که تدارک کنم و چون بدرکوشک رسیدم وقت چاشت شده بود و سرای خالی گشته و امیر المومنین با استراحت قیلوله مشغول شده و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه حاضر بودند بخواب رفته من در رفتم تا بدان پرده رسیدم که خلیفه در پس آن آسایش نموده بود نشستم و گفتم اگر پیش از آمدن فسفیتن شرف خدمت معتصم دریابم صورت حال را بتقریر و تحریر برای او عرضه دارم و الا چون فسفیتن برسد با او در روم و درین اندیشه بودم که خادمی از پرده بیرون آمد و باز رفت و باز آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا امیر المومنین آخر مرا در نفس خویش هیچ حق و حرمت نیست و عنایت و شفقت خلیفه را در باب من هیچ اثری و ازین نوع شکایت و دل ماندگی عرضه داشتم او فرمود که بنشین و از مقصد و قه حال استکشاف و استخبار نمود گفتم یا امیر المومنین امروز بر لفظ مبارک گذشت در باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر انکه امیر المومنین را میل است که دم او را زائل گردانند و عرض او را ملف مصون ماند بنا بر ین بنزد ابو الحسن فسفیتن رفته بود تفصیل برای او عرضه داشتم تا باینجا رسیدم که از اینجا نومید شدم و خواستم که تقریر کنم که رساله و پرواند بدروغ او اکردم که معتصم سخن از زبان من بگرفت و از غیظ و غضب بر ناصیه او پدید آمد و گفت کار بجای رسیده است که قاضی القضات ممالک و مشیر ملک من سر و عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و زاری کند و او ملتمس او را اجابت ننماید خدای مرا هلاک گرداناد اگر من او را هلاک نکنم و بنبوز این سخن با تمام نرسانیده بود که پرده بر گرفتند و فسفیتن در آمد و معتصم او را باعزاز و اکرام تمام نمود و نزدیک خویش بنشاند و گفت در وقتی چنین کرم خویشتن را چرا خجلت داده گفت خلیفه نگوید اند که قاسم بن عیسی در حق من چه بدیها کرده است و قاصد جان و مال من گشته و امروز خلیفه حکم مرا برو نافذ گردانیده است و ملتمسی که سالها در آرزوی آن بودم امروز از رای او داشتند این مرد آمده است و اشارت بمن کرد که امیر المومنین میفرماید که متعرض قاسم مباش و اگر بجنی بدو رسانی تقصیر

ترجمه
بنشستن
ملف
حکایت
یک سر روز برآمد و طعام آنوقت را نیز کوتاه
مسکه
خواب پیغمبر
خواب چاشتگاه
ترجمه
فسفیتن

گفتم معتصم درست گفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دارند زبان اعتراض بر تو دراز نشود فسفیتن چون این سخن بشنید خشمناک برخواست و با خود بزمزمه سخنی آهسته میگفت و میرفت من خواستم که برا ثر وی بروم و هندو خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المومنین هنوز از بقیه ماجرا چیزی مانده بود که سخن خلیفه قاطع آن شد و بعد ازین فسفیتن در رسید و گفت رسالت و پیغام را میخواهی که بگوئی گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی امشب قاسم بن عیسی بزد تو آید بسلامت اما بر تو باد که از نزد ما برفت باید بیکبس حکایت بکنی و فسفیتن همان لحظه قاسم را اطلاق کرد و خلعت داد و به پیش من فرستاد و من فسفیتن را بنشستند و معتصم بجوار حق پیوست این سخن را بیکبس حکایت کردم فضل مواید فواید درین حکایت از آنست تا آنکه بدانی که هر که از آنست که بهمت خود مند که کرسنه اعتبار باشد در تلذذ نرستاول نوعی ازان حنضار تواند نمود و از انجمله یکی اقتداست باحمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند که بدان سبب خطر جان و مال و فوات جاه و جمال باشد چه دوستان را در وقایع ضایع گذاشتن و در نوایب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب حسن عهد و فا و ملایم صدق و صفا نباشد و در تمیمی گفته شده نظم چو صبح صادق اگردم همیزنی رضا بشام محنت و غم دوست را نمای وفا چو پای یار بلغزید دست گیرش باش منه تو سر بسر او منه فرا تر پا وفا چو جلیه تهاو نور جا نهاشد تو جان فدا کن و مگذار دوست تنها دوم انکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کنی بمضرت و مکنت خود مغرور نگردی و بر عجز و مذلت دشمن نبخشائی و کرامت عفو را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر خواهان را بقبول تلقی فرمائی و کریم التجاوز باشی تا لئیم النظر فرا ازان محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله معلوم گردد که شاید خلاص او را سببی از اسباب در راه آید که متمم بجلیه سلامت شود و تو متوجب ملامت و عزاست گردی چنانکه صورت حال فسفیتن و قاسم بن عیسی در بحکایت بر صدق این معنی گواهی میدهد و درین باب گفته شده نظم هر که در هر دمی تمام بود لطف در جام او مدام بود قهر دشمن اگر چه مندوب است چون میسر شود حرام بود بر عدو چون خدات قدرت داد عفو بهتر را مقام بود تو گنه بخش و عذر خواه عفو بهتر ازین تو نیکو نام بود الحکایة الرابعة عشر من باب الثامن در تواریخ طوکن

مندوب مستحب

ملوک عجم آورده اند که خوانسالاری شوربائی پیش ملکی از ملوک عجم نهاد و مقدمه بر جانب او چکید ملک خشمناک شد و در حال قاتل را بقتل او فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده در این گناه قاصد نبود و قتل من بدین سهو خبر بدنامی پادشاه معقود و بنا شد ملک گفت این سیاست من ترا از جملهٔ واجبات تا دیگران را اعتبار باشد و هنگام خدمت از سهو و غفلت احتیاط نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و متنبه و بیدار باشند آنخوانسالار چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک و بوار متیقن گشت آنکاسه شوربا را برگرفت و تمامت آنرا بر سر ملک ریخت و گفت نمیخواهم که در جهان شایع شود که پادشاه بظلم یکی از مقربان حضرت خویش را هلاک کرد لهذا بچنین جنایتی اقدام نمودم تا متحقق قتل کردم و حال چون این حکم بر من نافذ شود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده اید بامضا رسانند پادشاه را این سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخشیدم و خط عفو بر جریدهٔ جرایم تو کشیدم

و مانند این حکایت

از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بود بر غنا و بار بد او مطرب بود و بدین سبب او را مقرب و مکرم و در نزد خود محترم داشتی تا از شاگردان بار بد غلامی بمرتبه رسید که خوش آواز و راست طبع تر از بار بد گردید و در علم موسیقی و سیوشهٔ آغانی حظی وافر و نصیبی کامل حاصل کرد و بنده بار بد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد و پرویز را غنا او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی تمام یافت و بازار قبول بار بد کساد پذیرفت حسدی در نهاد او پدید آمد و او را بدان باعث گشت که انعام را هلاک گردانید چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر قتل بار بد مصمم گردید و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند و جلاد را فرمان داد چون حاضر شد در اثنای راه یکی که بر بار بد میرانند گفت ایدوست چون دانستی که لذات مرا در غنا و شعب بود و در احیی که از سماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بگذاری تا شطری از لذت من کم شود و امید که بکمیت و بفرمود تا پایش را بگرفتند و بکشیدند بار بد گفت ای پادشاه روی زمین از بن بنده یک کلمه استماع کن و بعد از آن هر چه مراد است با مضا رسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه در جهان دو شطر داشت و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شطر را از آن باطل گردانیدم اگر تو مطاوعت

مولع
حریص گردانیده
پیشه

شعب
اغانی
جمع اغنیه و آنرا نیز
گویند که بدو نوع دم خوانند
مانند چهک و
شطر
نیمه و پاره از هر چیز
و بمعنی جانب و طرف

ان نظر و نگرد ا بطلان فرمائی جنایت تو بر نفس خود برد کتر از جنایت من باشد زیرا که من یک تیمه از لذات
تو باقی گذاشته ام و تو میخواهی که تمام آنرا معدوم گردانی پس چون گفت ای مار بدان جنس سخن در چنین مقامی
بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بقیهٔ عمر تو باقی پس دامن عفو
بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید و این حکایت دیگر بر نکت
بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از اسیران که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بود بفرمود تا قتل
کنند چون بشیری از ایشان را بقتل آوردند یکی از ان میان برخواست و گفت ای مرا ام بر عصیان
بد کردیم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که ای مار الوم بر جنایت باعث آمدی ترا
نیز کرم بر تجاوز و عفو بر ی داشت حجاج گفت باز گو آنچه گفتی اعادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این جسام
بی روح و جثهای بی معنی که کشته شدند و در میان ایشان یکی نبود که مار ایشخی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند
پس بفرمود که او را و بقیهٔ اسیران را که مانده بودند اطلاق کنند فصل در نکایات نفاست نفاست حذر انفاس
بلغا و علو درجهٔ سخن مهذب و رفعت قدر نکتهٔ معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ بعذری و جرم
عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نقش کینه و مطفی آتش سینه شود سخن خوب و لفظ ماحی
با معنی بر اهل هنر قبول و مقبول بر بد از عقال محنت و غم مرد عاقل نکتهٔ معقول کل دولت ببعی آب سخن محو و نسیت
تازه کرد اگر چه یافت رنبول الحکایة الخامسة عشر من باب الثامن حجاج بن یوسف وبالجمله کنند
که بجامه و نکست معروف بود و بتهتک و ولوع بر سفک دماء مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبد
الرحمن بن اشعث که بر وی خروج کرده بودند سیاست همیفرمود نوبت بمردی رسید خواست که حکم
سیاست بر وی براند گفت مرا بر امیر حقیقت که رعایت انجق بر ذمه کرم لازم باشد گفت حق است
گفت یکبار عبد الرحمن بن اشعث زبان بوقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بر وی انکار کردم و سخن
او را بر او رد کردم گفت همچنین بن کواه هست گفت بلی و مردی با جماعت گرد و گفت بخدا قسم است
سخن راست که هر که آنروز حاضر بوده است گواهی داد مردی از ان میان برخواست و گفت راست
گفته ای من با جماعت حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمودند پس آن گواه گفت چرا تو نیز چون و سخنی

وقیعت ملامت و عیب گوئی عقب بردم

حیوان او سخن نکوئی گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد گردانید بسبب صدقی که تقرب کرد و راستی که بزبان راند **فصل** از تقریر این حکایت معلوم میشود حسن عاقبت صدق و راستی هرچند که موجب تهیج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته ام **نظم**

چو کژ گردد با تو فلک راست باز که مذهب خلاصت بجز راستی نیست

## باب التاسع در حال جماعتی که بلاقات حیوان هلاک امید از حیات ببریدند و بسببی از اسباب بجات یافتند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

### حکایت الحکایة الاولی من باب التاسع

ابراهیم خواص که از خواص اهل التصوف و زهاد و از مشاهیر ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد زمره از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما بموضعی که از عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه آنقدر قوت که قوت ما بدان باقی تواند بود نداشتیم از حیات نومید گشتیم و بهلاک متیقن شدیم با یکدیگر گفتیم بیائید تا بر یک از راه اخلاص ندری که از ورع خالص باشد بکنیم خالصاً لله یا بایجاب عبادتی بر خود الزام نمائیم یا بترک معصیتی مخفی که میان ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد که ببرکات اخلاص خلاص و نجات روی نماید یکی گفت برای اجابت آن در پوزه همه عمر روزه بدارم دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم دیگری گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک بترک لذتی یا باثبات عبادتی ندری میکردند تا آنگاه که نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که ندری کنم فی الحال بر زبانم گذشت که گوشت فیل بخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه است و چه محل استهزا و سخریت در چنین ورطه که ما گرفتار شده ایم گفتم والله که من این سخن را بهزل نگفتم و قصد لهو و مضحکه نداشتم اما تا شما سخن میگفتید من با نفس خود در مباحثه و مناظره بودم و جمله عبادات و تمامت لذات را بر عرضه داشتم ترک هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی و دل

ابدال
گروهی از اولیاء الله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قایم داشته
مقرر شده
اوتاد
قسمی از اولیاء الله
گویند که اینها چهل تن اند در جهان
خلاص بالکسر خالص

القاء افکندن و رسانیدن

آمد و بی هیچ بر زبان من رفت و شاید خدا یتعالی را در القاء این اندیشه در دل و اجرا و این کلمه بر زبان من حکمتی تواند بود چون لحظه بگذشت گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم و شرط کردند که هر کدام که ما کولی یابد دیگران را بنصیب دهد و آن شجره را که در زیر آن نشسته بودیم معاد گاه ساختیم و چون همه روز در آن جزیره طواف کردند بچند فیلی یافتند پیاده کان رمح بدان فیل بچه نهادند و بر امید بقا و حیات خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتیل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را عوض حیات خود انگاشتند و فربه او را غذای روح خود شمردند چون از ذبح و سلخ و شواء فارغ شدند بأکل مشغول و اوند و خواستند که من با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلوم است که همین لحظه این نذر بر زبان من رفت و برای خدا ترک آن لذت را کرده ام لهذا بدان رجوع نکنم و نتواند بود که حکمت باری تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من باستغفار روح و قوت نفس نقض عهدی که با خدا یتعالی کرده ام روا ندارم پس از سلب اجتماعت بر قضیه عدل و توحید تمسک جستم و جبر و انکسار خویش را در آستان آن قدر مجابه از فضل باریتعالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند هر یک بزیر درختی رفتند و بیارمیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی عظیم می آمد چنانکه از آواز نعره او بیم آن بود که کوه و بامون بلرزد از خوف آن نعره لرزه بر اعضاء اجتماعت افتاد و اجل را معاینه دیدند و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت بایل نداشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بر ایشان رسید از خوف همه بروی در افتادند و آن فیل یکیک را از سر تا پای می بوئید و چون را یحه فربه خویش را می شنید یکیک را بزیر پای میمالید و میسپرد و دیگری میرفت تا آنکه که از همه فارغ شد روی بمن آورد و من در اثناء آن احوال نشسته بودم و از خیال مشاهده میگریستم و بتسبیح مشغول و کلمه شهادت بر زبان میراندم و چون قیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و پیم آن نداشت که از خوف جان از تن من بیرون آید و قیل چون ایشان را بوئید مگر چند نوبت مکرر کرد و پنداشت که با دیگران چنین تکرار کرده بود و بعد از مبالغه در شم چیزی در من نیافت و مرا بر داشت و

سلخ پوست کندن

بمعنی روزی که شام آن هلال دیده شود

استغفار تمام فرو گرفتن و تمام کردن

نقض شکستن

بامون دشت

بوئیدن شم

گفتار کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا برداشت و بر پشت خویش نهاد و من بر پشت او راست نشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او روان شد بمقتل تمام گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک خود جهد باری تعالی بجای می آوردم و امید حیات زیاده میکشت و از سرعت مشی او اعضای مرا الم شدید دریافت تا انگه که صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت و من از مشاهده احوال در غلطیدم و از سلامت ماندن خویش نومید شدم تا او از چشم من غایب شد پس من بشکر باری تعالی در سجده افتادم و خدایرا حمد و ثنا گفتم تا انگاه که آفتاب گرم گشت پس سر برآوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقدار یک دو فرسخ رفتم بشهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آنشهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند انسان موضع تا اینجا چندین روزه راه است و مدتی در آن شهر بودم تا از غنا سفر و شدت راه برآسودم پس بسلامت و عافیت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فواید این حکایت و غرر مواعظ این حدیث یکی آنست که نباید در وفا نمودن وارغمده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و عاقبتی محمود دارد و هر که نهال وفا بر جویبار اخلاص نشاند همه حال در دین و دنیا و اولی اخری ثمره از یابد بدو صورت حال ابراهیم خواص در این حکایت این معنی را بتحقیق میرساند و این دعوی را بتصدیق میکند و در همین گفته شده نظم بعد وسهو چو نذریت بر زبان برود نباید خویش را روی کرم و وفا بهتر وفای نذر و وفاق عمل بود با قول میان قول و عمل کربود بقا بهتر کرین شراب وفا خوش گوار می آید ز نقض عهد خراج تو ناشتا بهتر بنفس صادق شهریت پیشه نفس چو صبح زدن از سر صفا بهتر الحکایة الثانیة من باب التاسع آورده اند که عجوزی بود از مرور ایام و سهور اعوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز آمده کل حدیش با دم زهریری خار و بول نهاده و تیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث چون کمان خمی گردانیده پیری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پیرزال مضطر او همان دیده

پسر گرفتار بود و او را امتداد مدت غیبت از مراجعت پدر مایوس گردانیده و طول مفارقت ایام امید او را از وصال انقطاع داده روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و برای سد رمق و دفع جوع لقمه از کرده باز کرده تا در دهان نهد که سایلی بر درش واقف گشت و آواز برآورد و زبان بسؤال بگشاد و غربت و فقر و عجز را و بآیه اجابت سؤال کردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید از غیبت پسر اندیشه کرد و بحضور غریب صادق آب در دیده سایل کردانید و لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاد و بواسطه سایل بدست خویش بدان غریب سایل داد و آن روز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت و در مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش ببر آمد در اثناء حکایاتی که پسر از نفع و ضر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت هایل ترین حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بغلان بیشه که مسکن شیران و موجب خوف دلیران است گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چهارپائی که بر وی نشسته بودم در ربود و چنان که مخالب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آویخت و الم و جراحتی بشخص من نرسید اما من از غایت خوف در عقب مدهوش و متحیر بماندم در اثنای این حالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و زیب و بهاء که بیامد بی سلاح و قفای آن شیر را بگرفت و از زمین برداشت و مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت ای سگ بر و لقمه لقمه شیر از پنجه او چون خلاص یافت بسرعت تمام بدین گرفت و برفت و عقل و هوش بسرم آمد در اعضای خود تامل کردم بسلامت بود برخاستم و بر اثر قافله رفتم تا بایشان رسیدم از حالت من تعجب نمودند و معلوم نشد که لقمه لقمه چه معنی دارد که در ان محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن بشنید در ان تامل کرد و از پسر روزه وقت باز پرسید واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از دهان خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عزوجل در مکافات آن پسر ش را که لقمه دهان شیر بود از دهان شیر بیرون آورده فصل از ین حکایت معلوم میشود که صدقه سپر بلا و جوشن تیغ حوادث

رغیف کردن نان

# در ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات سبعات رستند

حوادث و قضاست و سخن سید کائنات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که صدقه رد البلاء موکد این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز مبین این معنی است نظم

پیوند عمر و جان صدقه قوت قالب و روان صدقه بسته کرد در کشاده رنج چون دست شود روان صدقه صدق الله گوی باش و بده از سر صدق هر زمان صدقه دولت آشکار میخواهی بده ایدوست در نهان صدقه آتش باد بمیراند آب آنکس که داد نان صدقه

**سمن باب التاسع** قاضی تنوخی گوید که دوستی داشتم با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم است با جمعی از رفقا و تجار میرفتم بزیارت مکه بر بیشه رسیدیم که بضرورت از انجا گذر میبایست کرد یکی از رفیقان بمن گفت که در خاطرم خطور میکند که شیری از بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد در از گوش و انچه با منست بعیال من رسان تبسم این چه سخن است که بزبان تو میرود مردمان بدل را جنس این خوف و استشعار بر خاطر گذرد و ان اصلی نباشد پیش بیا و لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و فضل ایزد پناه گیر ایا بدین سخن ملتفت نشد پیش نگذشته بود که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد خود را از نر از گوش بر زمین انداخت و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه رفت و من در از گوش را با قافله براندم و از انحال متعجب بماندم و چون بمقصد بمقصود باز گشتم و بعد از باز آمدم در از گوش در حینی که از ان او بود بتوافق او بردم تا بورثه او رسانم چون در سرای او مرد هم او را در دیدم که از سرای بیرون آمد من از صحت و سلامت او متعجب شدم و معانقه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت حادثه و سبب نجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و به بیشه برد عقل با من بود با کاردی که داشتم چون شیر او را بدید مرا از دهان بینگند و او را بگرفت و بر زمین زد و بکشت و بخوردن او مشغول شد و من فکر کردم و آن حال را مشاهده میکردم چون از خوردن خوک فارغ شد بمن التفات کرد و از بیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد شکوفی در میان پدید آمد و آن خوف هر عجیب از خاطر من زایل شد در اعضا و جوارح خود تامل کردم الی و جراحتی ندیدم شکر بجای آوردم

## باب سهم فرج بعد الشدة

بر بوحه استم تا از بیشه بیرون آیم ناگهانی بوسیده پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات
دیگر و جامه پاره از ان جماعت که ایشان را هلاک کرده بود و بعضی از اعضاء ایشان خورده و همی
زده دیدم بر میان شخصی نیخورده بسته آنرا از میانش باز کردم و قوت من بدان سبب زیاده شد
و در مسارعت و مشی قوت یافتم چون بشاهراه رسیدم بدیهی رفتم که بدان بیشه نزدیک بود و از
انجا چاره نانی بگرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل از حکایت استدلال میتوان کرد که چون
کسی را عصمت ایزدی خیزد و فضل الهی دستگیر باشد اگر در دم اژدها افتد و در دهان شیر آید
بسلامت و غنیمت باز گردد و عرصه هلاک و عناد دست خوش زوال و فنا نشود و درین معنی
گفته ام نظم ایچون و چرا همیشه کارت نیکو دیکا کی نیچون کردون و دنی نه پندار نیک
بد انرا احراق کردون آنرا که بود زمین لطفش روز و شب و سال ماه میمون بافایده و غنیمت
و مال آمد زبان شیر پرون الحکایة الرابعة من باب التاسع اصبغ بن احمد حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن رفیع بن سلیمان بن طیاب عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز که مستجاب از
بطلب معاملة آمد و این مستجاب از جمله اکابر علمان وزیر و خواص ممالیک او بود و احترام و
اکرام او در مثالی که آورده بود وصیت فرموده بود در روز اول او را بر مائده خاص خویش
خواند و اکرام ضیف و رسمی که معهود بود بجای آورد و از مواکلة و مخالطت امتناع نمود و گفت
عذری هست که بدان سبب بر احراز این شرف اقدام نمیتوانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود چون
چاره ندید با طراف اصابع طعام میخورد و دست را بر هنه نمیکرد چنانکه هیچ آن بود که ستینش
از ان طعام آلوده شود بعد از ان ابو الحسن علی بن خلف مهامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود
هر یک هر روز انعام را صیانت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان هیات چیز میخورد
تا روز اول بعضی از ما گمان کردیم که او علتی دارد از قبیل برص و جذام و امثال آن تا نوبت بمن رسید
و من نیز دست دیگر از اصحاب صیانت مهیا کرده دیدم چون بالکل مشغول گشتیم او بهمان طریق
دست باز میکرد من گفتم بر تک این کونه تکلف میکنی و بی حشمت و نکوهش جانب دست از

فریاد رس و
کنعان و پیر

مستجاب
برگزیده و
داشته

مواکله
با کسی طعام
خوردن

برهمان
بیت که دلها
به بیاض بر
اندام پدید آید

استین پیرون کن که ما بهر صفتی که هست طاضی ایم او دست از استین بی توقف پیرون کرد نزدیک
بصد ضرب پس دیدیم بر دست او بود بعضی اندمال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی دارو های
خشک و تر نهاده در قبیح ترین منظری و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون
سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها را از و پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و
عجیب است و میترسم که اگر تقریر کنم بعضی از مردم از غایت شگفتی که دارد باور نکنند گفتم البته مضمون
آن را بیان فرما گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود تا بدمشق روم
بمثل این همی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و بعامل هیت نوشت تا بدرقه و خفرا
با من بفرستد چنانکه بسلامت مرا با من و مقصد رسانند و چون بهیت رسیدم عامل همی از
احیاء عرب بخفارت من مامور کرد و با من بیست غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی
گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در هیت منتظر فرصتی مانده مرا مدتی گرفته
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی معین کرده اینند تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و عدد بسیار
جمع شدند و از هیت پیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان برفتیم روز چهارم جمعی از سواران بادیه
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسانند جوقی از سواران برای تفحص بدانصوب میرانند
چون با ما نزدیک شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند بنی خلاند و قبیله را از قبایل عرب نام بردند
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ما ایم و ایشان را
حد مقاومت و قوت نباشد نیست و نتوانیم که شر ایشان را از شما دور کنیم و در حال برفور بازگشتند
و ما را اخبر کردند و بما یقین شد که آن قطاع زمره بودند از همان عقب او آن غدر را بایکدیگر مقرر کرده بودند
و مهیا و نهاده پس بر بود م تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ور که با من بودند
اهل قافله و مشتریانی چند را که سلاح داشتند چون دایره کرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل قافله
و غلامان خویش گفتم که اگر این جمع مال و اقمشه و متاعی که در میان کاروان است ببرند ما و اصحاب و
مشتریان ما بازگذاشتند نمی تا جان بسلامت از این بیابان بادیه بتوانستی برد و مسلم بودی اما اینجا

رهبت شهرت بدان

وایشان عدد بسیار و قوت و شوکت و حد تمام دارند و ما را

ا دل چند مراکب و دواب کشنده و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس بتفاق
بدل و یک رای شدیم و باحر نشستن مقرر کردیم که تا جان در تن باشد بکوشیم و نفس و مال تسلیم نکنیم باشد که
خدا ابتلای ما را بنصرت دیده و ایشان را منهزم گرداند و بسلامت بمانیم و اگر کشته شویم بتیغ آسان
تر از آنست که بآفتاب و تشنگی هلاک شویم و ما از وقت رواں تا بنماز شام با ایشان قتال جدال
سخت دکارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از
ایشان چند کس مقتول و مجروح بازگشتند و نزدیک بما بطرفی نزول کردند و اهل قافله ناکل و نماز
مشغول شدند و من جهد کردم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف من کردند بعضی از غرور
و غفلت و بعضی را کسالت و کلالت بر انداشت که بجواب مشغول شدند و در آن که فرصت طلب
بودند ناگاه شبخون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در ان جمع نهادند چون مراد بر مصالح
القوم و زعیم و رای زن آنطایفه میدانستند در کشتن من بیشتر مبالغه کردند و اعضا و جوارح مرا
بجراحات بسیار و طعنات بیشمار پاره پاره کردانیدند و بدان گمان که مرا از جمله قتلی و هلکا دانستند
و در کشتن من متیقن بودند مرا در میان کشتگان بگذاشتند و کاروان را برانند و برفتند و من چون
بهوش آمدم در نفس خود قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف تمام برخاستم تا آبی طلب
کنم چون تمامت کاروانگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از اینین
بجروحان و ناله خستگان که از حیاتشان رمقی بیش نمانده بود دل من ضعیف نشد امیدانندگانی بر داشتم
و دل بر هلاک نهادم و کردقافله میگشتم بر امید انکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی از باقی
آفتاب ما مصون کردم و بدان سبب لحظه در موت تاخیری افتد تا کمان در اثنار آن تردد پایم بر
سنگی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن چیست چنانکه طول و عرض او بطول و عرض من
برابر شده چون حرکت کرد که از زیر من سر بدر جهد نگاه کردم شیری بود از خوف و دهشت
سر و دست بر او کردن او استوار نمودم و سخت بگرفتم قضارا اشکم من بر پشت او راست آمده
بود و چون برخواست هر دو پایم را میز بر تهی گاه او نهاد کردم و از خوفی که بر من غالب شده بود

اینین
ناله و نالیدن

شده بود گویا خون در عروق من منجمد شد و باز ایستاد دموی پشت شیر یعنی از جراحتها که رفت و اعضاء من
بسبب خونی که از ان جراحتها می آمد بر پشت شیر باز چسپید چنانکه مرا بدان جهة نگاه داشتن خود بر پشت
او آسان تر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود در عجبی بر وی مستولی شد و بسرعت هر چه
تمامتر بکیمت پویدن گرفت چنانکه نیم آن بود که اعضاء من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود
و گمان بردم که بعجیل او در مستی بجهة آنست تا مرا به بیشه برد که وطن اوست و در انجا مرا از پشت بر گیرد
و هلاک کند اما با وجود آن حیات بکیاعت را غنیمت میشمردم و امید فرج بران باعث می آمد که بر پشت
او استوار میبودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری میمودم و هر که که شیر قصد آن کردی که بخسبد من پای فراهمی
گاه او آوردمی تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود بعجب میمودم و
خدای عزوجل را احمد و ثنا میکفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میکردیدم تا نسیم سحری وزیدن گرفت
قوی در نهاد من پدید آمد و چون بصبح طلوع کرد آوازی ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و با واز
چرخ دولابی مانند بود و شیر میرفت تا بالای پشته برآمد از انجا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابی
بر کنار آن میکشت شیر بنجار فرات بر گرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنکاه که بکذرگاهی رسید پس
از آب فرات در رفت و خواست تا بشناه از آب بکذرد سر جراحتهای من که بموی او دوسیده بود
از آب فرات از پشت او کشاده شد با خود گفتم که اکر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را
از پشت شیر بکفیدم و فرا آب دادم شیر رهائی خویش را از دست من غنیمت شمرد و به تعجیل از آب برآمد
و برفت و من نیز بمر آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم از الم جراحت
و آسیب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فزع عقل از من زایل کشته خود را بر کنار جزیره
بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا انکاه که حرارت آفتاب در من اثر کرد پس بصد تکلف خویش را
فرا تر کشیدم و در سایه درختی بنشستم نکاه کردم شیر را دیدم آنطرف فرات در مقابل من ایستاده بود
و در من مینکریست از وی هیچ خوفی در دل من نماند و آن روز تا نماز دیکر در سایه آن درخت بودم بعد از ان
زورقی دیدم در میان فرات که از بالا به نشیب میرفت فریاد کردم و زنهار خواستم و التماس کردم

که مرا در زورق نشانند ایشان اجابت نکردند و گفتند نمیتوانند که من جاسوس درندام من حراحت خود را تازه کردم و سوگند خوردم که در خزینه بجز من کسی نیست و حصه خویش بگفتم و شیر را از دور بایشان نمودم و خون خود در کردن ایشان افکندم پس بر من رحمت کردند و مرا در زورق نشاندند و چون بکشتی آمدیم خوشتن بخیر شدم و بهوش نیامدم تا روز دیگر که خود را دیدم جامهای پاک پوشیده و جراحت بسته و مرهم نهاده و همانروز بهبیت رسیدم و نزد عامل بیت کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت مرا بسرای خویش برد و هر بعدی که میبایست میفرمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از این موضع که کار و انرا قطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشانیده اند چهل فرسنگ راست و من چند روز انجا بودم و بعد ازان انچه مالا بد بود از جامه و نفقه راه و زورق ترتیب کرد و مرا بغداد فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مرا در ان سفر و ناخوشی اخراجات روی داده بود دو بجهار رسیده وزیر به تیمار آن پرداخت تا تلافی آن زیانها و تدارک آن شقتها شود و بدان جهة بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که محقق و معلوم گردد که چون بار تعالی خواهد که بندهٔ را از ورطهٔ هلاک خلاص دهد و از لجه بلا بساحل نجات رساند ابواب رحمت ازان وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت ازان قبیل که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز را که سبب فساد اند موجب بقا شود و انچه آزمایهٔ مرض شمرد علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث بجوشد آید در دریع عصمت ایزدی مؤثر باشد و سهام جفا که از شست نوایب گشاده باید بر سپر توکل الهی نافذ گردد و تا از انفاس معدود نفسی باقی بود هر موجود که در اهدام او کوشده بکوشش وی با تمام نرسد و چون اجل مقدور نهای او کرد سعی هیچ ساعی و اقی و دامی او نتواند بود و آیه وافی هدایت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون مؤید این معنیست و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر اجل حصار حصین است رخنه کی کرد بتحقیق ستم جز بیاری تقدیر نه بیکس متاثر نکرد دوست خاطر چو بر یاوری نظر تقدیر تا شیر سخر تو شود شیر در بیابانها بشرط آنکه

ذریع زره

اهدام نیست کردن

واقی نگاه دارنده

خواننده و طلب کننده

سلک نظم را کی بخیر الحکایة الخامسة من باب التاسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد
جوانی که در سخن از ریب وعیب مبرا بود و منهل یقین من سبداد او از کدورت شک مصفا که وقتی از وقات
عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه بموضعی که واسطه بود و دیر عاقول وسیب را در روزنامه بستانی که
بادسخت میجست میرفتم از دور بیشه دیدم در غایت تاریکی و شیهناکی و شیری بر کنار بیشه ایستاده
چون مرا بدید بتعجیل تمام تر بسوی من روانشد و از روانشدن او بسوی من هم آن بود که از دلم هوش و قوت
برود و در انحال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدیدم و اجل ظاهر مشاهده میکردم نه
دست برآوردن توانستم بود و نه پای که بگریختن اعضا و جوارح از خوف و رعب سست گشت و قوات و طاقت
محقق و درست شد جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در غلوای آن یاس و در اثنای آن یاس بودم
که بادخیشی را که آنرا بادبرو خوانند از زمین برکند و بگردانید و هم ازان جنس بهم برمالید و بسیار
بود و آنها در یکدیگر بسبب بادی او بیختند و برهم می آمیختند تا در نظر بعد ریشه بزرگ شد و
صورت آن جثه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال هیبتی که باد آن پشته را بروی شیر میدید و اینرا عجبی بر شیر
غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من پدید آمد و عجب شدم که ازان پشته خار گلزار
حیات من نضارتی یافت و ازان دسته حشیش در قوت دل خویش خاصیت زعفران مشاهده کردم
و شیر آن سوگند را شوکتی دانست و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات
خود را غنیمت دانستم و بسلامت بخانه آمدم فضل فایده این حکایت باصحاب و تابع و ارباب
طبیات عاید میشود و وثوق ایشان در عزت و شدة بفضل باریتعالی زاید میگردد که هرچند مضطر
امور ناستنایی باشد چون دستگیر فضل الهی بود به ضعیف ترین سببی مرد بر دواهی و اهی شود چنانکه
من در تمثیلی میکردم نظم خدای عزوجل چون خلاص خواهد داد ز روزنه غم و اندوه مبتلائی را
بفضل و مرحمت خویشتن شود داغ کمترین سببی سخت تر بلائی را الحکایة السادسة من
باب التاسع ابزابی سلمة العسکری گوید که بخشیم خویش دیدم که مردی اصفهانی از مشاهیر
ارباب نعم مغلوب شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته

دیر عاقول
شهریست بهردان
و شهریست بمغرب
دوهیست بموصل
۱۲

سیب
نهریست پیش فرات
و بران نهر شهریست
و نیز نهریست بصره
و نهریست بخوارزم
۱۲

ودر عسکر طبیبی حاذق بود که از اطراف اصحاب امراض و ارباب علل امراض بدو آورند و او معالجه میفرمود و آن مفلوج را علمان و حواشی او بکرم و محترم برامیدند او العسکر آوردند و در بستگاهی بود که مقصد رسید بدر حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری عقارب حواله که در آنجا بود از آن خالی گذاشته بودند و بیکبار فرود نکردی ایشان از آنجهة که الغریب کالاعمی بودند و ران خان فرود کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت علمان و خدم او که بآن مفلوج بودند بر بام رفتند و او را در صحن سرای بگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در شبنم بخسبد و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش ازان کسی با بیتی که او را از پهلو بان پهلو کردا میدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام افلاج جز بر بوند اشارت مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و بهمان روز بپای خویش ازان کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه نه او و نه اصحاب او هیچکس سبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب حاذق در تمامت اعضاء او تامل کرد و اثر گزیدگی گردمی بر انگشتی از انگشتان پای او بدید او را گفت در حال ازین کاروان سرا نقل کن که این موضع جراز است و بر گردم جراده که شخصی را زخم زند در حال هلاک کند و بهیچ چیز شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند و سبب آن این بود که حرارت زهر آن جراده بر برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با حرارت زهر مقاومت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مضرت یکدیگر را دفع کرده اند و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جراده در اندرون تو اثر خواهد کرد و من بشارتی میبرد از آن دو الیکم و بتمامت صحت حاصل کرد و چنان شد که او گفت که بعد از چندی حرارتی وافر بروی مستولی شد و بگذشت و شربت تسکین باعث آن مرد خوشدل و تن درست بحالت خود رفت

فصل در ایراد حکایتی فایده آنست که مرد باید که در حالت سلامت و نعمت و صحت و دولت نظر بر آفرید کار بی آلت و کرد کار بی علت دارد که اگرچه اسباب نعمت و دولت و سلامت در یکدیگر و بهتر از آنرا پیدا نشناسند و موجب رغبت و فراغت ندانند و اگرچه انواع شدة و محن متوالی و متواتر

خان کاروانسرا و خانه

افلاج خالی شدن اعضا از حس و حرکت

کیفیت صعوبت

بیان اشفاء صحت و تندرستی بعد از مرض

نجاح رستگار دیدن در واقعه

و متواتر رسید امید خلاص و نجاح خاطر نگرداند که بسا نعمت و نکبت باشد که در زیر دیگترین وقتی بعجز و محنت مبدل گردد و بیشتر شده و طبیعت آن بود که در اقرب الاحوال بدولت و اقبال منتهی شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون غوامض اسرار بارتقای تجربه و قیاس معلوم نمیگردد و بشیر آنست که هر چه موجب نفع گمان برد عین مضرت باشد و انچه مضرت سمرد محض منفعت چنانکه میگویم رباعی پس غم که دلیل شادمانی گردد بس رنج که گنج شادکانی گردد پس چیزکه تو علت مرگش دانی سرمایهٔ عیش و زندگانی گردد ایضاً گر دامنت از لوث هوس پاک شود در چشم تو سیم و زر کم از خاک شود بگذر ز طبیعت که چو خواهد ایزد تریاق چو زهر و زهر چو تریاک شود الحکایة السابعة من باب التاسع حکایت کردند که نسیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود دشمنی او را از ان موضع که در تصرف او بود از عاج کرد و او بحضرت خواستن و استمداد و یاری طلبیدن بحضرت سیف الدوله آمد به حلب و گفت که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا کر خوانند و او را سرعت رفتن آن آب بکشتی از وی گذر نتوان کرد و قعر عمیق دارد و کنارهای آن سنگ ملسان است و آنرا استشاری نباشد و عمق اجراف و خشونت اطراف آن بغایت هایل و از انجمله است که همراه گذر یان بدان پل بود وقتی من با لشکر خویش از ان پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم که کودک شیرخواره را در قماطی تنگ پیچیده و در آغوش کشیده میرفت اشتری بابار میگذشت دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای در آمد و بچه از دستش رها شده و در آب افتاد و آن پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای برنده بود لهذا هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش ولوله در لشکر افتاد و چون کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون بآب رسید غوطه بخورد و در حال بر سر آب آمد و در هوای آن پل و آب برنهاد رود عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقاً در اسناعت که کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن آب در پرواز بود چون کودک را دید بر سر آب آمد و قماط را گمان کرد که گوشتست از هوا فرود آمده غالب در قماط آن کودک استوار کرد و او را

شهر لیست در شام

حلب

نجاح نام رودیست در سرحد ملک عراق

قماط چیزیست که طفل نوزاده را در ان پیچند و بر ان ریسمان بندند

از سطح آب در ربود و بهوا صعود او خشکی پیش گرفت و مرا در خلاص آن طفل طمع افتاد و سوار از بغرمودم تا بر صوبی که عقاب قصد آن موضع داشت بتاختند و من نیز موافقت کردم و چون عقاب کودک را بر زمین نهاد تمزیق قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران بدو رسیدند و او از جواب بصیحه و تشویح از سر آن طفل بر انگیختند چنانکه از حیرت و دهشت بستیلاء بر طفل پرداخت و آن طفل را همچنان در قماط انبار باکرد و بپرید چون طفل را بر گرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و سختی و جراحتی بدو نرسیده بود پس طفل را نوازش کردند تا آبی که در گلوی او از زود رفته بود از خوفش بیرون آمد و او بسلامت از قعر دریا وجه هوا و چنگال عقاب بما در رسید فضل ازین حکایت کمال الطاف باری تعالی در حق بندگان مشاهده می افتد که چون خواهد که بنده را از لجه بلاکت بساحل خلاص رساند و از حضیض بوار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی بر انگیزد تا هر یک بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او کردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتادن آن کودک در آب و قصد بلاکت او از عقاب بتحقیق این معنی میکند و این ابیات از گفته من گواهی میدهد

نظم

آنرا که حرز باشد شش از عصمت خدا  ماند همیشه محترم از دست بلا در قعر بحر اگر فتد از دست حادثه
بر اوج چرخ اگر بردش جذبه عطا  آید ز بحر بیرون بی عیب همچو در گردد ز اوج نازل بی رنج چون قضا

یا هم شوند یار ز بهر خلاص او  هم اندر آب ماهی هم مرغ در هوا

## الحکایة الثامنة من باب التاسع

جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمد شد داشتند حکایت کردند که دران دیار شایع و مستفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیلان بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار مشرعی از مشارع آب حوالیشان در محلی از محلات فیلان بر درختی بزرگ که در میان اندرخت چنانی بزرگ بودی پنهان شدمی و مترصد بایستادمی و چون گله فیلان بدان مکان رسیدندی در وقت مراجعت آن نر بزرگتر که پیکان آنرا بر سر آب او بودی و چون آتش پران و سوزان کردانیده بر مقتل پیل زدمی پس بزدمی و بجهیدمی و از پیل بفتادمی و بلاک شدمی و فیلان دیگر بگریختندی و من از درخت فرود

تمزیق کردن
در میان و پاره
کردن
صیحه
بانگ و آواز
وفغان
جراحت
فرو کشیدن
زمین و سمانیدن
و بعضی دیگر
فوز
رسیدن بمقصود
و فیروزی
رستن
سیاح
کسیکه
بسیاحت
رود
مشرعی
آبشخور
مترصد
چشم دارنده
مقتل
جای کشتن
فرود

فرود آمدی و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا کردی یک نوبت هم بران عادت فیلی را زخم زدم
و او بفتاد و دمانکی صعب کرد که فیلان دیگر بگذشتند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگ از ان بازگشت و بر سر آن
فیل مجروح بایستاد و در روی میکریست تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان
دیگر بازگشتند و بر سر آن فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب میکرد تا آنگاه که هلاک
شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یکیک درخت را می پژمیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک
خویش متیقن شدم و آن فیل بزرگ زیر آمد درخت آمد که من بران بودم و چون نیک تامل کرد مرا دید
پس خویشتن را بان درخت مالید تا انکه درختی بدان عظیمی و برزگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد من شکست نکردم
که بهمین لحظه بی توقفی مرا هلاک کردانده و در زیر دست و پای آس کند چه فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما
آن فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان من تامل بسیار کرد بعد ازان خرطوم فرا
کرد و برق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و مرا
بدان طرف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فرا پی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ بر
مثال ارژدهائی ابخا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بسهم در ایشان میدید
و فیلان از دور بایستادند و از وی مجتنب و محترز بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر
و کمان مرا فرا پیش من گذارد و بخرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به تیر و کمان من و آن مار منگریست
پس مرا معلوم شد و یقین گردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزنم من تیر در کمان نهادم و بران مار
چنان زدم تا پر بگذرانیدم و دیگر نیز بر عقب او زدم تا انکه آن مار را مجروح کردم و او بیهوش
بفتاد و فیلان چون دیدند که تیر من کار کرد آمد فیلی فرا رفت و آن مار را در زیر دست و پا هالید
تا خرد و مرده کرد پس ازان بار دیگر آن فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و بمنزل خود بدین گرفت و فیلان دیگر
نیز برا ثر او میدویدند تا آنگاه که به بیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول و عرض
آن بیشه بود و چندین هزار فیل مرده و پوسیده در ان بیشه افتاده که کوههای اکثری از هم پاشیده
و استخوان مانده بود آن فیل بزرگ و فیلهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک ازان فیلان

نیز اشاره کرد که دندان جمع کنند پس از آن قدری از آن دندانها که بر پشت خود و فیلان دیگر قرار میگرفت
نهاد و بایستاد تا خود را و تمامت فیلان را بار کرد و مرا نیز بار دیگر بر پشت خود گذارد و براهی که جانب
معمور بود بپوئیدن گرفت و فیلان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنگاه که بموضعی رسید که دهات از
دور پیدا شد ایستاد توقف کرد و پیلبانرا اشاره کرد تا آن دندانهائی که بر پشت ایشان بود بر زمین
فرو ریختند و مرا نیز بر زمین نهاد و باز گشت من نیز دلگیرترین وجهی از آن دهات رفتم و حمالانرا بگرفتم
و آن دندانهارا بدان دهات نقل کردم و مبالغی مال را از بهای آن حاصل شد و از جملهٔ اغنیاء
معتمولان گشتم و خدای عزوجل را بر حصول سلامت و یافتن آن غنیمت شکرها گذاردم فصل
درین حکایت آنچه اعتبار را شاید و از وی فایده میتوان گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را
جنایتی بزرگ و جریمهٔ عظیم در راه آید و مستوجب آن بر ان جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود
اما بعرضی طاری و مقصودی عارض بر ان جریمه اقدام نموده باشد پس میباید که در ابقاء و افنای وی
نماید که اگر در احیاء او منفعتی عام و مصلحتی شامل مقصور بود و در افناء او ضرر انتقام فایده دیگر نبود پس
ابقاء را بر اتلاف مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن مثلبت که بوجود او متعلق است مغتنم داند
چنانکه افنیل چون صیاد را بفراست مستعد دفع دشمنی بزرگ گمان برد با انتقام جنایت او که مستوجب
ایذاء و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست
چنانکه درین معنی گفته ام نظم هر که در ابقاء او نفعی بود ذات ترا گرچه جرم کشت با او لطف
نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویشتن هر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود هر ک
باشد چاکر آزار را برای نفع خویش چون نکوئی بیند از تو بر تو اچاکر بود از پی آسایش خویشت
چون نکوئی میفزود چون ز تو آسایشی بیند ترا یار بود تیغ ما دست عدو باشد ورا باید بکشت چون
بدست تو فتد لایق بهند زر بود خار گلبن گر بدرد دامن ا نچش مکن چون امید آن بود کز شاخ او
گلبن بود و دیگر آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعداء و منع بدخواهان منتهز فرصت و طالب رخصت
بود و چون یابد از انجمعیت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و فعال خود داند و نکایت و جنایت ایشان را

دیشاپور با پدر نفس و اسباب و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد میباید که از اندیشهٔ اعدام و
تدبیر انتقام آن زمره آنی خالی نبود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه فیل در حق آن مار کرد و درین
باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را قاصد خویش مباش ایمن ازو در هیچ ماءمن عدو زآمیزش خاید تنی
چنان کز امتزاج آب روغن سیوم آنکه کسی را چون خایده بزرگ و مقصود اصلی معاضدت یاری
و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت حلیتی حاصل آید در مکافات آن بخیر و مجازات
آن تیکوئی چنان قیام نماید که نهایات و غایات خوبی رساند چنانکه فیل در حق صیاد کرد پس آدمی
زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با
اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بمکافات او نکوی
ده کن چو زاغ خلاص اوشد می آکه رز و از احسان خویش آگه کن الحکایة التاسعة من باب
التاسع مروان بن شعیب العدوی گوید که من در حداثت سن و عنفوان شباب در نهایت
قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در وهی که آن ده را منباره خوانند از قبیلهٔ عبد القیس بر
چهار فرسنگی پل اهواز بسی با زمره از اقارب و اجانب بجوزون شراب مشغول شدیم و در اثنار انخال با
یکدگر عربده اتفاق افتاد که شمشیر با از نیام برکشیدیم و بهم در آویختیم مشایخ آنقریه ما را از مجادله باز
داشتند و سورت شراب و حدت غضب مرا بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که با او
دران ده نمانم و ازان قریه تا پل اهواز که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و بیشها در راه بود و من از
جملهٔ سلاحهای خود آنوقت تیغی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من ازان ده بیرون
آمدم و میرفتم تا به بیشه رسیدم که در راه بود که بضرورت ازان گذر میبایست کرد چون اندکی در
بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب مار گشتم تا به بینم که آن چه آواز است و تیغ برهنه کردم شیر پر ادیم
که مردی را در دهان داشت و آن آواز از آن مرد من بانگ بران شیر زدم و دست بشمشیر
بردم شیر چون مرا بدید آن شخص را از دهان بنهاد و سوی من نهاد من سپر در روی کشیدم
و با او قتال کردم و حملهای او را دفع میکردم که ناگاه بقوت هر چه تمامتر دهن باز کرد و بنهاد بر او

عربده و بدخوئی و جنگ جوئی

وخواست که مرا بکشد من خویشتن راجست فرا هم آوردم و بزمین رسانیدم چنانکه در زیر شیر پنهان شدم وحمله آورد گشت و از قوت خویش بر زمین فرو افتاد من برجستم و پیش وسی کردم و ضربتی بر دبان او زدم وچون تیغ بغایت بران و با صرامت بود و من بقوت هرچه تمامتر بزدم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر بیفتاد و من چند زخم دیگر نیز متواتر و متوالی بزدم تا آنکه هلاک شد پس با کشتم و نزدیک آن مرد رفتم که مجروح شده بود و تامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و ماهتاب برآمده بود در وی نگاه کردم باز نشانی بود از اهل ابهوا نکه من او را می شناختم و میان ما حق مهالفت بود بدان جهت دلم بنداد که او را در اهالت در بیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم و باز بآن موضع که شیر افتاده بود مراجعت نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیامدم و من از اثر بزرگ داشتم سرخ که اعراب بادیه بجای سراپین و از آنرا باخود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر دران نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت بامداد به پل ابهوا رسیدم و مردمان آن موضع اهالت بدیدند بعضی انکار آمدند من از اثری که سر شیر و شخص مجروح دران بود و پیش ایشان نهادم چون حالتی پر هول و مهمناک دیدند و از کیفیت اهادثه مطلع شدند تعجب نمودند و در اجزاء آن مجروح تامل کردند یکدو موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء مقاتله که با شیر میکردم اثر چنگ بر ران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندی آن جراحت فاسد شد و از ان ریم می آمد و مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری دراز گذشت تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی از اوقات باشد که فساد کند و آلایشی از ان پدید آید باری آن مستی و عربده و جدل و مشاغبت ما سبب حیات آن مرد و هلاک آن شیر شد و چنان بیشه ای فاحش سبب چنین خیری کامل گشت فضل ایحکایت دلیل است بر انکه مبادی امور و ابتدآت و بلیت و محنت عقاد رانی شاید و بفساد و صلاح و جنت و نجاح آن قطعاً و جزماً حکم نتوان کرد چه بسیار ظاهر حالست که شر کامل خیالیده و عاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و چه بسیار کار باشد که ضلال محض در خیال می آید و خاتمش سراسر هدایت میکند و صورت اهادثه چون معنی این حدیث که تحیر الامور بخواتیمها محبت این

۳ کار باد خیر و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلالت و کمال و نقصان و غیر ذلک

این دعوی و برهان این معنی است و این ابیات از گفته من مؤید این سخن است نظم بس شتر که بخیر گشت منقضی
بس فتنه که موجب امان شد بس زهر که کرد فعل تریاک ترتریاک بسا که انچنان شد چون اصل نشاط و بقای
رنج تقدیر خدای کن فکان شد در بدو هر انچه کرد تقدیر در آخر کار همچنان شد رنج دل تو نه رنج محض است
چون شادی جاودان دیگران شد الحکایة العاشرة من باب التاسع جمعی از نقلا اخبار و حملهٔ آثار
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت هشام بن عبد الملک روزی بنزد
وی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که جنس آنرا ندیده بودم و مثل آن از
کسی نشنیده بهشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و میان دو کوه طی
رسیدم از طرف دست راست نگه کردم شیری دیدم می آمد چون فیلی و از جانب دست چپ نگریستم
اژدهائی قصد من داشت چون میلی من در میان دو خصم قوی و دو دشمن سهمناک بتحیر فرو ماندم و بزاری و
بیچارگی خدایرا همیخواندم و دست برداشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات
برخواندم شعر یا دافع المکروه قد ترا ایما فنجی یا رب عن اذا ایما و من اذا من کادنی سوا ایما
لا تجعلن بدا وی من فرا ایما ترجمه یا دافع رنج و بلا پنی که شیر و اژدها دارند قصد این که از نشان بائی دو
و غیر ایشان نیز هم بسند کز خور دستم این هر دو اصل رنج و غم خانید عصوم نا شتا چون این مناجات بجا آورد
آن شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و رمقی نمانده باشد بر جای
بماندم و ایشان مرا بوئیدند و باز گشتند فضل از استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمعان
و سخت امل حاجتمندان بکرم ایزد منان زیاده میشود و بوثوق برحمت آفریدگار جلت قدرته و علت
کلمته افزونی میگیرد که چون بنده به بلائی گرفتار شود و بحادثه در ماند و با خلاص بدرگاه او التجا کند
و بحضرت او پناه و جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد
و از ان ورطه خلاص و از ان لجه مناص ارزانی دارد و در همین معنی سه گوییم نظم هر که را خلاص و اعتقاد
نکو در پناه حریم یزدان شد همه اندوه و بهاش شادی گشت همه دشواریهاش آسان شد دستگیری
فرماید لطف آمد پای مردی امید عفران شد فارغ از پایمال حادثه گشت آمن از دست و جهان شد

نعشان
مار بزرگ
و اژدر

از جهیم عزور و حرص بر ست و در ضمیم رضا و رضوان شد از غبار حشش عنایت کرد و در بلا حشش نگهبان شد

**الحکایة الحادیة عشر من باب التاسع** ابو السائب قاضی القضات حکایت کرد که در اثنا

که از بغداد بزیارت قت نموده بودم و شدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده بزیارت روضهٔ

مقدسهٔ منوره حسین بن علی علیهما السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزار محتشم بازگشتم عزیمت قصر هبیره

داشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلاف التحیة مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آر و چون روز

باخر رسد در حصنی حصین مقام کن که درین حمرات شیران غرنده و سباع درنده بسیارند و وحی فشان دارند

و گفتند که امشب جهد باید کرد تا بهمه حال نزول تو در آن ده باشد و من دران سفر قصداً پیاده بودم

و رنج بر خود بحصول ثواب نهاده بعد از آنکه از انجا بیرون آمدم و مدتی مسارعت نمودم و ساعتی بیاسودم

تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم و دلبسته یافتم و روزگار بر عادت

خویش دل بخورد و تن خسته مراد حصول آن مراد دلبسته داد و هر چند بگردیدم اهل آن ده در نگشادند و بدر

که قبل ازین بچند روز شخصی را دیدیم که بیاید و تضرع و زاری کرد بحدیکه ما بروی رحم نمودیم و در حصین بگشادیم

و او را بخوابگاه راه دادیم قضارا او خود جاسوس دزدان بود و بپایک راه زنان و او همان شب

در حصن بگشاد و ما را بدست ظالمان باز داد و ما از آن وقت دیگر هیچکس را هنگام شب بگانه و ناشناخته

بخوابگاه راه ندهیم اما اگر ترا موضعی میباید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود

که در انجا روم و من آنشب بضرورت مهمان مسجد گونیا بجریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه

بود من در انجا رفتم و بنشستم بعد از لحظه مردی بیامد با دراز گوشی و در از گوش را بر حلقه در خانه بست

که من انجا بودم و بخانه در آمد و با وی خرجینی بود که در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر بامشد پس

چراغی از خرجین بیرون آورد و بسنگ و پولادی که با خود داشت آن چراغ را برافروخت و سفره

نان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده رنجیده بودم و از تنهائی و تاریکی مسجد در

وحشت افتاده لهذا در حال بوجود آن مرد و ضیافت او بیاسودم و هنوز دست بنان دراز

نکرده بودیم که ناگاه شیری بمسجد در آمد و در از گوش چون حس شیر بیافت در انخانه آمد که ما انجا بودیم

حصین
محکم و استوار
۱۲

بودیم و شیر نیز در عقب او در آمد و در از گوش بازار خانه بیرون جست بعجیل و چون افسار در از گوش
در حلقه در خانه بسته بود و او از بیم شیر بقوت هر چه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کرد و شیر با در خانه تمام
و ما از صعوبت انخاذه و رعبی که از شیر در دل ما افتاده بود هم آن بود که بهوش شویم مگر انکه شیر نیز در زاویه از زوایای
خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما باخود گان بردیم که اجتناب و تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال
مایره او ست و بهر گاه که منطفی شود عالم در نظر ما بمقتضی شیر تاریک گردد از خوف شیر خندان پرواند اشتیم
و پروانه حیات خویشتن را در سوختن چراغ می انگاشتیم و در ظلمت آن رعب نور علت وجود خویش را
شعله او میشماختیم بدان جهت که میان ما و شیر موافقت ظاهری چون امتزاج آب در روغن ناممکن بود از نقاد
ماده روغن زباب آب دیده ما زیادت میشد و از فیضان آن آب نایره آتش خوف ما مشتعل میگشت
تا آنگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ هم در میدا رجوانی زندگانی را بدرود کرد و ما در ان تاریکی از آب
حیوان چون سکندر از حیات خویش نومید شدیم اما شیر خود از ان موضع که نشسته بود نجنبید و بغیر از
آواز نفس زدن او را که می شنیدیم از وی هیچ ضرری ما بر سید و آن در از گوش از خوف شیر مسجد را چو
گیرو سرگین ملوث کرد انید چنانکه متن آن بما میرسید و ما همه انشب را در ترس و رعب چون حالت
شخصی که بر بطع قصاص چشم بسته و نشسته باشد و سیاف بر سرش ایستاده فرا سر آوردیم و بیم آن بود که از خوف
و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم تا گاه اخصن او از اذان بانگ نماز بگوش ما رسید و روشنائی صبح از شکاف
در بدیدیم و چون لحظه بگذشت موذن اخصن بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون در از گوش ما را بر در مسجد بدید
و لوث و روث او را مشاهده کرد زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ
در آمدن در انخانه نمود و بهمان افسار را از حلقه در مسجد باز کرد و در از گوش که از صعوبت انخاذه تا حد خود
چون مرغ در هوا بر زمین پران گشت و جانب انهنک پا بیرون برد و موذن بدان عزیمت که بر ما
مصروف و نهی منکری که مشاهده کرده است بر جر بلیغ با تمام رساند قصد در کشادن کرد و میگفت این
فعل کاست که خران بر در مسجد بندند و خود در خواب خرگوش شوند و مهیدا است که چرخ دو به با شیر
عزیمت در کهین نشانده است و هر زاچون کفتار بگفتار خود دست و پای بسته و ما از ان جهت چون گرگ

یوسف بری و بیکنا بیم دارد غایت غضب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد شیر از دفع آن
خلاص و سلب روزی خود دانست در حرکت آمد و پنجه بر قامت مؤذن زد و او را بر هم شکست و بدان
صفت که گربه بچه خود را در دهن گیرد او را در ربود و روی بیابان آورد و پس از آن ما برخواستیم و در اثر
گوش را طلب کردیم و بیافتیم و سلامت از آنجا بگذشتیم فصل دوم در حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نوائب و طروق مصائب خائف و اندیشه
مند باشد و مسبر در دولت و غرور نگشت فریفته نشود که کنار نگیرد از هیب قدر ناگاه بجهد و سهام
بلا از شصت قضا بغتة بر آن شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیز شاید که هر چند در ورطه عناد الجه
بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند و امید از کرم آفریدگار بریده ندارد که هر چند نکبت بدرقه
کمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در حساب
نیاشد اسباب فرجه آورد و وسایل برانگیزد چنانکه این هر دو معنی درین حکایت از هلاک مؤذن و
خلاص مهمانان مسجد معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشو غره با من و شادمانی
که این هر دو نباشد جاودانی ز دولت گر چه باقی هست چیزی چه حاصل ز انچه خواهد گشت فانی
بسا خائف که گشت از رنج ایمن بسا ایمن که دامش غم نگهبانی چو حال امنست باید بود راضی بهر حالی
بحکم آسمانی الحکایة الثانیة عشر من باب التاسع قاضی ابو القاسم تنوخی گوید که روزی در
مجلس ابو علی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او در آمد و گفت مبشری فلان وکیل مارا
از فلان موضع در ربود و در فلان بیشه برد عمرو اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سال قبل ازین
او را هم شیری از آن موضع بگرفته است و در بیشه برده و هلاک کرده و آن سخن بر دل او چنان تاثیر کرد
که اثر آن بر بشره او پدید آمد ما او را لحظه دلداری دادیم و تعزیت و تسلیت پرداختیم تا بار آن اندوه
که بر دل نشسته بود بسبک گردانیدیم تا آنکه باز مجلس محاوشت و محاورت آمد و ما ساعتی بنشستیم و تنبیل
خویش باز کردیم و روندگی نیز با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلام را دیدیم که بدر بگذشت و در
آمد و ما بر دست او میدیدیم و میگفتند که فلان وکیل را که شیر برده بود باز آمد و بر عقب ایشان آن

آن وکیل بیرون آمد عمرو براجعت او بسیار بشاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شب
شب بود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از بقیت احوال هیچ خبر ندارم اما این قدر دانم
که چون بخود نشستن آمدم و چشم باز کردم خود را در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش
بسلامت یافتم بی الم و جراحتی و بر اطراف خویش کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم پیش
از خواب افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد برخواستم تا فرار روم پای بچیزی برخورد تامل کردم
همیانی پر زر یافتم و برگرفتم میان بستم و از آن موضع که جماجم و عظام ریخته بود فرار رفتم مانند حفره
مردی در روی نتوانست نشست کوی یافتم در آن نشستم و قدری خاشاک که در حوالی آن ریخته بود فرا تر رفتم
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز برآمد در آنجا بودم و چون بامداد شد و آواز پای ستران و سخن کاریان
شنیدم از آنجا برآمدم و نیز فرا جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم مرا برا ستری نشاندند و چون
بما من رسیدم سر آن همیان را بگشادم تا بنگرم که در آن چیست رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مالی که در همیان
بود و آنچه خرج کرده بود بر آن مفصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نبشته بود و در حال کیسه را
بیرون کردم و با آن کاغذ در پیش عمرو نهادم و ابو علی عیسی بن یحیی الحظ را بشناخت و حاضران از شگفتی
این حال تعجب آمدند و آن وکیل و حضار مجلس شکر باری تعالی بجای آوردند فصل این حکایت دلیل است
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار منظر باشد و آیة لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم بر خویشتن خواند و یقین داند که آنچه مقدور و مسطور است متغیر نخواهد گشت
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و نصب اگر همه در دریا ریزد باز شیر کام ارژدها بود و بشیک بار
رسد و در این معنی گفته ام نظم مالی که روزی تو بود گر در افکنند روباه بازی غلبه اندر دهان شیر
بازآرد ش زمانه بر تو بدین زود دست قضا برایتوازآسمان بزیر

## باب دهم در حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری صعب مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید گشتند بلطیفه از لطایف باریتعالی شفا یافتند و این باب مشتمل است بر هشت حکایت الحکایة الاولی من باب العاشر

# باب دهم فرج بعد الشدة

ادوات جمع آلت است که معنی آلت حاصل کند چیزی بدست آید و سلاح آنرا

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او مرا بپروراند و آنچه او آب لشکریان را دوست ایشان باشد از سواری و سلاح داری و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و من پیاده چابک و لشکری جلد شدم و بعد ازان مرا آزاد کرد و بهمه رخدمت او میبودم و بعد از وفات او زن او را نکاح کردم و خدای میداند که غرض از اقدام بر ان نکاح صیانت جانب آن حرمت بود و رعایت مصالح او و مدتی با آن عورت بودم تا انگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماریرا دیدم که بصورا خی فرو رفته بود و دنبال مار از سوراخ بیرون بود حداثت نفس و جرات متهنده مرا بر انداشت که دنبال مار را بگیرم تا نگاه دارم و او را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم زد و بدان جهه یکدست من شل شد و از کار باز ماندم و چون روزگاری بر ان بگذشت بی سبلی دستان روزگار و دست حوادث دست بردی تازه و دست کاری نو نمود و آمدنست دیگر نیز از کار بایستاد بی سبلی معلوم و من از اسعد او قبض و بسط و حل و عقد محروم ماند و چون مدتی دیگر بر آمد پا بیایم نیز خشک گشت و از پای در آمدم و از دست در افتادم و بینائی نیز از دیده برفت و گویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر انحالت بودم و مرا بر تختی افکنده بودند و جمله حواس و اعضا و جوارح همچنان بر قرار خود بماند بود الا سخنگوئی و آن نیز بلیتی دیگر بود تا هر چه ما خوشتر و زشت تر بودی مشنودم نه بر بدن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه اظهار امکان بسا بودی که تشنه بودمی و کس آب بلبم نرسانیدی و بسا بودی که سیراب بودمی بموقع آب بحلقم فرو ریختندی و گاه در وقت استلا بجرعه در دهانم نهادندی و گاه در حالت گرسنگی مرا طعام میدادند و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از ان بود و حیاتی که موت از ان باراحت تر نمیبود دیگر روز بهم بر انحال افتاده بودم که زنی نیز دمشکوحه من آمد و از وی پرسید که ابو علی لبیب چگونه است گفت مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که باجهات هم آغوش گردد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا ملالت آنون از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خود در همات من میداند و تمتع از بقای خویش در فنای من متصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد و بغایت نومید و شکسته دل و کوفته خاطر گشتم و باخلاص تمام از سر جایگی و درماندگی بخضوع و خشوع تمام

## در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند

مقام در اندرون دل با حضرت باری تعالی مناجات کردم و خلاص و نجات خود را از آن بلیات و حیات از آن بار تعالی درخواست
نمودم بحدیث که من در آن ابتلا بودم هرگز بهیچ الم و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از
لحظه که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که هم آن بود که از درد بلاک شوم
و هم بر استقامت بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت
و من لحظه در خواب شدم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه که وقت سحر از خواب در آمدم دست خود را بر
سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بودم مگر آنکه احیانا کسی بنشاندی یا بر گردانیدی
من با چنین بعجب کردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است در دلم افتاد که دست بجنبانم
چون بجنبانیدم بجنبید پس از سینه بر گرفتم و باز بر اینجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم قابل حرکت
بود چون دستها را مثال صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت متحرک دیدم پایها نیز بجنبانیدم گشتند
و باز دراز کردم و از این پهلو بدان پهلو گردیدم شادمانی هر چه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید من
بفضل باری تعالی در ازدیاد یافتن عافیت فسحتی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین بر گرفتم و نشستم
و بعد از لحظه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودم فرود آمدم و بهنجاری که میدانستم
دست بدیوار بنهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و تمامت بدن را در
و بعلیت یافتم روشنائی چشم طمع نمیداشتم چون بصحن سرای رسیدم آسمان را دیدم پس آن بود که از
شادی بلاک شوم ولی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از ان زبان را
آواز دادم گفت ابو علی تو کی گفتم بلی اکنون ابو علی گشتم و بعز نمودم تا چراغی برافروزد چون چراغ برافروخت
در حال مقراضی خواستم و شارب را که بر سم لشکریان پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بچیدم زن
گفت چنین مکن که یاران و همکاران توعیب کنند من گفتم بعد ازین بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندم
و زبان جز بشکر و ثنای آفریدگار جهان که در حق من این احسان فرمود نگشایم و من با خود آزادی را
باری تعالی روی به بندگی او نهادم و آزادی من از ان ورطه هلاک موجب بندگی با اخلاص گشت
و زن باطلاق داد و من از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت

یعنی او مردمان گمان برند که من سید عالم را صلوات الله وسلامه علیه وآله را بخواب دیدم و دربارهٔ
من دعائی فرمود و دست خویش بر سر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما من خلاص خویش
را از ان سعادت بدین قدر که تقریر کردم و صلتی دیگر پندارم فصل محل اعتبار درین حکایت دو صفت
یکی انکه هرچند مرض بر من و علت عسیر و ضعف غالب و خدر مستولی باشد و نفس صاحب را ترا قی طمع از شفا منقطع
نباید کرد و امید از زندگانی برنشاید گرفت که ناگاه بواسطهٔ شفاف و معجون فضل خدای چون شافی شود و
عافی و سلیت شفا و قانون و بخشایش او معافی گردد و درین باب گفته ام بیت هر کرا لطف خدا دارد
دشمنی با شد نمی مداوا تو یقین دان که معافی باشد دوم انکه مادام که نظر مرد بر وسایل اسباب و معاونت
اقارب و احباب باشد علت و آلت در میان بیند و اشارت و حوالت بغیر خدا ساز د حق جل و علا
او را باسباب و احباب بانه گذارد اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و دل را از اقارب و اجانب
ببندد و باخلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد البته بهمه حال دعای او را اجابت
فرماید و مدعای او را استجابت ارزانی دارد چنانکه در بیتی میگوییم نظم هر که یکبه را بباب وسایل نجست
هر بدر گاهی و سایل نجست سائل از درگه او باش باخلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج وسائل نبود
الحکایة الثانیة من باب العاشر یکی از ثقات اطبا و حذاق پزشکان روایت میکند که
جوانی که هنوز در اوایل عداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد و در راه او را علتی حادث
گشت که خون بسیار از کلو بری انداخت و بدین سبب او را رخت والم میرسید و ضعف طاری
میگردید چون بری رسید محمد بن زکریا الرازی که طبیب مشهور بود و در ان عهد از اصحاب کفایت
حاذق تر و ماهر تر از وی کس نبود بخواندند و علتی را که بدان مبتلا بود با او شرح داد و صورت حادثه
معاینه با و نمود محمد بن زکریا دست بر نبض و بخشه او نهاد و در قاروره و لیل تامل کرد و از مبادی
حدوث آن علت تا بوقت سوال از کیفیت اعراض و احوال از ابتدا تا انتها از او بپرسید از انجمله هیچ
چیز دلالت نمیکرد که از ان خروج خون لازم آید و مانع سل و قرحه که موجب این علت باشد از
بیخ و قاروره نیافت پس از ان بیمار حاجت خواست تا در ان باب تاملی کند و تفکری بجای آورد و بخلوت

# در ذکر کسانیکه از بیمارستان صحت یافتند

انجوان فعایت اندوهگین گشت و از صحت و سلامت امید برگرفت و بیماریش زیاده شد و چون طبیب
و یاران او نیندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بفکرش رسید که شاید آن علت از علق باشد از انجهت که
در بیابانها در آبگیرها بهم رسد که در هنگام خوردن آب از کلو معده اش فرو رفته است و خروج خون از
مکیدن آن علق است بازگشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرهائی که در آن
آب باران یا غیر آن جمع شده بود طبیب را از حدت خاطر و فطنت ذهن و جودت ذکا در دل افتاد
که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این اخراج خون از باعث و اصل
آن علق است که بپارسی آنرا زرو خوانند پس بفرمود و مقداری از طلب که بپارسی آنرا اجل و سنج خوانند و
زرو
زلو
وبزغه نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در آبگیرها بهم چون آب بسیار بماند بیاید و دوای آن
بیمار را گفت تا مقداری از آن را بکلو فرو برد و بجهد و جهد بسیار پس بعد افتاد و محمد بن زکریا در ساعتی قابل
میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سبب آن این بود که چون طلب بمعده انجوان رسید علق از راه
جنسیت و خوئی که با طلب داشت در آن آویخت پس بضعف و قوت قی از معده او بر آمد و بعد از آن
باندک زمانی انجوان صحت یافت فصل در حکایت محل اعتبار در دو موضع نازل است و فایده
اختیار را در دو مقام حاصل اول انکه علو مرتبت و رفعت منزلت و مآل حال و فرط عز و جلال کسیکه باری
تعالی او را بصفاء ذهن و جودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و فور
شهامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد
و طبیعتی نقاد ارزانی داشته تا بی انکه باثار کسی متقید باشد یا بانوار غیری مهتدی در فنون ابداع
بیضا نماید و برای عقده کشای بند حوادث اگرچه معلق باشد گشاید معلوم و محقق میکرد و دریافت که
اگر محمد بن زکریا معمول بر امارات نبض و قاروره و حکایات مداوات اطبا که در کتب مسطور است
کردی انجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی مکشوف میکرد و نظم علم ار چه بکار آید
ولیکن تخریج بسیاری تکرار نباشد بیداری شب سود ندارد که تکرار کرطبع پذیرنده و بیدار نباشد
طبعیت و ذکا نایه بهر فوز و بخاتی و دین بهره و بخرد بخشش دادار نباشد استکال بی حل شود انجوان عاقل

که مدت کتب علمی را اخبار نباشد دوم اگر مرد عاقل باید که در شهری مقیمت اقامت نکند و مسکن و ماوی نسازد
که در وی مغنی مصیب و طبیب حاذق نبود تا باصابت فتوی دین را از شبهات برصوب دیانت نگاه
دارد و بمهارت طبیب حاذق جان را از ورطه هلاک و بوار بحسن تدبیر او صیانت کند
چنانکه امجوان بفکر صاحب محمد بن زکریا از آن بلا جدا شد و از آن محنت رهائی یافت و در این معنی میگوید
نظم هر ابخانی که اندر وی نباشد طبیب حاذق و مغنی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت جود بد
دین و نفس خویش ظالم نه مفتی دین زشبهت کشت عاری بدار و تن زعلت کشت سالم الحکایة
الثالثة من باب العاشر مؤلف کتاب فرج گوید که نزدیک بهادر سوق الاربعا جوانی بود
از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در معدهٔ او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات
از الم آن وجع مضطرب بودی بی انکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کردد و چون آن
بود که از مقاسات این شدت بلاک شود و از اثر آن صرفان و وجع از خود و خواب باز ایستاد و
ضعیف و لاغر و نحیف کشت و اطبا را بجمله مداوا با هوا زبردند و هر معالجتی که فرمودند بجای آوردند
آثار صحت و امارت شفا پدید انکشت و بازاور انجانه اش آوردند و او امید از حیات منقطع
کردانید تا انکاه که یکی از اطبا ربا طایفهٔ محتاسان بدان موضع رسید حال انجوان را با او شرح دادند
طبیب ببزد مریض آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسیدن کرفت و در بحث و تفتیش
استقصا تمام بجای آورد تا انجوان کفت ابتدا این عارضه از آن زمانست که در بستانی از بساتین
دهخانه که ایام زمستان در انجا چارپایان بستندی انار بسیار بجهة فروختن جمع کرده بودند من روزی
در انجانه رفتم و از ان انار بسیار بخوردم چون بیرون آمدم این درد در معده من پدید آمد طبیب
پرسید که چکونه میخوردی کفت بدندان سر انار را بر میکندم و باقی را می مکیدم طبیب کفت فردا
ترا دوائی کنم که شفا یابی انشاء الله تعالی و برفت و روز دیکر بیامد و با خود دیکی از اسفناج که با کوشت
کاک بچه فربه بچشه بود بیاورد و بیمار را کفت از این خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این چه
چیز است کفت بعد از انکه بخوری با تو بکویم و چون بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی شد بفرجه تا حزیز

# در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب نجات یافتند



ناخربزه آورد و بمریض گفت که هر قدر توانی بخور و او مقداری از سر سیری از ان خربزه بکار برد و پس از ان
قفاعی که آب سیب آمیخته بود بدو نیز بدو داد تا بخورد بعد از ان گفت هیچ معلوم نوشد که این چه کوشتی بود
که تناول کردی گفت نه گفت گوشت توله سگ بود بیمار چون این سخن بشنید اورا غثیان عارض شد
و در حال بقی افتاد و طبیب در قی تأمل میکرد تا انکه جنبنده سیاه دید بقدر دانهٔ خرمائی که حرکت میکرد او را
برگرفت و به بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است او را بتن درستی بشارت داد و گفت
این جانور یست که او را کنه خوانند و اکثر در خوابگاه سوران بسیار باشد و اتفاقاً در سر اناری بوده است
از ان انار با که بدندان می گیدی و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و این الم و وجع که می یافتی از
گیدن او بوده و دیروز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطرم خطور کرد که علت تو سبب فرو بردن کنه است
و با خود گفتم که کنه را بر گوشت سگ ولوعی بود و گاه بمعده رسد او آنموضع را ترک کند و بگوشت
سگ آویزد و یقیناً اگر این گمان صادق آید تو بدین مدبیر تو از ان مرض خلاص یابی والا خوردن گوشت
سگ و بازقی کردن آن چندان زیان ندارد و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد ظن مرا
مرا تحقق گردانید و تو را از ین مرض نجات داد اما بعد از ین نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان
منه و این نصیحت را از من قبول کن فصل الحکایت منذر و واعظ است شخص از تغافل در حال اکل
و شرب و تفتیش و تفحص نکردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد چه موجب اسقام و امراض در دنیا
و مؤاخذت و اعتراض در آخرت علت مبالات مرد است بتطییب طعمه و تطهیر آن از نقاذورات
سبهت و درین معنی گفته شده بنظم هر که در خوردن احتیاط نکرد بسکه در خورد خوشتین غم خورد
وقت خوردن چو کار سست گرفت بکه بیخیه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه گر کژ فتد
آدم خورد الحکایة الرابعة من باب العاشر سپر صیدلانی حکایت کرد که از چاکران ما
برزگری بود در حداثت سن در بعیان شباب ذکر او منتفخ شد از تقاضی شدید و آماس کرد آماسی عظیم
و دردی سخت و وجعی بی آرام از ان ورم متولد گشت که شب نمی خفت و بروز آرام نمی یافت و هیچ
معالجت و مداوا که او را ممکن بود کردند صحت نیافت و آن مرض روی بانحطاط نیاورد و هر روز

شدت آن زیاده میشد تا آنکاه که صبی از هوا زبصره میرفت بدان موضع رسید من ازان طبیب التماس کردم که نظری براحوال انجوان افکند و اگر ممکن باشد در تسکین آن علت از تن او خاطر من برگیرد آن طبیب نیز بیمار آمد و به بحث و تفتیش آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال انجوان از غایت سخت تا بهنگام سقم مستفسر گردید اما از اعراض نفسانی و احوال نبض و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که ازان موجب این علت را استدلال توان کرد و نه از حرکات و سکنات او از مبادی آن رنج و پیش ازان سببی معلوم و می گشت که حدوث آن درد و وزم را بدان جهة داند پس طبیب با آن جوان گفت که لابجاة الا فی الصدق ازین ورطه ترا جز راستی نرهاند و از بیچکایات که گفتی هیچ چیز بران دلالت نمی کند که موجب این حالت گردد راست بگو تا معالجت تو مشغول شوم والا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر و تن بقضاء خدای بسپار و فضانه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حداثت و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عزوبت مرا بران باعث آمد که با دراز گوشی رجمع شدم و از انجا زود باد این مرض حادث شد طبیب گفت راست میگوئی و بفرمود تا دست و پای انجوان سخت بگرفتند و او را بگذاشتند چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بسر انگشتان همالید تا بانجا رسید که انگشت بر موضعی نهاد که انجوان از ان متالم گشت و فریاد زد طبیب بالای آنموضع را از ذکر بریسمانی سخت محکم بست و ذکر را بدست میمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب اصل بیرون آید تا آنکاه که دانهٔ جوی بزرگ شده و آماس کرده از سوراخ ذکر بیرون آمد و پس ازان قیح و زرداب و خون بسیار برفت و مزمن بدان جوان داد تا استعمال کرد و بباندک روزی روی بصحت آورد و از ان رنج سلامت یافت

فصل در بیحکایت دو موضع است که عبرت و استفاده را میشاید یکی انکه مرد باید که چو پیشه عنان شهوت کشیده دارد و پای در رکاب جوای نفس نزند و سر از گریبان خلاعت و حد جنون برنیارد و بر وفق طبیعت و اقتضاء آرزو برود چه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب ندامت بسیار و ملامت بیشمار کرد و برای لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی یکروزه سالها

قیح
ریم
خلاعت

سالها عمر داشته و باید دید و مدعی میگویم نظم عنان شهوت خود را کشیده و از ارتکاب
شوی زیر پای مالیده زه قمیص تو در گردنت غلی کرده شهوت از تو دور و امن تو برچیده دوم آنکه چون
بر صحی از امراض مستعلا شود و بعلتی از علل دچار نماند کرده صورت حادثه بدا اگرچه قبح نماید از نظر طبیب
مخفی ندارد و حکایت عارضه را هرچند موحش و باسماحت بود بسمع مداوی رساند چه اگر علت
از طبیب پوشیده ماند مداوا متعذل شود و مرض بر پزشک اگر ظاهر نبود معالجه متعذر گردد و در این باب
گفته شده نظم صورت حال اگرچه زشت بود از اطبا نهفته نتوان داشت از شفا و دوا شود
محروم هر که در از طبیب پنهان داشت الحکایة الخامسة من باب العاشر آورده اند
که در شهر مصر طبیبی حاذق بود و پزشکی ماهر و او را قطیعی گفتندی و هر ماه وجه اکسب مقرر بودی از جرائر و صلات
و ادرارات سلطان و تعهدات معاریف و وجوه لشکر و هدیه و خدمتی و مراعاتی که از عوام حاصل شدی
مزیدی بر آن گمردیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سراهای او بر شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان
و فقرا اصحاب امراض را در آن سرای معالجت فرمودی و غذا و دارو و شربت و معاجین که ایشان را
بکار بودی از مال خاصهٔ خویش ترتیب کردی و زر اکثر آن کسبهار اکه ذکر شد بر این طایفه صرف نمودی و وقتی
از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر را سکتهٔ اتفاق افتاد جمله اطبا را بالجا حاضر کردند قطیعی
نیز حضور داشت جمهور آن زمره بر آن اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات
اهل اقارب او بتهیهٔ غسل و دفن او پرداختند و بتجهیز و تکفین او مشغول گشتند قطیعی گفت مرا اجازت دهید
تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد همو المراد و الا نه یادت از موت که سهل است آسان مسلم داشته اید
چیزی دیگر نخواهد بود اقوام اتجان او را دستوری دادند تا آنچه صلاح داند بکار آن مسکوت دست
نماید او غلامی حبشی داشت با تازیانه و نفیر مودی مرده را باز کشیدندی و ده تازیانه محکم بزدندی چنانکه سخت تر
از آن ممکن نبود و نجنبش بدید و بار دیگر نفیر مودی تا ده تازیانه دیگر هم بر آن موال بزدندی و باز انگشت
بر مچنه او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جهنده باشد اگرچه او را بزدند گفتند نه گفت دست
بر نبض وی نهید یکان یکان بجستیاط تمام دست بر نبض او نهادند و باجماع گفتند نبض متحرک است

پس قطبی فرمود تا دهزیانه دیگر برزند بیمار بنالید پس بفرمود تا ده تازیانه دیگر برزند ابی گرد و باز ده
تازیانه دیگر برزند فریاد کرد و چون ترک ضرب کردند بنشست و قوت بمتن او ما آمد از و پرسیدند که ترا
چه رنج است گفت کرسنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چندانکه وی را می بایست بخورد
و بسلامت برخواست و بیرون آمد اطبا از قطبی پرسیدند که این علم در هیچ کتابی هست ترا از کجا معلوم
شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از اعراب بما بدرقه می آمدند سواری از ایشان ز انا کهان
سکه گرفت و از اسپ در افتاد هر که دید شک نکرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود
بفرمود تا او را ده تازیانه برزدند و او از زدن فرو نه ایستاد تا آنگاه که بهوش آمد فضل از نکایت معلوم
و محقق می کرد که مستفاد از تجربه بسیاری از نوادر علوم و عجایب حکم بود که باستدلال عقلی فرا آن نتوان
رسید و در کتب نقلی جنس آن نتوان یافت و این حادثه که مسطور گشت از انجمله است و این ابیات
نیز موافق این معنیست نظم بسیار فواید شود از تجربه حاصل کز نقل در ان معنی آثار نباشد هر چند که پیر
بود عقلی و نقلی لیکن جز از تجربه بکار نباشد چون اکثر معقول شد از تجربه حاصل پس تجربها در خور انکار
نباشد الحکایة السابعة من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما مستقی گشت دستر
و از حیات نومید شدیم او را ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان انچه مداوا باشد بدست گیرند هر چه حکما و اهل آن صنعت از ادویه کبار و داروهای قتالی و غیر ان
فرمودند بجای آوردند هیچ سود مند نیامد بضرورت امید از زندگانی او ببریدند و بزشکان ترک معالجت
او کردند و چون بیمار صورت آنحال مدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است
ترک من گیرید و مرا باحتما هلاک مکنید تا زاد خویشتن از دنیا برگیرم و روزکی چند که از عمر من باقیست احتما
بر حسب شهوت و آرزوی خویش بسر برم و انچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه پرهیز کند از بیمار
مرا بیاید بخورد پس آن بیمار بر در سرای خود بر دکانچه بنشست و هر چه از نظروی میکذرانیدند و دلش میخواست
میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت که ملخ بریان میفروخت چنانکه رسم است آنرا
بیمار مقدار پنج من از آن ملخ بریان بخرید و تمامت را بخورد چون لختی بگذشت طبعش در کار آمد و قائم

# در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند



وقیام وجلوس او بسبب اطلاق مثوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از سیصد مجلس تفتیح شد و بعد از صعیف گشت ونزدیک بود که هلاک شود اما بعد ازان تواتر قیام بدان جهم انقطاع پذیرفت وسلامت ورم وماده که در جوف او بود زایل گشت ودر بهیات وشکل کمالت صحت عود کرد وقوت بدن او باز آمد وروز بروز بسلامت وعافیت با قوت تمام وبدن درست بهای خویش بهابازار آمد ومتردد وآمد شد در معاملات وحوایج خویش آغاز نهاد یکی ازان طبیبان که در هلاک او جازم بود وبموت او متیقن او را بدان صفت بدید تعجب نمود وسبب صحت وعافیت باز پرسید او کیفیت خوردن جراد مثوی که موجب ازالت علت او بود باو حکایت کرد طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا نمیکند که تو میگوئی میباید که آن شخص را که از دجزیره بمن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را بازیافت وبطبیب نمود طبیب ازان مرد پرسید که آن ملخ بریان شده که میفروشی از که میخری گفت من صید میکنم وبریان کرده میفروشم طبیب باز ازدی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد طبیب صیادان را احضار کرد و گفت مرا بدان مقام برصیاد آن موضع را ببرد وبنمود بعد ازان طبیب چنین گفت که چرا گاه آن ملخان موضعی بوده که بیشتر نبات آن صحرا گیاهیست که آنرا مارزیون خوانند وآن گیاه داروی استسقاست واگر مقدار درمی ازان گیاه به بیماری دهند اسهال آورد چنانکه بیم هلاک باشد ودادن آن دارو مخاطره عظیم بود واطبا آن جرات نتوانند کرد چون اتفاقاً آن ملخان ازان گیاه خورده بودند ودر مزاج ایشان اعتدال یافته بود واز ان ملخ این بیمار بجوزد موافق علت ومزاج او آمد وبدان مرتبه نفع بخشید که علت مندفع گردید ومضرت نرسید وباسهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در حکایت فایده آنست که هرچند بیماری مستولی شود علت دواپذیر بود ودارنداوای طبیبان ومعالجت پزشکان امید منقطع گردد مادام که رمقی از روح باقی باشد ونفسی از جسم برقرار لطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دارو خانه مرحمت برقانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول زبدهٔ اغراض او گردد ودر معنی گفته شده نظم بسا کسا که بود تندرست خورد ور افزون که ناگهان اجل آورد بر دشخوئی بسا کسا که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش می‌شتابد

جراد ملخ مثوی بریان

مجوني الحكاية السابعة من الباب العاشر علوی گوید حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از رفقا و اخوان عزیمت کردیم که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه بجای آوریم با قافله حاج احرام طواف بیت الله بستیم و زبان به تلبیه و استهلال گشادیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما یکی را حاشا للمستقین علت استسقا پدید گردید و در اندک زمانی ورمی عظیم بر اعضاء او ظاهر شد و آماس زیادی بر شکم او پدید آمد بحکمان بر انکه او بلاک خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیات او منقطع گردانیدند و چون از مکه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای درآمد اورا بسان مرده بر شتری افکنده بودند قضارا جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشانست در ربوده بودند و ببردند اتفاقا آن معلول بر شتری از ان قطار بود ما بروی تاسف خوردیم و آیه انا لله و انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او کرده استحاشی تمام داشت برگشتیم و چون بکوفه رسیدیم اهل بلد و اقارب و اولاد ان اورا تعزیت دادیم و ایشان انچه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای آوردند بعد از مدتی آن مرد را دیدم صحت یافته از بادیه پیاده بکوفه آمد من از حال او متعجب شدم و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را ازوی پرسیدم گفت چون با آن اعراب قطار شتران را در ربودند و بر حمله خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع اعظم چند فرسنگ بسیط بود و چون اشتران را بجوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانهای مخفی بگذاشتند و انچه بر قطار بود از نامطق و صامت متاع کردند و چون مرا قوت رفتن و برخواستن نبود خود را بروی شکم میکشیدم و بدر خیمهای ایشان میرفتم و از ایشان لقمه می طلبیدم و بدانقدر که ایشان بمن میدادند تعیش میکردم و مرکت خود از خدا تعالی بآرزو میخواستم تا بروزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و مبالغی اغنم آورده و سرود بنال اغانم قطع میکردند و بعضی اکلند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم که سوزن این مارا ان ایشان را بدان سبب که اعتیاد کرده اند زیان نمیدارد و اگر من بخورم بشتاب بلاک شوم بدان طمع اقدام کردم که از این زندگی که مرگ هزار بار بهتر از ان است خلاص شوم درخواست کردم تا مرا از انچه میخورند یعنی و هندایشان ماری بزرگ که مقدار پنج شش رطل وزن داشت بریان کرده فرا پیش

استحاله حال و ناممکن بعقل چیزی

اغنی همه از یار گرفته بایت گرفته است

عادت کردن

# در ذکر کسانیکه از بیماریهای صعب شفا یافتند



فرا پیش من نهادند من آن مار را سر برد بنال تا ما بخوردم بدان قصد که بلاک شوم و از آن مشقت و ذلت برهم
و چون سیر شدم تعلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من مستولی شد بخوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق
بسیار کرده بودم و طبع عجیب گشته بود چنانکه در مدت یکشبانه روز دو بیست مجلس تقیح شد و عافیت تمام
ساقط گردید و طاقت نشستن نماند بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال وسیلانی عظیم میکرد و شک
نکردم که بدین سبب بلاک شوم کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم
و چون روز روشن شد در خویشتن تامل کردم آن آماسها که در شکم و اعضای من بود بتمامت زایل شده
بود و بهیات و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون بلاک خواهم شد ازین چه فایده اما بعد از لحظه آن اسهال
منقطع شد من خواستم تا ازان موضع فرا تر روم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت
و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعامی
خواستم بدادند و چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد ازان روی براه آوردم و خدایرا
جل و علا شکر گزاردم بر انکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت با اهل و ولد و مسکن
و بلد خویش رسیدم فضل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات سبب
جاه و مال و شغف صحت و سلامت مردرا در ورطهٔ بلاک و دمار افکنند و موجب فنا و بوار شود
احیانا نیز سلامت از حیات و ملالت از زندگانی علت بقا و وسیلت شادمانی گردد چه گاه باشد
که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق بخشد
و این ابیات درین باب گفته شده نظم اجل چو بانگ رسد پس دوای صد حاذق دمی زعمر عزیز تو
نیست بیش کند و اگر بحکم خدا هست زندگی باقی خواص زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایة الثامنة
من باب العاشر جبرئیل بن بختیشوع که از جملهٔ مشاهیر اطباست حکایت کند که با هارون الرشید بر قه
بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی تمام داشتی و از انواع ماکولات
و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر اوخال
کرده چون پیر زرفت بیهوش شد و غشیان کرد و او را از میز پیرون آوردند خواص و غلامانش شکنا

دمار
بلاک
۱۲

گفتند که زنده نیست و امین و مامون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در خاص و عام مشهور گشت و مرا حاضر گردانیدند چون بالا نشستم بر نبض او نهادم و حس مجسه او چنانکه واجب بود باحتیاط بکار آوردم حرکتی ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او احساس افتاد دوعرقی از عروق پای او را نیز تجربه کردم همچنان بود دانستم که او را حجامت کنند همین لحظه چون این سخن بگفتم کوثر خادم از این سبب که با خود مقرر کرده بود که لیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم گردد حل و عهد و قبض و بسط بدست کوثر باشد مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت میفرمائی که مرده را حجامت کنیم لا کرامة لک هرگز فرمان تو نپذیریم مامون گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حجامت ضرری دیگر بدو نخواهد رسید پس بفرمود تا حجام را حاضر کردند و بیرون الرشید را بنشاندند چون حجام شیشه بر حجامگاه او نهاد و بمکید موضع حجامت را دیدم رنگ بگردانید و سرخ شده و نوش من بدانکه او زنده است زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا نیش در زند چون خون بیرون آمد خدای تبارک و تعالی را شکر گزاردم و هرگاه که یک شیشه خون باز پرداختی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ رویش بر و مش شدی تا آن گاه که هم در اثنای حجامت بسخن درآمد و گفت من کجایم و مرا چه بوده است ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و قدحی بنبید با شاهسپرم و بانواع طیب و یاسمین مشام او را خوش بوی گردانیدیم تا حرکت و قوت بتن او باز آمد پس بار عام دادند تا خواص و عوام بدو سلام کردند و همه که بواسطه خبر وفات او برخواسته بود بنشست و چون او را صحتی تمام و قوتی کامل حاصل شد و صورت حادثه و کیفیت ماجرا چنانچه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو چند است و او را از این خدمت و حاصل تو از این منصب چه مقدار است گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط نیز همین سؤال را کرد او گفت هزار هزار درم پس از آن از من پرسید که یاجر مل مرسوم و ادرار و صلت و نوائب و مواجب و اقطاع تو و آنچه در تمامت سال از من تو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم هرون الرشید

هرون الرشید گفت بر تو علم کرده ایم و انصاف نداده زیرا که اجتماعت را که اثر خدمت ایشان در جاه و مال عارضی ظاهر میشود و محافظت و حراست ایشان بر جرم و خدم و حواشی و مواشی است هر یک را بقضا هزار درم و هزار هزار دینار اقطاع و مواجب باشد و تراکه بفضل الله تعالی سبب احیای من بوده و حیات جمیع فرزندان مرا زنده بوجود تو یافته ام این قدر است که میکوئی بسیار اندک است پس بفرمود تا اقطاع مرا بهزار هزار درم معین کنند گفتم یا امیر المومنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه در حق بندهٔ خود لطفی خواهد فرمود حیله فرماید چنانکه از ان ضیاع بحوائم که باحتیاج من از ان ضیاع حاصل شود پس وکلا و مستغلان را بفرمود تا ضیاع بخویش کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه ثمن آن باشد بدهد بعد از ان من از ضیاعست دهد و هبات و صلاتی که از رای میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامت ضیاع من امروز منجمله املاک است و هیچیک آن را اقطاع نیست فصل در حکایت دو فایده است اول انکه چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد در دفع انحادثه و رد آن نازله هر جد و جهد که ممکن باشد بجای باید آورد و هر دوا و معالجت که دست دهد بباید کرد اگر مفید افتد فبها و نعم المطلوب والا خود تسلیم و تفویض بجای خویش است و ممتنع و معتذر نمیگردد دوم انکه هبات و صلات و مواجب و اقطاعات خدم و حشم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یک بود تا حرص اولیاء دولت بر اقدام خدمات پسندیده بیفزاید و اثر از ایشان در احراز مراتب عالیه زیادت گردد و مناصب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هرون الرشید در حق جبرئیل بن بختیشوع فرمود و درین باب میگوئیم نظم

بهر خدمت مهان چو مرد مرا سوی
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال و جاه دهند تا بود مال و جاه جای مال و مالش بجایگاه دهند مال نبخشند لایق خدمت مالش اندر خدگناه دهند

## باب یازدهم در حکایت جماعتی که باستیلای لصوص و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد ازان بلطف باری تعالی خلاص یافتند و این باب مشتملست بر دو حکایت الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در مرثیه آل محمد علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات این قصیده را نظم کردم که مطلعش اینست شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ومهبط وحی موحش العرصات ترجمه جایگاه خواندن وحی از تلاوة خالیست مهبط قرآن وعلوت وحشت آبادی شده است در آن وقت علی ابن موسی الرضا علیه السلام بخراسان بود و مامون او را ولیعهد خویش گردانیده بود من این قصیده را بر گرفتم و بنزد علی ابن موسی الرضا علیه السلام رفتم بخراسان و بر وی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها فرمود و گفت یا دعبل ما من نظر نمودیم در هیچکس نخوانی مرثیه مامون رسید مرا بخواند و فرمود که قصیده مدارس آیات را بر خوان من چون علی بن موسی الرضا علیه السلام فرموده بود که در هیچکس نخوانی تا من نظر نمایم ابا کردم و گفتم میدانم مامون غلامی را گفت که ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام را آورده آنحضرت در حال حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم گفت میدانم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام در من نظر کرد و گفت بر خوان یا دعبل من آغاز کردم و تمام آن قصیده را بر خواندم و مامون بر آن انکار و ابائی که کرده بودم هیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نفرمود و چون بدین بیت رسیدم که گفته بودم شعر و آل رسول الله غیب رقابهم و آل زیاد عظیم الرقبات ترجمه گردن آل پیغمبر شده بند بازیکی چوبی فربه و گردن آل زیاد مامون گفت کوارنده بود ایشان را آن نعمت و من قصیده را تمام بخواندم مرا پنجاه هزار درم صله فرمود و حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام نیز از ذیقعده پنجاه هزار درم صلت ارزانی داشت و من بعلی بن موسی الرضا علیه السلام گفتم که التماس من آنست که پیراهنی که بتن مبارک شما رسیده باشد بطریق تشریف عطا فرمائید تا در حال حیات خود در ابدان متبرک نمایم و در وقت وفات مرا از ان کفن نمایند باشد که از حمایت آن از عذاب خدای تعالی ایمن شوم آنحضرت لطف فرمود و پیراهنی که از بسیار پوشیده و کهنه شده بود بمن داد و نشنیده که در وقت غسل و وضوء خویش را بدان خشک کردی نیز ران مرید فرمود و ذراعیستین نیز صلتی نیکو بمن بخشید و اسپ زرده خراسانی بمن داد و روزی با او در راه میرفتم آن روز بارنده و نمناک بود و بارانی خز بسیار نمناک پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست که در پوشد گفت که این را که پوشیده بودم بجهت آن بتو دادم که نیکوتر بود و از بس آن بارانی را بنهاد و دینار میخواستند بخرند نظر و چشم و بعد از چندی از آنحضرت مرضی الاثر و مقضی الوطر پس از اجازت بجانب عراق مراجعت

مراجعت کردم در نواحی عراق گروهی را که ایشان را باجیان خوانند در بعضی از گمرات کمین کرده بودند قافله را
زده بودند و تمامت آنچه در قافله بود از ناطق و صامت و اقمشه و مواشی در ربوده بودند و مرا بیرون از خلق که
پوشیده بودم از آن همه نعمت که با من بود هیچ نماند و من متاسف و محزون بگوشه بنشستم و دامن حسرت
من بر فوات آن ثروت و مال چندان بود که بچامه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اشعار
این محنت ناگاه گردی از آن گروه بر من بگذشت که بر ان اسب رزده که ذوالریاستین من بخشیده بود
برنشسته و آن بارانی که با او تشریف داده بود پوشیده و قصیده مدارس آیات را که من گفته بودم
میخواند و میگریست من از استغال تعجب نمودم که شخصی که در شعار دزدان بود در روایت اشعار کسی و دردی که
از جمله راه زنان بود بر مظلومان ترحم نماید و بر بهایت خوارج باشد دم تشیع زند با خود گفتم مراد است
و در دامن او باید زد تا باشد که دست از آب بیتن مروت بیرون آرد و اگر تمامت اموال را که برده اند
بمن نرسد یکی که پیراهن و فرشه الحضرت را بمن باز دهد و این طمع در طبیعت من محکم گشت و این امید
ضمیر من راسخ شد و بر ان باعث آمد که گفتم بینم این اشعاری که میخوانی از اشعار کدام شاعر و ابداع کدام
ساحر است چکاره و منسوب بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون توئی چه لایق است گفتم مرا برین مطلع
حکایتیست و از این قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقریر کنم گفت این قصیده
منشی خود مشهور تر از انست که محتاج تعریفی باشد گفتم اگرچه چنانست اما شما نیز تعیین فرمائید که منشی این قصیده
بزعم شما کیست گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل منم
و این قصیده گفته منست گفت چه نیکوئی گفتم من نیز در اهل این قافله مشهور ترازانم که در تعریف حویش
تکلیفی توانم کرد اگر در سخن من شبهتی است از ایشان بباید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است
پس یک رشته تابیده ازین قافله ضایع نشوده و در معدار خلالی از تمامت اموال این قافله هیچکس تصرفی
نکند و منادی فرمود که هر که چیزی در ربوده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و اقمشه و مواشی
و سایر اموال کم و بیش و اندک و بسیار از چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که در حال تمامت
ازا بایشان رساند و چون قطاع الطریق و لصوص این منادی را شنودند تمامت اموال قافله را بایشان دادند

رباحی
کسی که نشنود
در دشت کو
باشد و مسکن
میان قریه
و بادیه
نقد

راسخ
استوار و
برجا

عسر
بهر سه حرکت
بضم و فتح
سکون و ضمتین
۱۲

و هرچه انسان من برده بود و ندانست را رد کردند تا بحدیکه زانو بند اشتری از یکچیز ضایع نشد و جمعی را برای خفارت و بدرقه معین کردانیدند تا مرا و اهل قافله را با سرهم و جملتهم بما من رسانیدند فصل الحکایت ثم شهادت با قامت میرساند بر انجمله که عزیز بدایع کلام و درر روایع نظم و نثر در صر آو سراو نعمت و بلوا و بدو و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجیر و منشی را در وقایع دستگیر باشد و جائیکه عدد و ذخایر و اموال منهوب کرد و مدت عشایر و رحال روی در نقصان آرد و مدت معاونت ایام منقضی شود و مدد اعوان دولت منقطع گردد فضل و هنر اعتصام را جبل متین و البحار حصنی حصین باشد چنانکه در جبل بن علی الخراعی را در اسخالت که نظام استاق امور متیسر شد بروایت آن منظوم بود در ضمن میکویم لنظم

فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایه کم نمانیست سخن آبدار را آبیست که از و زرع خرمی نانیست
کامرانی نتیجه فضل است جهل اصل حرمان و ناکامیست صید اقبال آید اندر دست هر که از شست دانشی رامیست
نان هر دو از یک هنر شود دخته بی هنر ماندن تو از خامیست الحکایة الثانیة من باب الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفرها در میان قافله ابوه بودم بکوه پایه رسیدیم که ناکهان این اسباب الکردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکیسو برد و تمامت اموال از اهل قافله باز گرفت و در اثنا، آن کیر و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را میدیدیم و حل و عقد و قبض و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و اقوال او را مستمع میبودم و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او براد ب نفس و درس و کرم عرض و حسب دلالت میکرد و چون با او بسخن در آمدم و بعور حال او و فور فضل او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با جزا شعار بسیار روایت میکرد و بر غوامض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی وافر حاصل کرده بود و مراطبع آن افتاد که از او جنسیت و مساهمت در فضایل در حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم و در مدح وی و بروی خواندم گفت مرا معلوم میشود که این از گفته تست و قافیه دروغی اقتراح کرد و گفت بدین نمط نظمی انشا کن اگر راست میگوئی من بر فور چند شعر چون وزن و قافیه انشا کردم چنانکه بر وی پسندیده

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از آن من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم فرمود تا در حال نزد من آوردند از کیسه های تجار کیسه که هزار درم در وی بود برگرفت و بمن داد من او را بران مکرمت مدح و ثنا و شکر گذاردم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استغفار خواستم او الحاح کرد و چون بر رد آن اصرار نمودم او از موجب اصرار بر رد سؤال کرد من از هر نوع عذری که تهم او را پسندیده نیامد و الزام فرمود که البته آنچه مرا بدان باعث آمده براستی تقریر نمایم من چون بجز راستی چاره ندانستم اول زنهار خواستم و گفتم بدان شرط مصدوقه حال تقریر کنم که از مواخذت و عتاب ایمن باشم گفت لاتثریب علیک پس گفتم بدان سبب قبول نمیکنم که ترا مالک این مال نمیدانم و تصرف در بیع و اعطاء تو در آن جایز نمی شناسم زیرا که همین لحظه از مردمان بغصب و استیلا و ظلم قبض کرده گفت آنچه خاطر ترا در کتاب نصوص از بعضی از ایشان روایت میکند نخوانده ای که میگوید چون ولاة و خلفا استخراج زکوة بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و ادای حقوق اموال را بدیشان مفوض گردانیدند و حسن ظن بدیشان باز گذاشتند نفوس خبیثه ایشان بر ایثار آن قرض مساعدت ننمود و بخل و حرص بران باعث آمد که خیانت کردند و شرایط امانت و ادای زکوة نگاه ندا شتند و چندین ساله زکوة هر یک از ایشان جمع شد و اموال ایشان باحتمال حقوق فقرا مستهلک گشت و دزدان و راهزنان در ویشان بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجار حق ایشان را منع کردند و بخوشدلی ندادند بدایشان هیاج کشت که گرد باد جبرا حقوق خود را قبض نمایند پس ما آنچه از ایشان گرفته ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم بوده اند گفتم راست است که حاطب این را گفته است اما ترا از کجا معلوم شد که این جماعت بعینهم همانند یا از انجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوة مستهلک است گفت همین لحظه ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن و برهان قاطع صدق دعوی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس نفرمود تا تجار را احاضر کردند و یکی از ایشان را پرسید که چند کاست که باین مال که از تو بستدند تجارت میکنی او مدتی مدید نام برد پس گفت زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن نامنتظم نامعلوم آغاز کرد و بدان ماند که او را فرضیت زکوة معلوم نبود تا بکیفیت وجوب و ادای آن چه رسد پس دیگری را احاضر کردانید و گفت اگر ترا اصیدم

حاطب مرد برآمده بزرگ چشم و لقب ابو عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف کثیره از علماء معتزله

نقره و ده دینار زر باشد زکوة آن مال را چگونه ادا سازی و بر چه منوال حواله کنی آن شخص نیز در جواب فرو ماند
و نتوانست که از کم و بیش تعلق زند پس از دیگری پرسید که اگر مالک متاع تجارت باشد و بعضی زر و درم
نقد و برده شخص دین بود و یکی ملی و موجود و دیگری غیر موجود و معسر و حولان حاصل آید زکوة اموال را چگونه بیرون کنی
او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این مسایل خبر نداشت و علی هذا القیاس هر که را از ان
طایفه از زکوة و کیفیت وجوب ادا آن پرسید هزار بار از ان دیگری تا ان تر بود پس روی سخن کرد
و گفت حال بر اصدق قول حاجظ معلوم شد و دانستی که این طایفه حوالش بکدرم زکوة نداده اند پس اکنون کیسه را
بستان که ما این صلت و هبت از حق حوالش میکنیم من کیسه را فرا گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند
براند و جمعی را با من و یاران من اعتر ستاد تا ما را با من رسانیدند فضل ازین حکایت دو فایده حاصل شد
یکی دانستن شومی قلت مبالات مرد با ادا فرایض و واجبات پرو دانی و دوم خامت عاقبت تکاسل و تناسل
در محل مطاوعت و انقیاد او امر ربانی و اعتبار کردن از حال تجار که اگر در ترک ادا آن محقر که از
نصاب نصیب فقراست جسارت نمودندی و سخاوت کردندی بدان خسارت مبتلا نگشتندی و در
باب گفته شده بیت در ادا فرض باش اندر همه حالی بجد زانکه باشد مایه مبارک در فرایض کاهلی
دوم وقوف یافتن بر عظم منفعت علم و دانستن برزگی در جه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد
در دنیا ظهیر و نصیر و در آخری پای مرد و دستگیر باشد چه آن طایفه تجار را با انکه بحل و صنعت باعث آمد
تا حق تعالی را خرج نکردند از کیفیت ادا و کمیت وجوب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب
بصواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از ان ورطه خلاص یافتندی و موروث و مکتسب مسلوب و منهوب
نگشتندی و اگر نه پای جهل ایشان بحجت آن ظلمه و موجب رخصت آن ظلم بودی بر ایشان آن جفا رفتی
و در ین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر جهل جاهل را کند در هر دو کیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن ز علم مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال یادگار مصطفی و
مرتضی و علی است علم مرده دیگ حقیر و فرعون و قارون است مال الحکایة الثالثة من باب
الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من قاضی ابو القاسم التوخی حکایت کند که قضا رگرخ بغداد

بعد از مدتها من معوض بود و از اهالی موضع خدمتکاری بود مرا که بوا بی کردی و او پسری داشت و من
و مسا کلی و آن پسر زن بسیار آمدی و بسبب آنکه پسری بزرگ بود و بسیار روح و خوش سخن و مناسب وقت
و با غلامان مزاح و لعب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی او را کستاخ و هشمی و با او بمهربت و نیکوئی
و بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول کردند و از آن عمل مصروف کردانیدند و از آن موضع بوطن خود تحول کردم و
مدید بر این بگذشت و من در آن مدت از آن بواب و پسر او هیچ خبری ندانستم تا آنکه ابو عبد الله الیزیدی
مرا بر سالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بسجدو دیر عاقول دیدم از آنجا بواسط رفتم و پیش از این وقت
رفتن من گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمای که در دی در راهست و او را گرخی میگویند و تا بدر قه
نباشد با او مقاومت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و احتیاط نیکو بیرون آمده بودم بنا بر تحویل سال
که با حتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالهای سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال خصوصا
در آن سفر خیر خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن بار بعالی از آنجا
و مکاره دیگر مرا نگاه داشت و چون باز گشتم در موضعی که مضیق بود و از عمانات دور معذار صد مرد
تمام سلاح در کشتیها بر بالا گرفتند و با من غلامان شمشیر انداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من چون
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت
ممکن نباشد من غلامان را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا
رضا دادم و خود را با سلام و انقیاد ملقی نمودم و مع بذا در طالع تفکری میکردم اما چیزیکه دلالت کند
که موجب قطع و پریشانی باشد ندیدم و از انخالت تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و براطراف
و حوالی من مردم را بتیغ زخم میکردند و اموال و اقمشه و رحی ربودند تا در اثنا را نخال کشتی از آن کشتیها
بر دان که مهتر القوم در آن کشتی بود بکشتی من نزدیک رسید و آن سر کرده از کشتی خود بکشتی من در آمد و
ساعتی نیک در من تأمل کرد و ناگاه در دست و پای من افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسیدن
گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود را بسته بود من او را نمی شناختم و همین آن تملق و تواضعی
که میکرد پرسید که مرا میشناسی گفتم نه گفت من بنده و بنده زاده تو ام فلان الفرخی که از جمله نواب تو

عمانات آباد یها مضیق جای تنگ

بود دمن با تم که در مجرد تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و بمرتبه
عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اعزازی که ارزانی داشته فراموش نشود من
چون در روی نگاه کردم خلقت و هیات همان بود الا انکه موی روی برآورده بود و بدان وجه صورت
او متغیر گشته گفتم ای پسر بدین شغل چکونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بحد بلوغ رسیدم
و ایزد تعالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز آداب سلاح و استعمال آن کاری ندانستم
ببغداد رفتم و خود را بر دیوان عرض عرضه داشتم و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق شجاعت مرا
مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مضاف گشتند بضرورت در این حادثه
افتادم و اکر پادشاهان انصاف من بدادندی و حق شجاعت و مردانکی من مهمل نکذاشتندی نه من در این
وبال افتادمی و نه مردمان را این حال مشاهده بایستی کرد پس از من سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند
گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حواشی من نرسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق
که عنایت داری تا در حمایت تو بسلامت بماند گفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت
دارند لهذا اکر این انعام عام و این اهتمام تمام باشد نیکوتر بود گفت انچه تا این غایت برده اند
و مقاسمت کرده این قوم دشوار است استرداد آن اما انچه باقیست بفرمایم تا معترض نشوند و
بفرمود تا دست تعدی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بامنی رسانیدند بسلامت
فضل این حکایت حجتی ظاهر و دلیلی روشنست بر حسن عاقبت نیکوکاری و لطف ثمرهٔ دلداری و معلوم
و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایدهٔ آن بتو راجع کردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از
ریع آن برخورداری هم تر اباشد و من در این معنی میکویم نظم هر که با مردمان کند عادت شیوه
و رسم دلداری نه زپای بلا خورد آسیب نه زدست ستم کشد خواری هیچ خصلت نیرزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری نیست در عالم عمل بحمی بهره مندی نیکوکاری الحکایة الرابعة
من باب الحادی عشر در سنه خادم مولی علی بن محمد بن علی مقله کوید چون امیر المومنین المتقی لله رضی
آمد وزیر او علی ابن بویه من نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال او امتثال تلقی کردم و زمره ابنوه از

عرض در زمان بعضی لشکر است

ایشان از اشیاع وزیر و اتباع با من همعنان شدند چون بهیت رسیدیم و از انجا برادیم عامل هیت جماعتی را
با سم بدرقه با ما بفرستاد و بعد از دو بست مرد تمام سلاح بودیم و چون از هیت دو سه فرسنگ راه در
بادیه برفتیم نماز پیشین بجهت استراحت نزول کردیم ناگاه صد جازه سوار فراز سیدند که بر هریک دو
مرد تمام سلاح بود و قریب ما فرود آمدند و اشتران ما بخواباینیدند و رانوهای آنها را بستند و تنها
برهنه کرده و هیچ
مدوری بما آوردند از انکس که مهتر و سرور ایشان بود آواز داد که ای اهل قافله در خون
خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برمکشید و تیر بر کمان منهید که هر که سلاح برکشد و تیری بیندازد در
حال خون او ریخته شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه
عافیت بماند مردمان چون این منادی بشنیدند همه را دست و پای از کار برفت و هیچکس بر
قتال اقدام ننمود و اعراب فرا رسیدند و ما را بگرفتند و ببستند و در آفتاب بیفکندند و ما را
شرع قسمت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه
جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از ان بیابان بانتظار آن خلاص
توان یافت قطع کردم که بلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در اثنا، اشغال و غلوای
انحادثه بودم که چشمم بر دستارچه خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری نگین بزرگ
از عقیق اما بغایت خوب و آبدار هم از ان من بان بسته بود و بوقت قسمت مالی آن دستارچه از غلام
خود می از دست ایشان افتاده من آن دستارچه را برگرفتم و بسبب آن ورقهای دیباچه
که مقضی بود بخلاص من گشاده شد و آن انگشتر را در میان پنبه نهادم و روی به مهتر القوم آوردم
و گفتم کثرت ثروت و عظم مالی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه کوئی در باب هدیه که
منفعت آن اضعاف این اموال باشد که احراز کرده و چگونه باشد که ثمره آن ده برابر این مایه بود
که بدست آورده مع هذا از شهامت غضب و رعایت مهمات او نهره بود و چون بطوع و رضا بدین
خدمت قیام خواهم نمود بستمتاع بدان اموال ترا چون ارزاق طیبه و اکساب طاهره و موارث
حلال مهنا و مطیب باشد بدان شرط که مرا امان دهی و چهارپائی که بر نشینم و متعهد آب و مقداری

طلوع
رغبت و
اطاعت

آنرا تا کفایت باشد و بدو رقه که مرا در ضمان امان بما من رساند از انی داری او انجمله را قبول کرد و
با یکدیگر وثایق موکد کردند من آن انگشتری را بوی نمودم و نگینش را در مقابل آفتاب بداشتم در شعاع خورشید
نهایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود در چشم و دل او وقعی تمام یافت بمن گفت
که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر منفعت آنرا بیان کن گفتم این انگشتر خلیفه است و نگین او یاقوت احمر است
که خلفا از آبا و اجداد میراث دارند و هر گه را بر تخت بنشانند این انگشتر بانگشتش دارند و این را جبل خوانند
زیرا که امر خلافت بی این نافذ نباشد و تا این غایت در بغداد در خزانه خلیفه پنهان بود حال مرا فرمود
تا بنزد او برم برقه اکنون که این دولت روزی تو گشت رای آنست که این انگشتر را پنهان داری
و بشام بجله و قبیله خویش بری و من چون بنزد خلیفه رسم حال با او شرح دهم و نشان تو و قبیله ترا عرض
نمایم و رحال بجهة تو تحفها فرستد و خدمتها کند و اگر از رد آن امتناعی نمائی بصد هزار دینار از تو باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از من منتهای بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد انچه ما را بدان
چند الکه باید اختیار کن و من از جامه و زاد و غیر آن و را علی خوش رفتار بهر قدر در کار بود بکردم پس
بصره متوجهی بجهازت با من روان شدند و بدان نزدیکی در بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته
بود و آنرا رصافه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان مرا بدان حصن رسانید
و چون ابو مروان بر کیفیت حال وقوف یافت مرا بدرقه داد و بسلامت برقه فرستاد فصل در بیچگاه
محل اعتبار و موضع فایده آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه گرفتار آید باید که صعوبت
داهیه دهر او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت نازله فکر او را از نظر در عواقب
امور مانع نیاید و بهانه قضا و تقدیر را احتیال و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد چو اگر اندیشه صایب و
تدبیر مفید آید با حصول مقصود نبرد اری باب حمد ممدوح و محمود باشد و اگر بر خلاف آن بود حواله بتقدیر
خود عذری و لغزیدنی است و در این باب سکوتیم لطفتر کار چون سخت کشت عاقل را رای تدبیر بکار بیرد
ظلمت حادثه شود زایل پرتو رای چون نیر بود رفع تقدیر اگر چه نتوان کرد سعی تدبیر ما کریز بود الحکایة
الخامسة من باب الحادی عشر مردی از اهل بصره از جمله سوفیان که در دار الزرنشتی حکایت کرد

خلافت

داهیه سخت زمانه و حادثه

تدبیر زمانه و روزگار

کرد که مردی از عرب با حواله من آورد بمال موجل و با من اختلاط و تردد میداشت تا آنکه حلول اجل بود
بعد ازان بتعاریق آمال را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان
من بسیاری نشست و گشته و بیاری که از ان زر برگیرفتم و بوی میدادم و بمصالح دیگر نیز صرف میکردم میدید
و میدانست که در دکان بجا منهم نمیگذارم گفت قفل در سفر خوف زدا ست اما در حضر امین و خلیفه است بر حفظ
مال موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بسهل عیاران و تدویر مکاران گشاده
شود و این قفل تو از ان جمله است که اعتماد را شاید اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا من نیز از روی
مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسازد و از تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم
و چندین روز بر بن سخن بگذشت یکروز با مداد بدکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق برآورم صندوق فرا
هی نیافتم و کیسه را برده بودند از غلام سؤال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغییری و تشویشی مشاهده
کردی گفت نه گفتم دیوار های دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و ثقبتی هست گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در
صندوق نیست و قفل بر قرار خود است و در و دیوار شواهد کی و ثلمه نمی بینم متعجب که کیسه را که برده و چگونه رفته
غلام غمزه بر بن کار میخورد و متردد شد من تمامت آن روز در بن تفکر و تدبر بودم و از روز آمد و غیب را که بر
با من محاوثت و موانست داشت ندیدم آن بحث و سؤال که از قفل میکرد و نشان قفال میپرسید با دم
آمد در حق وی بدگمان شدم و بیرون دران باب متهم گشت از غلام سؤال کردم که عادت تو در وقت
بستن در دکان و گشادن آن چگونه بوده است گفت با مداد چون در دکان بگشادی جهت جفت آنجا
در دکان بیرون بردی و در مسجدی که در مقابل دکانست نماز بگزاردی و باز معاودت کردی و جفتی دیگر بر
تا آنگاه که در دکان گشاده شدی و چون خواستی که در دکان بستی هم بر بن منوال رود و تخته می آوردی
و مرتب میکردی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تقریر کرد ظن من بدرجه یقین رسید و دانستم که وقت
بستن دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بگشاده و کیسه بر گرفته
و با مداد نیز هنگام گشادن دکان بدین صفت از دکان بیرون آمده در حال سر قفال که آهن قفل را از نو
خریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم گفت هم بر ان شکل و اندازه قفلی از من خریده

اجل
در بن معنی بعضی نهایت مدت ادا و حلول مهلت هر چیز را نیز گویند ۱۲

نقب
با فتح و ضمتین جمع ثقبه که بمعنی سوراخ است ۱۲

# باب یازدهم فرج بعد الشدة

این سخن بشنیدم گمان من مستحکم شد باخود اندیشیدم که بهمه حال آمرز بجانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر کردم که برعقب او بروم دکانرا بغلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه ضیعتی رفته است و آن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بعزیمت بغداد چون بنواحی واسط رسیدم با خود گفتم که ابتدا از واسط کنم باشد که بوساطت اقبال هم در واسط از آن شخص خبری یابم و چون بواسط در رفتم موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا کاروان سرائی نشان دادند چون در رفتم حجره دیدم که مانند قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجره نزول کرده است گفت امروز شخصی از بصره آمده است من جلبت و شکل و هیئت آمرز و نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی پس من در جوار آن حجره نزول کردم و چون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و در حال کلید خویش در آن حجره را بگشادم کیسه خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود برگرفتم و دیگر باره در حجره را قفل کردم و فی الحال در کشتی نشستم و ببصره آمدم و در واسط دو ساعت پیش مقام نکردم و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوشدل با مقصود بخانه خود رسیدم فصل در حکایات آنچه اعتبار و استفاده را شاید است

که عاقل باید که در جمیع احوال حزم سوء الظن را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بلطف مقال و تلطف و احتیال هر کس متخدع نگردد و تا با مقتداء ایام صحبت برمحک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار ندیده باشد سکه اعتماد بران ننهد تا همان نه بیند که آن صراف دید از اختلاط و محالست آن غدار و در همین معنی میگویم نظم

مردم روزگار ما که همه بیشتر هوا و غدارند ... در زمین زان وفا نمی بینند

که همه مخم غدر میکارند

## الحکایة السادسة من باب الحادی عشر

مؤلف کتاب گوید برزگری از جمله برزگران ما که او را اسادح خواندی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد موضعی داشتم از اعمال سقی فرات شنیدم که مردی تنها در بیابان راه میبرند و بسی تنها را تنها هلاک کرده است من ازین سخن مستشعر گشتم و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارت قوت و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده کردم و چوب و سنگی قوی در دست داشت مرا در رفتن دلیر گردانیدند و من باستظهار و اعتضاد او روی براه آوردم تا در میان

# در ذکر کسانیکه از جنگ در ذات نکبات رسند



تا درمیان بیابان بقایه رسیدیم ناگاه دزد از قفا به پرون آمد قال را مشمر و جنگ را مستعد و تیغی برهنه در دست چون شیر کرسنه روی بما آورد و با کمی مهلت بر چه تمامتر بر بازد آن رفیق که پشتی با و روی براه آورده بودم پشت واره از پشت بفکند و بدل قوی روی بدان مه ابهن آورد و خواست که مبادرت کند و پیش از انکه او دست بردی نماید عصائی بر دستش زد حمله اش خطا شد و آن اصل ضربتش ندارد نمود و بر خود تیغی زد و عصا را در دست آن مرد قلم کرد و در عقب آن تیغی براند و دستش را بفکند و همچنان ضربات را مسوالی و متواتر کردانید تا از پایش در افکند پس سرش از تن جدا کرد و بعد ازان هم در آن حدت و غضب آهنگ من کرد من او را متواضع و تضرع تلقی کردم و گفتم ایجوانمرد من با تو مقاومت و خصومت نکرده ام و دیگر بر اکه میکرد معاضد و معاون بوده ام و این لحظه بجامه و آنچه با منست مضایقتی نمیکنم و از هر چه فرمائی امتناع نمی نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می شمری او را بر حالت من رقت آمد و گفت اگر راست میگوئی دست به بندد و آنچه با تست تسلیم کن من فی الحال برهنه شدم و جامهار ابدو دادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ازار پیرون کشیده بود به بست و همچنان بسته بفکند و خود آنچه با ما بود بر گرفت و برفت و من مدهوش و متحیر بماندم و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک کردم من بر امید نجات دست را می کشیدم و بند را می پیچیدم تا آنکاه که شلوار بند بگسست برخواستم و روی براه آوردم و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایه زمین بسبب غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت اندوه بر نواحی سینه من مستولی گشت از دور شعله ناری بنظرم رسید و از لمعان نور آن وادی بر من چون وادی ایمن گردید همینکه روشنائی در ان تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب حیوان علت زندگانی خود دانستم و چون باد روی بدان آتش آوردم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و بهمه حال آن شعاع امارت عمارت است و حال خراب مرا موجب زوال ضجارت و تا نیم شب بسرعت بر چه تمامتر میرفتم

# باب دوازدهم فتح بعد الشدة



نا نزدیک آتش رسیدم در بیابان خیمه دیدم که آن روستائی در آن خیمه بود چون نیک تامل کردم
آن دختر را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته بسته گذاشته بازنی در آن خیمه بود چون
مرا دید تیغ از نیام برکشید و از جای بجست و بانگ بر من زد من با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون
بپای خود بگورستان آمده ام و بدست خویش خون خویش ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و
سوگندان خوردم که نزد ایشان عمدا و قاصدا نیامده ام و اندیشه عذری در دل نداشته مگر
انکه گمان برده ام که این راه بدهی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم او بسخن من التفات
نکرد و بر کشتن من جازم و بر هلاک من عازم کشت آنزن که با او در خیمه بود دست بابوی داد
و شفاعتها کرد که مرا در حضور وی نکشد و گفت که اگر لا محاله خواهی کشت پس از در خیمه فراتر ببر تا
که او را نبینم و آواز او را نشنوم انتظام مرا بکشید و بهم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک
افکند و بر سینه من نشست و بکینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه آواز شیری
آمد که از نزدیک او بغرید عظیم سهمناک از غرین شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام من در افتاد
و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا مجروح کند و انس من با آواز شیر زیاده
شد و قوتی در نهاد من پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرا رسید و او را
از سینه من در ربود و در صحرا بشتابی هر چه تمامتر برد و ید او را بر درخید انگه از چشم من غایب شد
و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخواستم و خدایرا شکر گذاردم و تیغ او را که آنجا افتاده بود برگرفتم
و روی بخیمه آوردم چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پنداشت که من آن زن را کشته
بگشتنش گفتم نکشتمش خدایش بکشت و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت احوال او سوال کردم
گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم زن خود نگاه داشت
تا اکنون که خدایتعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکر باگذاردم من او را بتر ساندیدم و تهدید کردم
تا دفاین و ذخایری که از آن وزر در آن بحر امید است بمن نمود مالی بسیار و نعمتی بیشمار بدست آمد
کلفتی و ثقل مشقتی بدست من افتاد و من آنعورت را بایل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود نقل کردم

کردم و از جمله اعتنیاء بمتمولان کردیم فصل از حکایت سلوت دل متمندان در وقت بلا
حاصل میشود و صحت امید دردمندان بهنگام محنت زیاده میگردد و وثوق اصحاب وقایع بخلاص ان
لحظه که محنت بغایت کشیده و شدت بنهایت انجامیده فایده میدهد و درین باب گفته ام
نظم زپای مردی فضل خدای امید مبر زدست حشم و معاند چو کشته مجوس نه کاه محنت شاید
شد از فرج نومید نه کاه دولت باید شد از فرج مایوس الحکایة السابعة من باب الحادی
عشر غلامی از غلامان ابن تمار حکایت کند که من خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و کبار متمولان
ابله وقتی بتجربه نقد کردن اموال او از غرابه بالبصره آمدم و قرب پانصد دینار زر عین و درم رایج از
وجوه او حاصل کردم و دراز اری بستم و خواستم که بابله مراجعت کنم و امتال را بخداوند آن رسانم
در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی سبک بر من عرضه داشت و گفت که همین لحظه بابله میروم و در
اجرت هیچ استقصا نکرد و مساهلت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شد من
در ان کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در ان بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون
بمسافران رسیدم مردی نابینا بر شط دجله نشسته بود و قرآن میخواند بحزین ترین لحنی و حزین ترین اوازی
چون ملاح آواز او را بشنود تحسینی کرد و تکبیری گفت ضریر چون آواز ملاح را بشنید بتضرع و زاری
آغاز نهاد و التماس کرد که او را در ان کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود و ابا میکرد من شفاعت کردم تا او را در
کشتی نشاند چون بنشست باز بسر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه
او مدهوش شوم چون نزدیک بابله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من
نیز از اشتغال باستماع قرائت او فارغ شدم و بجوشین آمدم نگاه کردم آن مندیلی که زر و درم در وی
بود و نیافتم اضطراب در نهاد من پدید آمد فریاد و شغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود
و از موجب آن پرسید گفتم انچه از آن دستار یکه پانصد دینار در وی پیش من نهاده بود گفتا
نمی بینم ملاح چون این سخن بشنید گریبان آغاز نهاد و لطمات متوالی و متواتر بر سر و روی خویش زدن
گرفت و گفت ابتدا انچه از من بدزدیدند من بودم چنین بهمتی من حوالت مکن که من مردی درویش

# باب یازدهم فرج بعد الشدة

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تشنها و باد خواستها ندارم و انیک من با تو در این کشتی
ام و از اینجا بیرون نرفته ام و در حال برهنه شدن جاهای کیسو نهاد و گفت میدانی که در کشتی هوسی
نیست که اینجا چیزی نهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان میبری بواجبی تفتیش کن و ضرر نیز هم بدین
منوال مراعت و شروع آغاز نهاد و بهر دو برهنه شدند من جاهای اشیاز او تمامت زوایای کشتی و موضعی
که تعبیه و اخفاء چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون اثر منديل نیافتم اضافت انخیانت بدیشان وجهی
نداشت و بر ارت ساحت هر دو ظاهر میبود گفتم طلبتی است که وسائل بر من تقدیر کرده اند و محنتی است
که تا ابد از ان خلاص ممکن نخواهد بود و عزیمت بر فرار مصمم گردانیدم و استعانت از خداوند کارها جستم
کردم و آنشب را بخالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه و بیخوابی و استیلاء وسواس و اندیشها
فاسد بروز آوردم و بامداد بجانب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چندروز انجا مستور
باشم و بعد ازان بهتری دور دست که کسی انجا مرا نشناسد روم و چون بمشرعی از مشارع بصره رسیدم
فرقه آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه در سیمای من
ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی مرا بدان صفت بدید و از موجب نوحه و
اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت هیچ غم مدار و متفکر مباش که مال ترا
بتو رسانم من پند اشتم که این سخن را بنظر استهزا و ضحکه میکوید سوگندان خورد که از سر صدق و اخلاص
میگویم پس گفت برو و بریانی و مقداری نان و از اقسام شیرینی انچه میسر شود ترتیب کن و نزدان
بنی نمیر رو و نزدان بان را بگو تا ترا امیدی رساند که نام او ابو بکر نقاش است چون او را بینی بروی
سلام کن با ادب و تواضع و هر چه برده باشی پیش او بنه و هیچ سخن مگو تا او بخوردن مشغول شود که او خود در
هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که حاجت داری تو صورت حال را با و تقریر
کن بعد از ان انچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتو رسد من انچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون
بزندان در رفتم مرد را دیدم که بندهای گران بروی نهاده بودند انچه با خود داشتم در پیش او نهادم
او و رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت داری

ظرفه سخریه و ضحکه و اگه بروی مردم خندند

# در ذکر کسانیکه از چنگ دزدان نجات یافتند



داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بروی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم که سرعت سیر از ماه استعاره کنی و بجلد بنی هلال روی و هیچ تأخیر و توقف روا ندارای و چون بغلامان در بندرسی در روی تا انگاه که بپایان سکه رسی دری پنی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی فی الکه کسی را آوازه دهی و چون در روی و بلیزی در آپنی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف داخل و یکی بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی پنی و در خانه گشاده و آن خانه را چون صومعه ابدال بصنوف اوتاد آراسته و بر بر و تدی ازاری آویخته یابی بآن خانه رو و جامه از تن بیرون کن و بر یکی ازان بیچا آویز و یکی ازان ازار بار ابمیان فرازن و رو ابدوش فرا گیر و متر صد باش که بر عقب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا انگاه که تمام شوند و تو متفرق حال انفرقه باش و در ایشان نگر و هر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود تو نیز همان کن و چون طعام خورند با ایشان موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند سبک بخور بعد ازان قدحی بزرگ بر کن و بگو بشادی روی خالم ابو بکر نقاش میخورم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو پرسند که براستی او خال تست بگو آری و شمارا سلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت من که آن دستاری را که دیروز بهزار لقمه از کشتی بر گرفتید بخواهر زاده من رسانید چون این سخن بشنوند البته دستار را بتو بازدهند من آنچه فرموده بهمان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او پیغام بانجماعت رسانیدم و رحال آن دستار را هم بدان بندی که من بسته بودم من باز دادند و چون برادخویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ایجوانمردان این تفضیلی که فرمودید قضای حق خالم بوده اما مرا بخاصه حاجتی دیگر است که دران باب نیز فوتت را کاری باید که کار فرماشید و باسعاف و انجاح مقرون گردانید گفتند سمعا و طاعة هر التماسی که هست مبذول است و هر حاجت که داری بگفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از دست من بر گرفتید که من ندیدم لحظه تعلل کردند و ساعتی امتناع نمودند من بجواه ابو بکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی ازان زمره گفت مرا عیناً در روی چون نیک تأمل کردم آن ضریر بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند بمردی دیگر اشارت

سکه در نجل سیر کرده محله است ۱۲

اوتاد جمع وتد است که بمعنی میخ آید

گردنگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت احوال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی خود را کرد مشارع و فرضه کاها میگردانم و آن شخصی را که خود را نابینا ساخته بود در آن موضعی که دیروز دیدی مینشانم و چون شخصی را نبینم که تنها باشد و با وی چیزی قیمتی بود انکس را در کشتی نشانم و اجرت بروی سهل و آسان گیرم تا رغبت نماید و چون بر آن ضریر قرآن خوان رسم و او آواز مرا بشنود التماس کند که او را بکشتی خود راه دهم اجابت نکنم و از سخن او انکار کنم تا آمزد که در کشتی باشد گمان برد که میان ما اتفاقی هست اگر انکس درخواست کند که او را در کشتی درآورم فبها و الا بسنجهای مرق او را بدان آرم که وی را در کشتی نشاندم و چون بکشتی نشیند با آواز خوش و لحن دلکش و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه آن شخص مدهوش شود و مشغول قرآن خواندن او گردد چنانکه تو شدی و چون بطلان موضع رسیم مردی را بجا مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را بیند قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه هر که بیند پندارد که قوصره تهی بر سر آب میگردد و گمان برد که مردی در زیر آن تواند بود و من ناگاه اثمال را در ربایم و آن مرد هم که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از و بگذرد و مرد شناح بکناره رسد و چون خداوندان از غیبت آنمال خبر یابد با تضرع و زاری و استغفار نمودن از آنجا بر هنه شدن چنانکه دیدی پیش گیرم و چون صاحب واقعه از ما آنجا مشاهده کند ما را متهم ندانند و از یکدیگر متفرق شویم و روز دیگر قسمت کنیم و امروز روز قسمت ما بود اما چون تو سالت حال خویش را بما رسانیدی بتو تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا کردم و شکر گذاردم و مال خود را برگرفتم و علی الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم **فصل** در این حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع احوال از غدر غداران و مکر مکاران و تدویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسلب راستی و ظاهر آراسته هر کس فریفته نشود و نقطه و حزم را پیوسته کار فرماید و تا عیار و اخلاص کسی را بر محک امتحان نزند و نقد عمل کسی را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و ضریر احمل اعتماد نسازد و از خداع و نفاق او ایمن نباشد تا حال او نیک بداند که آن مرد از ملاح و ضریر دیدو دویین یعنی گفته شده **نظم** همنشینان روزگار همه مکر و زرق و فریب و تزویرند همه بندند چو حلقه زده زان زهر چیز گوشه میگیرند بعمل مودیند چون

سهل آسان و بهموار

مرق در اینجا بمعنی پیرون شدن است از ریم

قوصره خرد بعد و جوال خرما که از برگ خرما سازند

شناح شناور

# در ذکر کسانیکه از چنگ دزدان نجات یافتند



چون چنگا ... در نظر راست گرچه چون میرند  الحکایة الثامنة من باب الحادی
عشر در شهر بغداد مردی بود که در اوّل روزگار جوانی و عنفوان ایام رندگانی تفحص کار دزدان و تجسس احوال
طرّاران کردی و هر کجا سرقه کردندی پای در میان نهادی و پی برون بردی و بدست بازآوردی
و آخر عمر از ان حرفت توبه کرده بود و به پرآزی مشغول شده شبی از شبها طراری قصد دکان او
کرد و هم در اوّل شب خود را بشکل وزنی او برآورد و شمعکی حرز با مفاتیحی که از برای گشادن در دکان
معد کرده بود در آستین نهاد و بازار بزازان در آمد و پاسبانی را که بحراست بازار منصوب بود
آواز داد و در تاریکی شمع بدو داد و گفت این را برافروز که مرا در دکان حاجتی است و خود برفت
و در دکان بگشاد و تا آنکه پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود و پس شمع را چنان
از وی فرا گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد و چون بدید که پاسبان از او دور مراقبت می نماید بشتاب
و دفتر حساب را فرا پیش گرفت و بمطالعه آن مشغول شد و پاسبان چنان فرا نمود که بحراست مشغولست
و چون شب بآخر رسید پاسبان را آواز داد و از دور بدو گفت حمالی را آواز ده تا بعضی از این قماشها
را با من بسرا آورد و قراضه بدو داد و گفت امشب از من زحمت دیدی این را بستان و در اخراجات
خویش صرف کن و چون حمال بیاید چهار رزمه از جاهای قیمتی بر دوش وی نهاد و در دکان را قفل کرد
و با حمال عزیمت چون با مداد شد و خداوند دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن
آغاز کرد و شکرها گزارد و گفت امروز فرزندان بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند، خدای
تعالی بر مال تو برکت کناد و جزای تو در این دنیا به نیکوئی دهاد براین مقدار سخالت تعجب نمود و چون مرد
عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود برجای
ندید بفراست صادق دانست که حال چیست امارت آن را بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب
ننمود و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش انعامها. او من که بربت
پاسبان گفت نه تو مرا فرمودی که حمال بیاید تا با من قماشها بخانه آرد و من حمال بیاوردم گفت آری
من فرمودم اما خوابناک بودم و شب تاریک بود لهذا من نمیدانم که کدام حمال بود و برد و او را

قراضه ... رزمه ... بقچه جامه

پیش من آر پاسبان حمال را حاضر گردانیدند و تا آنکه حمال بیاید برزاز در دکان را قفل کرده منتظر ایستاده بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن زرهها را کجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بفلان مشرع از مشارع دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و بار کشتم برزاز گفت مرا بدان مشرع بر د آن ملاح بمن نمای حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز بر ادر من با آن زرهها جامه از کشتی کدام مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع برزاز گفت مرا نیز انجا بر و چون بدان مشرع از کشتی برآمد پرسید که آن زرهها را با او کدام حمال برگرفت او حمالی را نشان داد برزاز فرمود تا حمال را حاضر کنن چون حمال را حاضر کرد او را قراضهٔ بداد و گفت مرا بدان موضع بر که زرهها را بر ادر من انجا برده حمال او را بغرفه بر د از شط و در ملاقی صحرا و گفت زرهها را در ین غرفه نهاد برزاز قفل را بهر حیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او دران خانه رفت زرهها را دید هم بدان نشان که نسبه بود انجا نهاده و کلیمی را دید در انجا نه بر ریسمانی افکنده کلیم را برگرفت و بگشید و زرهها را استوار در و پیچید و حمال را فرمود تا بر گرفت و روی بدان مشرع نهاد که از انجا برآمده بود و چون از غرفه بیرون آمد زرها در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون کلیم را بدید کیفیت را دریافت شکسته دل و اندوهگین گردید اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال باری خواست تا با وی آن زرهها را بر گیرد و در کشتی نهد و زد یاری و معاونت کرد و چون خداوند مال با آن زرهها در کشتی نشست و زد آن کلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک از ما بر دو بحق خویش رسیدیم و برفت و کلیم را ببرد و برازنیز مال خود را بسلامت بدکان آورد فصل در بیان حکایت انچه اعتبار را میشاید دانست که عاقل چون بنحس انجادثه مبتلا شود و بمثل انواقعه گرفتار آید باید که مضمون الصبر عند الصدمة الاولی را کار فرماید چون بر مصیبتی موجع اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران آن بهتر تدبیر و در سداد آن مثمر تفکر نماید و برای عقده کشای و تدبیر مفرج نمای تدارک آن زیان و تلافی آن نقصان بجای آرد چنانکه آن برازنده کرد و بمقصود رسید و در ین

موجع بدرد آرنده

و درین معنی میگویم لقمه در حوادث صبور باید بود اضطراب و جزع مذار دسود چون مقدار کار از دست
بیرون رفت باید زود رنگ سایه دل برغم هیچ صیقل از خود نزدود در پناه خود به پیشی را ما از همه
بجا خوان آسود الحکایة التاسعة من باب الحادی عشر شاعری که معروف بغلام ابو ایوب
بود حکایت کند که از استاد خویش شنیدم که من در دهی می نشستم از دیهات نواحی شام و دران ده آسیائی
بود مگر بخید فرسنگی آن ده آسیائی که اهل آن ده بدان آسیا غلهای خود را آرد کردندی و از نواحی دیگر هم
غله بجهة آسیا بدانجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم هر کس را چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو
رسد من یک نوبت چند خروار غله بجهة طحن بدان آسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهة خویش
تا آرد کردن غله و طحن آن بدانجا چند روزی بامم کفایت باشد زیرا که ایام زمستان بود و آمد شد متعذر و بی انتظار بسیار حصول
نوبت طحن ناممکن چون بآسیا رسیدم و بارها در موضعی که جهة آن معد بود نهادم پیرون آسیا موضعی منزه بود بر
سر جاده نشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله را بگذران ناگاه مردی بر من گذشت با قد مستوی و جثه
قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم او بی تردد و توقف دست بکار برد و تکلف نشست و بخوردن
مشغول شد و تمامت آنچه دران سفره بود که جهة ده پانزده روز مرتب کرده بودم در یک ساعت بخورد چنانکه
هیچ باقی نماند من ازان تکلیف پشیمان شدم و متحیر بماندم تا ترتیب قوت آن مدتی که بانجا خواهم ماند از کجا بیابم
آنمرد در روی من نگاه کرد و اثر آن بر دو که در خاطر من بود و پریشانی ضمیر از تغیر بشره من معلوم کرد پرسید که
سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه را با او تقریر کردم چون مطلب مرا دریافت بچون پشت
بگشتی از جای بجست و قصد آسیا کرد و از ازدحام مردمان اینوبی بر جوالی طاحونه او در رفت و مرد مرا از
راه بیکسو کرد و پای بر زیر سنگ آسیا نهاد چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که
با من دست معارضت در کمر زند و پای مرا از سنگ برگیرد ازان میان مردی که بسطت جسم و بسیطت
صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد فرا پیش آمد و خواست که او را از انجا دور کند او
آن مرد را از زمین برداشت و دو بیکسو افکند میان ایشان که چوگان کوی با افکند و گفت غله مرا در دلو
ریز بدین سنگ آسیا بشکنم و اعضای جماعتی را که با من درین باب منازعت کنند بزیر سنگ بکنم

آرد کردن غله و طحن آن

طاحونه آسیا

ارمان نهند و دو عید متاثر گشتند و آنچه مراد وی بود مسلم داشتند پس همان ساعت خلعتهای مرا بیاوردند
و در دلور بخشیدند و آسیا کردند و بدادند و هم در آن روز مقصود دیگر بعد از ده روز هم در حساب بود که
برآید حاصل شد و چون آن را در داد جواب کردم گفت برخیز تا برویم گفتم کجا گفت تا منزل تو گفتم راه مخوف است
و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفت برخیز و اندیشه مکن که من با تو ام و من چون
قوت و جلادت او را مشاهده کرده بودم بار بر دراز کوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسلامت
وارد شدم و روز دیگر هیچ مکروهی بما نرسید و چون بمنزل رسیدم برادران و خویشان هم بعقب بنودند از شدت
مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سبب آن را سئوال
کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تقریر کردم و امروز را آن روز ضیافت کردیم و کامی
بگشتیم و آنرا چندان طعام که مبیت کس نتواند جز به تنهائی بجوزد و چون از طعام فارغ شدیم از وی پرسیدیم که
با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجه معاش و ترتیب غذا و تو از کجا باشد گفت
من مردی ام از غلامان ناحیت و مرا برادری جوانمرد از من مردانه تر و شجاع تر و ماهر در خفارت کاروانها
میکردیم و بدرقه قافلها میبودیم و از لصوص و قطاع الطریق اگر صد نفر و دویست نفر قصد کاروانی
کردندی ما هر دو ایشان را از ان کاروان دافع می آمدیم و از صولت و هیبت ما منهزم میگشتند و مرا
سنداد نام است و برادرم را عاد نام بود و صیت شجاعت و آوازه مردانگی ما در جهان منتشر گشته
بود بحدی که چون گفتندی قافله سنداد و عاد است هیچکس معترض آن نیارستی شد و مدتی مدید هم بدین
منوال روزگار بسر بردیم و تجار و انبار را بسبیل و رحمایت ما از مخاوف امین بودند و بسلامت بمقاصد
میرسیدند تا مکنونیت بر سم خویش تجارت قافله بیرون رفتیم چون بیابان رسیدیم اندر و سیاهی
بدیدیم بعقب بنودیم که کسی بر استقبال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرارت تواند نمود چون
نیک تامل کردیم شخصی بود بغایت مهیب و سیاه بر شتری ماده بسرخ موی نشسته بیامد و چون
بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان سنداد و عاد است گفتند آری در حال از شتر بپاده شد
و از ما مبارزت خواست ماهر دو بروی حمله کردیم او حمله ما را رد کرد و تا خیر نتوانیم ضربتی سرد تی بر

صولت حمله او در عقب هیبت

او را بگرفتم و از زمین برداشتم

# در ذکر کسانیکه از جنبک در دان نجات یافتند



بر پای برادرم زد چنانکه سرنگون در افتاده بیهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا بگرفت که گویا
کنجشکی در چنگ بازی گرفتار است و قوت و حرکت بهانت او از من ساقط شد و مرا محکم بست
و برادرم را نیز همچنین و هر دو را در یک ریسمان آویخت بر مثال خرجینی و بر اشتر انداخت و هر چه در قافله
از زر و سیم و حلی بود بر آن اشتر بار کرد و قدری از زاد برداشت و بر زبر اشتر نشست و راه بیابان
روی بیابان نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سنگهای که در روی
پسیهای تاریک و غارهای مهیب بود و چون بعضی از آن مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و
مارا همچنان بسته بیکطرف افکند و قریب بغاری رفت که سنگی عظیم بر دهان آن نهاده بود جمعی غفیر را بیستی
که از عهده بیان بیرون است اما او آن سنگ را باسانی تنها از دهان غار برگرفت و دختری در غایت صباحت و
نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند
و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیامد و سر برادرم را بر مثال گوسفند بازبرید
و پوست باز کرد و بریان نمود و تمامت را بخورد چنانکه خرپوست و استخوان چیزی نگذاشت و من
بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم گشاده و اینچنین حالتی مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم
فارغ شد آن دختر را از غار بیرون خواند و در آن غار قرابهای شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن
مشغول شد و در اثنای شرابخوری بر خواست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و سنگی
و سنگی بر در آن غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای
قوت فردا ذخیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و
چون شب بنیمه رسید آواز زن را شنودم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست
شده است و خفته و فردا در بهر حال همچون گوسفند سرتر انیز خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوتی نامانده
باشد جهد کن تا این سنگ را از در غار دور اندازی و چون از خوشتن بخبر است شمشیر او را از روی زمین
دفع کنی و باشد که این کار از دست تو برآید و خود را و مرا از ورطه هلاک و اسیری برهانی گفتم تو چه
کسی و بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از طلان موضع در کاروانی بودم این

غفیر
بسیار و جمعی که
زیاده از اینشان
توان
دید

قرابه
تخفیف و تشدید
را در همه شیشه
شراب و
صراحی

خواهد مرا از آن کار و آن بیابد و مدتها است که مرا نگاه داشته و چیزها داده تا کشتن خود و آن دشمن
می‌نیم و هر جا آوازه مردی با قوت و شجاعت بشنود برود و آن مرد را بیابد و بکشد و گوشت او را بخورد
و گوید که قوت او بر قوت من خواهد افزود چون این سخن از آن زن بشنیدم با خود اندیشه‌ای با خلاص مناجات
کردم و بر در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم بفرمان باری تعالی و اتفاق نیکو دیدم آن سنگ
را بر پای خود بود چنانکه آن سنگ متزلزل مانده بود و نیک ممکن شده و بر زمین متحرک گشته من جهد کردم
تا آن سنگ را قدری بجنبانیدم و فرجه شد چنانکه بدشواری از آن سوراخ بیرون آمدن ممکن بود پس بعضی تمام از آن
شکاف بیرون آمدم و تیغ آن ملعون را برگرفتم و بهر دو دست بالای سر شدم و بهر دو پای او زدم چنانکه یک
پایش مجروح شد و پای دیگرش بریده گشت و از تن وی جدا شد او از الم آن ضربت بیدار شد و خواست
که بر جهد نتوانست و من زخمهای دیگر بتوالی و تواتر بر اندام تا هلاک شد پس خدای را جل و علا شکر کردم
و هر مالی که در آن غار بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و آن زن را بخانه او رسانیدم و آن مال را
سرمایه خود ساختم و بدان ضیاع و اسباب خریدم و بعد از آن عهد و نذر کردم که دیگر هیچ کار و ان و مدرقه
قافله نباشم و امروز روی معاش و کسب آن من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده ام فصل
در حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هر چند با قوت و شوکت و بخت و شجاعت باشد نکیه بر حول
و قوت خویش نکند و بدلیری و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفتی از صفات کمال و نعوت
جلال خود الجلال تقدست اسماؤه و تعالی صفاته بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در حال
هر صفتی که مرد باشد در آن باب دیگری بر وی فایق بیاید چه قهر اعداء و استیلاء منازعان چیزی
بیش نشود و صورت حال شداد و عاد و آن اسود مردم خوار در این معنی نمودار ی معتبر است و در این
معنی میگویم نظم

ای شده مغرور حول قوت و نیروی خویش چند سازی تکیه بر پیچ و تاب بازوی خویش
نجز نباشد کز ذلت خویش ازاله ضعف باشد کز نه بینی از خدا نیروی خویش

الحکایة العاشرة
من باب الحادی عشر ابو علی الکرد که از جمله شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت
کرد که در ایام موسم من در بغداد مردی از یاران من قصد قافله حاج کردیم که از خراسان می آمدند بنا

دلیری و شجاعت
۲۲

و بنا بر غارت کردن ایشان چون نوایب روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساخته و جاسوسی قبل ازان ما را خبر کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر از شهری که از اسامش خوانند و با او دوازده شتر و اجناسی متمتی است و کنیزکی نهایت صاحب جمال با زینه و جواهر بسیار و در عماری ما متربص فرصت بودیم تا آن قطار را با عماری و خود آن مرد که در ان خفته بود و تمامت بار ها از میان آن قافله جدا کردیم و از راه بیکسو بردیم و در میان دره های کوهها آوردیم و قافله از ما دور افتاد ابخار نزول کردیم و چون روز دیگر خواستیم که از انجا رحلت کنیم عزم جزم کردیم که دستهای او را ببندیم و ابخار ها کنیم و تمامی اموال او را با کنیزک ببریم و از جمله آن مالها اسپی زرده بود آن مرد گفت ای برادران شما را تمامت این مالها حلال و گوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعتی نیست با شما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عزیمت مشاهده شام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی هر چه تمامتر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی نمکردانید و مرا ازین چیزی که در ضمیر دارم مانع میاید سخن مال نمیگویم که نزد عقلا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غاد و تا میدانید که ازین بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد و قیمت این اسپ در جنب این غنایمی که از من بشمار رسیده بس محقر و مختصر است و در همت شما نیز چندان وزنی ندارد باشد اگر با من بدین سبب مضایقه نکنید و مسامحت فرمایید من زنده مقصود تو انم رسید و شما نام نیکو باقی ماند و انچه از مال من غصب کرده اید حلال و مهنا کرد بر شما و درین باب که او التماس کرد با یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و مجرب به روزگار یافته در میان ما بود گفت اینکه او درخواست میکند صواب نباشد او را نا بایستن و هم ابجا گذاشتن اولی است اگر در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسر او رساند تا بنوازدی بر گیرد و اگر انقضاس معدود او منقضی شده باشد و اجل مقدور رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من از انجمله بودم که

شاش
مغرب چاچ است و آن شهریست از ماوراء النهر که تا شکند استمرار دارد

این مصلحت میدیدم اما بیشتری از یاران ما گفتند بهای این اسپ چه مقدار باشد که مارد حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او را بگردن خود گیریم القصه بر آن مرکب بادی مسامحت کردیم و دست او را بگشادیم و بخبر پرا هنی بر تن او چیزی نگذاشتیم و او را اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت نهادید اما اتمام این شفقت و اکمال این منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با من رسم زیرا که ایمن نیستم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که به من رسد اسپ را از من باز گیرد و من پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان من و جعبه تیر مرا بمن دهید تا اگر کسی قصد من کند او را بدان از خویش و از اسب خویش دفع کنم من گفتم عادت ما نیست سلاح به هیچکس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند گفتند گمانی که قیمتش دو درم بود [illegible] دارد و یا خود بر این یک تن تنها چه گمان توان برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر گمان و جعبه تیر را بوی دادند او شکر کنان و دعا گویان از نزدیک ما چند گامی برفت و باز گشت و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطیفه با من فرمودید شما را نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هر چه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت سر خویش گیرید تا چنانکه شما به بخشیدن جان من منت نهادید من بخشیدن مقتاد جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن میگفت و اثر غضب در چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده ما را از سخن او خنده آمد و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و گفت من با شما مجاملت پیش گرفته ام و میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و الا می از من بجان شما نرسد و چنانکه من و مال من بسلامت ماند ایم نفس و جان شما نیز بسلامت بماند ما از این سخن در خشم شدیم و بیکبار بر وی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب پیش ما فرا راند و پنج تیر از جعبه بر آورد و بلند بخت و بهر تری یکی از ما را هلاک کرد و پنج تیر دیگر بر آورد و گفت تو دانی از دست من بدید پیش از انکه تمامت از پای در آئید سر خویش گیرید ما نشنیدیم و هم بدان مداومت بنیات

پرتاب اندازه تیر بمعنی تو
از تیر ا
دور توان اندا
نیز آمده

ورزیدیم تا آنگاه که او بدین طریق سی کس از ما را بیفکند و هنوز او چند تیر دیگر ماند بود ما گفتیم که تیر
او خطا نمیکند و بهتری که با اوست یکی از ما هلاک خواهد شد اولی آنست که مال و جمال او را با و بازگذاریم
و از ان اشتران و بار ما و عماری بگیریم و بشتابیم او اسپ میان اشتران راند و تنگی از ان بستهای بگشاد و
جعبه تیر دیگر از انجا بیرون آورد و بما نمود و ما چون آن تیرها را بدیدیم طمع از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم
و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این سخن با شما
عرضه داشتم تا بسلامت مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار با این حد رسیده دیگر فایده نکند
اما با وجود آن هر که از شما از اسب جدا شود در پای پیل غضبش بیند ازم و از شما هلاک
ایمنست و چون رخ راست بر و دو هر که چون فرزین کژ روی را اختیار کند از اسب پیاده نکرد و پس
در ین مصوبه که بعقیده افتاد بعد از این مرا با او دست خون نباشد و ما دیگر باره سهو العمد آغاز کردیم و
پیل بازی خود را در عذاب هلاک افکندیم تا انکه او چند کس دیگر را از ما بیفکند پس ما ضطرار و عجز بیاده
شدیم او اسپان ما را جمع کرد و بر اند و باز مراجعت کرد دیگر باره گفت هر که سلاح بیند از و امین
و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما همه بیکبار سلاح خویش را بیفکندیم و او سلاح همه
بر گرفت و دواب بر اند و بما گفت در ضمان امان و سلامت بروید ما اسپان خویش را بنامی که هر
یک بر نهاده بودیم بخواندیم هر اسپی که آبنهاک میکرد که نزدیک ما آید بیک تیرش می افکند و هلاک
میکرد انید تا عاقبت ما بدرماند کی تمام ترک سلاح و اسپان خود کردیم و روی از وی بر تافتیم و او رفت
و جمله مال و جمال را ببرد فصل در حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در
مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و مواقف مردانگی نیازموده باشی بچشم حقارت
نباید نگریست که دیریست که گفته اند و هرگز منسوخ نخواهد شد این بیت بیت در مرد غلط مشو چو تنها
عینی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات من مناسب این معنیست نظم و هیچکس را
بچشم حقارت مکن نگاه کاندر نقاب صورت معنی مستتر است در حقهای چرکین چو مهین گوهران نهان
بسیار عقدهای لآلی و گوهرست در زیر خاک تیره بسی گنج مخفیست در صدف کهنه بسی نفیس

در رات بسیار ریخ بندی بران و باکه کاندر نیام رشت و خلق گشته مضمراست باب دوا
زدهم در حکایات حال زمره که بخوف و استکثار مبتلا و گرفتار شدند و عاقبت
آن خوف و استکثار با من و بسیار مبدل و مقرر گشت و این باب مشتمل است بر
دوازده حکایت الحکایة الاولی من باب الثانی عشر محمد بن مکرم العلائی گوید
روزی معتضد بن متوکل هرون الرشید اشعاری چند طرفی غمناک در صوتی خوب و لحنی دلکش تر ادا کردند که
این بیت از انجمله است شعر الا هل لی سهم الخزانی و نظره الی فرقدی قبل الممات سبیل ترجمه ایا
بود هرگز که من بوی خزانی بشوم تا پیش از مردن دمی بینم بدین فرقدان او را آن اشعار خوش آمد و
گردو پرسید که ناظم این در رو منتهی این غرر کیست گفتند یحیی بن طالب الخفی الیامی فرمود که بصحت نفس و طول
حیات مسرور است و یاد وحشت آباد لحد مقهور و مقبور گفتند زنده است اما بزندگانی که مرگ هزار با
بران شرف دارد زیرا که وا زیامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته و در دری متوطن شده
و در بدترین حالتی و سخت ترین معیشتی اوقات همیگذاند رشید چون این سخن بشنید در حال بصره بود که
بعامل یامه بنویسند تا وام او را چندانکه بست از وجوه بیت المال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد
تا ده هزار درم بدو دهد و او را بر سبیل استعجال بیامه رساند بعد از اندک زمانی از بصره بموضع جبرئیل
که شمال را اشتغال کرده بودند و بر موجب فرمان عمل نموده و او خوشدل و شادکام با تجمل و
تمام بوطن اصلی رسیده فصل در حکایت آنچه اقتضا و تملق را میشاید گرمتی است که هرون الرشید
در حق یحیی یامی فرمود بی واسطه سؤال و استدعا او و تحریض و التماس غیری چه کرم طبع و ارحمت ذات
چنین قضا میکند که چون مکارم اخلاق قابل و مبرات امنوعی شایسته بود و قصد او استظهار اصلی بانتشاء احرار مکرمت افر صبی
غنیمت داند و بر اقدام بران مساعدت و مبادرت نماید زیرا که هیچ مبرت بموقع تر ازان نیست که در کذار دوام زمره
اوده و ستمکاران بجاریه بدان علت از وطن و اهل آواره باشند یعنی جمیل که مستوجب قوا جزیل باشد مبذول دارند و درین باب
آن قدر تمن مستغنی مطلق کر مفلس بجاریه تواش و ام گذاری الحکایة الثانیة من باب الثانی عشر و بعضی از
کتبه تاریخ دولت آل عباس آورده اند که چون ابراهیم ابن محمد ابن علی ابن عبد الله

نیار
مدین محل معنی
توان کرد و
ثروت است
۱۲

ایام بی نام و نشانی
مرد و فرسنگ راچند
هر فرسنگ بلیت در راه
افکنده است که با نصف
فرسنگ مسافت آواز
شنیده و از کرانی دام
در چشم بگمان سبک
سنگ مانده

## در ذکر زمره که از استتار عاقبت رستگار شدند



علی بن عبد الله بن عباس و اعیان بیعت خویش در خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده گردانیدند و کار بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود بشولیده گشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن فتنه معروف و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون کرد و اسفیلا و تعلب آل عباس نزدیک بود که بکوفه و بصره رسند و ابراهیم بن محمد که معروف بامام بود بر آنها مستولی آنحال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشا این کار و تهیج این حادثه دانستند که از آل عباس خواسته است قصد هلاک ایشان کردند و چون این کار و لا بتمامه مضبوط نبود و معینی که بر آن اعتماد توان کرد گرفته نشده بعضی ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون بنشیند ابو سلمه خلال که از جمله شیعه و موالی آل عباس بود و در آن اوان در کوفه بود بفرستاد تا از آل هر که در آنوقت زنده بود همه را در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردابه پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عیسی بن موسی از آنجمله بودند و دعاة و موالی و اشیاع آل عباس هر کس ابو سلمه خلال را نشان میدادند و میگفتند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلب او تا بدیشان نماید و با و بیعت کند و چون میان قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و قحطبه که از جمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره منهزم بواسط رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و سپران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند ابو سلمه را گفتند امام را بیرون آر تا با وی بیعت کنیم ابو سلمه تعلل مینمود و مماطلت میکرد و میگفت هنوز وقت بیرون آمدن امام نیست و از ابو العباس نیز خبر انهزام ابن هبیره و دخول او با قحطبه در کوفه و استیلای ایشان را پنهان میداشت و عزم کرده بود که بیعت را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را بآل علی سلام الله علیهم قرار دهد و بجماعتی از اکابر اهل بیت و سادات علویه بمکتوبات فرستاده بود و استدعا و قبول این کار را کرده و ایشان امتناع مینمودند و بروی اعتماد نمیکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات ابو سلمه این معنی را احساس کرده بودند و در حق وی بگمان شده و با ایشان در آن سرداب از موالی ایشان غلامی سیاه بود جهد کردند تا او را بطریقی از آن سرداب بیرون فرستادند و فرمودند تا تفحص حال و تجسس اخبار کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حالها را از غرق شدن قحطبه و هزیمت ابن هبیره

و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبه ایشان بر ان شهر از چند گاه معلوم نمود و باز گشت و با ایشان
حکایت کرد و چون از ین احوال خبر یافتند سوء ظن ایشان در باره ابو سلمه زیاده گشت غلام فرمودند دو
باره بیرون رفته و جهد کند تا پسران مخطبه را به بیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که ناگهان بیامد
و پیش این سرا را فرو گیرند و دیوار ها را بشکافند و ما را بیرون برند آنغلام بیرون آمد و حمید بن مخطبه را
بشناخت خویشتن را باو نمود و چون حمید او را بدید دید او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از حقان
ما چه خبر داری و ایشان کجایند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باو رسانید در
حال حمید با گروهی از لشکر بر نشست و ناگاه بسرای ابو سلمه در رفت و ابو سلمه از ین حال غافل و بیخبر بود و ان
غلام در سرداب را بایشان نمود حمید و زمره از لشکریان در سرداب در رفتند و گفتند السلام علیک
یا اهل البیت و رحمة الله ایکم ابن الحارثة از شما کدام است ابن الحارثه این سؤال بجهة آن کردند که ابراهیم
الامام که پیش از ین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت این
خاندان با انجماعت گفته بود که اگر تا آن وقت که این کار تمام شود من نمانده باشم امام بعد از من برادر من
ابن الحارثه باشد که علامت خلافت بشمار ساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نرید ان نمن علی
الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و چون پسر مخطبه گفت ابن الحارثه کدام است ابو العباس
و ابو جعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن مخطبه گفت علامت خلافت از هر دو
با کیست ابو جعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر نداشتم دانستم که امام من نخواهم بود
و ابو العباس آن آیتی که مذکور شد بر خواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک را بستان
همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او را بگرفت و بیعت کرد پس تیغ بر هنه نمود و روی با نطاعیه
آورد که با او در آن سرداب بودند از برادران و عمّان و بنو عمّان او و گفت بیعت امیر المؤمنین بگلی بطوع
و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه آوردند و بر منبر نشاندند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی
بسته شد عم او داود بن علی بیکبار به فرو تر از در منبر بایستاد و بغایت او سخن گفت و خطبه خواند و ابو سلمه
وقتی مخبر گردید که در مجلد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده پس با پدر اجمالت و استخاش تمام حمید چون

مظل
واپس و بد در
دور از افکندن
کار

چون ورا بدید مشتی بر سلیمه او زد و گفت مخالفت تا بدین حد یا با سلیمه نگفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است
ابو سلمه گفت غرض من ازین دفع مظل آن بود که مروان بن محمد هنوز بر مسند ملک و امارت متمکن است و
از و ایمن نتوان بود و تحمیل که او را قوتی و استیلائی بهم رسد لهذا با خود گفتم که اگر چشم زخمی برسد اینجماعت
بدست او نیفتند و بلاک نکردند و اگر ما بر وی مظفر گردیم او بلاک کرده ایشان باعتماد تمام ظاهر
گردند و خلق را بیعت خویش خوانند و چون بیعت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس
ازان هر روز آن دولت در زیادت بود و بنی امیه مستاصل و بلاک گشتند فقطع دابر القوم الذین
ظلموا و الحمد لله رب العالمین **فصل** در حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فائده است یکی ملوک
کامکار و خسروان نامدار را که هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار و دولت و تباعد اقطار
مملکت حاصل باشد و بعدت و شوکت و حشمت و مکنت کوهی حکم از شهریاران روزگار و پادشاهان گیتی
مدارا بوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از
نقصان زوال نیندیشیده و در وقت نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم ایام بر حذر باشند
مستشعر باشند که بسا بود که ناگاه دولت بحنت مبدل گردد و شادی بغم آمیخته شود و تاج پادشاهی را از
فرق عزتشان در ربایند و عنان حکم را از دست قدرتشان بیرون کنند چنانکه در حق بنی امیه اتفاق افتاد
با چندان مکنت و حشمت دوم امیه جماعتی را که با کمال استحقاق بحرمان که لوازم آنست مبتلا کردند و از جمله
مراد ات محروم و مهجور و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال مذلت و غایت عاطفت
باری تعالی ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر ایشان
افکند و از رتبت اسیری بدرجه امیری رسند و در علو ای محنت نا قتادی بر ذروه کامرانی و پادشاهی
متمکن شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و در معنی گفته شده **نظم** ای عاجز بیچاره مکن دعوی
شاهی شاهی نبود جز صفت خاص الهی شاهی نبود آنکه بود دمملکت تو ملکی که ورا نیست سر انجام تباهی
مامور خدا باش و حذر جوی ز منهی زشتست که خود را شمری آمر و ناهی **الحکایة الثالثة عشر** عبد الله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملک بن مروان بن الحکم قصد

عراق کرد در وقتی که مصعب بن الزبیر امیر کوفه و بصره از قبل برادر خود عبد الله بن الزبیر و مصعب بمصاف عبد الملک بیرون رفت من با مصعب بودم و از جمله خواص و مقربان وی مصعب چون امارت عذر و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد دانست که عبد الملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مال حاضر کرد و بسیار گرهای قیمتی در آن میان بود و چند گرران بر میان من بست که بدان استظهار تمام بود بر نوایب روزگار و من فرمود که دولت من بپایان رسید و اینجماعتی که با منند سر آن ندارند که در نصرت و موافقت پایداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشد پیش از آنکه دست بر دایشان تر از پای در آرد سر خویش گیر و بهر کجا که باید برو من او را وداع کردم و بروی شاکفتم و دلداری و دل دهی که در مثل این موقف از دوستان بکدل نا معلوم و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او ثبات نمودم تا آنکه وی را گشتند من بکرخ رفتم و بکوفه رفتم و بخبیث خانه که رسیدم از خانهای کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم با زنی در غایت حسن و جمال از آن زنان نهایی خواستم و نفس خود را نزدوی بود بعیت نهادم او بقبول اشاره بفرفه نمود که آنجا رود من با نجا رفتم مشرفه خوش و منظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و ما یحتاج را مطرحی بود و هم در جوانب نظر را مسرحی بنشستم و آن زن آنچه ما یحتاج بود از طعام و شراب و جامهٔ خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معد گردانید و قریب سه روز در آن موضع بودم و هر روز آن عورت در مصالح من قیام مینمود و بامداد دیگاه مالا بد من از اکل و شراب و غیر آن می آورد و از رو و هاو حاجتهای دیگر میپرسید و هر گز از من نپرسید که تو کیستی و استکثار تو درین موضع بسبب چیست و احتراز تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز نهادیان را در حبس احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جماعتی که پنهان دارند و وعده دشمن گروهی که نشان آرند میشنودم و چون مدت مقام من بحد امتداد کشید و از کثرت زحمت که آن عورت را میبایست مرفقی و ادم مخل گشتم منادی و تفحص و تجسس در طلب من منقطع شد عزم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از روزها که آن عورت بر قرار معهود نزد من در آمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم میباید که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر تر امعد گردانم و چون

مقبل طرف وجنته وجانب ۱۲

مطرح مداختن گاه ۱۲

وچون شب درآمد گفت بعد ازین فرمان تراست اگر میباید که رحلت کنی بیشتابیدن ازان فرقه بزیر آمدم بر در سرای او دو رواحله دیدم با تمامت آنچه مسافر از او در سفر بدان احتیاج بود و غلامی سیاه برای خدمت ایستاده و آن زن مبلغی زر در دم بجهة نفقهٔ راه بآن غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک تواند در حفظ خدا بر کجا که خواهی چون من بر یک راحله نشستم و غلام بر دیگری بر نشست و براندیم تا آنگاه که بکه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدم در بزدم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن العتیق الرقیات چون آواز مرا شنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و به نحیب و بکا آواز برآوردند و گفتند که جماعتی به طلب تو آمده بودند و همین لحظه بازگشتند من آنشب تا سحر در خانهٔ خود بودم و سحرگاه با آن غلام برنشستم و روی بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبدالله بن جعفر بن ابی طالب علیه السلام در رفتم نزد او مائده نهاده بود و جمعی از بزرگان اصحاب او بر مائده نشسته و باکل مشغول شده من با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم و سخن را بتکلف مانند عجمیان و خطابها ایشان ایراد میکردم و طیار را تیار میگفتم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند چون من و او تنها بماندیم روی بگشادم جعفر در من نگریست و گفت ابن العتیق تو کی گفتم بلی پناه بحضرت تو آوردم و در سایهٔ شفقت تو گریخته ام و زنهاری جاه تو شده ام گفت اینجا عت را در طلب تو بغایت بجدی مهم و در خطر افکنی بر تو نیک حریص می بایم اما با ام البنین بنت عبدالعزیز بن مروان که برادرزاده عبدالملک بن مروانست و عبدالملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند نتوانیم تا عبدالملک در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی درخواهد پس بهوجبی که فرماید با ام البنین چیزی بنوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبدالله بن جعفر طیار را بدو رسانیدم و چون عبدالملک نزدیک ام البنین آمد بر عادت معهود از وی سؤال کرد که چه التماس داری تا مبذول دارم و هر حاجتی که هست مقضی است و سر مرادی که داری با نجاح مقرون الا عفو از ابن العتیق الرقیات ام البنین دست بر روی باز نهاد و سر در پیش افکند و گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبدالملک گفت هر حاجتی که هست روا است اگر همه ابن العتیق را شد ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن العتیق را امان دهی

وی عفو فرمائی که عبد الله بن جعفر بمن مکتوب نشته است والتماس کرده که عفو وامان ابن العتیس را از
حضرت شما درخواهم عبد الملک گفت او را امان دادم بفرما تا امشب وقت عشا نزدیک من آید ابن
العتیس گوید که بروفق اشارهٔ او آنشب بدرگاه او حاضر شدم وچون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از امرا
وبزرگان لشکر ومعارف شام بسیار حاضر شدند تا به بینند که عبد الملک در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه عبد الملک
حاضران را بار داد وند ونوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم وبروی سلام کردم عبد الملک
گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کسست گفتند نه گفت که ابن العتیس الرقیات است که این شعر را
او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش ولما شمل الشام غاره شعوا ترجمه مرا خواب چون آید وشام را
سراسر بگیرد غارت چنان که ماند پدر پسر دریده شود پرده دختران اهل شام چون این ابیات
بشنیدند گفتند یا امیر المومنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بیاشامیم گفت اکنون که امانش دادم در
سرای من آمد وبر بساط من نشست ومن اذن او را بر دخول نزدیک خویش در توقف دشتم تا جماعتی که بروکمارند
واو را بر در سرای بنشینند تا مرا میده است تنش را از بار سر سبک کرداند اما هیچکس را این توفیق رفیق نشد که این
چیز را بجای آرد اما من اکنون او را امان داده ام ورجوع من ازان جایز نیست ونقض امان ممکن نی اما حصهٔ او از
بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد واین حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کنند وچنین گویند که چون عبد الله بن
العتیس الرقیات نزد عبد الله بن جعفر در آمد وصورت حادثه وکیفیت واقعه را باو شرح داد عبد الله بن جعفر
بفرمود تا همیانی زر بیاوردند یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمارد جهة اخراجات عبد الله بن العتیس آن مولی
میشمرد وبآواز خوش ولحنی دلکش بلند میگفت وچون سیصد دینار برشمرد خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت
چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگر باره شمردن گرفت تا تمامت
آنچه در همیان بود برشمرد وآن هشتصد دینار بود همه را بابن العتیس داد وابن العتیس چون آن عطا را قبول کرد
روی التماس نمود که در باب وی سخنی بعبد الملک بگوید وشفیع باشد تا او را امان حاصل شود عبد الله بن جعفر قبول
کرد وگفت فردا که من نزد عبد الملک روم بامن بیا ومترصد باش تا هنگامیکه خوان نهند وچون کسی را در آن وقت
نافع نیابند در آی وخوردن بی ادب وفاحش آغاز کن وروز دیگر عبد الله بن جعفر بنشست ونزد عبد الملک

# در ذکر زمره که از استمرار عافیت نجات یافتند



عبدالملک رفت و ابن القیس را بخود برد و چون خوان نهادند ابن القیس درآمد و نان خوردن با هم وارد ناخوش چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از عبدالله بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی نان میخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست گوی ترین مردم باشد و اگر بکشندش دروغ گوی ترین مردمان عبدالملک پرسید که چرا گفت برای انکه او شعری چند گفته که مضمونش امنیت نظم چیست عیب نبی امنیت جز انکه بردبار ندچون غضب برخواست معدن شان بینند و اصل و شرف خرد ایشان عرب نکرد درست اگر از وی عفو فرمائی حلم تو اورا راست گوی گردانیده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو اورا مکذب ساخته است عبدالملک گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هر گز عطا نیابد عبدالله بن جعفر گفت چون جانش را بمن بخشیدی امید دارم که نانش را باز نگیری و چون به بقایش بر من منت نهادی درخواست میکنم که بعطایش نیز صلت فرمائی ابن القیس گوید که من فی الحال برخواستم و اجازت خواستم تا قصیده که در حق او انشا کرده بودم برخوانم اجازت داد من آن قصیده که مطلعش امنیت آغاز کردم و برخواندم که مطلع عادله من کبیرة الطرب فغنیه بالدموع نکیب ترجمه از کبیره بادل ما آمد ناهل طرب اشک میبارد ازین غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم که شعر آن العزیز الذی ابوه ابو العاص علیه الوقار والحجب ترجمه آنشریف اندر نسب کامد ابو العاصش پدر معدن حلم و وقار و فضل و علم منتسب فرق او را تاج زینده است و اندر زیر تاجش تابش پیشانیش مانند لوحی از ذهب عبدالملک گفت مرا تباج مدح میکوئی چنانکه ملوک عجم را گویند و مصعب را چنین گفته اند شعر انما مصعب شهاب من الله تجلت عن وجهه الظلماء ترجمه مصعب از یزدان شهابی بود سوزان آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب تاریک را ملک ملک او دست لطف و مهربانی سر بسر نه درو کردن کشی و نه غرور و کبریا و گفت که ملتمس ترا اجابت کردم پس عبدالله بن جعفر فرمود که این اکرام و انعام آنگاه تمام باشد که آنچه در مدت استمتاع او فوت شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بموجب فرموده قبول فرمودم در حال حکم نمود که بوی دادند و ابن القیس از خدمت او بجان امن شد و تا آخر عمر بر دوام آمد و فضل در نیکنامی آنچه اقتدار امتیاز یابد و کرام ابدان کاتق میباید کرد عفو عبدالملک بن مروان است و بجاود از کناه عبدالله

ابن العتیبی ما انکه غضب مفرط بر وی غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت و مدتها در از روی آن
بود که بر تعریک او خطر ما بدو بر انتقام و انتصاف از و قادر کرد و مع بذا چون شفیع کریم و عذر خواه شریف
بود عظم گناه او را علت رد و شفاعت نساخت و بر تذلل و ضراعت او نجشود و جرم هرچند بزرگ بود اما
عفو فرمود و در این معنی میگویم نظم زجرمی چه به پیشت شفیع کرد دجار تو در پذیر که بس جرمهاست جیز از
گناه بجرم اگرچه بزرگ باشد درشت بخشش چو نکه شفیع آورد بزرگ از **الحکایة الرابعة من باب**
**الثانی عشر** عبد الله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله عنیس بود و چون عبد الله بن زبیر در حجاز دعوی خلافت
کرد با او بود و چون عبد الملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه
قتل کردند عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت و بعد از شام که عبد الملک مروان را خوان
نهاده بود شکل خود را بگردانید و مستکرو از نزد عبد الملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان
برگرفتند بر پای خواست و خواندن قصیدتی آغاز کرد و بدین مضمون نظم چون بعراق اکشتم در تو کریختم از لشکر کشنده و
مردان کارزار عبد الملک چون این شعر بشنید گفت تو چه کسی و از کجائی او این شعر دیگر را بخواند بر طفلکان
بنده بخشا که کشته اند پو یان بجمع کرسنه چون کبک کوهسار عبد الملک گفت خدای کرسنه دارد ایشان را
و ترا که سبب کرسنکی ایشان توئی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در روز و کسب کردیم جمع کشت تاراج
تا روزگار عبد الملک گفت مال حرام بود و کسب خبیث ابن الحجاج گفت جور بنی سعید سپردی بپای عهر
از تخت خود در افتاد ابن الزبیر خوار آنها که داشتند طمع ارث مصطفی تا بر سر یکدیگر بمانند پایدار
افتاد در عروب فنا تخم انگرده وان توشه منزیر از خور نبرد بار عبد الملک گفت شکر و سپاس خدایرا
که این موهبت را بها از زانی داشت و این کرمت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که
کنی تو به ام قبول بر من که مستحقم و مرحوم رحمت آر کر تو بر ایم ز بر تو کجا روم و از تو بکدزم بکه پناهم
امید وار عبد الملک گفت بدوزخ روی ای ابن الحجاج گفت اطفال بنده را ز سر لطف در پذیر
آ در ظلال لطف تو باشد نژاد خوار عبد الملک گفت چنانت تو ایشان را بدان مضرت مبتلا کردی ابن الحجاج گفت،
شکست جامهای کریبان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار تشریف

تشریف خاص خویش بپوشیدم که من بی سعی کرده ام بر بنده بانواع اعتماد عبدالملک چون این نهایت را
بشنید معترف قدری که پوشیده بود بجانب او انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان
یافتم عبدالملک گفت که هر که خواهی باش امیمی از من الا عبدالله ابن الحجاج گفت عبدالله ابن الحجاج منم برخوان تو
بنشستم و نان تو بخوردم و جامه تو بپوشیدم کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبدالملک گفت سزاوار
تو کرامت و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدین حضرت آوردی
و بی وسیلت غیری حق خود این سعادت حاصل کردا بیدی گفت لطف خاص و کرم عام تو عبدالملک چون
این سخن بشنود امان او تمهید فرمود فصل این حکایت باعث استمالت اهل مذلت و مکنت و قوت و
شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک
عناد و خلاف کند و با نقیاد و مطاوعت فرا پیش آید و در مقام مذلت و استعطاف متمایل نماید و امر او را
بتسلیم و استکانت تلقی کند چه شکر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت
ایجاد ثه منعکس نمیشاید و حقیقت ایجاد بر خلاف آن نمیتواند بود و چون چنین واقع شد که او قادر است نه مقدور
و قاهر است نه مقهور شکرانه آن موهبت آنست که بر عفو اقدام نماید نه بر انتقام باید اورد و تضرع چه با توکشت
حسود فراگذار ازو جرم و عذر او پذیر چو قادری تو بمقدور خصم شکر گذار که عیب منعکس ایجاد ثه علی الیقین
بقهر خود تن دشمن توان مسخر کرد نوازش و اکرام دل بکن بتسخیر الحکایة الخامسة من باب
الثانی عشر فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را
بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و مماليک خویش پنهان داشتم چنانکه
هیچکس ندانست که کجا رفتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و چون مامون ببغداد نزدیک شد خوف و رعب
من زیادت گشت و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه برادری رفتم
بباب الطاق که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدانستم و چون مامون ببغداد رسید بزمود
تا مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از هیچکس نشنودند تا روزی از
یاران آمد و از امتداد مدت استتار من و ظفر یافتن خویش بر من بغایت درخشم شد و اسحق بن ابراهیم

و درین معنی میگویم نظم

کرد و تهدید و وعید فرمود اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرط را با انواع مکاره و فنون عقوبات
تحریک کرد تا این کار را بجد پیش گرفتند و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را زنده
ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال دخل آن سه هزار دینار باشد و هر که او را بعد ازین منادی
نگاهدارد و نزدیک او بیابند و او را اعلام نکرده باشد یا پصد تازیانه اش بزنند و خانه اش را خراب کنند
و مالش را تاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و معتقل دارند خداوندخانه چون این منادی بشنید
نزد من آمد و گفت والله که بعد ازین مرا قوت آن نیست که بر ین وجه صبر کنم و متحرز م از آنکه زن مرا بدین
مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو بلاک شویم و اگر خلیفه حق تو لطف فرماید
و عفو کند و ترا بر مرتبهٔ اول رساند ما ین نیستیم از آنکه در خاطر تو گذرد که من بدان راضی بوده ام و از خشم تو
بگریختم و نزد تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیتها زیادت بود پس رای آنست که از نزد من بیرون روی
من بغایت متحیر و دلتنگ شدم و گفتم چون شب در آید بیرون روم گفت کرا طاقت آن باشد که در چنین
واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا از نزد من بیابند بعد ازان حال چگونه باشد و اکنون کرم
کاهست و مردمان بقیلوله مشغولند و را ههاخالیست و نیز مدتیست که ترا ندیده اند اگر شکل و بیارت خود را
بگردانی و ازین خانه بیرون روی میشاید گفتم شکل و بیارت خود را چگونه بگردانم گفت موی روی خود را
بمقراض کوتاه کن و یک نیمه روی را بچشم بندی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیراهنی
ستبر با آستینهای تنگ در پوش و بیرون رو گفتم چنان کنم او رفت و مقراضی بیاورد و بشتری از حمامی مرا
فراگرفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زی و بیارت که شرح رفت از خانه بیرون آمدم
اول وقت نماز دیگر و از خوف و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنگاه که بجسر رسیدم
جسر را خالی یافتم و آب زده بودند چنانکه پایم سلیر ید من جسارتی نمودم و خواستم که بر جسر بگذرم و باخود گفتم
باشد که این ترس از دل من بگذشتن از پل کمتر شود چون بمیان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوبتیان
سرای من بود در رفت و زارت و مرا در حق وی الطفها ی بسیار رود بمن رسید و مرا بشناخت
و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین مامون را یافتم و عنان بگرفت و دست بازید تا مرا بگیرد

مانند بیت
بقصد خویش و از کفن و دست گشتن
و شدن

بگیرد من دست بردی پیش زدم پیش برسید و بلرزید چست و پایش بر بعضی نانان الواح جسر بلغزید و او در آب
بیفتاد و در یکی از آن کشتیها افتادند که جسر بر زبر آن بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دویدن
گرفتند و با و مشغول شدند من فرصت یافتم و برزوی برقتم تا از جسر بگذشتم و بدر بند سلیمان رسیدم در رفتم زنی را
دیدم بر در سرائی ایستاده و سرای را در گشاده گفتم ایزن من مردی ام که از کشتن میترسم و اگر ظالمان مرا بیابند
بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خود من از اراقت بخدای تقرب جوی گفت درای و اشارت
بغرفه کرد که بران رو من بران غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرا آمد و در ببست چون ساعتی بگذشت
در سرا بزدند آن زن در باز کرد و من از منفذی که از آن غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که
میان من و او بر جسر حادثه افتاده بود از در آمد مالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال
از وی پرسید او قصه با وی شرح داد و گفت تو انگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و بسرخ گو
بغرو ختم و در اثنای سخن مرا دشنام میداد و لعنت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرای او یم و زن
او را دلداری میداد تا انگاه که ارام گرفت چون سیاهی شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بغرفه در آمد و گفت
گمان میبرم که خداوندا یحکایت با این مرد تو لی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و نیت و اعتقاد او را
دانستی از خدا بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چند زود تر ممکن بود بسلامت از نجا نه برو من او را گفتم
و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند میخر بامدم و بدانستم که
چگونه ناگهان مرد میرا دیدم که در سرائی بگلید رو می بگشاد با خود گفتم این مرد غریب نماید باشد که مرا نجوشتن
راه دهد و چون او تنها باشد بهمه حال نزدیک او مستور بمانم فرا پیش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدا یتعالی ترا ایمنی
دهد از عذاب خویش و مرا در ستر حمایت خود مستور گرداند تا ترا خدای تعالی از فضایح دنیا و آخرت در ستر عصمت
خویش مستور دارد آمد گفت اندرای اندر رفتم مردی بود درویش و تنها آنشب را نزدیک او بودم
بامداد چگاه او از خانه بیرون رفت و نماز پیشین باز آمد و دو حمال با او بیامدند یکی حصیری و بالشی و چند گونه دیگر
خود و یکی نو و چند کاسه برگرفته و آن دیگری گوشت و نان و میوه و برف و ما یحتاج دیگر داشت و آمدند
آن اسباب را از حمالان بگرفت و روانه کرد پس انجا بر بخشود من بنهاد و خواست که بیرون رود و در

سقط
نفع اقتر و فحیین بعد
جهار پا
سرخ
غیبت و بهار جهاس
۱۲

در بند و من او را ملامت کردم و گفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا زحمت دادی گفت من مردی ام مزین آینه داری کنم و موی لب مردمان بچینم و کاه کاه فصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام خوردن کراهیت آید لهذا دیگ و کاسه و کوزه نوبدان جهة آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهد دست خود بپزی و مرا جداگانه در کاسه کهنه که من دارم قدری بدهی و باقی را خود بخوری من او را محبت کنم و بدان عبرت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سیوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوانمرد را زحمت باشد پس شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز پیش نباشد و این مدت که نزد تو بودم از لطف و اکرام و دلداری و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدا یتعالی جزای تو خیر دهاد و مرا حق شناس این نکرده گرداناد اکنون بر عزیمت آنم که رخصت تو را تحقیف کنم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت و از این خانه بیرون مرو که من مردی تنهایم و هرگز هیچکس بخانه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که در این خانه ام کسی را بر حال تو وقوفی افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو زحمت نیست و از این قدر خدمتی که بر ان قیام مینمایم بر من آسان است من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا انکه بباب البستین رسیدم بخانه عجوزه که از جمله موالی ما بود در بزدم عجوزه بیرون آمد و چون مرا بدید بگریست و بر حال من ترحم فرمود و خدایرا بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت و شکر بگذارد و مرا در خانه آورد و من آنشب نزد او بودم بگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد و من تا خیر شوم اسحق با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند در و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تمامتر در پیش مامون بر پای داشتند چون او را نظر بر من افتاد در حال سجده سر بر زمین نهاد و سجده با خضوع و خشوع در ازی ادا کرد و چون سر از سجده بر گرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا کردم گفتم نمیدانم شکر آنرا بجای آوردی که خدای ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت و فتنه بود اسیر تو گردانید گفت لا و الله که غلط کردی من سجده عفو کردم و فضل من بر انتقام این نکرمت ظاهر شد و تو در امان عصمت ما چون ماندی اکنون بباید تا چه داری از ابتدا حالت استبشار تا امر فرا احوال خود را با من شرح دهد که در این مدت چگونه زندگانی میکردی و از راحت و الم و شادی و غم تو چه رسید و جفا نا که مقاسمت نمودی و وفا در که

و وفا در که مشاهده کردی من تمامت احوال تا با خر شرح دادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود
و خبر ستهار مرا باسحق بن ابراهیم رسانیده بود و انتظار وصول ده هزار دینار و ایجاز سواعید دیگر میکشید حاضر
کردند از وی پرسید که ترا چه بران داشت که زینهار خود در ابدست خصم باز دادی و در رعایت حقوق سالف
که او و اهل بیت او در ذمت تو ثابت داشتند بجای نیاوردی و انعام و اکرامیکه از ایشان دیده بود
بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت تو انگری مرا بآن باعث شد پرسید که ترا هیچ فرزندی یا برادری
یا شوهر هست گفت نه بفرمود تا او را دولیت چوب بزدند و حبس مؤبد حبسی مخلد بعد ازان اسحق را گفت
همین لحظه بفرمای تا آن لشکری و زن او و آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند
از من پرسید که اینجماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصد کرفتن
این مرد کردی و ایادی او را بسیدی مجازی کشتی گفت حرص مال و رغبت جاه باعث شد و کرنه والله که نام
من بتربیت او در دیوان عربیت ثبت شد و سبب ادرار و مواجب و اجرا که تا امروز بمن رسیده است
مامون گفت تو بجای و مزینی اولی تری از انکه از جمله متجنده و انصار دولت ما باشی و بفرمود تا او را از نیسان
و حجاماتی که در سرای خلافت و حمامات آن بمقرر بودند بسیارند و تکلیف کنند تا بعد حجامت بیاموزد
و زنش را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نساء و غیران منسوب کنند و اجرا و جامکی او را معین کردانند
و گفت زنی عاقله و با دیانتست و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و قماشات و انچه او را بود بمزین
دهند و نام لشکری را از جریدهٔ لشکریان سترون کنند و نام مزین را عوض آن ثبت کردانند و مواجب و
اقطاع او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با من وخوشدلی بخانهٔ خویش روم فصل از اثنای این
حکایت معلوم و محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت و ستم مذموم است و سرانجام بی وفائی و
کفران نامبارک و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای سر ایشان کرد و اندیشه مکاران موجب
هلاک آن بدکرداران شود زیرا که قوله تعالی ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بر ین سخن کواهی میدهد و معنی
این مثل سایر که من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه بدین دعوی رسم شهادت باقامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود
که نهال وفاداری و وحدانیست که در دنیا و آخرت بختیاری ثمرهٔ آنست و تخم نیکوکاری حاصلیست

آنچه در وقت توکل و فراغ از جهات قسم اول از حکایت دوم

عیاری

که حبشی و قرار داده بعد

که حال آن شاد خواری باشد چنانکه در حکایت آن مرد طایفه را روی نمود و درین معنی میگوید نظم چون هست ترا ملکت همیشه درنیکی و در بدی مجازی عادت کن فعل نیک دایم با یار حقیقی و مجازی

الحکایة السادسة من باب الثانی عشر یکی از عیاران هند حکایت کند که در هندوستان هر کس بر دین اسلام تولد شود او را عیاری خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملکی بود نیکو سیرت صافی مسیرت عمر بر داد پروری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازهٔ عدل و مرحمت او باطراف ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند یکی از متعلقان که نه از اهل آنجا ندان بود بر ان مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و آن شاهزاده چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود امین نبود بضرورت متواری شد و قرار بر قرار اختیار کرد و رسم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بسطت ولایت چون صدره باشد که انواع جواهر قیمتی بروی دوخته و بقیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج افتد لشکر بر اجاکی تواند داد و بملک از دست متغلبی که مستولی باشد پس توان کرد و بهر موضع و بهر حال که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر کرا اینچنین صدره نباشد پادشاه نبود پادشاهزاده آن صدره را برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ نبود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او بود اظهار نمیتوانست کرد و نمک میداشت که سؤال کند بر کنارهٔ راهی نشست هندوئی را دید که می آمد و پشت واره کاری بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعامی باشد مرا رفقت او اختیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود استدعا کند و من موافقت کنم چون هندو برسید و لحظه در برابر ملکزاده بنشست ملکزاده از وی پرسید که کجا میروی هندو اشارت بموضعی کرد ملکزاده گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن شد هندو پشت واره بگشاد و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و بملکزاده هیچ التفات نکرد و ملکزاده رعایت و مراعات پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سؤال کند و چون از طعام خوردن فارغ شدند رفتن آغاز نهاد و ملکزاده همچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موانست بیشتر شود بار دیگر طعام عرضه دارد اما آن هندو

بهند و چون شب شد همان معامله کرد که بامداد کرده بود و روز دیگر نیز همچنین کرد تا انکاه که روز چهارم شد و در آن سه روز ملک زاده چیزی نخورده بود او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت رفتن نماند که در آن بیابی رسیدم از وی جدا شدم جمعی سادیدم که تعمیر سرائی مشغولند و کار فرمائی بر سر ایشان است من آن کار فرما را گفتم مرا بر کاری فرمای و همان اجرت که ایشانرا میدهی بمن ده قبول نمود و فرمود که کل به بنا میده گفتم چنین کنم و اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعامی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فراگرفتم و طعامی بخریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که در وقت اکله چیزی بکسی ندهند دست بازپس کشند و بهوا هیچ پیچ ندهند و نگیرند و مرا آن عادت معتاد گشته بود لهذا گاه گاه که عامل میشدم بر سم خویش دست بازپس میکردم و کل به بنا میدادم و چون بیادم می آمد ترک آن عادت میکردم تشتاب و محترز میبودم تا کسی از من اتحرکت را نه بیند و گمان نبرد که من از خاندان ملوکم قضارا بازنی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مردوران امروز این جنس حرکتی کرد زن گفت شاید او پادشاه زاده بوده که این حرکتی که تو میکنی عادت ایشان باشد و فرمود تا بوقت بازگشتن اجراء مرا نگاهدارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طبیب و روغن و غسولی که عطار هند بدان غسل کنند بیاورند و من فرمود تا بدان غسل کردم و بریحان و ماهی بخته حاضر کردند و چون از حمام خارج شدم آن زن از حرکات و سکنات من امارت پادشاهی دریافت و آن گمان در خاطرش متحکم شد حمام از بهر من عرضه داشت من اجابت کردم و او را بحبالهٔ نکاح در آوردم و آن زن را دولت بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام انجا اقامت کردم تا روزی بر در سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش شناختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از ابل کجائی گفت از فلان شهر و نام شهر مرا بر دگفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت او را وفات در رسید و پس از وی پسری نه از خاندان پادشاهی بر ولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسران پادشاه از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون این نوخاسته متغلب و جابر بود لشکر و رعیت خروج کردند و آن متغلب در معرکه زخم هلاک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتها بطلب پادشاه زاده

مواجهه

# باب دوازدهم فرج بعد الشدة



نیکو سیرت میکردم که اول پادشاه و پادشاه زاده نگاه باشد که از وی نشانی یابم و او را پادشاهی رسانم من
گفتم راست میگوئی گفت نه گفتم من آن پادشاه زاده ام که تو طلبی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم
که از راز او پرسیده دارد تا آنگاه که خواجی ولایت خویش سیم و زر داد زن رفتم و صورت حال با او شرح
دادم و صدره را بدو تسلیم کردم و گفتم که قیمت این صدره چندین هزار دینار است و من میروم اگر
آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نزد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من آنست
که ذکر صدره کند پس برخیز و با او بیا و اگر کری و کیدی باشد من خود رفتم و صدره تو راست چون برفتم
و قرب دار السلطنه خود رسیدم اهل مملکت تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک
بر من قرار گرفت و کار با قیم شد نظر نمودم تا آن زن را از ولایت او بیاورند و بعد ازان شاه زاده
فرمود تا کاروانسرائی بزرگ بنا نهادند برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمان داد تا هر مسافری که بولایت
او در آید سه روز او را در آن کاروانسرا ضیافت کنند و چون سه روز او را توشه بدهند و هر که به
مملکت او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض او از این بنا آن
بود تا باشد که وقتی آن مرد را که چهار روز همراه او بوده و بلقمهٔ چند نان مضایقه کرده در میان مسافران و
محتاجان به بیند تا آنکه بعد از سالی او را در میان طایفه بدید قصبی که در دست داشت بدو داد و این
نشان غایت کرم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه در دست دارد بکسی دهد آنمرد برخواست
و خدمت کرد و ملک فرمود که مرا نمی شناسی گفت چگونه نشناسم که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت
مملکت او کسی باشد که نشناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کسم که سه روز و سه شب در طلان
سفر همراه تو بودم و تو هر روز دو بار طعام سیر میخوردی و لقمهٔ نان بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو بدان
باعث نشد که بوقت خوردن طعام تکلیفی کنی اگرچه بدل نباشد بزبان تکلفی نمائی آنمرد حیران و بدهوش
ماند و از کرده پشیمان شد و از خجالت سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص برند و در تعظیم
و اکرام و ترفیه و انعام او زیاده از مرتبه وی کوشید و بر خوان خاص بنشاند و از انواع طعامها بدست خود
فراپیش وی نهاد و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا بدست خود

مصنف
شستن یاران کرم پیشه
نیز و نماز یاران و محتاجان
که از سفر باز آیند

خود اورا استقبال کند و خدمت بجای آورد زن بروفق فرمان ملک آنخدمت بجای آورد و بعد از ساعتی باز گشت وعرض نمود که آمد بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدند ش او را مرده یافتند خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت حال را شرح داد و گفت که از وی بسیار رنجت دیدم و فراوان بلیت گشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نخواستم که مکافات اورا بسبب وی نهم و از وی بعفو و عفو انتقام گشتم اما چون اکرام و الطاف را از حد اعتدال در گذرانیدم و او کمال انفعالی بهم رسانیده بود طاقت این همه احسان نیاورد و مرارت عجالت چندان بروی مستولی شد که در درون او کار کرآمد و هلاک گشت فصل از این حکایت مشافت حاصل که بنان ما اخوان جنت نمایند و دلالت زمره که بطبعه بار فقا مضایقت کنند معلوم میشود و وخامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت آن طایفه را جز حسرت و ندامت توبیخ و اعتذار و غرامت نخواهد بود تحقق میگردد در ضمن میگویم نظم اگر چه هست فراوان مکارم اخلاق بهینه عادت احرار دادن ماست یکانکی ز صفات کمال شد لیک نگاه خوردن نان از شمار نقصانست کسیکه نام نکو را نیم نان نفروخت ز صعب نامی نکوییست آن ز خذلانست

حسرت افسوس پشیمانی ندامت پشیمانی بهینه گزیده و اعقاب نتیجه

**الحکایة السابعة من باب الثانی عشر** محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا نزد حکیم سعایت کردند تا مرا از کتابت خود معزول و منکوب گردانیدند و دویست هزار دینار حکم کرد که از من بطریق مصادره بستانند و من اکثر آن دویست هزار دینار را بی انکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذاردم و چون نزدیک شد که تمامت آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و منصب من بدو مفوض گشته مرا نزد خویش خواند بسبب سخنی و مقدمه کلامی آمیخته باعتذار چنانکه کسی خواهد که سخنی بگوش کسی رساند و آزاکاه باشد و محذور نگردد منشار السخن را از وی کمان برد و بر ارت ساحت خویش را در ادای آن رسالت اظهار کند آغاز نهاد و سخن را آراسته میگردانید من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست زیرا که من بحسن اعتقاد و فرط عنایت تو در حق خویش واثقم او گفت این مرد یعنی حکیم آنمقدار مالی که از دست طلبید و بر دویست هزار مقرر کرده بود و پشیمان شده است و چون تو آن مبلغ را بس زود ادا کردی گمان میبرد که مال بسیار داری و بس فرموده است تا دویست هزار دینار دیگر طلب دارم و سوگند غلاظ و شداد یاد کرد

# باب دوازدهم فی الفرج بعد الشدة



که این رای را من نزده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین حکمی که کرده است راضی نیستم و اگر مرا قدرت و مکنت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنودم مبهوت و متحیر گشتم و سوگندان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر عشیر این مال نمانده است و آنچه بود درین نکبت که روی آورد بتمامت بداده ام و خرج شده است و مرا بجز ثنای که در روی نشسته ام و ضیعتی که دارم چیزی در دست نیست از انیز تسلیم میکنم و از سر همه برمیخیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار بگفتم چنانکه او را گفتار من باور آمد و ساعتی نیک تفکر کرد و تدبر نمود پس گفت ای مهتر من این مرد عجمی است و در زعم او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میکنند مرا حاصل است و از کمال فضل و امانت و درایت رای و متانت تدبیر و عبارت علم و وفور عقل و کفایت دها، تو مستشعر و خائف است که در ازالت نعمت و غلبت دولت او بفکر صایب و رای ثاقب اندیشه کنی و من بر جان تو از قصد او ترسانم و تو در معرض هلاک و فنائی خداوند امید است که نمی خواهیم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر من بماند در خلاص خویش تدبیری کن و در سبب نجات خود تأمل فرمای من از صعوبت این حال و تلخی این مقال ساعتی بخود و حیران بودم بعد ازان چون بعقل رجوع کردم گفتم بجدای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دل بستگی در خلاص منست و موافق ظاهر است و در حق من قاصد و بد خواه نیستی تا من آنچه روی نماید و مصلحت باشد با تو در میان نهم او ایمانی چند بتاویل چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند چون بعنایت و شفقت او واثق گشتم من نیز قسم بر زبان راندم که از حکم که او تخلف نکنم و از آن مصلحتی که او بیند عدول ننمایم و هر تدبیری که کند بران مزیدی نبینم و اگر مرا فرماید که نیابت او کنم از آن استنکاف ننمایم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امروز محنت زده مدبر و تو فارغ دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو با معان نظر درین کار تأمل نمائی و بفکر و رای اندیش در صورت حادثه من بتفضل فرمائی و آنچه ترا صواب نماید چنان کنی که از جانب من جزا نقیاد و امتثال و طاعت چیزی نخواهد بود چون او این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر این مرور از مال تو نا امید کرد انیم هم آن باشد که در خون تو سعی نکنند و اگر این مالی که او میطلب قبول کنم تو را استطاعت ادای آن نیست و از مطالب آن و تشدیدی که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو بود پس صواب آنست

عبارت بسیار شدن و عزیز شدن دنیا و زبونی و وجعت مکر

امعان نیز کردن در نظر و در رفتن در کار غرور مغرور کردن

ایست که او را بصنعت تو در جمع افکنم و از تو صنعت را بصد هزار دینار بخرم و گویم صناع خراجی یا جماع شیوخ و کفاة
و دهاقین بر انجمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را بایست
و پنجهزار دینار بعد از وضع خراج و مؤنت حاصلست و هم او هر ساله ارتفاع ضیاع خود را بدین نسبت و پنجهزار
هزار دینار ضمان میکند پس مصلحت اینست که ضیاع او را بصد هزار دینار از و بخریم و چهار ساله بصد هزار دینار
بضمان بوی دهیم و چون چهار سال بگذرد صد هزار دینار بخزینه رسیده باشد و ضیاع او نیز بصد هزار دینار از
پس درین صورت همان دولت هزار اثر حاصل شده باشد و نرا دو اعقاب و اخلاف تو را ملکی جلیل و اسبابی مشمر مخلص
ماند و بدین تدبیر مطالبت و مصادرت او را بعقد از تو دفع کنم و بعد از ان ساعة بعد ساعة فرج منتظر باشیم و من طریقی
سازم که حجتهائی که از تو گیرند نزد من باشد و من با و تسلیم نکنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن حجتها را بتو دهم
اما فی الحال بدین حیلت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از راقت محفوف و مصون گردد و ضیاع و اسباب
هم در دست تو باشد و پیش از ان بود که مصادره را بچهار سال بدهی و در اثنا و آن خود فرج ممکن است خلاص
ما موال چون این سخن را با تمام رسانید دانستم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او نیز دو حکیم ثقات
و هم بر انجمله مقرر نمود و شهود عدول و ثقات را حاضر گردانید و حجت بیع و اجازه هر دو بنوشتند و امر فرمود
تا بقبت مصادره اول کفیلان بدهم و بخانه روم و چون عزیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که
متیقظ و متحرز باش و از خویشتن امن و فراغت فرا منمای و تحرم و تحفظ را کار میفرمای و نه بدان حد مستهتر و متواری
باش که تر اخائف و مستشعر دانند و نه چندان حاضر و ظاهر میباش که هر که خواهند بر تو ظفر یابند پس من بسرای
خود رفتم و محتاط و محترز می بودم و هر روز در سرای خود انقدر نشستمی که بعضی از دوستان نزد من در آمدندی
و مردمان بدانستندی که من در سرایم و بعد از ان بسرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه اهل خانه من ندانستندی
که من کجایم و از حال سر ساعة ساعة باخبر بودی و هر لحظه جمعی را که بسبب اخذ و قید من کرد اکر دسرای مرا فرو
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی روزگار گذاشتم و هر روز و هر شب جائی میبودم و هیچ مکروهی بمن نرسید
و یکچند بواسطه رفت و من بعد از ان در سرای خویش با من و فراغت بنشستم و روی و فرغ گرد گشت تا روزی انبا
روز با نشسته بودم قبضی در دل من غالب شد و اندوهی بر خاطر من مستولی گشت که بهیچ آفریده نمیدانستم و نمیتوانستم

محفوف گردانیده شده

روی نرسیدن و تر ساندن

در ضمیر من پدید آمد با خود گفتم من چنین غافل و بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در و بام سرا را فرو گیرند و من دیگر باره در دست دشمن افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود هر دری بشارعی دیگر و کوچه دیگر و چند دروازه مجهول بودی چنانکه بحکیس ازان خبر نداشتی و جیران و اهل محله ندانستندی که آن در بسرای کیست تا بردمان دیگر چه رسد و بیشتر ازان منفذ بار اندر بای آهنین بر نهاده بودم آنروز مرا چون این اندیشه در خاطر آمد بغرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردمان خیلی که داشتم و پراکنده بودند همه را جمع کردند از غلامان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که همین ساعت سلاحها مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید و نزدیک من باشید تا من در کار خود تدبیری کنم ایشان هم برین میعاد بدان صفتی که عرضه بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن مجلسی که من نشستم در خانها منشستند با سلاح و گفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب کرفتن من در و بام را فرو گیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بجد مشغول کنید من بگریزم و در دست ایشان نفتم چون این بدین بگردم بعد ازان متفکر میبودم تا چه حیلت سازم که این حکم از و بدیگری نقل افتد و من از شر وی امان یابم و درین باب رای مستقیمی که منفعت آن امن من راجع شدی روی نمود بواب را گفتم تا در بزرگی که آنسرای را بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بود بی اجازت من بر هیچکس نگشاید و غلامی را که در ایام دولت خاص من بود با بیست مرد تمام سلاح در پس در بنشاندم و بدین تدبیر و ترتیبی که کردم دو شبانه روز بگذرانیدم چون روز سیوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الترجمانی و ابو بکر النقیب که از جملهٔ قواد و مقربان بحکیم بودند بر در سرایند و دستوری میخواهند تا در آیند من گفتم ایشان هیچ چیزی نیابند و بی مکری و عذری نتواند بود شخصی را بر بام فرستادم تا در شارع مگرد و از حالی که بیند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در حجره بزرگی که دران رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن نگویند و هیچ حرکت نکنند تا آنگاه که خاجت افتد و من آواز دهم که غلامان بیائید آنگه بیرون آیند و سر ترجمانی و نقیب را برگیرند و هر که با ایشان باشد هلاک کنند درین اثنا شخصی که بر بام رفته بود باز آمد و اعلام کرد که شارع پر سوار و پیاده است و گرد سرا فرو گرفته اند اما میگویند که ما کار خیر آمده ایم و بهمی که او خوش دل شود و هیچ بدی در ضمیر ندارد من بفرمودم

جیران جمع جارست که معنی همسایه باشد

بفرمودم که ایشان بگویند که او غایبست امروز بسعادت باز گردید تا ما کسی را نیز دوی نفرستیم و فرد اجواب
از ایشان شنیدیم رجائی گفت ما هم اینجا ایستاده ایم تا رسول معاودت کند من باجوزه دشدم و ازان محترز میبودم
که مکری و غدری باشد و مرا ناگاه بگیرند و باز چون ایشان سوگند میخوردند که بخیر آمده اند بخاطرم گذشت که ممکن است
که بحکم ریاضت خود متغیر شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا ایمان
خوف در جا متحیر ماندم و آخر پس از تامل زیاد بعرضه دم که بایشان بگویند که فلانی میگوید که من از احتلالی که در
کسوت تجمل و سرای منست نمیخواهم که کسی مرا بدین حالت ببیند اگر میخواهید شما هر دو تنها در آیید والا باز گردید
تا من شب بخانه رجائی آیم و هر سخنی که دارند بخانها با من بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان راضی اند
که تنها در آیند من از بواب و غلامانی که در دهلیز بودند محجت برگرفتم و وصیت کردم که بخیر ایشان کسی را نگذارند
که در سرای در آید و چون ایشان در دهلیز در آیند در سرای را محکم در بندند و بغلامانی که در آن حجره بودند بگفتم که
مترقب و متر صد باشند چون ندای من بگوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد ازان فرمودم تا ایشان
را در آرند و من خویشتن را بیار استم و بر جامه خواب نشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند من چنان فرمودم
که چندین روز است که رنجورم و این نخستین بشادی که از قدوم آنها بمن رسیده خفتی در نهاد من پدید آمد رجائی سوگندان
یاد کرد که من بدان جهة آمده ام که ترا منصب و درجهٔ خود ت رسانم و بنیابت امیر چنانکه بوده مشغول شوی گفتم
من از تعدد اشتغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده ام و مزاج خود را ازین محن و شدائد یکسره معاسات نموده ام رای و عقل
و تدبیری که مقرون بکفایت باشد نمانده است و هیچ کار پیش نمیگیرد گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزد یک
او برم باید که تو ان گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را دریابی و بتجدید عهدی بجای آری و از وی
استعفا طلبی او خود ترا این شغل بجبر نفرماید گفتم امید دارم که بهیچ چیزی نوشته است گفت نه هم بر انچه من نوشته
اقتصار کرده است چون اتحاد و مودت میان من و تو متحد است گفتم مکتوبی که نوشته است بمن نمای گفت با خود
نیاورده ام پس بدین مکالمات دلسته و معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بحیلتی فراگیرد
گفتم امیر مطیع و منقاد من است اما قوی نمی کند رنجورم و استعداد سفر ندارم کهیئة جهلت ده تا از مرض خفتی یابم و سفر را
مستعد شوم گفت نشاید چون فرمان امیر رسیده توقف جایز نبود و ازین نوع بحکمان لاطائل مشغلت و من بجای

طالع و زبان دزد

میدادم تا انگاه که سخن دراز کشید خروش گفت بهر حال اگر طاعتی و اگر کاره بباید رفتن و سخن درشت آغاز نهاد
من راست نشستم و گفتم نمی آیم و تخواهم آمد و لا کرامة لک بیا تا به بینم که مرا چون خواهی برد و قصد کردم تا علامات
آواز دهم که نقیب بر پای خواست و او را زیرک تر بود و حیلت و خبث و دانستی و گفت سوگند میدهم ترا بخدای
که بعد از این هیچ سخن نگوئی و کار را بمن باز گذاری و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساعتی دراز هیچ بر
سر پا یکدیگر سخن نگفتند و بعد از ان هر دو باز نزدیک من آمدند ابو بکر ترجمانی بعذر خواستن در آمد و سخن بجائی
و نرمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج نمی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخواستند و برفتند چون در صحن
سرای نزدیک دهلیز رسیدند نقیب باز گشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد ترا بحق المعرفه
میداند بخدای سوگند میدهم ترا که او را معلوم کردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب تو چگونه
می یافتیم و با ما چه معاملت خواستی کرد تا این مرد بداند و مرا ملامت نکند بر اینکه او را از پیش تو پیرون میبرم چون
این سخن بشنیدم با خود گفتم که من چون با خویشتن مقرر کرده ام که همین ساعت متواری خواهی شد دیگر مرا نخواهند
دید صورت واقعه را چنانکه هست با ایشان تقریر کنم و علامات از نهاد با ایشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تر
باشم و از من بهتر از این حساب بر گیرند پس علامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را
بگوی تا پیرون آیند اما هیچ حرکت نکنند آنقوم با صلاح تمام پیرون آمدند من گفتم که این جماعت را معد کرده
بودم تا شما را از خویشتن بدیشان دفع کنم اگر خواهید که بر خلاف مراد من اجرا حکمی کنید ترجمانی چون این حال
بدید متحیر گشت نقیب بوی گفت میدانی که سخن با که میگوئی و اندک که اگر تو اینچه میکنی بر ان زیادت کرده بودی
که این جماعت پیرون آمدندی سر ما هر دو را جدا کردندی پس ایشان مرخص شدند و پیرون رفتند و من الحال
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با درهای دیگر و بر شکل زنان چادری بر سر انداختم و موزه در پای
پوشیدم و جمعی از زنان و کودکان و عجایز و موالی را با خود فرا پیش گرفتم و از دری از درهای پوشیده پیرون
رفتم متحیرانه و مدهوش که کجا روم و بهر موضعی که رسیدم در نگ نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت تا عاقبت
با خود مقرر کردم که بنزدیک خانه معتمد روم و خویش را در پناه او آورم و بنزدیک او نهاری شوم پس آن
نانی را که با من بودند بانگ زدند و با یک پیره زن بدر خانه او رفتم خادمی که در دهلیز بود از نام و نسب

و نسب من پرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگوی که عورتیست و میخواهد که نام و نسب خود را بگوید
خادم در رفت و خبر داد او بیرون آمد و خادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم السلام
الفقد خون من در گردن تو برای رضای خدا مرا امان ده و بعد از ای جائیکه در سرای مستور باشد منشانند گفت حال چیست
گفتم چون جای مخفی نیست نمی توانم که با امنیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود برفت و تا دیر بنماند
من با خود خیال کردم که شاید او نیز در من نهان آمده باشد و میخواهد که ممرات را خالی نماید اتفاقا خود چنان
بود که تصور کرده بودم پس بیرون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذارده و بسیار منتظر گذاشتم
اما بسبب حزم و احتیاط بود در کار تو حال بسم الله درای در رفتم او در پیش میرفت و من از عقب او و مرا بحجره
سرا و حجره بگذرانیدند تا بسرداب رسید بدان سرداب فرود شد و من نیز بر اثر او فرود رفتم و دلم از درون سرداب مشغول
راه پیمودم تا از آنجا منعطفی پدید آمد در سرائی بغایت خوش و منزه که با انواع فروش و آلات آراسته بود
و هر چه بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من بدین
سبب بود تا این سرای را بجهت تو آراسته گردانیدم و راه گذر بار از مردم خالی کردم تا کسی ترا نه بیند
اکنون اینجا بنشین چندانکه خواهی و از جهت من ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا
که در تمامت سرای جز از من هیچکس ترا ندیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است
تا کسی بر ین سر مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص مرد طالبست و جاهل و سخن هیچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و برفت
و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و ترا این راز
محرم گردد لهذا کنیزکی تو بخشیدم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من فرستاد
و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت مغنی بود و پیوسته سرود طرب انگیز و ترانه دلاویز
میسرائید و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خانه نزد من آمدی و هر چیزی که حادث شدی
با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذیذ و خوشتر بودی بجهت من بیاوردی و قریب دو ماه در
فراغت و رفاهیت تمام بر من گذشت بعد از آن یکروز بوی گفتم میخواهم که این عجوزه را که با منست بنزد
تا از سرا و کسان من خبری آرد گفت فرمان تراست اما هر قدر که ممکن باشد امیدوار مباش که آن رقعه بتو کیلی

امنیت
نفع اول بخوفی و
امن و بصبر
اول ارزو
و امید

که بروی اعتماد داشتم فرمودم تا تفحص احوال و تجسس اخبار بجای آورد و از مجاری امور اعلام لازم داند و غلامیرا
که نام برده بود کو محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرستد تا هر روز از احوال حکیم و تجدد احکام انچه
حادث شود آن وکیل در رقعهٔ نویسد و بوساطت آن عجوزه نزد من فرستد و عجوزه را تاکید کردم که احتیاط
نماید بحدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجایم پس بیرون رفت و باز آمد و از اخبار یکه حادث شده بود و وقایعی
که واقع شده انچه وکیل را معلوم بود بزبان او معلوم گردید و وکیل امتثال انچه فرموده بودم از فرستادن
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب خبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجوزه را بفرستادم و
او نامهائی را که کبوتران آورده بودند در طی نامهٔ وکیل باز پس داد و اخبار معلوم گردید و هم برین قاعده پیوسته
از جریان امور و احوال جمهور باخبر میبودم تا یکروز بامداد بزخواستم شادان و خوشدل و فرح و سروری بی‌حد
تمام حاصل بی انکه خبری را سبب معلوم بود یا از نشاط موجبی مفهوم شود عجوزه را بر عادت معتاد نزد وکیل
فرستادم و اتفاقا همان لحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه بر پای با فرهای بر برج اقبال نزول نمود آن نامه را
فی الحال عجوزه نزد من آورد مضمون آن کتابت این بود که امروز خبر رسید و تاریخ آنروز یکه من در آن بودم
نبشته بودند که کروان حکیم را بکشتند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که اینخبر را تحقیق دانند و این
معنی را صدق شمرند من چون از مضمون نامه مطلع گردیدم بیم آن بود که از شادی مفرط هلاک شوم پس خدایرا
شکر گذاردم و حق سعادت عجوزه را بشارت ادا کردم و در حال رقعه باحمد بن العلی الکوفی که کاتب حکیم بود
مشتمل بر همین معنی در قلم آوردم و در ان رقعه او را شکر بگفتم و دعا کردم بر آن لطفی که فرموده بود و در اصلاح
کار من و اطفاء نایرهٔ غضب حکیم سعیهای جمیل بجای آورده و نوشتم باعث بر انکه درین مدت اخبار متقاطع
منقطع بوده است و با خبار آن مقام و کیفیت احوال خویش انبساط ننموده ام آن بوده است که صیانت
جانب او را از مظنهٔ تهمت و شایبهٔ خیانت معتبر دارم نزد محذوم او و حال قضای کمترین حقی از حقوق او
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقتضا میکند که من بعد تحرز و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز
مسلوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رقعه بوکیل نوشتم تا انچه ابن الکوفی نبشته
و حال بدو رسانده بدست خود بدو بدهد و بفرموده مهمان عجوزه که در وصول این بشارت گویا معجزه نموده بود آن

مجاری
عبارتست از جریان خبر
در اجزای زمین
شدن خبر

اخبار
انکه خبر را از
و بالفعل جمع خبر است

نموده بود آن رقعه را بوکیل رساند و او پیش از نماز دیگر جواب از آنجا آورد و مشغل بر شکرهای بسیار و محمدتهای بیشمار و آن هر دو حجت بیع را که بحکم حکام من گرفته بود در جوف رقعه ملفوف کرده فرستاده بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکوفی متواری گشت و من صورت حال را با خاله تقریر کردم و اجازت خواستم که بیرون روم رخصت داد و من هم بدان طریقی که آمده بودم چادر و موزه پوشیدم و بسرای خود مراجعت نمودم و از یکی از آن دریچه ها در دیده در سرا رفتم و روز دیگر این خبر منتشر گشت من در سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و خاله را بعد از آن حد مهمانی بسیار کردم فصل درین حکایت بر چند خصلت از مکارم اخلاق که همه خلایق را بدان تخلق نمودن از مواجب عقل و لوازم حزم است اطلاع می افتد و از آنجمله دور رویه مختار است اول آنکه در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی بودن در ای عقده کشای و فکر معجز نمای را لجمن تدبیر و دستگیر هر مستشیر و پای فرد هر مستجیر گردانیدن و ناصح وحمود و کاشح و دود در ادرین مقام مساوی داشتن و فایدهٔ المستشار مؤتمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکوفی با ابن شیرزاد کرد چه اگر مستشیر از احباب و موالی بود کرام اعانت او بر خود از لوازم و فرایض شمرند و اگر حاسد و قالی عقلا خیانت نفس خویش را از مظنهٔ خیانت و جنایت او واجب دانند و چون او را حقدی پنهان و سری خلاف علانیه باشد بر سخن مستشار اعتماد ننمایند و بر خلاف آن اقدام کنند پس آن خیانت در حقیقت بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت خیانت مبرا باشد و نام نیکش حاصل شود و درین معنی میگویم نظم هرکو در کاری ز خیرت با تو آرد مشورت کوش تا در مشورت راه خیانت بسپری رای نیکو زن که خصم از بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری دوم آنکه در وقایع و حوادث و نکبات دواهی حزم و احتیاط طراز اشعار و دثار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود را از استیلاء اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب مستولی باشد چنانکه ابن الشیرزاد که اگر نه حزم و تیقظ را کار فرمودی در دست آن دشمنان مقهور و مغلوب کشتی و بهذلت و نامرادی هلاک شدی و درین باب میگویم نظم انکس که بست عادت او احتیاط و حزم دایم ز دیدبان

کاشح
دشمن پنهان دارنده کینه از دلی

قالی
دشمن دارنده ۱۲

شعار
در لغت بمعنی جامه که زیر جامه دیگر پوشند و در اینجا مجازا استعمار

دثار

محمد بخارا آورده

مصون و مستلم است و انکس که غافل است ز انجام کارها او جام غصه نوش کند همه جم است غره مشو
رخالت شادی روز غرّ بس لقمه لذیذ که آلوده سم است الحکایة الثامنة من باب الثانی
عشر مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زایده حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت و ولایت
یمن مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارز تهاموده بودم و از شجاعت و مردانگی من بسیارها
و حکایتها با بوجعفر منصور رسیده بود بر من خشمناک شده فرمود تا مرا بجد تمام مطالبت میکردند و در
تجسس و بحث از حال من مبالغتها می نمودند و مالها وعده میدادند کسانی را که از من نشانی برند و
من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد فراگرفتند من
مضطر شدم و خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد
و موی روی را با خن سپید فراگرفتم و بشکل دیگر گردانیدم و بر مثال حمالان جبه پشمین بر تن پوشیدم
و بر اشتری نشستم و بدین حیلت خواستم که بادیه رود و هنوز بیک فرسنگ از بغداد دور نشده بودم
که شخصی سیاه را دیدم که محملی حامل کرده بیامد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرود
خوابانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
میشناسی تو که گمان میبری گفت تو معن بن زایده گفتم بترس از خدا و از این افترا استغفار کن من
کجا و معن ابن زایده از کجا گفت ترک این نوع حیلتها گیر که من در این معنی بشک نیستم و نخواهم افتاد
و تو عارف تر از انی که تو بر نفس خویش چون بدیدم که انکار مفید نخواهد بود گفتم انکار که چنین است
که تو میگوئی ترا از این چه که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان تو دهند و ترا بر این حرکت
همان باعث است اینک عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در
خیال آید که تو دهند آزاد من مشغول کن و در بخشیدن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را
بدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی در آنچه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد
و در آن شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بر سم راست بگوی و اگر راست گوئی
طلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان طایفی بسخاوت معروفی دیگر م و مروت موصوف

زمام ناقه را گرفتن و بر زمین نشاندن
افترا بهتان

# در ذکر زمره که از اتفاق عاقبت رستگار شدند



موصوف و در جوانمردی مبالغتهای بسیار مینمائی راست بگو که در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خود را
بکسی داده نگفتم نه گفت نیمی از مال خویش را بکسی نبخشیده نگفتم نه گفت ثلثی داده نگفتم نه بهمچنین میرسید تا بعشری رسید
من شرم داشتم که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من
مردی ام پیاده و اجراد جامگی من از منصور هر ماه بیست درم است و این عقد جواهری که بمن داده قیمت
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین من هیچ ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای خرج
ماتور و کرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهة کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمرد تر
و باهمت تر کس هست و نخواهد بود عجب و مغرور نباشی و هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد ازین فرمائی
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت من آواز دادم که ای
جوانمرد الله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر ازین بودی بر گرد
و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم
او نخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام دروغ زن گردانی والله
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و من بعد از آنکه ایمن شدم چندانکه او را طلب کردم
نیافتم و سبب رستگاری منصور از معن بعد از ان این بود که پیوسته او همچنان پنهان متواری میبود تا روزی شنید
که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زایده روی بسته چون شیر کرسنه
تیغی برهنه در دست روی بجهان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که هیچ شجاع مردانه
و دلیر فرزانه در جاهلیت و اسلام مثل آن از احکایت نکرده بودند و آن جمع را از حوالی ستراو دور
کرد و ابو جعفر بحقیقت در آن روز بر اعدا منصور گشت و معن در چشم او هر روز آن روز ربیع حاجب
لگام اشتری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو
که من سزاوارترم در چنین روزی بگرفتن این لجام و جان بازی من در نصرت این دولت بیش از سزاوار
است منصور گفت راست میگوید بدو ده ربیع دور شد و معن لجام استر را بگرفت و با انگه آن لجام
در دست داشت چند حمله دیگر کرد چنانکه آن جماعه بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتح روی نمود

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو را تلقب بابو کرد گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین معن بن زایده منصور گفت خدای ترا بر نفس و مال تو امین گرداند و تحقیقی که در حق تو همه نیکو بها بجای آرند و بعد ازان او را از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار مرحمت فرمود و قرب و اختصاص او بمرتبه کمال رسید و محل شریف و درجه منیف یافت و پس ازان ایالت و ولایت یمن را نیز بدو دادو باس و هیبت و عدل و سیاست آن ولایت را معمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه گوید که چون بمن رفت من با او بودم و اورا مدحها گفتم و صلات بسیار و عطیات بیشمار از و بمن رسید و بعد ازان معن چون بحضرت منصور مراجعت کرد منصور در اثنای سخن بوی گفت از تو چیزی با من حکایت کرده اند که اگر نه حق خدمت و انس قربت ازان مانع آمدی بسخط من مؤاخذه میکشتی و بعتاب من معاتبت مینمودی معن گفت نعوذ بالله من سخط امیر المؤمنین و الله که هیچ فعلی نمیدانم که از من صادر شده باشد که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده برای انکه در حق تو این مدح را گفته است شعر معن ابن زایدة التی زینت به شرف الی شرف بنو شیبان ایام حدا ایام الفعال و انما یومان یوم مدی و یوم طعان ترجمه معن بن زایده انکه افزون شد بدو کرم بجار و شرف بنو شیبان را مصروف باشد بر دو کار ایام او کاه این مقدم دارد و کاه آن ازا یا یمان ستاند از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان لا معن چون این سخن بشنید گفت والله یا امیر المؤمنین که من او را آن عطا برای این بیتها نداده ام بلکه برای این ابیات داده ام که میگوید شعر ما زلت یوم الهاشمیة معلنا بالسیف دون خلیفة الرحمن منعت حوزیته و کنت وقاه من وقع کل مهند و سنان ترجمه در روز هاشمیه بکف تیغ آبدار کردی فدا به پیش خلیفه نصب جان تا مانع شدی ز خوزه او هندی سپر او را ز تیغ هندی و از طعنه سنان منصور چون این اشعار بشنید و از ان حالش بنا بدآمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده گفتم والله که راست میگویم و اگر نه ترس تو بودی و شفقت مردمان کلید بیت المال ابد و اوی و تصرف او را در آن مالها مباح کردی منصور گفت خدایا رو نگهدار تو باد چگونه نخواهد بود در نظر تو آن چیزی که نزد همه

مصنف بزرگ و بلند و زیاده

همه مردمان عزیز است فصل ایکایت خواننده را بردو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرص میگردد یکی انکه هرچند کسی در بخشایش بحر برابری کند و در عطا با ابر هم سری نماید در انشار مغافره و اکتساب مآثر بقصاری مکارم اخلاق و نهایات نتایج اعراق رسد باید که بخوشنودن معجب و با فعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل هنری و اجرای کرمی بجای آورد بهمه حال در ان نفوع دیگری بروی غابق تواند بود و در خوشنودن بدین سبب بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم و احترام نگاه کند و این نظم مناسب این مقام است نظم ای انکه بخشش دل توهست چو دریا چون ابر کف خویش گهربار مپندار بسیار بود ار تو فرزون تر بسخاوت خود را زهمه پیش مقدار مپندار خواهی که کم آیند تو جمله کریمان بسیار ندیده و بسیار مپندار دوم انکه چون محمدی و پادشاهی را خاطر بر یکی از خدام بسبب جریمه که صادر شود متغیر گردد و آن خادم از تحریک و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که پیوسته قرصه فرصتی و متنهز فرصتی بود تا در ازار آن تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بر طاعتی اقدام کند و عذر آن گناه را بزبان عمل خواند نه بقول بازلل و دران باب اقتدا بابن زاید کند تا در همین عتبه شود و در این معنی میگوید نظم از تو محذوم چون بیاورد عذر بخدمتی زخدمت خواه بزبان اعتذار دول پر عذر هست عذری عظیم تر ز گناه الحکایة التاسعة من الباب الثانی عشر فضل بن معویة الکلابی گوید که من از انجمله بودم که با ابراهیم بر ابو جعفر منصور خروج کردم و در متابعت و موافقت ابراهیم مبالغه نمودم و در اعانت و نصرت او اجتهاد بجای آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر منصور شد من مدبر و مخذول بماندم ابو جعفر فرمود تا مرا طلب کنند من چون دفاروی از خلایق در کشیدم و چون غقار از وطن مالوف اواره گشتم و چون کیمیا با غایت افلاس بجمول راضی شدم و منصور فرمود تا اموال مرا بیت المال برند و اسباب مرا در حوزه دیوان آورند و من ایم عادیه او و جریمه بادیه خویش روی بباد یه آوردم و چون از نصر او نومید شدم مدتی در جوار نصر بن معویه در زاویه منزوی بودم و چند گاه در بنی کلاب متواری شدم و در نوکری در بنی فزاری

فزاره قبیله ایست از غطفان

با محن بیکباره ساکن گشتم و ایامی با دل سلیم در بنی سلیم سخت تر از نبت پر لیثم و روز بر یتیم روزگار گذاشتم و بر جبته در بوادی میتس محنت بقیاس کشیدم و چون در محنت نسیم خلاص از هیچ جانب استنشاق نتوانستم کرد رایحه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید جهان عریض و بسیط با فسحت عرصات آقالیم و بعد امتداد با قطارش بر من تنگ از حلقه زره و میانه گره گشت با دل تنگ تنگ تصمیم بر اسپ عزیمت کشیدم و مراجعت بخدمت ابو جعفر اقدام بر تفویض و تسلیم خویش بر استتار و فرار بر گزیدم و از بادیه بصره آمدم و در حوالی بصره بموضعی که کس مرا نشناخت نزول کردم و با عمرو بن العلاء که صدیق من بود فرستادم و دران عزیمت که داشتم با وی مشورت کردم عمرو بن العلاء در این باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن مرهوری نماید و غضبی براند و قتل تو فرمان دهد پس در انصورت تو خود در خون خود سعی کرده باشی و در هلاک خود اعانت نموده و بپای خود به گورستان رفته و بدست خود سر خویش را در طشت خون افکنده اما من بدان سخن التفات نکردم و چون از مقاسات و شدائد من از زندگانی سآمت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالات ننمودم و رو بسوی بغداد آوردم و چون ابو جعفر در آنوقت مدینة السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در انجا نزول کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی یکچپس سواره نزد و من در بغداد بخانه نزول کردم و غلامان را گفتم که نزد خلیفه میروم تا گناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تغییری که بدان سبب در خاطر او ممکن است از ضمیر او بیرون توانم کرد اگر در حق من طریق عفو و تجاوز مسلوک دارد خوش و نزد شما آیم و اگر از انفاقات بر خلاف این واقع شود شش روز انتظار کشید و بعد از ان باز گردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آنوقت او نیز در مدینة السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از سرا بیرون آمد بر خاستم و بر وی سلام کردم بعد از جواب سلام پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معویه او چون نام مرا بشنید بجماعتی از خدمتکاران که با او بودند بانگ زد که تو را نگاه دارید من چون از ربیع در بارهٔ خود چنین حکمی مشاهده کردم چون شتافتن سر در زون گرفتم و چون ریگ در صیف در ساحت سینه من از ان خیف الهابی پدید

مبالات باک داشتن و اندیشه کردن

ستاء موسم سرما در زمستان صیف موسم تابستان

پدید آمد و در حست امید من چون بخبر در حریف از برگ نجاح برهنه ماند و چون از سلامت نومید گشتم
ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمرو بن العلا پشیمان شدم و بربیع بسیار
خلیفه در رفت و در حال هادی بیرون آمد و دست مرا بگرفت و مرا در اطاق حیرتی دست و او که
عقل از من واهب بود و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب آمد پس خجالت
مذهب در بر و در حجره محبوس کرد و در آن ابر و یم در بست و من در این حیرت فرو رفتم که روزگار
بعد از ان همه امید حوالت بدر بسته نمود و خواب از دیده بگشادم و تن بحکم خدا بنهادم و چون
وقت نماز پیشین چند رسید آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و نماز گذاردم پس طعامی بیاورد و گفتم مرا
دارم او طعام را با نماز پس برد و چون وقت نماز شام شد باز آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرض آن وقت را ادا
کردم پس طعامی بیاورد تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و عجب و استشعار انکه آخر کار
من چه خواهد بود خوابم نمی آمد ناگهان در آن اثنا خادمی بیامد و مرا نزد ابو جعفر منصور برد دیدم که او تنها نشسته
و ربیع در پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از ان سر برآورد و گفت بیا تا چه داری
و بچه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیر المؤمنین من محمد بن سعد یام که در امرهای تو نافرمانی کرده و با دشمن تو دوستی
نموده و او را بر حرب و مخالفت تو تحریض فرموده و در روی تو تیغ کشیده و هر گناهی که از ان بنده گمان است
بوجود آمده اما در این وقت نفس خویش را بتو تسلیم میکنم و بگناه خود اعتراف می آرم اگر عفو کار فرمائی
و حلم را تکمیل کنی و گناه مرا بخشائی و بر عجز من رحم آری از شرف قدیم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نخواهد بود اگر در
تا هر عقوبتی که سخت تر از ان متصور نباشد در باره من کنند جزای کمترین گناهی باشد از گناهان من منصور چون این سخن
ساعتی خاموش و متفکر گردید بعد از ان گفت گناه ترا بخشیدم و از سر جریمه تو در گذشتم من خدمت کردم و دعا
و ثنا گفتم و گفتم اکر این فرصت را فوت کنم و از خدمت امیر المؤمنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه
نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام در نتوانم یافت و حال چون امیر المؤمنین عاطفت
و مرحمت فرمود از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را که در
دیوان عالی آمده است به بنده دهد کمال دولت و شاهی و غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

حیرت بر یک حالت ماندن از تعجب

ادویات و قلم بیاورند و بر بالین او مینشیند و بخدمت او میپردازد. بو... ملاکرد تا بعبد الملک بن نوح السهری که در
وقت امیر بصره بود بنوشت که امیر المؤمنین از فلان بن فلان رنجانیده شده و فرمود تا ضیاع و اسباب و
ساعت انچه از مال او گرفته اند از ناطق و صامت باو باز دهند و باید که در حال مثال را مطاوعت نمایند
بی تعلل و توقف و مهر خویش بروی نهاده بمن داد و من از خدمت خلیفه بیرون آمدم و در ساعت که بکجاروم بیرون
نشستم و بیع بر اثر من بیرون آمد و پرسید آن مردی که این لحظه از خدمت امیر المؤمنین بیرون آمد کجا رفت
من فرا پیش رفتم گفت بروای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود تا عشاء آورند
و جامهٔ خواب گسترند و آنشب در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و بآن کار و اسرای آمدم
و غلامان را فرا پیش گرفتم و امین و خوشدل بصره رسیدم و اسباب و ضیاع را متصرف گشتم فصل
از حکایات متحقق میگردد که اصحاب جرایم و ارباب جنایات که از بیم سطوت قهرمان پادشاهی و صولت
ملکی بفرار و جلا مبتلا شده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته و دران مقام بهیچ چیزی دستگیر تر از تسلیم و
انقیاد نیست و هیچ عذری دلپذیر تر از توبه و انابت فی جمیع مرتکب آثام را نیکوتر آن باشد که بکبایر معترف
شود و بجرم اقرار آورد و باستغفار و اعتذار ملتجی نماید تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند و در تمنی نیکوتر
نظم اعتراف گناه از مجرم دل پر کینه نرم کرداند شعلهٔ آتش غضب چیزی بهتر از آب عذر نشاند
صدق بنکام عذر بر بایست که دوست عذاب بر باند الحکایة العاشرة من باب الثانی
عشر ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کرد که در ایام امارت کاوور بصره بودم و در مصر مردی بود
از معتمدان شهر طلب کرا و را ناظری خواندندی و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله
فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بتصرف دیوان در آمد و او از حلب بمصر گریخته بود
و از سعایت جماعتی که چون مشک غمازی همی نمودند بیم آن بود که او را بر آتش ظلم بریان خواهند کرد
بکاوور پناه آورده کاوور در حق او احسان و لطف بسیار نمود کاوور را عادت بود که هر سال با نصد
هزار دینار بر اصحاب مواریج از اتاب نعم و صنوف اموال مناصب که کار افتاده بودندی و محنت زده
شده و بانواع ضرورات از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه بدرگاه او برده صرف کردی

ادعا
از زیادت چیزی
و نقصان ضیاع
کلون و نوحه
چیزی کفتن

عشاء
طعام که شب
خورند

و مرتکب
تقصیر آورده
و گناه کننده

کرد و بحکم ایشان بهم در اول سال از بیت المال مقرر کرده بود وی در رابته نام نهاده و از جمله اهل عسکر او را متصرفان و عمال بکشیدن در ین باب نصیب بود وی این ناظری را بنظر عنایت و عاطفت منظور گردانیده و از ان رابته وظیفه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا مجری داشته چنانچه در حضض عیش و زیادت تمام روزگار میگذرانیدند تا انکه روزی ذکر ناظری میرفت بحضرت کاخور جمعی که حاضر بودند او را بعلت ترغیبه نسبت کردند و کاخور را این معنی ناپسندیده آمد و در خشم شد بهر دو تا اینکه از عرایات نام او مجری بود باز کرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن مکرمت چیست و خلل آن از کیست قصه بر کاخور رفع کرد و از نواب و عمال از باز گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقع کرد که اشاره رود تا بر قرار سابق مبذول دارند کاخور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو آن مردی که بر نعمت که از ما بتو واصل میشود و در دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدا تعالی آزا کاره است و خلقان آزا منکر ند از حمیت و مردمی دور است و طبع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع صحیح نفور لهذا صحو اهیم کرد تا ترا و ان گناه یار یابتم و بران بدعتی مدد کار نهر گز خواهی بود که ما بعد ازین در حق تو هیچ نیکوئی نخواهیم فرمود و هیچ مرحمت نخواهیم نمود آن مرد چون انجواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و مخصص بر برادرت ساحت و سلامت ناحیت خویش این همت بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد متضمن برابمان غلاظ و شداد که او ازین همت مبراست و نسبت این فاحشه بدو بهتان محض و دروغ صرف است و در ان قصه یاد کرد که انعام امیر در حق من بر ان سبب بود که خطه فرخ پایتخت سترا بدان تعلق باشد چه مملکت مبذول داشتن این گونه غربت بجرت این ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و انکه من از ارباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون بر زوال نعمت و ذهاب حشمت ممنوع و مضطر گشته و الحاح بدین حضرت آورده و خدای عز و جل در روزی طایفه گرد دست بغبق و مجوز گشاده اند در نمی بندد و رابته رزق از کافر و عاصی باز نمی دارد و با انکه من هر گز بر این معصیت نکرده ام اگر در رغم جماعتی چنین است که این گناه از من عادت و واقع شده بر تقدیر وقوع توبه کردم و با خدای باز گشتم و النقصه رابر کاخور عرض کرد اما نه او حمل دو تا یافت و بار بر سر ما

شفقت و مکرمت نوخت و مضمون آن قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن بر وی دراز کرد و ران
او ان جناب را آسان افتاد که من از مصر بحلب آمدم بحضرت سیف الدوله و او از من هر گونه حکایات تا بصر
و احوال ایشان بپرسید و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حقایت
ناظری را چنانکه رفته بود از اول تا آخر بوی گفتم او بخندید و گفت این بدبخت بمصر افتاده است و محمد که
نداند و با ناظری صداقتی داشت من گفت که او دوست منست و این لحظه که ذکر او برفت و امیر
حسن بسمع وی رسانیده خاطرست اگر دیگر باره ذکر او را اعادة کنی مشتاید و چون امیر متمم نماید از بنات
او کلمه الحیری بگوید من نیز مدد کنم باشد که مقصود حاصل شود من آن سخن را اعادت کردم و سیف الدوله با
دیگر بخندید من گفتم جمع امیران شنیدن این حکایت کشاده گشت و بشاشتی و سروری در نهاد او پدید آمد
بدانکه من این حکایت که صحبت شده است ازین مرده باید سیف الدوله فرمود که ترا آرزی اما او با
حق آن نیست که در حق وی نکوئی توان کرد من گفتم فرمان باید و صلات امیر پیوسته من واصلست و من در
حصول آن محتاج و سیفی طالب و حقی ملتیم اما اگر در حق آغریب و سوا گشته و مانده مکرمتی فرمائی
بموضع باشد و امیر احسن احدوثه و ثواب مثبته حاصل آید گفت سه هزار درم برات تو نویسند در مصر
یکی از تجار تا بدو رساند من و تمامت حاضران او را شکر بگفتیم و درخواست کردیم که اجازت
فرماید تا بوطن باز آید و در اثنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که درخواست کن من گفتم
ایها الامیر او این مبلغ را باجازت انصراف از مصر بحلب آغاز کرده بر جمعی از خوانان که با او این معامله
کنند که بدان مقدار خرج کند بجهة انکه اهل مصر همه او را کاره اند و چون کارکنان را کار فرمائی و محرکی
فعل ایشان بسیار باشی در همه حال اجرت مثبت باید و ازین نوع سخن گفتن کرفتم و غرض من آن بود تا او
بخندد و انبساط را محالی باشد تا آنگاه که فرمود بپنج هزار درم نویسند آن برات را دیگر باره من واصم
گفتیم این مبلغ در اسعد اوراه و منوبات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید او دست داشتی که در
بخشش با او مکاس کند گفت سخن دراز کردید در کار این بابکه بدکردار پروانه دهید تمامت ضیاع و اسباب او را
بوی بازدهند و سرای او را محالی کنند و بفرشهای بهتر و افکنده بنهای خوشتر از انکه او را معهود بوده است بیاراید حاضران

مثالب
چیها در بنها

توقف او ران
معاب کالا
در بنج

حاضران همه بر وی مدح و ثنا گفتند و امثله و توقیعات تمامتر آنچه تقریر کرده بود بوی فرستادند و او خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملک و اسباب خویش رسید و بعیش بحال و مال قرار ما تقدم شد فصل در حکایت دو موضع محل اعتبار و موقع التقاط است یکی آنکه چون صاحب واقعه را عزیز مراد و دی در نقاب استتباع کشد کل آرزو از صفحهٔ انتظار نشکفد و نه بر وفق مشیت و حسب مراد او حادثه نازل گردد و واقعه حادث شود که در اثنای خاطر او بدان نامرادی متاثر نماند باید که بفکر ثاقب و رای صایب در عواقب امور امعان نظر بسجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن نکبت موجب بغبت و حشمت گردد و آن یاس و قنوط مستلزم جاه و اصل شود چنانکه ناظری را اتباع کاوه از اجرا و اجرایات ارسرچشمه که آنوقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت بحشمت او شد و این اشارت بدین معنی میکند نظم ای مبتلا بمحنت حرمان مکن جزع چون هیچ حال نیست که آنرا زوال نیست بسیار نعمتست که عین بلیت است بسیار محنت است که جز ملک و مال نیست جاه و جلال همچو زمانه بدیده نامردکار بایه جاه و جلال نیست خون مخور ند اهل معانی که در جهان چیزی زمانه را بجز از خون حلال نیست دوم آنکه چون کسی را شرف قربت پادشاهی و تغرمناصحت برزگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و اغراض و محافظ اوقات ابتساط و انبساط او کند و اگر چیزی از آن خویش یابد از آن عزیزی برای او عرضه خواهد داشت وقت آنرا بداند و بهنگام از آن بشناسد و تا اول طبیعت او را بر اداء لطیفه و روایت حکایتی انتظار و چشم آن بسط نکرداند آن انبساط ننماید و چون فرصت روی نمود از آن تغافل از دست ندهد چنانکه احمد معین در اتمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این حکایت مناسب این مقام است نظم حاجتی بر شهی چو عرضه کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی لطف چشم سیاری گوش بای شاه باید داشت چون پریشان و منقبض باشد رخ ز خوش چو کاه باید داشت چون بود شادمان از و آنرم طمع مال و جاه باید داشت حکایت الحکایة الحادیة عشرة من باب الثانی عشر فضل ابن الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت که من هرگز پیش زینب بنت سلیمان بن علی الهاشمی در نرفتم الا آنکه در حق من برّی و احسانی فرمودی و وعده دادی اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیزکی بود بغایت صاحب جمال و نام او کباب دل من بود

کباب متعلق گشت واندیشه او مرا از خورد و خواب شاغل آمد این حال را باید تقریر کردم که آتش عشق کباب
دل مجروح مرا کباب ساخته واز دیده خونابه چکان گشته ام رباعی امروز منم زسوز هجران چو کباب غرقاب
بسوز سینه گریان چو کباب هرچند کباب بود دریائی صد بار منم زعشق بریان چو کباب وچون صورت
حال آنچنان است ازوی درخواستم تا از زینب بجهت من آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و
معاونت من حاجت نیست وسیله کرم زینب کفایت است ازوی آنچه مراد تست درخواه پس من نزد
زینب رفتم چون از اقامت مراسم محبت فارغ شدم گفتم خدا یتعالی مرا فدای تو کرداناد درین
بامداد بسبب حاجتی بجهت روی آورده ام ورحمت افزوده واز پدر در التماس این حاجت معاونت
خواستم واستعار تقریر آن کردم گفت ای پسر حاجتی که بحضور پدر در اسعاف آن با تو مسامحت
نکند بزرگ حاجتی باشد پس زینب گفت بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که کنیزک خویش
کباب را بمن بخشی گفت تو کودکی نادان ای پسر بنشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتاب که در رو
زمین است وکباب خود از آن نیست گفتم بفرمای جان وتن من فدای تو باد گفت من پدر تو زنی خیزران
بود م حرم مهدی وهر دو نشسته بودیم که حاجبه از آن خیزران در آمد وگفت زنی بر در سرا ایست که هرگز نیکوتر
از جمال او جمالی ندیده ام وبدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طرفی تن خود را
بدان جامه نپوشاند جای دیگر برهنه میگردد ودستوری میخواهد تا در آید خیزران من با نگریست وگفت چه
میگوئی درین باب گفتم باید فرمود تا مانع وسبب خویش آنگوید که کیست تا اجازت وحسرتی که در باب
او فرماید از سر علم بود حاجبه گفت بسیار جهد کردم نام ونسب خود را نمیگوید باز میگردد واگر اجازت
فرمائی من بخیزران گفتم هر که خواهد گو باش برین هیأت وصورتی که اوست هرگز مت که در حق
او فرمائی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا تو نمیدانی باز نگردد وخیزران بحاجبه فرمود تا او را اجازت
داد چون در آمد در غایت زیبائی ونهایت دلربائی روی چون ماه ولب شیرینش در آن جامه دریده وشوخ
گفتی عیدست وصحن سرا از رشک رخ او بآب آتشینه میخراشید چنانکه مذلت درویشی ابتلا واسباب ظاهر بود و
جبروت وخیلا از چهره اش پیدا میبود تا بدان درجه رسید که من وخیزران در خانه نشسته بودیم وهر یکی ببالشی تکیه کرده او سلام کرد

جبروت عظمت وکبریا وتکبر

کرد و ما هر یک جواب باز دادیم پس بخبر یاران گفت من مزنه ام مزن مروان بن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو
مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقصای
روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان عرصی مناسب این طول رسخت ولایت و قبضهٔ ایالت او بود و العصه
زینب گوید که چون نام او را شنیدم و ذکر مزنه و مروان بگوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم
الامام کرد و دردی که مزنه بر اجتماعت نمود از آل عباس که در پی باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند
یاد آمد و آنچنان بود که در آن وقت که در حقیقه جمعی از شیعهٔ آل عباس با ابراهیم الامام بیعت کردند و دعات
در سر بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابو مسلم بر وجه خروج کرد و آغاز اضطراب در سلک بنی مروان پدید آمد
در ان اوان مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت فرمود تا او را بردار کردند و بجهة اعتبار او را همچنان
بردار بگذاشتند جمعی از محمدات آل عباس بنزد این مزنه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان
بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات
نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زنان را با آن چه کار که در میان مردان سخن گویند لهذا
چون او را بدیدم آن کینه در دل من باز گشت راست بنشستم و گفتم مزنه تویی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت
مباد و برحمت خود نزدیک نکرداناد شکر و سپاس مر خدایرا که جاه و جلال و دولت و اقبال را بر تو زوال
آورد و ترا بدین سان فضیحت کرد و بنکال معاقب گردانید و ثروت تو بعلت و عزت تو بذلت
مبدل گشتی هیچ با دمی آید ترا ای دشمن خدا که بچه مرتبه اهل بیت ما را بیمقدار کردی و در آن وقت که از تو شفاعت
طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرو گیرند ایشان را چگونه نومید و خوار از پیش خویش براندی
الحمد لله که ترا بکام خویش بدیدم زینب میگوید که چون من این سخن بگفتم وی نخندید چنانکه نزدیک بود
بهقهه میان قهقهه رستهٔ دندان او چون در شاهوار که هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از آن
ندیده بودم ظاهر گشت و من از آب دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر ماندم پس گفت ای دختر
عم از مکافاتهائیکه من دیدم بر بد کرداری خویش در این مدت بنزدیک تو کدام خوشتر آمد تا که اقتدا
بمن کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد و شمار اسلامت باد من اینک رفتم و روی بگردانیدم و بتعجیل تمام

ولایت و تحکم یعنی تصرف و حکومت

تا بیرون رود من بخیزان گفتم و اندیشه این معنی است از خدای تعالی مارا یاد بدیه و من او لیتر م که تدارک این کار
کنم و ملافی آن اذیتی که کردم بجای آورم و نگذارم که او هم درین محنت از نزد ما بیرون رود و پس از غیبت
برفتم تا او را باز کردانم چون حس و حرکت مرا دریافت در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز شتاب نمودم تا بدو
برسیدم او را دیدم و بخیزان نگریست و عقب من بیامد و من دست او را بگرفتم و گفتم عذر میخواهم او لا از خدای تعالی و ثانیا
از تو ای بخیز اهرا با بچه بزبان من گذشت و خاطر تو بر بخشید مرا معذور دار که آثار این مصیبت هنوز در دلهای ما نمانده
بود و گاهگاهی مرا از تجدید اختلال و اقدام بر بیمقال مانع آمدی اکنون باز گرد و بزرگی فرمای و از سر این بگذر و
گفت بگذرم و گذرد و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من
نهاد و گفت مکن بخدا که بدین حالت و درین لباسی که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و تر ابر ایچه
جامه شوخکن و تن بشایسته خود بر آنجا نم القصه او را باز گردانیدم و بخیزان کنیزان را فرمود تا بحمام شدن او
و مشاطگان را بفرستاد و تا خود متهایکه بدیشان تعلق داشت از منط و زینین و غیر آن بجای آورند و چندین
دست جامه از جامهای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد و تا آنچه او اختیار کند
در پوشد و از مشک و عنبر و عود و غوالی و گلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و منتظر نشستیم تا او از
حمام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و بیرون آمد چون
او را بدیدیم برپای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام این کونه اشتغالها نیست
و او را تعظیم و احترام تمام بیاوردیم و در مقامیکه خلیفه انجا نشستی بنشاندیم و خوان بیاوردند بنهادند چون
فارغ شدیم بخیزان گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران و کسیکه دل تو بدو متعلق باشد اگر کواری بفرمای
گفت مرا بر روی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن و مرا با او نسبتی و اختصاصی
باشد خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که هم نزدیک ما ساکن شوی و امید چنانست که
خدای تعالی از این سرا ما سرائی برای تو خالی کنیم و آنچه ما بحتاج باشد در آن سرای مرتب کردانیم و تو در آنجا
مقام سازی تا ما اصحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شاد و مان باشیم و بقیه عمر با یکدیگر بگذرانیم گفت آن
وقت که من بنزد شما آمدم بگذرین بسیار راضی بودم چون خدای عزوجل بمنت و حفاوتی که شما را توفیق

منط بالضم والکسر شانه و بالفتح شانه فرعون ۱۲

حفاوت بفتح و کسر اول حال پرسیدن شادی آنکه

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدّل گردانید او تا شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از ان شکر الطاف شما و آنچه دل شما میخواهد و در خاطر شما می آید بفرمایید ما برخواستیم و از و درخواستیم تا موافقت نمود و چندین حجره و سرا بدو نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها انچنانکه مجالس ملوک باشد و ما لابد سراهای ایشان بود از اثاث البیت و فماش و آلات طبخ و فراش خانه بدان سرای بردند و ما در اگفتیم این سرا و هرچه در آنست از ان تست چنانکه دل تو میخواهد بفرمای تا بیارایند و فرشها بگسترند و دستها بنهند از ند و ما بنشستیم و او را در ان سرا بگذاشتیم و چون بگاه خود آمدیم خیر از ان کفت این زن مهتر زاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از ان در محنت و بلیت بوده و ست اورا کشاده باید داشت پس بفرمودتا پنجهزار دینار زر سرخ و دویست هزار درم نزد او بردند و گفتند این مبلغ از برای مرهمی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و دران از هر انواع نصرفی که دل تو خواهد بفرمای و حکم نمای تا در خزینه نهند و انچه خرج و ظیفه و رانبه روز بروز باشد وکیلان و معتمدان ما باو ظایف و روانه بیکجا خواهند رسانید و چون ما از ین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد من این حکایت را با وی آغاز کردم چون با انجا رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بخشم باز گشت مهدی در خشم شد و زنک را بیش بکرد و گفت ای زنیکه شکر نعمت آفریدکار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو ازانی داشته است و بر دشمنان ظفر داده و خصما را منکوب و مقهور کردانیده است مد نظر نمیبودی و ندانستی که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کردی من دیگر با آن کس سخن نگفتمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم او خیزرا را بران اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود دعوتها کرد و پسندیده داشت و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار درم نزد یکی از بزرگان ببر و سلام ما برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بعضی خود بسلام تو آمدمی و سروری را بهجتی که بوجود تو حاصل است بزبان خویش بتو دادمی و نیز فرمود که باو بگوی که من برادر تو ام و بر هر چه حکم من رود شما را مرمن نافذ از ان تو هیچ است پس بر هر چه فرمائی و کوئی هیچ پس را اعتراض نیست چون خادم این پیغام

بهجت شادمانی و فرحناکی و خوشی و سرور

برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و چادری از انجم بر سر فکنده مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دلداریها کرد و بمخلهٔ نشست و خوشدل باز گشت و چون سخن باینجا رسید زینب گفت این حکایت ترا به از کباب است پس گفت کباب نیز خواهد رسید چون شب شد او را با مبالغی نثار و اقمشه و حلی که اصناف من او بود نزد من فرستاد و فضل اهل اعتبار را در باب استبصار را در این حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بیشمار از انجمله دو خصلت از مکارم اخلاق که اقتدار امیشاید یکی آنکه لطف و فضلی که زینب در حق فضل فرمود و هر چند کباب نیز او را مرتبهٔ چندین فی الزمان کتاب فقه بود و چون عنوان محبت او را مشاهده کرد فضل بر خواند در حال فضیلت اسحاق را در آئینهٔ کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد ذل سؤال او را بعز نوال مبدل گردانید و دقت معنی میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی او را مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کرد از خویش شکر آن انعام هر ملتمسی بعطای تو نالی دنیا و هر آنچیز که در جملهٔ دنیاست نزد یک خردمند نیرزد بسؤالی دوم اعوان و انصار و اکرامی که خیزران و مهدی در حق مزنه کردند زن مروان بود فرمود بعداوت قدیم و دشمنی دیرینه التفات ننمودند و در این باب گفته شده نظم کمن در حق دشمن هنر یکنوئی چو کار افتاده و بیچاره دیدی که او بد کرد از بد کردن او را زخان و مان خویش آواره دیدی تو هم گر بد کنی اهلی بدین روز نمودار ای از بیچاره دیدی حکایت الثانیه عشر من باب الثانی عشر ابو قطانی گوید که در عنفوان شباب بعیان عداوت سن جمعی اصحاب کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میرفتیم و کتابت آن دیوان تحریر میکردم من از جملهٔ کتاب آنی را ملازمت مینمودم که کنیت او ابو غالب بود و خلقی جمیل و سیرتی پسندیده داشت مگر بعضی از اکابر بیان او را براتها نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون استحقاق بدان وقوف یافت فرمود تا بعضی گرفتند و دستها بریدند و زمره گریختند و بر ایشان ظفر یافت و از انجمله که بگریختند یکی ابو غالب بود که من او را ملازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری نداشتم تا آنگاه که من ابراهیم را وفات در رسید روزی او را در راه دیدم که جاههای فاخر پوشیده بود و بر تسلام کردم راز و احوال پرسیدم گفت بیا تا بسرا رویم با وی موافقت کردم چون بسرای او رسیدم حشمتی دیدم بر قانون سروت و مهتری و آئین فرقت و سروری بر وفق عدهٔ که فرموده بود درخواست کردم و اجابت

نوعی از پارچهٔ ابریشمی است که قیمتی باشد ۱۴

چیاره بمعنی لایق و مرتب و زیبا و ممکن و مجوز و من حیث و شدت و تکرار و دعا و ستایش و غیر خاست ۱۰

تا اظهار خویش ـ اکه در ایام مرارت سفر چگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون اسحق مرا طلب کرد از بیم عقوبت او متواری شدم و مدتی در ان استتار بودم عاقبت خائف و مقصر گردیدم و بضرورت از بغداد بیرون رفتم تا بدیار مصر رسیدم و اینجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم بهیچکس اجابت نکرد و مرا شغلی نفرمود و خدمتکاران متفرق شدند و با من بغیر از غلامی هیچکس نماند و بغایت متحمل حال و درویش گشتم و اندک اندک قماش و ما یحتاجی که با من بود از شباب و غیر آن تمامت را بفروختم و کار بان حد رسید که روزی بقوت روز درماندم پیوقتی که داشتم بغلام دادم که ببرد و بفروشد غلام بیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وحدت و غربت و دست تنگی چگونه روزگار بگذرانم و از که قرضی کنم و درین اندیشه متفکر بماندم و بیم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم در اثنای این تفکر بودم که گربه موشی از سوراخی که در ان خانه بود درستی در دهان گرفته بگوشه حجره که نشسته بودم نهاد و باز گشت و درستی دیگر بیرون آورد و هم برین نوع میرفت و می آمد و ببار درستی بیرون می آورد و پهلوی یکدیگر بعینها و تا انگاه بشتاد درست بیرون آورد و درستها را قطار یکدیگر در پهلوی هم نهاد و لحظه برین درستها بغلطید و بازی کرد و من نگریستم و خاموش بودم تا انگاه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد و من خواستم درستها را برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی که خریده بود بیاورد چون از خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرمودم که برود تیشه بگر گفت تیشه چه میکنی من کیفیت حال را با و شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم باشد که در وی چیزی دیگر بیابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافتم تا بگنجی رسیدم بظرفی از سفال پر از زر آنرا از انجا برآوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد که آن محل را کنده اند و زر را وزن کردم هفت هزار دینار بود و حال من بدان زر نیکو شد و چون خبر فوت اسحق محقق شد بغداد آمدم و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و بثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امروز در رفاهیت و آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ مخلوقی نکنم فصل در حکایت دو فایده است یکی حسن عاقبت صبر و وثوق عاقل بحق بلطف باری عز اسمه که چون محنت کار افتاده نهایت پذیرد بهمه حال ناگاه کار او بسزا و الا آیت شادی ساخته گردد و چون بایت صاحب واقعه نهایت انجامد لا بد رعایت دولت او در ازالت آن سنت افزاخته گردد چنانکه ابو غالب را که حرمان بر و غالب بود در

متعلق درویش وغیره ۱۲ چو نوعی از روباه که پیشی باشد

درست اشرفی و درم و دینار

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة



یک ساعت فقر بغنا و محنت بدولت مبدل گردید که از درجه که بر یک جوقا در بنو و پایه دیگر بتبه رسید که بهفت هزار دینار سرمایه او گشت و بر صحت معنی این ابیات گواهی میدید بد نظم کمن امید دست جزع در محنت و چه رنج تو بغایت برسد صبر کن میرسد دولت نیز برسد چون بنهایت برسد دوم قبح خامت خیانت و وخامت عاقبت بی امانتی و شومی صحبت خائنان که اگر نه آن سبب بودی آن جوانمرد را در غربت چندان مدت مستمند و بیچاره و از خان و مان آواره بنا بستی بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند نظم از خصالی که هست در یکان هیچ خصلت بد از امانت نیست و زعیوبی که در بدان باشد بتر از دزدی و خیانت نیست

## باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از انکه مدتی بر نج و محبت و شدت و بلیت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتمل است بر دوازده حکایت

### الحکایة الاولی من باب الثالث عشر

عمرو بن دویرة السهمی را برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و هوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز بر در خانه او میگشت و همه شب سر بر آستانه او مینهاد و بدیده خرخیال او میدید و بدل جز از وصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضا نمیداد که میان ایشان منافرت و مواصلت اتفاق افتد و از این سبب که او ذکر دختر او را بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میکرد استکاف مینمود تا عاقبت غضب و حمیت او را بر ان باعث آمد که بخالد بن عبد الله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادر زاده من با من شرط ادب و حسن جوار نگاه نمیدارد و بتهتک و تهور و رفع حجاب حرمت و هتک حشمت من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند خالد بن عبد الله بفرمود تا مدتی آن جوان را بدین خیانت محبوس گردانیدند و پس از انکه زمره از مقربان خالد در باب او شفاعت کردند او را اطلاق کرد بعد از انکه مبتقل شد که بسر آن جرم نرود و او چندگاه بانتظار حلم و وقار را کار فرمود و از تهم سلامت و عافیت و سلامت اختیار کرده روزی چند با زنوی دلدار باز گرفت و دست از دامن مقاصد بداشت و زبان از ذکر او بنا کام در کشید و با خود میگفت نظم رفت انکه هر شبی ببر بایه رفتمی نزدیک

# در ذکر زمره که بعشق مبتلا شد و بوصال رسید



نزدیک آن لشکر عیار رفتی چون ماهتاب از ره روزن خرندی چون آفتاب بر سر دیوار رفتی وچون بجلد
وخویشتن داری آنمقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد حلم و بردباری را کار فرمود و یکبارگی ناپرده عشق
اشتغال یافت و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فریاد میکرد که عافیت با من در یک سلک منتظم نشود و
سلامت بنظم نزبان شوق این بیت ملقن میکرد شعر مهلا فدتیک لا یزول عن الحشا هیج الهوا بملامة العذال و روزگار زبان حال این اشعار بگوش دلش فرو میخواند نظم با سلامت راست ناید کار عشق بی
ملامت کی بود بیمار عشق عافیت گرچه متاع قیمتیست بنجریداراست در بازار عشق هر که اندر عشق اندیشه
زیرکیست آشنا محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت ملامت را مجال
نماند و چون غوغای هوا ببازار دل در آمد بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عافیت بیجان عشق
والتیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حاصل آمد ناگاه شبی از سر سر بر خواست و پای در راه
نهاد و دست از آستین جرأت بیرون کرد و سر از گریبان حیرت بر آورد و بر بنمائی شوق و قلاوزی دل
بسر البین آن دل کسل رفت و چون قضا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار محکم او را از مرادها حایل نیاید
با خود اندیشید که اگر نهان بوسی بر ان لب توانم زد و آشکارا جان بدان حیثیت از من بستانند شاید و
این رباعی در زبان خود ساخته رباعی زنهار ان که فرو بردم دندان بلبت خواهم دادن ملک سلیمان
بلبت جانم بلب آمد زلبت بوسی ده ورنی بدهم جان بلبت وهنوز معشوق را از عاشق خبری نبود
ومحب را از محبوب وقوفی نه که پدر معشوق که عم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت وحبسی از بسیار گاز احاضر کرد و تا
بر انحال وقوف یافته و بنزد خالد بن عبد الله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی بسرای من در آمده است
وجماعتی بر انجمله گواهی دادند خالد از ان جوان پرسید که شب گذشته بی اجازت بچه مهم رفته بودی او اضافه عاشق
والحاق فضیحت بمحبوب روا ندانست و بر خود بدزدی گواهی داد خالد عزیمت آن کرد که بفرماید تا دستش را ببرند
برادر او عمرو بن دویره از انحال خبر یافت رقعه بخالد بن عبد الله نوشت و این بیت از جملهٔ ابیاتیست که در ان
رقعه مندرج بود شعر احالد والله قد اوطیت عشوة ومالعاشق المظلوم فیما بسا.ق ترجمه خالد
داند خالد که بهت محض دروغ هر آینه با تو ازین نوع کرده اند انها جوان عاشق مظلوم را بمبرید دستش که بهت

هیجان بالفتح وفتحتین رانگیختن شدن

التیاع سوختن دل از عشق

قلاوزی رهبری پیش روی و مقدمه لشکر بودن

بیدل محزون قرین رنج و بلا مقرر شده است بجرم گرده از پی انکه روا نداشت که معشوق او شود در سوا خالد
چون آن رقعه را برخواند یکی از موالی خویش را فرمود تا پنهان و آشکار تفحص احوال نماید و از حقیقت کار او اعلام کند آن
مولی تفحص و تجسس تفتیش آنچنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه براستی بود معلوم گردانید و اعلام
کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دویره است که برادر اوست و او از نهمت در زنی میراست و بخشت
ملقی بفرمود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادرزاده خود بعقد شرعی و نکاحی درست
بده پدر دختر امتناع نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر توست و برادرزاده تو و
انکه قطع دست خویش را روا داشت و بهتک ستر او را جایز ندید چگونه کفو نباشد اگر تو اجازت ندهی
بیرضای تو دختر را باو نکاح کنم پدر دختر خجل منفعل و از امتثال جایز نبدید و آخر کار اجابت کرد و خالد مهر او را
از خاصه خود بدو داد و او را بوصال دختر رسانیدند و آن جوان بنام عاشقی معروف شد و تا آخر عمر همه بدان
نامش میخواندند فضل این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلت از خلال گزیده ارشاد میکند
یکی انکه خود را پرده اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محجوب برنداشتن و از سر سر بر خواستن و ستر
یار را از افتضاح نگاه داشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطع ید خود راضی شد و بهتک ستر معشوق
روا نداشت لاجرم از آن وفاداری بر خوردار دی دید و چون در دوستی او از سر دست برخواست بر
مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی رمزیست ازین معنی رباعی ای کرده چو خورشید رخت
جلوه گری شاید که بچشم لطف در ما نگری چون شام سیه کلیم باشم من اگر چون صبح کنم راز ترا پرده دری
دوم انکه در حق دوست اداء عنایت فرمودن و بر در دل بچاپه سعی جمیل بذول داشتن از پیشه کرام است
چنانکه خالد بن عبد الله القشیری با آن جوان کرد و در معنی میگویم نظم سیرت عدل و سنت کرم است بر دو
دلداده رحم فرمودن رنج اگر بر داری از دل خلق تو آنی نه دوست آسودن **الحکایة الثانیة من باب**
**الثالث عشر** ابو الحسن بن همیون الانفس که وزیر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتداء
حالت که امیر المومنین المقتدر مرا کتابت فرزند خود متقی و والدهٔ او فرمود بر کنیزکی معینه عاشق شدم چنانکه تمکن
دل من سودای او فرو گرفته متوسطان و دلان در میان انداختم تا او را بخانه من از خواجه او خریداری کنند

ملقی
انداخته
شده

کفو
بالضم و بضمتین
بمعنی و هم نسب
و مانند و همتا
۱۲

خلت
بضم اول و فتح لام
مشدد و دوستی
و بسکون لام بمعنی
خصلت
نیک
خلال
دوستی کردن و
دوستان و
خصلتها

# در ذکر زمره که بعشق مبتلا شد و بوصال رسید



کنند و در انوقت که در تقلیم کاه غبار من آواز و سماعش را میشنیدم ساخته بودم و بنظاره دیدار او می آسودم
و او را از حالی که مرا با او افتاده بود معلوم شده بود و بر مضمون دل من وقوف یافته و از جانب او نیز میلی پدید آمده
القصه چون میانجیان سخن گفتند مالک او یکصد و پنجاه هزار دینار راضی نشد و مرا این قدر استطاعت نبود و می
توانستم که وجوهی ترتیب کنم و در آن وجه که در کدخدائی نشاط روشن ترا نان وجهی نبود مصروف کردانم باز با خود
اندیشیدم که اکثر ما متملک من بلکه تمامت آن این قدر است و شاید که بعد از بیع طلاقی حاصل شود و ندامتی روی
نماید و اگر خواهم که او را بدین مبلغ باز فروشم تخمندی از جمله بعشوه بطبیعت تخمیدم و در خریداری او تانی نمودم و بر آن
اختصار کردم که هر روز بیامدی و بنظاره آوازی و در قناعت کردی و چون کسی دیگر از نفاست ذات و کثرت
قیمت او از سر زر بر نمی خواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سوخته خرمن مستولی شد و این سعی را
پختن گرفتم که ممکن است که از زان تر بجزم و دایما مراقبت احوال او مینمودم و از دور بدیدار او می آسودم
و مدتی همچنین بگذشت و من یکروز از نزد او باز گشتم و آتش عشق او بر من مستولی شد بشدتی که عزیمت بران
مصمم گردانیدم که فردا الطبته بخانه او روم و ترک تصرف و صرف کیرم و روز دیگر پگاه نخاسی را آواز
دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد ازین بهر بهائی که گوید خریدارم گفت دیر روز همان لحظه که تو باشتی
کسی از سرای امیر المؤمنین المقتدر آن کنیزک را با جواری معلمات هر چه در شهر بود از نظر او گذرانیدند او
از میان همه او را و چند کنیزک دیگر را اختیار کرد و بخرید من چون این سخن بشنیدم عالم در چشم سیاه شد و روز
روشن در نظرم تاریک نمود بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان شدم و وسوسه جنون بر خاطرم مستولی گشت
و نوحه و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و شتابی که در خریداری او نموده بودم پشیمان
گشتم و کار بدان رسید که از گریه و زاری و نوحه و بیقراری بهیچ کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اشتغال
و سرای خویش و از اشغالی که بمن معوض بود از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم بود و این کار با همه مهمل و
معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا با طواف میکردم و نمی خفتم و نمی آسودم و همچنین
و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز برین منوال بگذشت متقی کس بطلب من فرستاد
و مرا بحضرت خود حاضر گردانید و از نهایت خویش و مصالح انقطاع و ضیاع با من سخن میگفت و من چون

عشوه

نفاست

صرفه

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة



اندیشه کنیزک بودم سخن او را نمیفهمیدم و بجوئی دیگر جواب میگفتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن پرسید و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود و خواجه تا آن کنیزک را بمن فروشد یا ببخشد گفت من این دلیری نتوانم کرد و جنس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نتوانم داشت واندوه من بسبب نا امیدی که از وی یافتم زیاده شد و حیرت و سخرت افزون گشت و چون این خبر بوالدهٔ متقی رسید بفرمود تا مرا بصحبت گرفتند اما در من اثر نکرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در تحصیل مراد من سخنی گوید و طریقی سازد که من بمقصود برسم مادر متقی از آنرو که دل زنان ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود که باسیده که مادر مقتدر بود در این باب کلمه گوید و بعد ازان که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این سخن را با سیده گفتم و از وی در این باب عنایت توقع کردم فرمود که از ان مرد که عشق بر دل او مستولی است عجب نیست که حبس این محالات بر خاطر او گذرد زیرا که آنچه در دل او دست از عشق دیدهٔ بصیرت او را نابینا کرده است تا فرا منهج صواب نمی بیند اما از تو عجب می آید که اندیشه آن میکنی که خلیفه را کوئی که فلان کس بر کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از سر کنیزک خود بری باید خواست و چون این رسالت بمن رسانید قلق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت مقتدر و مقربان حضرت او چون وزیر و ندماء و حجاب و کتاب و قواد امراء و غیر آن هیچکس نماند که حال خود را بروی عرضه نداشتم و تضرع و زاری ننمودم و در استعانت مراد و حصول مقصود و خویش از وی نخواستم بعضی بر جالت و سخن او در خواست من از انکار سخریت مینمودند و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تخویف زیادت میکردند و میگفتند خلیفه اگر بر تو خشمی گیرد و سرزنش میفرماید

صیغت و ملامت شنیده پس من نیز خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است ممکن و متحیل است و اگر بصرف و غل نیز مبتلا کردم بعد ازین بر ضعف و ضربت و نکبت و مصادره صناع و ضیاع و مال و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر حرمان کنیزک آرزو میسر شده بودی همانا تا این غایت طول شده بودی اکنون چون میسر نشد بی آنکه امیدی یافاید ضمنا حاصل شود خویشتن را و شمن کام گردانیدن و جاه و مال از دست دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی رام گردانیدم و بامداد پگاه بسرای مشتی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و ملافی بر اخلاقی که در گذشته رفته بود

صناع در معنی زمین پست

آغاز نهادم چون مرا دیدند با علم و وقار و نهنگ و تغافل و عشق و جنون و وسه ترک کرده و سبانی و تفکر در کار با تامل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این را دوست میداریم که تو بشغل خویش مشغول شوی و ما را به بیگانه این کار نباید فرمود و من از ایام گذشته عذر خواستم و در حال بکفایت جهات مشغول گشتم و در مستقبل بجد کار با وعده دادم و مدتی هم بر بن نسق بودم و بعقل و تدبیر در امور ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا خوردن شراب آرزو شد و مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از ان معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته و از سکر شراب مستی عشق و جنون و سودا اجتناب کرده چون آن تقاضا بر خاطر مستولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم و اخوان صفا و دوستان باوفا و یاران صادق و همنشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیمه را آواز دادم و آنروز بمشورت و طرب مشغول شدم اما از خوف انکه مبادا نایره عشق که اندک مایه آن انطفا یافته است مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلیف تسکینی داده ام مهیج باید از سماع غنا و حضور مغنیان اجتناب نمودم و آنروز بمحادثت و طاعبت و مطالعه کتب و نرد و شطرنج فراسر کردم و تا نماز خفتن از مجالست اصحاب و موانست احباب متمتع بودم و بعد از غشا اجزاء ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود هوس دلارام بجدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خواب را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم افزای نماند در دیده خیال دوست مستولی شد تا انگونه که خواب را در وجای نماند چون پاره از شب بگذشت ناگاه جمعی فراز آمدند و در سرای را نیک سخت و با هیبت بزدند دربان بپرسید که چه کسید گفتند خادمان سرای امیر المومنین

مقتدر یم من چون ذکر خلیفه و خدم او را شنیدم بغایت بترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شک
نکردم و با خود گفتم که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و بدان جهة بر من متغیر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و تعریک و تادیب فرمایند
بر خواستم بران عزیمت که از در دیگر بیرون روم چون بصحن سرای رسیدم خادمانرا دیدم که از در سرای در آمدند
و استری با عماری با ایشانست و شمعهای افروخته در پیش می آورند و آن کنیزک را که معشوق من بود دیدم
بران سان که ماه منیر ناگاه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخشان از حجاب سحاب بیرون آید از آن
عماری بر آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او بود یکی از ان خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که سخن
تو و مسیلی که تو را بدین کنیزک بود بگوش من رسید بر تو رحمت آوردم و شفقت کردم و او را با هر مال و
تماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود تو بخشیدم و او را بگذاشتند و بیرون رفتند و
چند استر بار دیگر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی که بجهة آن کنیزک ترتیب کرده بودند و
در سرای خلیفه بدو داده پس خادمان باز گشتند و من دست او را گرفتم و بدان جایگاه که آنروز مرتب
کرده بودم در بردم او چون مجلس آسته دید گفت ترا بی من پروای شراب خوردن و سر تماشا بوده است
و از من بصبر و سلوت خورسند شده من سوگند ها خوردم که تا بفراق تو عیلا شده ام بغیر از آنروز شراب
نخورده ام و حال چنانکه بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که مقتضی بود بدان سعادت درخواست
کردم گفت بدانکه امیر المومنین مقتدر مرا از ان وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود نخوانده الا
امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر ضمیر تو وقوف یافته درین روز با مرا بخدمت
خود خواند و از التماسی که مادر متقی در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود اعلام کرد و از
من انچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بپرسید من صورت حادثه را از وی پنهان نداشتم
و بگریستم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعد از ان بپوسیده با من در باب تو مزاحها کردند و
چرکبها گفتند سیده نیز گاه گاه مزاح کردی و سخن من و تو در سراهای حرم میان زنان و کنیزان معروف
شده امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمامت کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چرکبک
در زوع و خوشامدة
خنده و سخریه بر چیزیان
که بنادانی کاری کنند

گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع کردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی و آن صوت که تو پیوسته
از من افتراح کردی درخواست نمود مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده ام روان گشت و عنان تمالک
از دست من بیرون رفت مقتدر چون گریه و اضطراب مرا بدید بر استخالت انکار کرد و پرسید که سبب
این چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم و در سیده نگریستم سیده بخندید چون مقتدر
حیرت من و خندهٔ سیده بدید روی از من بگردانید و از سیده سوال کرد که موجب خندهٔ تو و گریستن او
چیست سیده اول ساعتی مدافعت کرد بعد ازان او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال
وقوف یابد مرا نه انجاند و هیچ آفریده را نیز بسبب من آزرده نکند مقتدر سوگند خورد و قبول کرد و حدیث
از اول تا آخر با او حکایت کرد چون سخن با تمام رسید مقتدر بمن گفت اگر راست بگوئی ترا ببخشم و هر دو را
برادر دل سالم من دیگر باره بگریستم و گفتم راست میفرماید و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف خلیفه رسید
من چون این سخن بگفتم مقتدر روی بمادر خویش سیده کرد و گفت چندان اسباب تجمل باشد و با مقدار بود اگر ما
کنیزکی بخدمتکاری ازان خویش بخشیم سیده فرمود که بارها خواستم که از تو این درخواست کنم و ترا بدین مکرمت
محترص گردانم اما اگر خود ابتدا فرمائی بدین لطف بی وسیلت شفاعت غیری و واسطه درخواست دیگری
بگرم سزاوارتر و بجمل اشرف لایق تر بود و حسن احدوثه و نام نیکو بیشتر تا بتدبیر مقتدر خادمی را بفرمود که این
کنیزک را فراپیش گیرد با تمام انچه جهت او ترتیب کرده اند فرو رود یکه و در اورا علاقه در آمده از فرش و ثیاب
و حلی و قماش و جواری و بنایدا از انجمله قلیل و کثیر چیزی در سرای نماند و او را با انچه گفتم سپرای این چون
کاتب پسرم برو سلام من بدو رسان و کنیزک را باو تسلیم کن و بگو که بدو بخشیدم و ملک اوست چون
او این سخن بگفت من بر پای خواستم و خدمت کردم و کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و
فرج یافتی من انچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم ابن میمون گوید آنشب را در خوشترین عیشی و کامرانی
سروری بروز آوردم و بعد ازان بندهٔ احسان سیده شدم و زبان بشکر و امتنان او بگشادم و صلاح و تقوی
پیش گرفتم و هر مصالحی که بود بدان قیام نمودم و متقی را وسیلهٔ قبول دعوات مه لقه که در حق او متقی میکنم
گردانیدم و بقیهٔ عمر را شاد و دعا گو بخرج من بدان اباد و لوبی مشغول گشتم و صاحب صورت حادثه بار بستیا

بدل گشت و معوبت حال محنت آبستانیش منقضی گشت تا انکه هادم اللذات بسلب حیات او بعد از مدتی مدید صفای اهل عیش را تیره گردانید وحدت بصر نشاط را حیره بمضمون بذا لمصراع وای نعیم لا یکدره الدهر

حدت تنهایی تنهایی بدف ریگ توده ویشته و آماج و نشانه که بر آن تیر اندازند

فصل در حکایت یا خاتن زر فاید را صدف دو موضع است و اصابت تیر اعتبار را هدف و محل باشد اول انکه چون صورت آرزوئی در آئینه دل بتصور باید و نهال بایستی از چمن خاطر رسته کرد و در بذل بسیار در حصول ملکت یمین مؤثر باشد و نثار مال در احراز آن در ثمین فایده دهد در خریداری مکاسی که موجب حرمان گردد و غایت غبن لان بود نباید داشت و مضایقه در مال بعوض چیزی که بجز او ترا پامال خواهد کرد و خزینهٔ عوایت و حلیهٔ ان سودی نخواهد بخشید چه اگر ابن همیون بدان حطام ملعون التفات نکردی و در ربیع آن بیمر سیم بذل فرمودی و در تحصیل آن در یتیم زر نثار نمودی و چون دست مبداو که بکشاده دستی دست در کردن او در آوردی پای در مقام فنا نهادی و مدبر را در توفیر مال با آن جمال بر کار نکردی پر کار و ار چندان در سر آن هوس سر گردان نشدی و در تیه ابتلا و مقاسات شداید مدهوش و حیران نماندی و درین باب میگویم نظم عاشق از سیم و زر نلغزید نشد سیم چو بود زر نلغزید نشد مرغ کا مذ هوای دل پرواز کند نه بال و سر نلغزید نشد دوم انکه چون پادشاهی پارسا را از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت مستخبر گردد چند از اخبار یکنون ضمیر خالف باشد و از افشاء مکتوم سر مستشعر راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات باید دانست و از خامت عاقبت حلاف که چون شاخ حلاف بالی بری همه خنجر بار آرد محترز باید بود و از شر مساری حالت تکذیب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و اصرار گناه کار بر انکار سبب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت حال این جاریه و ماجرای او با ابن همیون و کشف آن بر خلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست و تعذیب گردد اما به برکات صدق موجب نجات و شفا گشت و من در معنی میگویم نظم راست گوی باشد انا . راستی رستی از بد چو ورد دل راستی آراستی . راستی افزاید اندر ذات مرد جاه و قدر و زکژی باشد همیشه مرد ما نزاکاستی

## الحکایة الثالثة ثمن باب الثالث عشر

از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان شرف مال بسیار و نعمت بیشمار

## در ذکر زمره که بعشق مبتلا شد و بوصال رسید



بیشمار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه و حشمت از اقران و اجانب امتیاز گشته و با این خوبی
از کمال عشق بغلام کنیزکی سفینه گشته بود که در جمال قدم بر زده گمال داشت و در صباحت و ملاحت سمات
ربع مسکون را مثل او خالی میدید و قدی که سرو در آن در چمن از باد و زان بدان مایل بود چون تابد و پای در راه مالت
نهد و آن عارضش دست امید او حذری که کل صد برگ با انکه در حسن همه رخسار باشد هر برگی که داشت بر باد
میداد تا بود که با وی در حد مشابهت آید و عاقبت از خجالت پیش او بر خاک ذلت افتاد آفتاب چون در اوج خوبی
بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشه مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی زهره اگر بره آن داشتی
که با وی در محاکات زند در وقت بوبال ملق کشتی مشک از غیرت بویش از کلاب بعاریت خواستی و قمر
بعرق خجلت سرشته شدی در هر شکن از مویش شکنه که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد
هر حلقه از زلفش دری دیگر از پریشانی بر عاشقان کشاده میشد مویش با انکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون
عشاق شکسته و سر گردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقش با انکه سیاه مشک و عنبر فرقی راست
از هر باریکی آمدن شکستگی اگر بادی بروی وزیدی هم بر آمدی اگرچه پریشان بودی اما دلها در حلقه خویش
جمع داشتی هر چند شکنش زیاده افتادی دل بردگی بیشتر نمودی رباعی
از لف بصورت ار چه افغان باشد
هم چون ترا یق راحت جان باشد
دلها همه جمع دارد اندر حلقه
هر چند شکسته و پریشان باشد

پیشانیش از نسیم تخته بود که او بر تخت حسن بواسطه آن تخته با حشمت و سپاه کان در دعوی شاهی پیشانی میکرد
و ما در تشویر آن جبهه از اکلیل جبهه بنیادی میجست رباعی
از غمزه جادوی تر احر حلال
بر تخته پیشانی تو خط کمال
تو خسرو خوبانی و در عالم نیست
جز لایق جبهه تو اکلیل جمال

ایضاً خورشید فلک اگرچه بنورانی شد
منهزم از خوش بصد حیرانی
از مایه حسن هر چه بایستش بود
لیکن چو من بهش پیشانی نوس قزح از تقویس
ابروش در مقام جمالیت بر آمده هر لحظه رنگی دیگری آورد کمان ابروی زده تا کوش کشیده بود و دو تیر غمزه بی پیکان
تا پر بر دلها سیکذرانید و هر که آن معجزه میدید بر بحر سامری میخندید همین ترانه میسرائید رباعی
ابروی تو کر عنیست چون
چشمت جادو و اصید چگونه نکند از هر سو
اعنت و زهی بهت که کمان ابروی تا کوش کشیده و ار چه زه عنیست
شکر شکنش را بر چند تنگ شکر میخواند اما خود از ما نمک داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود و لب

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

شیرینش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر نمک بود و باز آن همه شیرینی هر لحظه زیاده میشد تا می گفتند رباعی
آمیخته در لبش شکر نمکست  سهل است ازو بوسه و دیگر نمک است  انصاف بده بخر لبش دید کسی حلوای
نباتی که سراسر نمکست  القصه بخوان مرد در عشق آماده روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه دو خته دل و
جان و مایه طلب سود و زیان گشت بمطالعه آن جمال از کسب حال باز ماند و بواسطه انخیال دامن از تشبث بال کشیده
داشت و بعد از انکه اکثر خزینه بروی هزینه کرده بود بهای تمام او را بخرید و آن زهره صفت آفتاب رخ نیز
بجان و دل خریدار خویش را که عطار روزگار بود مشتری گشت و بی واسطه محبت رحل فراق و مرتع عناد
بعشرت و خلوت و طرب و سلوت مشغول شدند و بخوان هر کرا در صنعت غناء و شطارت مهارتی بود می
آوردند و ایشان بشیوه او و آن کنیزک حاذق و ماهر گشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در
مدتی نزدیک از ان وفور مال و کثرت منال هیچ اثر نماند با ان سیم بر کیسه از زر چون سیم بر پرداخت و آن
پیچاره لب در جهان از لالی و جواهر خالی کرد و چون با او بر صنعت عقار مشغول گشتی از عمارت عقارش یاد نیامدی
و چون از عذوبت نطق او مدهوش شدی اندیشه ناطق و صامت بر ضمیرش نگذشتی تا کار بجدی رسید که از
نازنعمتش قوت توجه قوت نبود و کیسه پر و تش توقیع خرقه لباسش را انشا نمیست با اهل معرفت خود
مشورت کرد تا وجه معیشت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجوه ترتیب کند اشارت بدان
کردند که هیچ کار با جمال و طبع تو موافق تر ازین نیست که در علم غناء و صنعت موسیقی چون هر دو مهارت دارید
با مردمان اختلاط کنید و وقت ایشان را بغناء خوش مطیب گردانید تا از غنا ایشان بهره مند شوید و از شهرت
و طربی که اعتیاد کرده اید بواسطه کسب باز نمانید بخوان از علو همت و طهارت نسب ازان کار که مقتضی بود
بعار انفت نمود و ازان شیوه که مبنی بود از خساست و دنائت استنکاف کرد و گفت مرگ نزدیک من آسانتر
است از انکه بکسبی زندگانی کنم که در مروت قادح باشد و فقر بدول محبوب تر است از انکه بثروتی استظهار
سازم که بخست و چون همتی حاصل باید کرد رباعی چون مایه بی قوتی اگر خاک خورم  بر کیسه زر خسان نهند بنظرم
وجهی نبود گرسنه بودن شب و روز  بهتر که بدین وجه بود کسب زرم  و چون برکت آنش نبود که برکت
خویش را فرو ناساز و بدنامی بی برکت و نوازندگانی بیکره و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمی شد و انسار غنون

از زر و فیش توانائی حاصل نمی آمد کنیزک را بابی برکی او صبر و قوت نماند و او را از نوای کنیزک سیری نه طبیعت بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که مرا هرچند بجان خریداری بفروش باشد که من از سعادت شنیدن بهره مند شوم و توانگر نخست رخل و بذهبی و از بهای من زیب و بهائی یابی و مروت خریدار مرا مزید ضجرت گردد و ثمن من ترا سرمایهٔ تجارت شود آخر الامر باضطرار مفارقت یکدیگر اختیار کردند و بر انکه بضرورت از هم جدا شوند قرار دادند روز دیگر کنیزک را ببازار بردند و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش برجمال آن کنیزک افتاد جوان مروی بود از بنی هاشم که در بصره مقیم بودی و از جملهٔ متمولان و اصحاب مروت و اهل مروت انخطه بود از سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت حظی وافر و نصیبی کامل داشت و بطریق تفرج بنعداد آمده بود و اکثر اوقات او بلهو و طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند بی مکاسی ببلغ هزار دینار بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت ثمن را وزن کرده تسلیم نمود و کنیزک را ببرد ندامت بر ان جوان مستولی گردید و پشیمانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از غایت کرستین علامت زیستن ندانست و کنیزک نیز از ان سود بازاری شد و از ان بازاری بیزاری نمود و انجوان چندانکه اقالت آن بیع کوشید و التماس نمود اقالت آن اندوه خرد شید ملتمس خود را اسعاف نیافت و درخواست خویش را اجابت ندید و امن دل از دست داده کیسه زر در آستین نهاد و بملامت و غرامت چون خود کرده بود دست در کریبان خویش زده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن نبود که بی آنماه بروی بخانه آید و دل آن نه که چون دل سر کردان قفای او برود و شکیبست و این رباعی بر زبان خویش ساخته میگفت رباعی دل در طلب رضای تو می آید چون موی تو در قفای تو می آید تو میروی و چو زلفت این شوریده سر کرده بزیر پای تو می آید و چون میدانست که خانه بی جانانه وحشت ستانی بود و سرای بی آن پرده سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی مصلحت خود در اندیشه ری نماید از غایت ضجرت خواب بر چشم او غلبه کرد و او بکمال حیرت بیهوشی او را مدهوش گردانید چون سر بجیب خود باز نهاده بود و از بالین زانو سر گردیده کیسه زر را بالین ساخت و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر را از زیر سرش بکشید و پای در راه نهاد او خواست که بر اثر او رود

حظه در لغت بمعنی بینی که بجهه بنا کردن عمارت کرد اگر او خط کشیده باشند و حد و معین کنند تا دیگری در ان دخل نکند و پاره زمین اما در عرف بمعنی شهر بزرگ است

بجای او در [illegible] کی از ان زمین

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة



عشوه بصر درآمدن و مطلع دیده و رشدن

وچون آن تیره روز بر پای جست بسر در آمد نگاه کرد پای را بمچی محکم بسته دید و سر از اسیب عشوه شسته و تا اور یسمان از پای باز کرد آن شخص او را یسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته بعد ازان چنانکه پس و پیش و بن و بسیار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از زر خبر شنید لطمه بر روی زدن گرفت و نحیب و بکا آغاز کرد و نوحه و زاری پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب برخواستم تا دست اشجاع پیش همچون خودی نباید داشت و وصال معشوق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سؤال بر پای نباید ایستاد و از سماع غناء دوست خود را بر امید غناء محروم گردانیدم و از مطالعه جمال یار در بوستان جمجمه کشتم و امروز بدین صفت مبتلا شدم نه بامی نه سیم و نه سیمبر نه دلدار و نه مال کیسه تهی و دلم پر غم مالا مال نه طاقت هجران و نه امید وصال نه فائده از نالهٔ نه شکیبان رمثال چکونه زندگانی توانم کرد که مرگ باین جنس زندگانی مختار است و موت برین نوع حیات مرجح و یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که هر مرگ از شدت آن خلاص نتوان یافت و با خود اندیشید که این چمره که مشتعل شده هر آب دجله منطفی نشود و این شعله که سر بامواج کشیده هر موج دریا اطفا نتوان کرد خود را آب اندازم تا ازین آتش خلاص یابم روا را چون لفافه در سر چپ پر برگ رطب شده و خود را که از خاکساری در آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند گمان بردند که آن سرنگون را موجب غرق زلت قدم یا خطا خطوه است خود را بعجیل در میان آب انداختند و او را زنده بکنار آوردند و از حقیقت احوال استفسار کردند او صورت حادثه بتقریر و تظلیم بتحریر کرد پیری در میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بموعظه و تسلیه دلداری نمود و گفت دنیا خود از دست رفته است پس بر هلاک خویش قدام منمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت وخیم باشد و در آخرت سبب عذاب الیم گردد و تو نه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه نخست نعمت پرورده که بفقر و فاقه و احتیاج مبتلا کشته صبر و سلوت را مایه خویش سازد و حلم و وقار را پیرایه خود کن نظم ای بسا دیده باکه دور فلک بستمکاری انگبار کند بس تو انکر کز و نشود در و پیش بس غریبا که اوش خوار کند نه یک اول ستم رسیده توئی روزگار این چنین هزار کند چون هر کس بدین شیوه و ازین انواع نخمان بسیار گفتند اندک سلوت و آرامی در وی پدید آمد و از لب دجله باز گشت و نیز دیگی از

غناء بالکسر و الواو لغة و بالفتح و الالف لغة و هو فی اللغة النفع و الفائدة

جمجمه انکر آتش

اطفا فرو نشانیدن آتش و چراغ

زلت بالفتح و الکسر لغزش و لغزیدن

خطوه کام یعنی مسافتی که میان هر دو پا بوقت راه رفتن واقع شود

از اخوان صفا و فا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بود وی رفت و حال خود با او شرح داد
آن جوانمرد بچاه در رم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف
که دل تو قرار گیرد روی بنی و این محقر را در احراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب
دواوینی خط پاکیزه و ادبی و افر داری بحدمت یکی از وزرا و عمال روی اقبال بآن باب آن باشد که ترا محترمی
فرمایند و بواسطه تحریر از فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا نصیحت این دوست او را
دلپذیر آمد و عزیمت بران مصمم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب و اصدقا که بدان ناحیت
دارد و شاید کاری بدست آرد و آن بچاه در رم بسپرد و روی بکنار شط نهاد و تا باشد که از لجه محنت لبساحل عزت
رسد کشتی برزگی دید بر کنار و چله بسته و جماعت حمالان آمشته در وی مینهادند با ایشان گفت من میخواهم که بواسطه
روم چندانکه اجرت آن باشد میدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل آید بمقصد رسم این مبرت موجب حصول
مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی نزان مرد بزرگست از اهل بصره و وی رخصت ندهد که
هیچ بیگانه بجز ملاحان درین کشتی آیند و ما را ممکن نشود که ترا بدین عبارت و صورت در کشتی نگذاریم تا اگر جامه ملاحان در
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو در رم قناعت نمائیم و ترا آسوده بمقصود رسانیم آن جوان گوید که من
از رخص کرا و لوح بر حصول مقصود مغرور گشتم و چون پیش از آن بغرقه شدن راضی بودم این مخطه مرا ملاحی
عالی نمود پس من بملاحظه اینکه آن را از برهنه نکرده خود را بلباس ایشان ملبس کردم و بطمع انکه از دریای محنت
لبساحل رسم در ان کشتی آمدم و بهمدر ساعت آن کنیزک را دیدم با هزار غنج و دلال و حسن و جمال می آمد اثر ان
بر ناصیه او پیدا و امارت حزن بر چهره اش هویدا و دو کنیزک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او امید
من کمتر شد و بوصلش امید وصال بسیار زیاده گشت و بدانستم که کشتی ازان هاشمی است که خداوند کنیزک است
و چون او پای در کشتی نهاد طمع در سرم باز بان برکشید من سوخته دران هوس که می نخیم دیگ طامت را لنگر فرو
گذاشتم و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت نمایم و با استماع سماع طرب افزای غم کاه آن ماه روی
جان فزایم و بعد ازان چهد کنم تا در خدمت مولایش با او رقبت خواجه تاشی و درجه ندم و حواشی یابم
و از دست غوغای ندامت بمقاومت او باز رهم و طمع آنم افتاد که آن جوانمرد چون بر صورت حادثه

وکیفیت واقعه واقف شود برمن بخشاید ودرحق من رافت ومشفقت فرماید وبرعقب انخواجه باچند سوار دیگر بیاید ند وازمرکبان فرود آمدند وباتفاق درکشتی آمدند وکشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آن راکلواد گویند پس کشتی رابرساحل کشیدند وطعام خواستند چون ازغذا فارغ شدند جوان باشمی آن کنیزک راگفت تاچند اندوه کین باشی وخویشتن راوما راغمگین داری واز طعام وشراب وسماع وسرود امتناع نمائی که ایجاد شده اول ترا افتاده است ونه این واقعه بخصیص برتو نازل شده است پیش ازین کنیزان بسیار فروخته اند که هیچیک شعله حزن چندین نفروخته است وبرهیچ عشق بدین سبب نسوخته ودرآتش فراق کسی که تو را امکان فانی وحطام ناپایدار بفروخت چرا باید سوخت رباعی بگذار که تالبت شکر بفروشد یکعشوه بجان عشوه خر بفروشد شربت ناید بدل خریدار شوی آزاد که ترا سیم وزر بفروشد چون این سخنان بشنیدم دانستم که آن کنیزک درآن محنت با من سهیم است وبرمحبت برصراط مستقیم استطارم بدلداری او بفزود وامید یاری او زیاده گشت رباعی ازدیدن او بمن جرعه بازآمد درسینه تنگ من نفس بازآمد چون درد ل یار جای دیدم خودرا ازجای شده دلم بخود بازآمد پس انجوان که سبب پرده دریدگی من واو بود بفرمود تا دریک جانب کشتی پرده بربستند وستری فرو گذاشتند وجوانانی را که با او بودند ازسطح کشتی آواز داد وآنها با او بیرون پرده بنشستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند گفتند برادران اویند وچون جمع شدند برفق وتلطف وتملق ومراعات کنیزک رابران آوردند که بربط درکنار گرفت ومساحت وبنواخت وسرود وسماع آغاز نهاد ومضمون این اشعار گفتن گرفت درصوتی موزون ولحنی دلکشای ونغمه جان افزای نظم آزاکه عشناسی بردند ناگهان شبگیر عاشقش راگردند قصد جان لیکن زشوق یار دلش پرآتش است کابخا فروغ شعله فروزست هرزمان ودراثنای انکه سماع میکردیم من باویش آمدم وچون این سرود درآهنگ رسانید رو داشک ازدیدگانش روان گردید وچون این ترانه درپرده ادا کرد رازدلش ازپرده بیرون افتاد وازنخیب وبکا نفس ناصبوت وغنا درملقش گره شد وعیش بران رمز منغص وعشرت بران طایفه بزیان آمد من بیهوش شدم وچون مرده بیفتادم ملاحان ندانستند که موجب آن غشیان آتش عشقست لهذا ابرباد صرصر حمله گردنده وآب بررویی من زدن گرفتند واذان درگوش من فریاد برآوردند

غشیان بیهوش شدن

صرصر انگلیسی ابر برزن و نام رومی که صاحب تحفه ابر برزمین می افگنند

بعد ازساعتی چون افاقت یافتم القوم دیگرباره برفق ومدارا ازو درخواستند تادرپرده عشاق ترانه بسازد

بسازد و الحان دلفریب آنگی غماز نماید و انفعالات موزون و حرکات مناسب مضمون این ابیات گفتن گرفت

نظم

برفتگان خویش چو گشتم غزل سرای گفتی که پاره شد دل از تبع جان گزای
بر بوی وصل قسم اگر رهسپار دوست عالی بدار نگار م هم حجره هم سرای
با دوست چون بعیش بسر برد روزهای دوری بگریستم بحسرت بیحرمتی های
این بگفت و شهقت بی ارادت بزد و آهی جانگداز برآورد چنانکه هم آن بود که هلاک شود و من نیز بر چند تکلف نمودم تا از تکلف گردد و بجنون معروف نشوم حالت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروع نفتادم ملاحان بگیرند و ملامت کنند که این دیوانه را چرا در کشتی گذاشتیم و این معنوه را بچه وجه در میان خویش راه دادیم و قصد کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من بخود اندیشیدم که آن گنیزک را از مکان خویش اعلام نمایم تا ایشان را از اخراج من مانع آید لهذا توقف کردم و تملق و تضرع و زاری از قوم مهلت خواستم و چون بهدایی رسیدند خداوند کشتی فرمود تا کشتی بکنار ه آوردند و ایشان بقضای حاجتی از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل جزیره بهر جهت مشغول گشتند و ملاحان نیز بقضای حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شبانگاهی تاریک بود پس من در پس پرده رفتم و ببرابط را از قوتی که او ساخته بود بگرد انیدم و برابری دیگر که من بشهر از اده را از وی اقتراح کردی بساختم و با مقام خویش آمدم و اهل کشتی بگشتی معاودت کردند و لمعان مهتاب بر روی دجله منبسط گشت و ضیاء قمر در صفحات آب اثر کرد و وقت خوشی تمام و ساعت از هر جهتی کامل حاصل شد آن زمره گنیزک را گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی پس عیش بر تو منغص گردان و خویشتن را بتکلف بر آن آر که نوائی بکار ما پدید آید و رباب دار چون مدتی ما را بانقباض کوشمال داده خط رخسار لطف نواز بامل دستان و چکاوک الحان سبربط دراز کرد و شهقه بزد و چون بتهود رچکل باز ساعتی بهوش خویش آمد دیس گفت دست آشنائی بدین بربط رسیده است و سوگند میخورم که خواجه من درین سفینه است که این بربط را بدان راه ساخته است که او مقترح بودی و چون از من درخواست کردی خواجه گنیزک چون این سخن بشنید گفت واقعه که اگر درین کشتی باشد بیمن مجاورت و مساومت متاع نمی نمایم کاشکی در اینجا بودی تا بدیدار او اندوه تو کمتر شدی و انتفاع ما بمتاع تو زیاده کشتی او این همی حال بیمانی و اینحالت نادر و مستبعد می آید گنیزک گفت من انچه شما میگوئید نمیدانم اما سوگند میخورم که او با ما در کشتی است خواجه هاشمی ملاحان را بخواند و پرسید که هیچ بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من

برابط
یا ربیت که شبیه بسیربط باشد

چکاوک
مرغیست خوش آواز که از آبادانی قبره و ابله الیه کوینده و نواست و در بغداد بموسیقی و در بغداد مجاز بسیار است ۱۲

که سخن منقطع شود و فرصت عرضه کردن خویش نیابم صدا برکشیدم و گفتم من اینجا ام گنیزک گفت همین خواجه ست
پس مرا فرا پیش خواند و نخوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این چه زنی و مهیار تست و چه چیز تر ابدین
شکل و حالت کرده اند من صورت حال ابراسی تقریر کردم و گفتم طبیب من غرقه دریای غم ست عجب کرد کشتی
بگل بلا عالم و آب از چشم من بگشاد چنانکه آهن بر من بسته شد و دلهارا گوفتگی من خسته کشت و بیم آن بود که کشتی
از آب چشم دریائی شود و دیده نهر دیده من چیزی نبود از بس که روزگار بر من خنده بود چرگریستن کاری مانده
بود از کثرت بی آبی که مشاهده کرده بودم خرآب در چشم هیچ دریائی آمد و گنیزک نیز بر بی یاری من بگشود و در گریه و زاری
با من یاری نمود و از صعوبت این حال با هشی و برادر انش را زفت آمد تا در گریه با ما مساعدت نمودند پس گفت ای خلان
دست من بعضوی از اعضای این جاریه رسیده ست و او از سماع امروز که با ما شریکی نشنیده ام و شکر و سپاس
خدای را که من مردی ام که حق عزوجل مرا ثروتی داده است که میار من با بین بحر همبری نکند و ملک یمین من با
یسار کان همسری ننماید و اقدام من در سرای این گنیزک نه از راه مروت و احتیاج بود زیرا که امثال او در شبستان
ما بصره بسیار بودند و از قیمت این جاریه و صد چندان او نقصانی در وفور مال و سعت حالی که مرا هست پدید نیاید چون
پریشانی ظاهر و دل نگرانی باطن شما بدین وجه که هست مرا محقق شد اقبال بدین کرمت فرصتی مغتنم دانم و آخر این موئنت
سعادتی مقتضم شناسم و خدای تعالی را بر خود گواه میگیرم که چون بصره رسم رقبه او را از ربقه عبودیت آزاد کنم و دل
ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه مالا بد و کفایت شما باشد از اجرا و جائی و رانبه و وظیفه مجری دارم
و کفایت کنم و سرائی مشحون بفرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین کردانم بیک شرط اگر اجابت
فرمائی و از ان استنکاف ننمائی و آن اینست که اگر وقتی استدعا کنیم این گنیزک در صحبت مجلس ما را بحضور خود مزین
گرداند و ما بیرون پرده از وی سماعی در پرده استماع کنیم بی انکه نظر ما بر جمال او افتد و یا دست ما را بر من صاحل او
رسد و هم در حدمت تو مراجعت نماید گفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با محذومی که جان در تنم بخشیده او خواند
بود و قیمت از حیات بتر بیت او خواهم یافت و در حال بوسه بر دستش دادم و سر در پایش نهادم و بعد از ان
در شکر و آزادی او چون و سن همه زبان شدم و در دعا و ثنا چون بلبل همه بیان گشتم و او مرا از ان تواضع و تضرع
منع می آمد و کرامت میفرمود و عذر میخواست و بفرمود تا دستی جامه گرانبهادر من پوشانیدند و آنچه از لوازم

مقتضم

مشحون
پر کرده شده

# در ذکر زمرهٔ که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



لوازم آن باشد از بخور و کباب تا آن جمع کردانیدند از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر آورد و همینکه من با اهل و مشرب مشغول شدم کنیزک مغنی تمام سماعی خوش و دلکشای آغاز نهاد و من بر لحنی که مطرب آغاز کرد خوش آینده تر بود اقتراح میکردم و گاه او خود اقتراح میفرمود و سرور و عشرت آن قوم بدان افزون میگشت و من با اهل فسیح و دلی قوی و طرب کامل تمام بمعاشرت مشغول شدم و این رباعی در آن حال بزبان بمقال میگفتم رباعی

آن آمده و رنج سر بسر شادی کشت  درد بهر کفایت همه آزادی کشت
آخر فلکم بخیر خود یاد آورد  داد بداد برخیزد که مدتی بیدادی کشت

و خدای تعالی و تقدس را جل جلاله شکر گذاردم و این بیت را ورد زبان خود ساختم نظم

منت خدایرا که جهان زیب و فر گرفت  عالم برای شادی دوری ز سر گرفت
آن نوبهار خرمی آخر شکفته شد  وآن کلبن سعادت و اقبال بر گرفت

و بعد ازان در تمامت عرض راه بعشرت و نشاط و شراب و کباب مشغول شدیم و دران چند روز روزگاری گذاشتیم که غلمان و حور در حیاض و قصور بر حال ما رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مضمون این اشعار میخواندم نظم

یکچند کار ما و از رخ خوبش بکام بود  چرخم مطیع بود و سپهرم غلام بود
حاصل بغنیم از رخ خوب و لب خوش  پیرحمت نقاب و صداع لثام بود

الخ که بهر معتقل رسیدیم و در غایت سکر و نهایت مستی بودیم و در حق من جامه سکران سکر هوا و سکر ندامت با هم مشتبه گشته بودند و عقل شریف ره رای رزین را بدست آب آن پایمال کرده انیده کشتی را بکنار شط بازبستند و لحظه باستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ عدتی و آلتی کشتی برجستی میراندم از قضای بد بقضا حاجتی از کشتی بساحل آمدم و همچو چشم فتنه در ایام عادلان در خواب شدم و چون بخت خویش خفته بماندم و ملاحان چون از صعود من بخبر بودند ستارهٔ طالعم را در هبوط افکندند و کشتی براندند و کارم از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد نظم

بازم زمانه محروم از رو بازگرد  سر گشته همچو زلف و یم بیقرار کرد
نادیده سیر روی و یم را جدا فکند  دیدی که بازگردش گردون چکار کرد

و ناحرارت شعاع آفتاب در من اثر نکرد از خواب بیدار نشدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را در خواب یافتم و تا همیار گشتم جان و دل را خراب دیدم و دو وجود از دیده گشاده بکنار شط آمدم تا باشد که از اوراق آن سفینه غزل نشاط بر خوانم خود ملاحظه کردم در عوض آن ندبه و نوحه بایست نماند یارم رفته و کنار

---

ر ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

بوده که من در حالت مستی بآب غرق شده ام و من از غایت اغتشام و بزرگی نام و نسب آن نابینی را نپرسیده
بودم و مرحله و قبیله او ندانسته بر کنار نهر معقل در عقال تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل تر از آنکه روز اول
بودم بماندم و بران خشکی چون ماهی بر خشک بلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون چنین
طپانچه بر روی میزدم و پشت دست بدندان می خائیدم و پیچ آن بود که از غصه آن مستی دیوانه شوم و از خود بیک
انخواب بیدم خود را و ران هشیاری بر مستی ملامت کردم و در ان بیداری بر خوابی که رفته بود دم متحیر غرامت میدم
میکفتم عیب بان بیدل و بیران زغرابی کز مستیت عاقبت خرابی خیزد القصه این همه عیش و عشرت کفتی احلام
نایم بود و آن همه طرب و نشاط ظل زایل فرد بیدار شدم هیچ ندیدم کفتم افسوس که آن همه طرب خوابی
بود نزدیک شد که از غلام امواج اندوه خود را در ان آب غرق کنم ناکاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون
بادبان ها می پیمودم از دور خویشتن را بدیشان نمودم چون مرا بدیدند لنکر فرو کذاشتند و بادبان بانک
بر من کردند چون لنکر در لجه او بار افتاده بودم و مانند بادبان بر دوده فضیحت خود را بباد داده از ظهور
احوال و کشف آن حقیقت بر من ترحم نمودند و در کشتی نشاندند چون بصیره رسیدم متحیر و غمناک در کاروان
سرای نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و در وصیت با که بازم تا از اهل بغداد مردی را دیدم که مرا
با وی سابقه معرفتی بود و حق قدیمی خواستم که پرده از روی مخدره ضمیر برکیرم و صورت حادثه را بواسطه تقریر
بکوش او رسانم و در کفایت مئونت خویش از وی معاونتی طلبم همت از حمیت انکه احوال مشابهه با وی تقریر
کنم انفت نمود و نفس آبیه از انکه مواجهه از و استمداد وی نمایم مستنکف کشت و با خود کفتم ریاضی هرچند که
محتاج و سایل کردم حاشا که بکشف راز مایل کردم در حال از چشم خود بفتیم چون اشک کز پیش کسی چو اشک
سایل کردم پس خواستم که سبب درستی دریدکی لباس عافیتم رقعه باشد و واسطه تحریر رقعه عیشم ازرقعه کتابت
کرده تا خود را در مقام ذل سوال نباید دید و تلخی جواب رد و تعلل که ممکن است اکر حادث نشود بکوش خود نیاید
شنید مصراع بر خواسته از سر همه شادیها بر دکان بقالی بنشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت کردن
کرفتم بقال در حسن خط و قبح عمل من تامل کرد و پرسید که تا اهل کجایی و بدین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه را
چنانکه بود بر استی عرضه کردم بقال کفت اکر بدان قناعت نمایی که خرج و خاشاک دکان مرا در قلم آری بعد از ان

حدوث
حشم در شک مخلت
واندوه و پریشانی
وسواس و دقت
خاطر
احلام
خوابها
ظل
سایه و خیال
سایه اقبال و
دولت

نان وجامه هر روز نیم درم میدهم من چون این سخن بشنیدم گفتم خدای دری از رزق بر من گشاده کرد انیه و مرا
از ذل سوال باز رهانید پس رقعه را پاره کردم و بدانچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان او را
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت اثر کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال و
ترتیب در احوال او پدید آمد و بعد ازان خلیفه مرا یکدرم کرد و اعتقاد او هر روز بر من زیادت شد
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بعقد شرعی بمن داد و هر روز حسن اشفاق من از احوال او محقق تر بود
و کارم از معاونت او بر رونق تر الا انکه پیوسته محزون و اندوهگین و غمناک بودی از شراب و سماع و ضحک
و مزاح و لهو و لعب و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودی نظم فی درد لم
نشاط و نه در چشم خواب بود فی لذت سماع و نه در ذوق شراب بود بی انکه خفته بودم غافل هم ز خویش بی انکه
مست باشم حالم خراب بود و مدت دو سال بدین نهج روزگار گذاشتم و بتکلف با آن زن ظاهرا می زیستم و مکنون
ضمیر خویش را از وی مستور میداشتم تا یکروز بعد از دو سال فوج فوج و زمره زمره اصناف مردم را دیدم
با عتاد او آنچنانکه مسافر از امعمول باشد بر یکدیگر میریختند چون از حال خلاف انچه در آن
دیگر بودی مشاهده افتاد پرسیدم پرسیدند که رفتن مردمان ازین پی یکدیگر همه بر یک جانب موجب چیست
گفتند امروز روزیست که عید نصاریان باشد و ایشان درین روز بانجا جمع شوند و عشرتها و نشاطها کنند
و رسم باشد که درین روز اهل بصره و جوانان ظرفا و معاشران بتماشای عید نصاری و نظاره احوال
ایشان بانجا روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و مساهمت
کنند از شنودن این سخن اندوه من زایل شد و بتفرج و تنزه مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان از امثال
این روز بچنین مواضع طلب باید داشت لیکن که از باشمی و اصحاب او دران نزدیکان اثری نبینم
یا خبری نشنوم پس نفرمودم تا طعامی و شرابی ساخته کردانیدند و کشتی باجاره گرفتم و با غلامی ازان خود
دران کشتی نشستم و بانجا رفتم و اکثر روز را دران بجا بودم و چون مردمان ازان موضع انصراف نمودند
مراجعت کردند من نیز کشتی باز گشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن روز باباشمی و کنیزک دران نشسته
بودیم و چون نیک تامل کردم باشمی و یاران او با چند کنیزک مطربه دیدم بر سطح آن کشتی نشسته و چوان

چشم من برایشان افتاد و عنان ممالک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد
برآوردم و ایشان را از دور آواز دادم و فرمودم تا کشتی که من در آن بودم بدانجانب راندند که ایشان بنزد
و چون ایشان آواز مرا شنیدند و مرا بدیدند آواز تکبیر بعقوق رسانیدند و بهجت و سرور هر چه تمامتر فرا نمودند
و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی بکشتی خویش بردند و چون از معانقه و مصافحه و تلطفاتی
که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت بالنجابت و قصهٔ پرغصهٔ من پرسیدند من مشروح و مبین
نظم دادم و بتقریر و تحریر بایشان تقریر کردم ایشان گفتند امروز که تو بر کنار نهر معقل از ما جدا افتادی بعد از
طلب و ناامیدی از یافتن گمان بردیم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منغص شد و
همگنان گریان و غمناک شدیم و کنیزک نوحه و زاری آغاز نهاد و جامه بدرید و روی بخراشید و موی
ببرید و چون سخن غرق شدن تو شنیدند کشتی طربش بخشک بماند و چون از آب در افتادن تو ذکر کردند
آتش اندوهش مشتعل شده و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقبت چو دل بر آن خواهم شد
و ز خلق جهان چون تو نهان خواهم شد زانسان که تو غرقه گشتی اندر دجله من بنده در آب دیدگان خواهم
شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون بمصر رسیدیم گفتیم مراد تو چیست و دلخواه
تو کدام است و در خواست تو بر چه وجه تا بر حسب التماس تو با تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو رویم که ما
خواجه ترا وعده داده بودیم و میعاد نهاده که ترا بوی عظیم و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد
که بعد ازین ترا خدمت فرمائیم یا بی او بسماع و غنا تو تمتع نمائیم کنیزک گفت که کار ازان بگذشت که بعد ازین
از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین کوشمال که یافتم دیگر رباب نتوانم زدن و نوازم و چون
پردهٔ عافیت بر من دریده شد و مانند صوت گرز پرده بیرون افتادم دیگر آهنگی در پرده کس از من نشنود
رباعی دیگر چو آه از دل تنگ زنم از بس که سر از فراق بر سنگ زنم مانند رباب کوشمالم باید در دامن
عیش ار پس ازین چنگ زنم بعد ازین مرا غم ساده مباید نوشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب
کنم غایت بی ادبی باشد و دوست در گرداب مرگ افتاده و من زندگی در نشاط فرا سر آرم نهایت بی وفائی بود پس ازین در بحر او تن در اندوه و محنت نهادم و دل از عیش و شادی برداشتم چون جامهٔ من جامهٔ چون

عقوق
ستاره که سرخ
در وشن است
کنار راست
که پس از شریا
و پیش آن فروتر

چون از روزمن سیاه و خانه چون دل من تنگ ترتیب فرمائید و انقدر قوت که سند رمق حاصل آید و قوت
بیکبار کی ساقط نشود و مواظبت کردانید تا باقی عمر را همچنین با تم زده و مصیبت رسیده در عبادت بسر آرم
آنچه او فرمود بجا آوردیم و انیک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخواسته
پس مرا بزداد بردند چون مرا بدیدند نعره و شهقه بزدند و ساعتی بیهوش شدند چون بهوش آمدند بپای من در افتادند
و دست مرا بوسه دادند و خواجه هاشمی گفت بعد ازین شما دانید ما زحمت خود از میان بیرون بردیم
و شما را بایکدیگر گذاشتیم من دستش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از نعمت و الطاف تو شکر و آزادیست
او را نیز از قید رق و عبودیت آزادی باید او را از مال خویش آزاد کردان و بموجب فرمش و شادکن
چنانکه معهود بوده است هاشمی بفرمود تا جمعی را او آزادند و در حضور ایشان او را از قید رق و مرا از
کید محنت آزاد کردانیدند و بعقد شرعی با فرش نکاح بست و بحجله ماسرائی با تمامت فرش و آلات و انواع
اثاث و اقمشه و اوانی که در تجهیز عروسان رسم باشد بفرمود تا ساخته کردانیدند و او را بمن بتملیک
کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بیاوردند و بمن داد و جزآن مواعید خوب از زانی داشت و من نیز دل بحال
رفتم و صورت حال را با او تقریر کردم و او را بلطف و مراعات بخلع دختر راضی گردانیدم و سالها
در عیش کامل و نشاط تمام فراسر آوردم و بعد ازان در صحبت هاشمی از الطافی که میفرمود هر روز کاری
نیکوتر بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد ازاو در بدو حالت و اول دولت بود فصل
هرچند در روضهٔ این حکایت ثمرهٔ فایده را شجره بسیار است و بر چمن این سخن دیده بصیرت را نجری بسیار
یکی ازان جمله مختار است و او اینست که مرد عاقل باید که باستظهار مال و کثرت منال و مظاهرت زر و
زور و معاونت عبید و خدم فریفته نشود و مسرور هرچند میسر باشد بدان مغرور نگردد و نشاط اگرچه
دست دهد دایم آن بساط نگستراند و بر صرف عقار از عمارت قطعاً باز نایستد و بشرب راح که مفتاح
در بدیهاست ترک فلاح و صلاح نکند و بغرور ابلیس شیفته خنده اش نشود و چون توسنی ابلق ایام و
لیالی میداند و بیوفائی اشهب دوا دهم روز و شب عیشانسد زین نشاط همواره بر کمیت قهوه نشان
و عنان بکران مجون در سلقه مشارت فرو نگذارد و یقین داند که خمر سه پایه طغیانست و دشمن سود و

بتجهیز
ساختن اسباب
عروس
خلع
یا فسخ طلاق کردن زن
بعوض بخشیدن مهر یا
بدادن مال و یکرد
نافع از جای
برآمدن
اشهب

دریان چه هر که بشرب شراب در حجره مسدس مربع نشیند از فضور مؤمن حبش محروم باید بود و هر که یمین تا جام قرقف دار نکند باید که فوات ثروت و سیاره را باخود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت را متیقن باشد و بچشم اعتبار در دنیا انحطاط در صورت حال آن جوان عاشق نظر باید فرمود که اگر در بدو حال از تشمیر مال بواسطه او مان شراب باز نماندی محتاج فروختن کشتی نگشتی و در آخر کار اگر مستی بروی غالب بودی از دیدار محبوب محروم نگردیدی و در معنی گفته شده نظم سرمایه فساد و کلید در ستم هیچ درخت فتنه و تخم نهال غم نشیاد هر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم اصل عناد و عربده خصم ملک و مال نقصان عقل و دین و بلای زر و درم در زرع شرع آتش و در چشمه عقل خاک باد دماغ نخوت و آب رخ ستم خمر پلید دان که بود عاقبت خمار جامی از و چو خوردی اگر سبت جام جم از قول و فعل می بپرهای و راستی در قامت صلاح تو آذر کژی و خم

الحکایة الرابعة من باب الثالث عشر ریاسی حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی نام که بکثرت استظهار و وسعت بسیار از اقران جنس ممتاز بود و بوفور عدت و آلت از اقران و امثال بی نیاز کنیزکی نارسیده که در حسن بدرجه کمال رسیده هر نیده بود و در ناصیه وجبین مهبنیش این رباعی معاینه میدید رباعی زان طفل که خوبیش بغایت برسید تا که همه جهان حکایت برسید در حالت نارسیدگی کیست جزاو کز حسن بدینسان بنهایت برسید طفلی نابالغ که در غنج و دلال بحد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ کمال عشق او مبالغی در بیع آورده کودکی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پای در دام او رباعی توصیف نیشو و نخ نکویش برخیز نظاره کن دمی در رویش طفلست و بجان شود مریدش پیشک از صومعه بر پیر کند رویش هر که بدو میرسید میوه عشقش بر شاخ هوس رسیده عیشد و مرغ دل هر که جزاو میرسید رمیده میگشت رباعی زان دلبر نارسیده اندر بوسی مشتاق طلب رسیده جان بود بسی در باغ رخش رسیده بد میوه حسن لیکن نرسیده بد بدو دست کسی و خواجه اسپ نشاط در میدان عشرت همی تازید و نرد هوس بر بساط طرب مینازید و بر روی چون ماه و زلف سیاه مینازید و از خوف انکه چو او رسیده نعوذ بالله چشم زخمی بدو رسد و میوه مراد بر شاخ تمنا نارسیده بماند پشت دست میخایند

میخاید و بعد ازان کنیزک را علم و ادب بیاموخت و تعلیم و تادیب مودب و مهذب گردانید و هر روز لطف شمایل او خواجه را دلپذیرتر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بحکمی خود را بدو مشغول گردانید و از تمیز حال و تدبیر معیشت غافل ماند و باندک مدت در حال او اثر فاحش پدید آمد و در مالش نقصان کامل ظاهر شد فقر و فاقه بروی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب گشت و کار بجدی رسید که قدرت بر ترتیب طعمه و لباس نماند و بشبیر اوقات بر کرسنگی صبر میکرد و اکثر احوال با برهنگی مساحت نظم عشق چون در دلی قرار کند دیده از خون اشکبار کند بس تو انگر کز و شود درویش بس عزیز اکه عشق خوار کند کنیزک را از بی برگی و بینوایی کار با اضطرار رسید و بر عجز و درماندگی او رقت آورد و بروی رحمت نمود و گفت مرا هر چند که ربقه مجلس توام و بجان مشتری عیاشی اما درین وقت مصلحت آنست که بایع شوی تا اثیر زحل ادبار را از خود زایل گردانی و من که چون ماه بعد از کمال در نقصان افتاده ام و بر آنش هبوطی چون عطارد بحجب الشعاع محترق گشته از نظر مشتری سعادتی بنیم و نیز از شعاع آفتاب غنا تاریکی فقر بر یمین و یسار تو برو شنائی بدل شود خواجه را هر چند سرمایه نمانده بود اما هنوز سودا در دماغ او بود و نظر بر سود و زیان نداشت لهذا بگفته کنیزک در خاطر او فتوری پدید نیامد و با وجود آن اضطرار فروش او را اختیار نکرد و این تدبیر او در ضمیر وی کار نکشت و مدتی بدین وتیره گذشت اما چون ضرورت از حد در گذشت و تنگنای آمد عاقبت فروش او را از دل رخصت کونه حاصل کرد و با انگه از سودای او بازاری بود و دلی از وی پرآری بیشه بازارش بر دو بر خریداران عرضه کرد و باعی آن پرده نشین همینکه بازاری شد به پیش چابش بخریداری شتافت اورفت بازار بسوداگران وحش هر گوشه نشین که بود بازاری شد عمرو بن عبد الله بن معمر التیمی در آنوقت امیر بصره بود و کنیزک صاحب جمال مستطیب آن جاریه را بروی عرضه کردند شیفته جمال فریفته زلف و خال او گشت و بصد هزار درم بهیکاسی و توقفی او را بخرید و چون مشتری بایع ثمن تسلیم کرد و زحل مرادی به تیغ مریخ قطیعت پیوند ایشان را از یکدیگر جدا کردانید آتش پشیمانی در دل هر دو مشتعل گشت و خاک ندامت بر دیده نشاط هر یک را تیره گردانید از غایت حسرت سیر و باد سرد کشیدن گرفتند و از نهایت حیرت آب گرم از دیده روان کردند بابه چون دید که باد مخالف فراق او را جواری نشاط از کنار دامن

وتیره راه و روش و دستور

بلند بردن اشتها و کشتیهای بادبان گشوده شده و افراشته

در نجه بلاک خواهد انگشت چند ابیات از منشآت خود باوازه حزین وصوتی دلکشای برخواند و این شعر از جمله است شعر هنالک المال الذی قد حویت ولم یبق فی لغیر التفکری ترجمه ترا بسنا و کوارنده باد نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فزود اگر بنالم بسیار و رنه فایده چیست چو یار جور کزید و چو دوست بجر نمود چو هیچ چاره نباشد خموش باید کشت چو هیچ حیله نماند صبور باید بود خواجه چون نظمی را که کنیزک انشا کرد مستمع کشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر و لآلی از درج حدقه اش منتشر گشت و چند اشعار برخواند که یکی از انجمله اینست شعر فلو لا قعود الدهر لی عنک لم یکن لغربتنا شی سوی الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم ورنه میان ما بندی تا بروز مرگ آزار مرا ز محنت هجر تو هست دل پر غم مرا ز خوف فراق تو گشت تن بیمار کرا این معمر خواهد بهم رسیم ارنی ازین پیش بقایت بود کرد بدار ابن معمر چون این اشعار بشنید گفت میخواهم که میان عاشق علت افتراق کردم بهجران دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال دست کنیزک بگرفت و بوی تسلیم کرد و گفت بهایش را نیز بتو بخشیدم خواجه بجمال کنیزک شاد مان شد و بمال این معمر مستظهر گشت و بعد ازان بفراغت تمام بعیش و عشرت اشتغال نمود فصل در حکایات انچه از خصال حمیده و شیم مرضیه اقتدا را ایشاید و بدان تخلق میباید کرد لطیفست که ابن معمر در حق این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و گرامیست که در باب آن دو کار افتاده و درمانده از رانی داشت هر که بحقیقت حال منتهی اطلاع یابد و سر حادثه مشتهی بروی مکشوف شود فی الحال میباید که بوسعت جاه و کثرت مال و قوت بازو و معاضدت عضد و استظهار اتباع و اشیاع مستعد دستگیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست ندهد و ایخالت را مغتنم داند عقلا بحسب طبیعت بر لوم عرض و ذمار ت همت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب زوال نعمت و نقصان حشمت گردد و اقدام بر احراز این مکرمت و اقبال را بنا بر این موهبت سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال شود و در نمی نمیکویم نظم دوام دولت و عز و نظام حشمت و مال ثبات مرتبت و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری درماندگان شود حاصل مده ز دست چو آن دست هست این اقبال

الحکایة الخامسة من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از جمله ندمای

شیم عادتها و خوها

معاضدت یار درماندن و بازدستگیری بعد ان

ندما هارون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کنند که چون هرون در سفر حج بشهر بصره در آمد جعفر
ابن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از سعید و امد سال مذکر
خیر در میان خلایق مذکور روزی مرا گفت یا ابا محمد امروز با من صفت کنیزکی مغنیه که در صفت غنا نادره
همبری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید گفته اند و مرا بواسطه دیدار بکنیزی عاشق قول و کفتا
و دوامق زلف و رخسار او کردانیده و مضمون این رباعی حسب حال من گشته رباعی

کوشم چو شنید از جمالش خبری اندر دلم افتاد ز عشقش شرری
نشنیده مرا نه ز لحن خوش او بر من بدریده پرده قول دگری

و خواجه او بعرض آن کنیزک بر خریداران جز در سرای خویش راضی نمیشود و بیرون آمدن او رخصت نمیدهد
و او را از آنکه بازار یا موضعی دیگر اند استماع ننماید و من از آن صفت که او را شنیده ام سودائی در دماغم
افتاده است و تقاضائی در دلم پدید آمده فی الجمله عزیمت بران تصمیم یافته که در زی تجار روزی با بل بازار
چنانکه کسی او را نشناسند بلاحظه دیدار آن کنیزک بخانه خواجه اش روم باشد که ببدل حمرا و بیضا این صفرا را
بنشانم و این سودا را بانمام رسانم پس میباید که تو در بن طریقه با من مرافقت نمائی و در بن حرکت مساعدت
و موافقت فرمائی گفتم سمعا و طاعة مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکار هر کاه رکاب عالی در حرکت آید
بندگان را عنان اختیار در دست نماند و چون وقت زوال بهنگام نصف النهار نزدیک شد و
مردمان بقیلوله مشغول گشتند دامر قیلوا فان الشیطان لا یقیل را کار فرمودند و مشغله قیل و قال و جواب و
جواب و سئوال در کوی ها و بازار با کمر کشت نخاس باید و جعفر عمامه بر سر بست و در اعه در پوشید و طیلسانی
بر سر افکند و نعلین عربی در پای کرد و خود را بر سمت تجار و اهل سوق بیاراست و مرا نیز بهمنوا و تا همچنان کردم
و هر یک بر دراز گوشی نشستیم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم بد سرائی
که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آنسرای از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب مکنت
و حشمت بوده است و حالیا انکس که وارث آنست از خاندان قدیم و دودمان کریمست پس نخاس حلقه
در بجنبانید و خداوند خانه را آواز داد جوانی نیکو سیر و مردی خوب منظر زیبا هیارت جامه غلیظ پوشیده و اثر
فقر و فاقه و اضطرار نیاز در ناصیه او پیدا بیاید و در بگشاد و ما در رفتیم و بلیزی دیدم چنانکه سرای ملک

انداخت
مخفف انگشت و بعضی
نیز آمده و عدد شمار
مجهول از سته تا نه
۱۲

و دررا او ممحو لا زرا باشد آنا مارفته و سر در خرابی آورده و صحن سرائی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و حجرها و ایوانها خالی و پاها بر جایگاه اما همه منقوص و خراب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوار باظاهر شده و در و بلیز یک باب خانه سر پوشیده مانده که دران سر بسته بود آنجوان دران خانه رفت و حصیری خلق ازان خانه بیرون آورد و در و بلیز بگشاد و ما بران نشستیم پس نخاس درخواست کرد تا کنیزک را حاضر کرد آنجوان دران خانه رفت و لحظه بگذشت کنیزکی بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت صباحت روئی که اگر فرق مشکینش بودی میان او و ماه فرق متعذر نمودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک تامل کردی موئی پیش فرق نبودی و هر که آن فرق و سر می دید بسر و فرق نجد عشق قیام مینمود موئی که اگر از سایه او فرق عنبر بیش دری در روشنائی نداشتی و راه راست بجبین بیش نکشیدی هیچ دل سرگشته دران ظلمات رهی بدیهی نتوانستی برد و با آن همه در روشنائی رویش میان مشک و مویش هیچ چه فرق پدید نمی آمد تو گفتی که اگر عنبر با او نفس مساوات زدی بر دامنی بودی و مشک اگر دم همدمی بر آوردی بر جام بوسیدش حمل کردندی رلف اگرچه در پای افکنده بود اما از مشک و عبیر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگری را با دامن تر گذاشته لب و دندانی که چون خندان شدی در و مرجان از کساد بر خود گریستندی چاه زنخدانی که هر که را نظر بر وی افتادی از ان چاهش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش ارزوی بوسی در میان جان عاشقان پدید می آورد رفت اطراف و میانش هوس آغوش در دل بیدلان می افکند از خجالت لطف رفتارش کبک در کوهسار لنگی بر اهواری بدر میبرد و از غایت شرمساری خرامیدنش سرو همگام تمایل از جای میرفت چون در در صدف جامه غلیظ در تن و چون گل در غنچه پیراهن ستبر در بر نگه کردم همان پیراهن در شت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنج و دلال و حسن و جمال در میان آن جامه چنان مینمود که دیگران در حلی و حلل هزار یک آن نمایند پس برین نسق که شمه از اوصاف او را شنیدی بباید دید پیش جعفر بابیها جعفر بر فور تا بنشست و التماس کرد تا بندی از صنعت خود بنماید و غزلی بر خواند و ترانه بسراید کنیزک بر بط بساخت و بنواخت و قولی بر گفت بر بر پرده که مسیر ایشد پرده بر عشاق میدرید و مضمون این ابیات را بالحان دلکشای آغاز کرد. نظم چرا نبنده بر یدی بعهد دوستان وفا

کساد
ارزوی متاع و بیرونی اینجا عدم خریداری

طراوت
تازگی

رفت
زیرو طایر

اطراف
کناره و پهلو

اطباء
دست و پا

تمایل
مانند تمایل

دوان چرا ز خانه خویشم همی کنی مهجور بوصل تو نه بپایان رسید ایام شب و روز بحدمت نه بسر برده است سالیان و شهور بجز ز دیدن تو نیست شده ات شادان بجز بخدمت تو نیست عاشقت مسرور بدل ز مهر تو دارم ز جست عوض ز روی تو کی خواهم از بود ه و بور چو آرزوی دلی و عزیز تر ز همه بگو چگونه بیابم من ز جمال تو دور بعبارات گرمتین بروی غلبه کرد و خرمن مسئولی کشت و بکا باغنا مستولی شد و بحسب وقت بهم برآمد و سماع نوحه و عشرت بمصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شقه برآمد و صدای نعره الجوان بگوش مادر سید کنیزک برخاست و در خانه رفت و در نوحه و ندبه و مویه با یکدیگر و مساز و هم آواز گشتند و همسایگان از پیرون افتادند و بعد از زمان آن جوان بهوش آمد گفت بکرداری و کفتاری که از من حادث شده است گناهکار و بزهکار ان بکرم معذور دارند و به توبیخ و ملامت و باز خواست و عزامت مؤاخذه و معاتبه نکنند گفتیم آنچه مراد است بگوی و هرچه آرزوست بجوا گفت خدای عزوجل گواست و گواه و از شما نیز گواه میگیرم که این شاب ماهروی را از بندگی آزادی و از غلامی شادی دادم لوجه الله عزوجل و ابتغاء لمرضاته از مال من آزاد است بعد از این دعوی عبودیت بروی بیداد و از شما التماس میکنم که جمل وصلت ما را بنکاح شرعی مبرم گردانید و قاعده پیوند ما را بعقد دینی محکم نمایید جعفر اگرچه در حیرت سؤال نوات آنماه روی بتحیر بماند و بر حرمان نعمت جمال آنخورشید چهره متاسف گشت و از خرمن برخاسته او پدید آمد و امارات ضجرت بر جبین او ظاهر شد اما بضرورت از کنیزک پرسید که بدین پیوند راضی هستی و بدین وصلت رضیت کنیزک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر برمکی خطبه برخواند و میان ایشان چنانکه فرمان خدای تعالی و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس روی بدان جوان آورد و گفت ترا چه بر این باعث آمد که با فقر ما بهر و عسرت ظاهر که ترا بست چنین سرمایه را از دست بدادی و باغایت احتیاج از سر چنین سودی برخواستی آنجوان گفت روایت بحکایت را طول و عرضی است و جز این همرا شرح و بسطی همانا که بحکایت بر در خیال شما مرا غایت ملامت است تقریر این افسانه نیز در طبیعت شما موجب سآمت کرد جعفر گفت چون از صحبت چنان یگانه محروم نماند یم باری فسانه معلوم شود آن جوان آغاز کرد و گفت من فلان ابن فلان از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از جمله موسران و معتمدان

این ولایت بود چنانکه این مرد میداند و اشارت بتجاسر کرد و گفت او مرا میشناسد و وسعت بسیار و عظم اعتبار او را در این شهر مشاهده کرده است و معاینه دیده پدر مرا در حالت طفولیت و صبی بمکتب فرستاد و بقرآن و ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم مادرم این کنیزک را نیز بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و مکتب یکدیگر را ملازمت مینمودیم و هم در بدو طفولیت با یکدیگر انس گرفتیم و بهمدیگر راغب و مایل گشتیم و بعد از آنکه چند گاه در مکتب بتعلیم علوم پرداخت او را باز گرفتند و بتعلیم خط و سرود و بربط و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بشیوه او قات با او موافقت مینمودم و هر چه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می آموختم و نهال محبت او در زمین دل من هر لحظه راسخ تر بود و دوحه عشقش برجمین سینه ام هر روز برومند تر میگشت تا آنکه بحد بلوغ رسیدم و نصاب تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و بتصفحی وافر از ادب و براعت محفوظ شدم پدر از نبات صدور اکابر و اولاد مشاهیر و معارف چندین کس را بر من عرضه داشت و خواست که بجهت من خطبه فرماید و بعقد شرعی در حباله من آرد من چون شیفته جمال و عاشق زلف و خال این جاریه بودم بهیچکس دیگر دلم قرار نگرفت اصلا از تزویج ابا کردم و از مناکحت استنکاف نمودم و کنیزک در صنعت غنا و علم موسیقی حذاقت تمام و مهارت کامل یافت و صیت او بدین شیوه در شهر منتشر گشت و مادرم را خواستاران بکثرت ثمن بفرستادند و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانیدند از تعلق دل و التفات خاطر من بدو خبر بود من از صعوبت آن حال هر ساعت معاینه دیدم و فشار ابرای العین مشاهده کردم و قلق و اضطراب در ضمیر من پدید آمد و از خورد و خواب و آرام و قرار مهجور گشتم عاقبت صورت حال را با مادر براستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت بر من ببخشودند و او را بمن ببخشیدند و هر چه اولاد اکابر و بزرگان را سزاوار باشد از تجهیز و استعداد بجهت او مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و ضیافت و ولیمه که در عروسیها معتاد باشد بجای آوردند مدتی مدید در خوشترین عیشی و تمامترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کاندر دل شاد و رغم هر دو عالم از ادی داد عشرت وصل میدادم فارغ از هجر جور و بیدادی خانه عیشم از چه محکم بود قعبت کرد و سست بنیادی پدرم بجوار حق پیوست و داعی فنا را اجابت کرد و من در کسب و تجارت

طفولیت و کودکی

کتاب

تعلیم اقدم و تعلیم ثانی و تکمیف آن مجاز انتهی کتب و پیرستاع است

موسیقی

علم سرود و این لغت سریانیست کر معنی آن لحن است بدانکه ابتدای این علم بقول

و تجارت مشغول و بقصد آغاز نهادم و در خرج و انفاق اسراف پیش گرفتم تا فقر بدین حد رسید که میبینید و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنید و مدت دو سال بدین منوال صبور بودیم و بر بی برگی شکیبائی نمودیم و امروز چاره نمیدانیم که از ترتیب از دروغ که سد رمق بدان حاصل آید عاجزیم و بر دوش پیراهن داریم هر که که من بیرون آیم در می پوشم و دوی از ما بگونستین فرا نکرد و چون شنیدم که خلیفه و دیگر ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر در آمدند و من و کنیزک را کاریکان و کار دانستوان رسید و فضیلت و نهایت انجامید من کنیزک گفتم ترا بدین حالت نمیتوانم دید و خلاص را چاره نمیدانم جز انکه ترا بفروشم و خویشتن را ازین مشقت بازخرم تا تو از ثروت و نعمت خریدار خویش در خصب و راحت افتی و من مشقت ترا سرمایه سازم و بدان انتفاع کیرم هرچند بنسبتین من بی جمال تو محال باشد و بقائی دیدار تو نا ممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می بینی و صواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر احوال ما وقوف داشت ازین سر اعلام کردم و این راز با او در میان نهادم و مقرر کردانیدم که عرض او بر کسی جز در ین سرای نباشد زیرا که از ان وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دهلیز نرسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را مشتری تنها پسند و این خواری بدو نرسد که چون آفتاب صفت بهر دری افتد و ماه مثال بر هر منظری بگذرد و چون این کلبه تاریک بحضور شما نور گرفت و این بقعه خراب بقدم شما معمور گشت بیرون آمد و خدمت شما را دریافت و هر چه رقت دیده و آنچه گفت شنیده و چون باز نزد من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سر زنش باز خواست بنیاد نهاد و رنجیده مضمون این رباعی را بگفت

رباعی
با ما نظری چو آشنائی کردی  بهر چه عزیمت جدائی کردی
از آنکه بجان و دل خریدار تو شد  شرمت نامد بزر بهائی کردی

و عجب تر آنست که مرا فراموش کار گشته و من همچنان بجان خریدار تو ام و مرا بازار سیر ستی و من نبوز ارسودای تو بازاری میباشم و از ان غصه بر خویشتن می پیچم که بفریب تو مغرور شدم و دعوی دروغ ترا راست پنداشتم و محبت مجازی ترا حقیقت دانستم و آن عشوه که بر کرشمه نفروشم نخریدم تا لاجرم غصه عالم من بفروخت و مدتی عشق تو آتش ملامت سوخته کردانید مدتی زهره صفت خنیاگر مجلس انس بودم امروز این و که چون عطارد با من

محاق
بهره حرکت او
کاستن و دانستن
ارشب پانزدهم است
بسطام

وصل
کسی را
آب

عشاق
آزاد شدن
بندگان چیزه

دوم وفی نمودی و ماه مثال رمحاق فراق تن کاه جان کداز امد اختی و در مقام عرض از پرده بیرون آوردی
تا از زحل حرمان در وصل بحران افتم و بواسطه نظر مشتری از دیده خویش خون ریزش مریخ معاینه بینم و نادر ترازانست
که کار محنت زدگان خود همه باز گونه بود و حالات کار افتادگان معکوس که از اتصال مشتری بخوست زحل مبدل
رویدن و باصفت زهره در پیشتر احوال چون عطارد محترق مبدل بودن رباعی جانا دولت از تو بری نمی بینم
من دوستی تو سهمگری می بینم تا تیر فراق بحکم مریخ و زحل ای یار ز قرب مشتری می بینم این گفت
و بهانهای بگریست و استرادت با دلداری آمیخته کرد اینند و باز خواست باد رخواست در یک بیک
گشید و این ترانه بدین مضمون انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و در چه خبر از نشیم بر دوخته ام
مفروش مرا چو من بکبا نهایک موی از فرق مبارک تو نفروخته ام پس گفت و الله که اگر این ولایت
که تر ابر است مرا بر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف تست در دست من آمدی اگر از بیخی چون
موی شدی موئی از سرت بملک جهان نفروختمی و اگر از ضعیفی بروی در افتادی نظری از رویت بدنیا
و آخرت ندادمی من چون این تضرع و زاری بشنیدم و آن تعقد و دلداری بدیدم بمرگ راضی گشتم
و از فرو خستن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم چه بین گله مکن که آزادی ترا از بعد رق باخود
مقرر کردم و پیش از بن انقطاع عهد پیش که پیوندترا بعقد شرعی با خویش محکم گردانیدم و اگر بر صدق این
قول برهانی میباید و بر حقیقت این دعوی حجتی هم اکنون در پیش این جمع این معنی را محقق گردانم و این اندیشه را
از قول بفعل رسانم و موجب این احوال که مشاهده افتاد از وفاق و نفاق و نکاح و عشاق این بود رباعی
چون گفت ترا نه خوش آن ماه دلم آئینه خورتیره شد از آه دلم این پرده دریدگی آن ظاهر شد کاسمک
سماع او ببرد راه دلم و بعد ازین در بر شدت و مشقت که هست صبور خواهم بود و با همه بی برگیها که دارد خواهم
ساخت و از جمله لذات و مرادات دل آزرده با و شهوات بوصال او قانع خواهم بود تا انکه که خدایت
لطیفه سازد که مقتضی فرج موجب مخرج باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یا یاسمین بر چه بست
ار زر نباشد کو مباش چون دیم هست ار کس دیگر نباشد کو مباش من نهال بیخ ابم که باشد در برم
گر نهال نغمه در بر نباشد کو مباش یار با من بعد ازین چون همسر است دیگدل است هر چه باشد خوش است

# در ذکر کسانی که بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



جرومی از کیمیا نباشد گو مباش جعفر چون این حکایت بشنید گفت معذوری بدانچه کردی بلکه مستوجب
و برخواست و بیرون آمد و من در خدمت او در آمدم چون بخواست بنشیند گفتم والله که دل من بر جوان بسوخت
و حامهٔ صبرم چاک شد و بیم آنست که از رقتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان گردانند سبحان الله
مثل تو کریمی که در سخا متوسل میشنود و جلس تو رحیمی که همگنان بخشش از تو آموزند اگر چنین مستحق را محروم گذاری
و بدین حد درمانده در مان نفرمائی از کرم چگونه عذر خواهی و رحمت را چگونه جواب دهی رباعی
ای از تو ندیده مستحق حرمان وی عادت تو بمثلیه لطف و احسان عذر کرمت چگونه خواهی که چنین
درمانده از تو در نیابد درمان جعفر گفت همچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد شکی نیست اما غضب از فوات آن دل برکه امیدوار وصال او گشته بود
و غیظ از حرمان آن ماه روی که خود را مستحق میپندارد و میدانم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت تو بالغ
آمد نگفتم استعدادت خود فوت شد اما این بنده عادت را که از خواص طبیعت تواند دستگیری مستمندان
و ترحم بر بیچارگان و انفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان را در همه عمر محلی قابل
تر از این نتوان یافت از دست دادن نمیشاید و نیکونامی که بعمر ها حاصل شده است ببدنامی بدل کردن لائق
مکارم اخلاق و حسن اشفاق که در طبیعت تو مندرج است نباشد چون این سخن بگفتم روی بتجلس کرد و گفت
خزینه دار بچه بهادر کیرک چند داده است گفت سه هزار دینار پس مرا دستوری فرمود که بروم و باز گردم
و این سه هزار دینار را بدان جوان دهم و بگویم تا بان عدت و آلت و غلام و مرکب راست کند
و رزی ارباب نعمت و ثروت فرا بر دمن آید تا او را بخدمتی مخصوص گردانم و شغلی بدو مفوض کنم
که در اندک مدتی بنعمتی جلیل و مال و افر او را حاصل آید ما العود احمد باز خواندیم و آن زر جعفری که جعفر
انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شادی بگریستم و گفتم خدای عزوجل ترا ازین
غم فرج آورد و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در تعیین مصداق
و تقدیم استحقاق بخوبتر وجهی در زر دیگرین وقتی مبذول فرموده باین بنده که از نزد تو بیرون رفت تو
خلیفه جعفر بن یحیی بن خالد البرمکی بودحالیا این سه هزار دینار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

صداق
کابین و مهرین
استحقاق
بنده از اداکردن

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة



بزربان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنخوان جعفر را شکر و دعا گفت و خدایرا حمد و ثنا بجای آورد و گفت
او را بران خیر موفق گردانیده و ما تبر و جعفر آمدیم و او را بران کرامت محمدت گفتیم او خدایرا شکر گذارد
که بدو توفیق داد تا آنچنان احسانی بر دست او رفت و جعفر سرای خویش آمد و بعد از عصر بخدمت خلیفه رفت
و چون از عرض مهمات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنخوان و کنیزک را و رفتن
او بخریداری وی و آنچه آنخوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه خود نموده بود از انعام و صلت جمله را تقریر
کرد هرون گفت سخت خوب کاری کرده و مبرتی بموضع و خیری بجایگاه واقع شده و بفرمای تا از دیوان
چنانکه معهود فاضل ندماء و اکابر خواص است او را مرسومی معین کردانند و همراه بدو رسانند و بعد ازان
آنچه ترا روی نماید در باب او از اطلاق و اعتاق و تفویض عملی و تقلید شغلی با منفعت بفرمای روز دیگر
آنخوان بیاید بر مرکبی راهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود نزد جعفر بردیم با او لطف فرمود
و بجانب و بواب اشارت کرد تا دل در کفایت مهمات او بندند و راه وصول او بمجلس جعفر گشاده
دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت و مرسوم
و تفویض عمل مثالی بتوقیع مزین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبالغی بآن مضاف کردانید
و این خبر در میان اهل بصره و حشم خلیفه منتشر و مشهور گشت و از اصحاب مناسب و ارباب هنر و ظرفا و
معاشران هیچکس نماند که بقدر استطهار و مکنت خویش تحفه او تحفه نفرستاد و دلداری نکرد و تا ما از بصره بیرون
آمدیم او خداوند نعمت و ثروت بشمار گشته بود فصل هرچند در این حکایت محل اعتبار نکتی دارد و میدان
الفاظ طول و عرضی تمام مرتبه بحرز ذمه از ربقه عبودیت بواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات
این خبر بزرگ اگر مراعات حقوق خدمت رود تا انتفاع لمرضات الله باشد در هر دو صورت پیدا
و حسن عاقبت و نیکوئی خاتمت آنعمل شایسته مقرر و اینحکایت آنخوان و مکافات خیر و مجازات نیک که
بدان حسنه یافت مؤکد این معنیست که چون آن بنده را از ربقه عبودیت آزاد کردانیدند در حال از بند محنت
آزاد شد و درین باب گفته ام نظم هرکه او کرد بندگان آزاد ۔ یابد از بند محنت آزادی خواهی
آزادی از غم و محنت ۔ بدل بنده کان رسان شادی

## الحکایة الثانیة و الستون من باب الثالث عشر فی محمد

هرز شاه کاوه و حاجب استوار و مجازات بعضی بتعویذ

## در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



ابو محمد الخرجانی حکایت کند که در آن وقت که بتحصیل علم فقه اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابو اسحق المروزی الشافعی باجوانی بود از اهل خراسان که بتحصیل علم ببغداد آمده بود و پدرش هر سال نفقه یکساله او را بدست حاجیان بفرستادی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غربت مونس و غمگسار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و الفتی تمام پدید آمده و مهر هریک در دل دیگری جای گیر شده و عشق هریک آن دیگر را دلپذیر آمده و سالها با هم بودند و هر روز میان ایشان قید پیوند محکم تر میشد و قاعدهٔ محبت محکم تر میگردید و چون نفقهٔ یکساله در بهای آن جاریه نهاده بود هر سال آنچه مالا بد بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه ادای دین نهادی و بار دیگر باستدانت مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محبت او را کلید بنا بر رونده وظیفه معهود بدو نرسانیدند و او را معلوم گردانیدند که در ایام تفول علتی بر پدرش مستولی بود که از مقاساة اعیاء آن فراغت ترتیب و ملتفت نداشت و چون بیعاد ادای دین معهود و تقاضای غرما موسوم قدوم قافله بود اصحاب دیون بار باب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا ملازمت نمودند درمانده و مضطر شد و قلق و اضطراب بروی مستولی گشت و جز بهای کنیزک ادای دین او را وجهی نبود بوجوه درمانده گشت و بهیچ وجه از قضاء قرض عاجز و فرو مانده شد عاقبت کنیزک را بر نخاسان عرضه کرد و چون اصحاب دیون بر تشنیع از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجد شدند او ماضطرار و عجز آن همدم را بفروخت و کمان برد که مگر در فراق او صبوری دست دهد و در هجرش سکون و شکیبائی میسر شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان عزیمت که آنچه قرضست ادا کند و باقی را در نفقه سال تعللی نماید و بوقت مراجعت از بازار من ارزشمانی در پیشبانی او میدیدم و امارت ندامت از وجنات او مشاهده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و مستوجع و متمنی بود و باد سرد میکشید و آب گرم در چشم فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب عهد جدائی و نزدیکی وقت مفارقت یکدیگر است لکن که بعد ازین صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش رفتیم و چون یک نیمه از شب بگذشت انجوان حلقه در بجنبانید چون در باز کردم او را دیدم بی صبر و ناشکیبا

استدانة
وام خواستن

تفول
فال بد زدن

اعیاء
درماندن و
مانده شدن

غرما
قرض داران و
قرض خواهان
جمع غریم

آغاز نهاده و چون سود ایشان پرده دریدگی و رسوائی ظاهر گردانیده بزبان نوحه و زاری میگفت و میدید
خونریزی و اشکباری میفزود گفتم این چه حالتست گفت ربا عی گفتم که گریه او بتوان زیست خود می توان
و رغم او آسان زیست او جان منست و در همه عالم تو شخصی بنام او و می چنان زیست گفتم اکنون
اینجا دشه را چه چاره اندیشیده و این درد را چه درمان در خیال آوردم گفت متحیر و مدهوش و متردد
و بیهوش مانده ام و حیلت بر من بسته شده است و راه چاره مسدود گشته نمیدانم که چکنم الا آنکه بیع را اقالت
طلبم و اگر تاثیر نحوست دخل بایی درین کار زند آن زهره صفت خورشید چهره را از دست شستری با
خود و با خود مقرر و مخمر گردانیده ام که بعد ازان که اقالت میسر شود و مقالت منقطع گردد نفس بغرامت تسلیم
کنم و بزندان قاضی راضی گردم تا آنکه که خدا تعالی دری از فرج گشاده گرداند یا پدرم وجهی بفرستد
و در صورت خود غرامت با منست و بهمین جهة خود را ملامت میکنم که دامنش را چرا از دست دادم تا در
فراقش زه گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون خشتکم در بغل آید انتقام تر تر بر دشمن
خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک بر دامنش خواهم دوخت گفتم که چون ملازمت زندان و
لزوم غرامت بر دل خوش گردانیده فسخ بیع و اقالت را من متقبلم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را کفایت
کنم و امروز را بتمام رسانم گفت اگر اینچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد
از فوت و بهشتی در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سؤال منکر و نکیر و عذاب گور و روز دیگر
خیری با صبح یار شدم و دیگر با غراب هم کار و بازار رقم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری
اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفتند عورتی از سرای ابو بکر بن
ابی حامد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرید چون حال معلوم شد نزد ابو اسحق الفقیه
المروزی آمدم و قصه شرح دادم و حادثه تقریر کردم و ازوی متوقع شدم که با بو بکر بن ابی حامد رقعه
و قلم آرد و شفیع باشد تا آن بیع را از دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابو بکر بران صاحب واقعه
بخشاید و آن بیع را اقالت فرماید ابو اسحق رقعه مشتمل بران حکایت مبنی از عنایت در قلم آورد و من و
آن جوان بسرای ابو بکر بن ابی حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بیشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

اقالة
فسخ بیع موجود

خشتک
پارچه چهار گوشه
که در زیر تاجامه بندند

قطعه از جامه
تا آنکه شلوار باشد

بکار
بکار خواستن
و در بازار
رفتن
۱۲

کردیم پسندانکه محفل او بحق دیده بود و می شناخت با من تلطف نمود و از حال او بحق پرسید من گفتم رقعه فرستاده ام
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه را بوی دادم او تامل فرمود و گفت خداوند کنیزک تو را گفتم نه این دولت
منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروختنی که بروی متوجه است و قلق
و اضطراب او بعد از بیع تمامت را با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که من نمیدانم که کنیزک
خریده ام یا کسی از جهة من خریده باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریده است گفت ممکن باشد پس
خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تفحص کنند و اگر آن کنیزک را در یابند بحبس ابو بکر حاضر
گردانند خادم برفت و در حال جاریه را بیاورد ابو بکر از ان کنیزک پرسید که ترا از که خریده اند اشارت
بدان جوان خراسانی کرد باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی رد کنم کنیزک زمین خدمت ببوسه داد
و گفت تو از انجمله نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان را حق تربیت و صحبت و دیرینه
بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابو بکر گفت کنیزکی نیرک و عاقل است و باادب و خردمند
پس بجوان خراسانی گفت او را بتو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کیسه که بهای کنیزک
در وی بود از آستین بیرون کرد و بوسه بران داد و در پیش ابو بکر نهاد ابو بکر خادم را گفت برو
و اهل حرم را بگو بهر مبرت و احسان که این کنیزک را داده کرده اید از زر و جامه و غیران بیارید
مبالغی چیز ها که قدر و قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکنیزک تسلیم کردند و آن کیسه را نیز بجوان
داد و گفت و اما بگذار و باقی را بر خویشتن و کنیزک نفقه کن و بتحصیل علم مشغول شو و بهر ماه تو را
دو دینار زر و یک قفیز آرد وظیفه کردانیدم و رابته ساختم و حکم میبایم تا مجری دارند و بتو رسانند
و بران موجب بخط خویش نامه در قلم آورد و باو داد و تا ابو بکر بن ابی حامد در حال حیات بود آن
وظیفه از ان جوان خراسانی منقطع نشد فصل از یکحکایت تفسیر آیة کرم و اعلا رایت فضل ظاهر
و مبین و پیدا و معین میگردد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته مایده کرم نهاده باشد و وظیفه
سخا آماده کرده تا چون احسان را محلی قابل یابد و مبرت را استحقاقی ظاهر مبنید بدستگیری از پا
در افتادگان مبادرت نماید چنانکه ابو بکر بن ابی خالد با ان جوان خراسانی فرمود و بین ابیات

از گفته من محرض است بر تمنی نظم ای برادر قصر دین بنیاد کن ذکر عم را قصر را آباد کن مستمعان را از حزن
یار غم درد مندان را بدرمان شاد کن محنت آباد دل هر مستمند چونکه وسعت میدهد آباد کن گرد پای
افتاده پنی براه دست او گیرو ز غم آزاد کن الحکایة السابعة من باب الثالث عشر
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندماء خاص خلیفه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد روزگار
و مشهور زمانه اربه و گوید که یک روز بامداد برخواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت
امیر المومنین و اقامت مراسم ادب و رعایت شرایط مناصحت منضجر و ملول گشته بودم خواستم که لحظه
تفرج و تماشا مشغول باشم گفتم در مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار تکلیف و قید تکلف در میان
نبود و یک لحظه خلع العذار در میدان خلاعت و مجون و شطارت و جنون اسپ نشاط بر انم و
ساعتی با سایش المحمول راحة دل را آسایشی دهم که نزد یک محققان محقق است که لذت حیات در
شادی و نشاط مصراع انکس داند که کس نداند آنرا برنشستم تنها و غلامان را گفتم که اگر همراهی
خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگویید که او بامداد بگاه برفت و نمی
دانیم که کجا رفته است و من عنان اسپ فرو گذاشتم و چنانکه عادت است در معابر و شوارع و منزهات طواف
کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرمی شد در شارعی که میراندم بدر سرائی رسیدم
بلند و عالی که دکانهای کج اندوده و حوالیهای آب زده داشت و درختهای سپیدار بر ان دکانین سایه
گسترانیده بود من بهر استراحت و قیلوله بر در او متوقف شدم و آمدم و بر دکانی از ان دکانها نشستم پس از
لحظه خادمی را دیدم که عنان دراز کوشی گرفته و آن دراز گوش بر اقهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت
حسن و بهارت خوب و شمایلی شیرین و حرکاتی موزون و جاهائی بغایت قیمتی فاخره که بهر از ان ممکن
نباشد پوشیده و بر ان دراز گوش نشسته مخایل و لپذیر در شمایل او پیدا و امارت و لدادی از حرکات و سکنات
او هویدا طاوس جمالش چون جلوه آغاز نهاد دلم مانند تیهو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسنش چون پرتو
بر من افکند جانم وزه مثال در هوای او معلق زدن گرفت چون نظر بطلاوتی بر خواست دل فی الحال
پای در راه هوس نهاد و چون دیده روشنائی فراپیش داشت در تاریکی زلف برامید بهشت وصال

ا عقه
ق وجوز
ان و پر شیا
ر با کسیر از
ش غم خورد
۱۲

وصال برصراط باریک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی بانکه روح محض بود خرسواری میکرد و دل
عشوه خر زکه خرد رخلاب مجون رانده بود چون خرد رو حل پای بکل فرو میشد و صبر از حجره دل بار بر خر مینهاد
و میگفت هر خرکه طلب سبزه کند گوش باید داد پس بخرسواری او فریفته توان شد که بطنازی بر خوبان
خرمازی میکند و چون بدر آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هرچند از خر افتاده
بودم اما دست از پالان برنمیداشتم و دل تنگ را با انکه خر وار باغم داشت چون یک تنگ پیش نمیدهد
برسون براه می بستم و او بر من خر میتاخت و من چون خرسندکان در پی خرش میدویدم و چون او خرازان
دکان فراتر راند من چون خرد رگل و بار در منزل فرو ماندم القصه بیک نظر شیفته زلف و خال او شدم
و بیک دیدار عاشق غنج و دلال او گشتم وقتیکه رخ بگشاد دل در و بستم و چون نقاب فرو گذاشت امید از
حیات برگرفتم و پس از لحظه که او در سرای رفت دو جوان خوبروی در زی و هیئاتی که مبنی بود از غایت
نعمت و کمال ثروت سواره فرا رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و ایشانرا
خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است و اسباب عشرت آماده نهاده ایشان از مرکب
پیاده شدند و قصد کردند که بسرای در روند من از شغفی که بدیدار آن کنیزک داشتم و ولوعی که بر
تفتیش حال او در دل من متمکن بود مرا بران داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم
و بسعادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کابدار ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم
و باخود من جمله طمع خامی که مینختم میکفتم که باشد که دل سوخته رانانی در شور وصل بچشه شود و آبی در جوی کامرانی
روان کردد الغرض با ایشان در خزیدم میزبان کمان برد که مرا همان آورده اند و مهمانان پنداشتند
که میزبان مرا خوانده است چون بنشستم مائده آراسته با نواع طعام حاضر کردند و پس از انکه از خوردن طعام
فارغ شدیم او انی شراب و آنچه مناسب بود دران باب پیش آوردند و آن کنیزک از خانه بیرون آمد
در دست عود کرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین از و
مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اکر یکی بود هزار شد و هوس در ضمیر اکر اندکی بود بسیار کشت
و چون بر بط بساخت و رود بنواخت با انجمال ظاهر و حسن باهر که داشت در صنعت موسیقی و حرفت

خرسنک
سنک بزرکت
بمهار
خرسنده
کسی کرخر بکرایه
دهد

غنا نیز خالق و ما هر یافتم از کمال او در غنا افتخار من بود صنایش زیادت کشت و مهارت او در آن باب قوت
مهر در خاطر من بفزود و حذاقت او در آن شیوه صدق دل در صداقت من تولد کرد و ایشان چون من بغنا
حاجتی از مجلس بر خواستم خداوند خانه از مهمانان نام و نسب مرا بپرسید و از پیشه و حرفت من سؤال کرد
گفتند ما او را نمی شناسیم و در اینجا نیز هرگز ندیده ایم گفت لطیفی است اما گران جان و مبرم نیست سبک
روح و لطیف و ظریف و معاشر است با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمائید که خاطرش نرنجد و چون
من بجایگاه خود باز آمدم کنیزک لحنی کهنه گرفت و آن لحن را بادای نیکو در غایت اصول بگفت و ما
همه آن محل بخطه شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از آن استادان
و باصنعت تر و بعد از آن صوتهای قدیم و محدث بعضی از آن استادان متقدم و بعضی از آن متأخران
سرائیدن گرفت و گاه گاه در اثنای آن اصوات و خلال آن اقوال قولهای تر انهائیکه من ساخته بودم
میگفت و هر گاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حجزه طرب انگیز و نشاط
افزای یافتمی از وی اعادت خواستمی و تکرار آن را اقتراح کردمی تا آنکه بدین مضمون قولی بگفتن گرفت
رباعی
ای کرده عتاب با من از طنازی در من بربوده دل بیاری بازی من معترفم بجرم هر چند که تو
با من همه دعوی در وفا آغازی و بسیار از دیگران استادانه تر و با صنعت تر او اگر چون بغایت
طرب انگیز و دلاویز بود من برای کثرت اعادت آن صوت را بار با اعاده خواستم و او چند بار
مکرر کردانید و من همچنان استعاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که مهمان بود مدتی
بمن کرد و گفت طفیلی چیزه ردی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نمیشی که بطفیل طعام خورد
و شراب نوشی و سماع مثنوی که اقتراح میکنی دریست که گفته اند که طفیلی مقترح باشد و این مثل در
شان تو درست و بر بالای تو چسپت من سر در پیش افکندم و هیچ جواب ندادم و آن یار دیگر
او را از آن حرکت مانع می آمد و زنجانید من باز نمیداشت اما باز نمی ایستاد و همچنان کلمات
موحش و الفاظ پریشان و دل آزار خاطر کوب میگفت تا آنگاه که ایشان برای ادای نماز از مجلس بر خاستند
و محفل خالی شد من بربط بر گرفتم و ترانه که مرا بایست بساختم و بگذاشتم چون باز بمجلس آمدند آمزدیگر

سبک روح کنایه از مزد طریف و بی تکلف و پاکیزه و چالاک در هر کار است

خلال در میان دو فاصله میان دو چیز

دیگر باره با من عربده آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه کنیزک بربط برگرفت و خواست که بسازد
و چنانکه خود ساخته بود ندید گفت بربط من که دست دراز کرده است گفتند همچنین بربط تر از بگیر
است گفت والله که دست استادی خاذق و مغنی ماهر بدین بربط رسیده است و شخصی که در صنعت
موسیقی بغایت متمکن و کامل است این بربط را ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کنیزک این سخن
بشنید بربط پیش من نهاد و گفت خود ابتدا فرمود انغام تمام از زانی دار من بربط برگرفتم برداشتی
عجب در غایت لطف بنغرات متحرک طرب انگیز چنانکه ازان در جملهٔ حاضران پدید آمد و همگنان را در
دست زدن و پای کوفتن بحرکت آورد و مرا بتکلف و تملق آغاز نهادند و گفتند چگونه روا داشتی
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من اسحق ابن
ابراهیم الموصلی ام که بر خلیفه ناز میکنم و بر و نیز تکبر مینمایم و امروز همه روز شما مرا دشنام دادید و سخن
سخت گفتید و من محض بجهة خاطر این کنیزک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب هوا نست او بمجالست
شما راضی شده و الله که اگر من بعد بقولی لفظ زنم یا بخطه دیگر با شما نشینم تا دام که این معربد ناهموار
و این پریشان حرکت سرد گفتار در میان شما باشد و برخواستم تا بیرون روم همه بر پای خواستند
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گفت و تضرع و زاری آغاز نهاد
و من سوگندان خوردم که تا این معربد بغیض در میان شما باشد ننشینم آن یار او گفت همواره از نا همواری
تو خائف بوده ام که بمثل این حادثه مبتلا شوی و با تفاق بران اجماع اتفاق کردند که او را از ان مجلس بیرون
کنند و چون او برفت من بنشستم و هر صوت که آن کنیزک گفته بود و هر راه که زده اعادة کردم کاملتر
و با صنعت تر از ان که ازو شنیده بودند و فرق میان من و او در صنعت غنا و موسیقی ظاهر گشت و از
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان میزبان که مالک کنیزک بود و در ضوان ان جوان
گفت اگر یکماه نزد من اقامت کنی و مجلس را بغنا و لقا خود بیارائی ترا بتملیک خواجه این کنیزک
کردانم چه تو امروز از راه عشق و محبت غلام او ئی من خدمت کردم و منت داشتم و گفتم این معنی
[illegible]

مشکف باشم و این خورشید روی در کنار آید بسا لها عذر آن توانم خواست و چون من از اندوه تو فارغ
خالی نخواهم بود و دل ازین هوس خالی نخواهم داشت ماهی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمت
ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن سعادت دست داد سی روز که در حصول مقصود و جملهٔ
حلوتی بود بگذشت بهنگام آن رسید که صید یکه پنجهٔ کس با سر پنجهٔ تر از من در هوای او بوند در شست
بدست من آید انجوان بوعده وفا فرمود و آن کنیزک را با هر جامه و حلی که داشت و انخادم و در آن
گوشی که روز اول دیده بودم بمن تسلیم کرد من مقتضی الوطر مرضی الاثر از انجا باز گشتم و بسرای خویش
آمدم اهل خانه و موالی و غلمان و خدم و حشم که بسبب من در غم اندوهی که بودند صفت نتوان کرد شاد
شدند و در حال نزد خلیفه رفتم از حضور من خوشدل و مستبشر گشت و از سبب غیبت و تقاعد از دار الامام
و تخلف از خدمت دار الخلافه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود
بی تفاوت و نقصان تقریر کردم بفرمود تا انجوان را که میزبان بود در حال حاضر کردند و مامون
انحال را از وی بپرسید او بعینه همچنانکه من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی
صاحب مروتی و در جبلت تو فتوتی و از علو همت تو طبیعتی فهم میشود و این جنس جوان مرد را که سخاوت
و کرامت و مروت عادت داشته باشد معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند
و گفت بعد ازین با آن معربد ناهموار صحبت مدار و مرا نیز از ده هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک را
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر کردند او دو سه نوبت سماع بکرد پس مامون بوی فرمود
که در هر سه روز یکنوبت حاضر شود و در پس پرده با جواری دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود تا صلت
دادند الغرض رکوب آن روز موجب نیکوییهای بسیار و سبب انعام بیشمار شد که بمن و انجوان مرد
رسید فصل در حکایت از جواهر تجربه آنچه در سلک احتیاط میتوان کشید و از لآلی فایده آنچه
واسطه نظام مراقبت و حفظ عیش شاید یکی آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال و اوقات
از حفاظه و غلظه و خشک جوئی و پرخاش طلبی با اهل عشرت و اصحاب مروت دور باشد و جدل کردن و شغب
و لجاج نمودن و معاندت و معاداتی که موجب ساختن و عربده و خصومت پیشه گرفتن اجتناب نماید

لآلی جمع لؤلؤ گویند بضم همزه و ثالث و فتح لام و یاء
پرخاش خشک و خصومت
معادات با یکدیگر عداوت کردن و با کسی دشمنی نمودن

مدارات
صلح و آشتی در عبارت کردن

نماید و حسن خلق و لطف محاورت و حلم و تحمل و وقار و بردباری و موافقت و سازکاری عادت نماید و مدارات بر مبارات مرجح گرداند و مواسات را بر حمارات اختیار کند و صورت احوال آن دو جوان که یکی عربده و درشت خوئی عادت داشت و آن دیگری تملق و دلجوئی پیشه در ضمن دستور و پیشوا و امام و مقتدا سازد تا از حسن خاتمت لطف و سازکاری بهره مند گردد و از وخامت عاقبت خصومت و عناد مصون و محروس ماند و این ابیات مفسر این معنی است نظم مساز عربده عادت که مرد عربده ساز ندیده است زکس سازکاری و اعواز بیا و خلق بکن را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو کردد دوری رود و نیاز

مبارات
با کسی معارضه کردن

الحکایة الثامنة من باب الثالث عشر ابو العیناء روایت کند از محمد بن صالح بن عبد الله العلوی الحسنی که او حکایت کرد از نابه بن الخفیف الهلالی که در قبیلهٔ ما جوانی بود که او را البشیر بن عبد الله خواندندی و باشتر معروف بود و هم درین قبیله بر دختر صاحب جمالی عاشق شد که نام او جید ابو دواد جید اشوهری داشت و بطریق مواصلت شرعی و پیوند دینی بدو رسیدن ما دام که در حبالهٔ شوهر بود ناممکن و عشق بر لحظه در خاطر او متمکن تر بود و هوا هر روز بر دل او غالب تر و از جانب جید انیز همچنین و گاه گاه میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در راه واقع می آمد تا آنکاه که راز آنها بر ملا افتاد و شر ایشان بکشوف کشت و بعشق و سودا در میان قبایل عشایر و جماعت همسایکان معروف کردیدند و بتحریک و تهتک موصوف شدند عاقبت بنام از لب دلبر کامی نا رسیده چون زبان در دهان حریفان افتادند و با یکدیکر شبی سر حمت افکنده بر دو بیاورده روز شان همکنان چون روز روشن شد و روز اشتر از ان عضه چون شب تاریک کشت و شب و روز میکریست و میکفت نه باغی با یکشته سر و کارم روشن یکشب نشده از و کنارم روشن از من تیره روز افسوس که شد بر خلق جهان چو روی یارم روشن و پدر جید او اهل قبیلهٔ او اشتر بکشتن هم میکردند و از انکه بچند فرسنک حوالی مرحله جید انکرد و مانع آمدند و کار بر اشتر سخت و عجال تنک شد و شب و روز با چشم کریان و دل بریان نوحه و زاری میکرد و میکفت نظم در آرزوی روییت چشمم بخاک ره پریشان مانده نثارم در سوز عشق شادان با دیکری تو من پیوسته همچو لعلت

مبارات
با کسی معارضه کردن

مواسات
در کار کسان و نوال و مال خود با کسی مخوار نمودن

۱۲

عمارات
با کسی رفتن و خصومت و عداوت دیرینه کردن

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

شوریده ماست کارم ناچیده گل رزویت خارم نهاد بهجران می ناچشیده زان لب پیوسته در حارم
بعد از انکه از غایت شیدائی بیکشیبائی را امکان نماند و از نهایت بجوزی صبوری مستحیل شد اشتر نزد من آمد
و گفت ایفلان پس زین مراقوت کشش با بهجران نیست و طاقت و تحمل اعباء فراق نا مکن عاشق صادق
آن باشد که از بیم جان ترک وصال جانان نکند و از خوف سرپای از کوی دوست باز نگیرد و با من مرافقت
نمای تا بقبیله جبیا رویم اگر نظری بر جمال او اندازم و جان در بازم عیشا باید رباعی جان در شب وصل
پیش جانان بدهم به زان باشد که روز بهجران بدهم با شمع رخش نیم کم از پروانه بوسی بزنم بر لبش و
جان بدهم القصه من با وی موافقت کردم و چون بعد از دو روز بجوالی قبیله جبیا رسیدیم اشتر
چون شیر مرغزاری در بیشه متواری شد و مانند پلنگ خشمگین در عرینی کمین ساخت و مرا فرمود که تو
بر هیات مسافران در قبیله رو و بر سنت اضیاف در خانه ایشان نزول کن و جهد نمای تا
ذکر من بر زبان تو نرود و ایشانرا معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف
نیابند که تو بر ما جرای من و جبیا واقفی و مترصد باش تا زنی را که راعیه گوسفندان جبیا است تنها
به بینی و صورت و هیات او با من شرح داد و گفت چون این فرصت یابی او را از حضور من اعلام
کن تا بر جبیا عرضه دارد تا وصال را میعادی مقرر کند و دیدار را موضعی معین گرداند من انچه
او فرمود بجای آوردم و آن راعیه را که بشرح پوندایشانرا ساعیه بود بدیدم و سخنی که اشتر گفته بود
با وی تقریر کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال نزد آن درختهاست و اشاره بدرختهائی کرد
نزدیک بجبیها در کنار جوی نمودار بود من باز گشتم و این سخن با اشتر بگفتم و هنگام نماز شام هر دو بان میعاد
گاه حاضر شدیم و در حال جبیا را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل زما
میرفت و قرار آمدنش هوش ز سرها میرفت حیران شده در خویش نمیدانستیم کوی آمد نزد ما یا میرفت
اشتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد من روی از ایشان بگردانیدم و خواستم که زحمت خویش را
از میان ایشان بیرون برم تا بسبب حشمت از یکدیگر کناره نگیرند و حرمت یکدیگر را از دلداری موجب
حرمان نشود بهر دو سوگندان بمن دادند که از ما اجتناب ننمای که بیان ما هیچ امری واقع نشود که آنرا

اضیاف

## ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



آن را معنی باید داشت تا صحبت کسی دیگر ازان مانع آید من باز گشتم و با تفاق در زیر آن درختها بنشستیم ایشان
بقیه المصدوری که داشتند از شکایت ایام هجران و حکایت مدت حرمان با یکدیگر میگفتند و جیدا
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم بیاید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز گردد آن
بگریست و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم و محنت
بشب آورده ام و ماهها در هوس آنکه وقتی از لجه غم در پر تو ماه رخسارت طلبی یا بکناری بر سم در ناکامی
گذرانیده ام روا مدار که پیش از آنکه صبح سپید کاری آغاز نهد عالم را بر روی خود بر ما سیاه و تاریک گرداند
و زودتر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق حمالت از ما در پرده شود رباعی

ای روی تو کشته عالم افروز شب ۔ دیدم رخ تو عید نوروز شب
بگذار که با تو یکشب آریم بروز ۔ چون آوردیم پی تو صد روز شب

جیدا در مداوای مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبایع خلق
کرد و خواست که هیجان حرارت شغف را بجوابی تسکین دهد و آیه شکایت را بپایان نامه شود پس گفت
مصراع کیست انکس که نخواهد که تو یارش باشی نه هر کرا جان مستمند از ازوصال تو تفوزی بوده است
و نه لحظه دل دردمند از از هجران تو صبوری روی نموده من سیزده روز که در هوای وفای تو چون
شب فرو رفته و سیه کلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسوا گشته اگر دست دهد که شب و روز
در خدمت باشم همه شبها چون روز نوروز موجب انواع خرمی و بشاشت گردد جمله روزها چون شب
قدر سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آرم فردا
علت بهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نمایم بامداد واسطه طهور
گناه و فضیحت خواهد شد رباعی

چون میدانی غایت شیدائی من ۔ این هجر کمان مبر ز رعنائی من
چون شب پرده مشب ار کنم پرده دری ۔ فرداینی چو روز رسوائی من

اشتر از برودت آن جواب دم سرد برآورد و اشک گرم بر روی بارید بدین گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل بیمار یم دار از گلشکر لب و رخسار میباید کردن انگه چون طبیبان کم بضاعت حالی جلاب خنک بر کار کنی و تن یکمن را که پس از مشقت بسیار از باغ وصالت بوی بهی شنیده است بار دیگر بیمار گردانی آخر کدام ماه روی را دیدی

که از رسوائی ننگ ندارد و کدام خورشید رخسار را شنیدی که از پرده دیدگی احتراز کند و خاتمی فرمای که چون در عشق با ما هم سنگی میکنی و در محبت یکرنگی میمانی کی آن لایق باشد که ما را در غم خویش رسوائی جهان بگذاری انگاه از رسوائی اندیشی و پرده عافیت برما دریده کردانی و طمع داری که در پرده بمانی ساقیا
ای دریغ از چون تو بینائی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوای جهان کنی مرا اندر عشق انگاه حذر نمائی از رسوائی مرا باری چون شمع اگر بر صبح دم بگشند هر شام با سوز عشق زندگانی از سر گیرم و چون شب در روشنائی بروز آرم و از انگه بروز مرده خواهم بود نلیدیشم و بی احتراز از فضیحت همواره دل مسکین را این نصیحت میفرمایم
رباعی
ایدل میسوز و اشک میبار چو شمع تا خانه فروز تو شود یار چو شمع
پروانه شمع روی او باش بشب ور بگشندت بروز صد بار چو شمع
پس درمان دل دردمندم را به ازین فرمای و چاره تن بیچاره ام را
نیکوتر ازین بدست گیر که اگر صد نوبت استینم تا بدامن بریچی و سر از گریبان جفاکاری برای من
دست از تو نخواهم کشید و پای از پیرامن تو فرا نخواهم نهاد رباعی
چون منیت رو وصل تو گزیدم حالی ایدوست بوصل دستگیرم حالی
من شمعم و سوز عشق تو چون آتش کرد و رشوی زمن بمیرم حالی
جید اگفت که اگر این رفیق تو کاریر انشاید و باری از دل بردارد و خاری از پای بیرون آرد نگین که در کلزار آرزو کلی شگفته نشود و از جواهر مراد دری سفته کرد داشتر گفت هرچه فرمانی خدمت را آماده است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جامه خود بیرون کنی تا من در پوشم و تو جامه من در پوشی و مجمر بر سر افکنی و بخانه من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من بر عادتی که او را مقتضاست باید و از تو قدح طلبد تا شتر را بدوشد تو قدحی که فلان جای نهاده است برگیر و بدست او مده و در پیش او نه که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدوشد و بیاورد و ترا گوید که وظیفه شبانگاه خود بستان تو از دست وی زود فرا مگیر و ساعتی نیک تعلل نمای تا الحاح بسیار کند بعد ازان بستان و بگذار تا او پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوی او خود برود تا روز دیگر او را از پیش من چنان کردم که او فرمود چون شوهرش قدح شیر بیاورد و من در فراگرفتن تعلل نمودم و ناز فراوان و عتاب دیرینه پیش گرفتم بعد ازان دست فرا کردم که قدح از دست او بستانم و او قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و چنان

ناگهان موج بیقیاد و شیر بر بخت او از رستخیز شیر غضب در آمد و چون شیر خشمناک که بر اثر صیدی از
کمین عرین بجهد بجذب و موی مرا بگرفت و سی تازیانه محکم بغضبی هر چه تمامتر بر پشت و پهلوی من زد و گفت
این لجاج و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو تا کی خواهد بود و من تا چند با تو مسامحت نمایم و حلم و وقار را
کار فرمایم مادرش و خواهرش بیامدند و مرا بصد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظه مادر
جید ابیاید و مرا مراعات میکرد و بلطف و مدارا با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش بودم
و میگریستم پس بمن گفت ای دختر از خدای بترس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بیش ازین او را و مادر
و خویشتن را بخود دل و کوفته خاطر مدار و یقین بدان که باشتر رسیدن ناممکنست و ازین شوهر خلاص یافتن
محال و گفت من میروم و خواهر تو را نزد تو میفرستم تا امشب با تو و مسازور از دار و مونس و غمگسار باشد
و برفت و هم در زمان خواهر جید ابیاید در باغی همچون گل پر بار و رخی تازه و تر قدی چو صنوبر و لبانی
چو شکر چون دسته گل بود و چو شاخ عبهر سرتا پایش زنگبد کرنگبو تر و در پهلوی من بنشست و بعبارتی
شیرین و الفاظی نگبو و آوازی دلکشا مرا تلطف مینمود و دلداری میکرد و بر زنده من لعنت میکرد و دعای
میکفت و ساعتی بگریست و من خاموش بودم تا آنکه سر بالین باز نهاد و در کنار نجفت و من بواسطه
او از لجه محنت بکنار آمدم و دست بر دهانش نهادم و نرم نرم در گوشش گفتم که خواهرت نزدیک
اشتر است و من بسبب او چندین محنت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اکنون او را اعلام
مکن تا بیامد و پرده بروی ما بدرید و تو بگمان این اسرار از من سزاوارتری و بسنت بغضبت و غضب
واکرد و افشاء این سر لب بگلبانی و زبان در دهان بگرداني رسوائی مرا و خواهر مرا خواهد بود و مرا خود
درین صورت بدنامی حاصل نیاید و ناکامی روی ننماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چون شاخ بید تر
و تازه که از هبوب باد سخت لرزان شود بر خود بلرزید و تا بعد ازان چون گل که بنسیم صبا از غنچه بیرون
آید بگرسیمه هر چه لطیف تر در روی من بخندید و مجازات سعی که در حق اشتر کردم هم در ساعت اجابت
آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف مجاورت باز یافتم قطعه ماه روئی ناگهان بی رنج در بر یافتم
تخم ناکشته نهال لطف پر بر یافتم نی چونی در بند بوده نی چو موم اندر کداز از لب لعلش مذاق شهد و شکر یافتم

و شب تا روز با صباحت و لطافت و ملاحت و ظرافت او انسی هر چه تمامتر و آشتی هر چه کاملتر یافتیم تا آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و برخلاف عادت خویش از خوف مفارقت نگاه سوی پیش چشم تاریک شد و پیش از آنکه صبح پرده دری آغاز کند و سحر سپید کاری بر دست گیرد در حمایت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت بناکام با آن مقام رفتم که اشتر و جمیل ابو دنیه غمامت حال را با ایشان تقریر کردم و هر یک لباس خویش با پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل انچه در این حکایت آیه طبیب اعراق و نهایت مکارم اخلاق است مشقتی است که نمیر بن بحیف الهلالی بسبب تحصیل رضای دوست خویش اشتر متحمل شد و در تحمل اعباء آن شداید شکیبا و صبور بود و بهتک سر یاران و فشاء سر همکاران روا نداشت و در معنی میگوییم نظم چو تیغ هر که دعوی اصل و گهر کند آن به که پیش یاران حیا سپر کند نگذارد از معاونت دوستان سپر و رعیت راه ثنا اش پی سپر کند

الحکایة التاسعة من باب الثالث عشر یکی از جمله ثقات و معتمدان حکایت کرد که با خواجه ازاکابر ازان و مشاهیر تجار بر اصداقی افتاده بود و از قدیم الایام بانه قاعدهٔ مودت و اساس اتحاد و مؤکد و محکم گشته روزی در یک محفل بضیافت دوستی حاضر شدیم و آن مضیف غذاهای لطیف ساخته بود و الوان اطعمهٔ خوشگوار مرتب کرده و با انجمله جگر آکندی که از دماغ جگر گوسفند و توابلی که معهود است در روغن و شکنبه پر کرده ترکیب میکنند مضاف فرموده و چون پرورشی چنانکه میباید داده بود مزه مشتهی و لذیذ کرویده بود و ما هر یک بر غبت تمام بخوردن آن جگر آکنده مشغول گشتیم مگر آن خواجه که ذکر کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت امتناع نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود ما با وی الحاح کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بیشمار لقمهٔ چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم طشت و غسول آوردند و آن سفت با تمام رسانیدیم او از دایرهٔ مجلس بر یک طرف بنشست و علامتی بفرمود تا آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام میشمرد تا انگاه که چهل بوت بعسل قیام نمود پس ازان برخاست ما از وی سبب آن مبالغه در غسل و اعادت نمودن آن چهل کرت پرسیدیم اول از تقریر موجب آن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار و مواظبت براستماعی که کردیم فرمود که چون

جگر آکنده

توابل جمع تابلی است که بعضی از آن از

پدرم بجوار حق پیوست من بیست و دو ساله بودم و اندک مالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون وصیت کرده بود و فرموده که ایچه از اداء حقوق غرما فاضل آید سرمایه سازم و وجه طارفت بازار عداوت ننمایم و جهد کنم تا اول کسیکه در دکان بنشیند و در دکان بگشاید و آخر کسی که برخیزد و در ببندد من باشم وصیت پدر بجای آوردم و بصحبت او بجان قبول کردم و بر وفق اشارت او اندک بامداد تا نماز شام بر دکان نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بیشمار از برکات اعتیاد آن عادت و یمن مصاحبت و مشابرت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت

منابرت مواظبت بر چیزی کاری بکار

روزی از روزها بامداد بچگاه در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها نیامده بودند زنی را دیدم بر درازگوشی سوار بود و خادمی عنان درازگوش را گرفته چون بدر دکان من رسید نزول کرد و خواست که بنشیند من برخاستم و ترحیب و تلقی کردم باشد بجای آوردم و چون بنشست سبب که سبب این تجشم چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت اگر خدمتی هست که بدان قیام نمایم بمن اشاره فرماید تا در انجا کرانقیا و بر میان بندم و قدم مطاوعت در راه نهم نقاب از روی باز کرد و با من سؤال و جواب آغاز نهاد آوازی شنودم که سماع ارغنون با انگه کویند که دلها از استماع آن مدهوش گردد با حسن نغمه او خوش آیند خود وی و جمالی منظور کردم که با شعاع او پرتو خورشید بهر چشم جهان آراست نمایند نیامدی هر گوش که نغمه صوت دلنوازش شنودی حلقه بگوش او شدی و هر چشم که بروی پاچه روی عالم آرایش افتادی عالم بروی او دیدی سراپای روئی دیدم که صبر از روی نداشت بوئی که هوای دل جز ان بوی نداشت هم بر سر کوی گردش عادت دل من هر چند که دل پای دران کوی نداشت نهور بخشش بگوشم رسیده بود که حلقه بند کمیش در گوش جان کرده بودم و هنوز آواز دلنوازش در سمع جای نگرفته بود که مرغ دلم از هوای وصالش بپرواز بر نواسته بود در بای آشفته آن لعل چو نوشش کشتم شیدای لب شکر فروشش گشتم آواز خوشش کا ارغنون دل شد در گوش آمد حلقه بگوشش کشتم القصه نسخه بر من عرضه داشت از هر نوع جامها بروی مفصل کرده و خواست که او حاصل کنم من از اشتغال بنطاء حمالش بیهوش شدم و از لذت سماع آوازش بیهوش شدم چنانکه راو

آیراد کلمات شکر ریزش بدستواری معلوم میکردم و مقصود از میثاق الغاظش تامل و تفکر مفهوم میشد
گفتم چندان توقف فرمای که این زمره که اهل بازارند برخیزند بدکانها بازآیند تا هر سودا که پیش نهاد
است کرده شود و هر هیچ و شری که مرا داشت باتمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها
آمدند و بازار گرم شد و سودا سودا رونقی پدید آمد من تمامت آنچه در آن نسخه بود از نزد ان حاصل
کردم چنانکه هزار درم بهای آن بود و پیش او بنهاد و بخانه دم فرمود تا برگرفت و برنشست و برفت
و در کمیت بها و مقدار مثن از نگرفت پیش هیچ سخن بگفت تا وقتی که نظره بر چهره و رخسار و قد و قفا
او بود همان مستغرق نظاره خوبان و ربا و شمایل جانان فزایش بودم گاه از خویشتن خبر نداشتم و هیچ
مصلحتی بر خاطر من گذر نداشت تا بهانی تباه و مثن چه رسد و چون از چشم من غایب شد و از نظارم
محجوب گشت بهوش آمدم و در حال خود فکر کردم هیچ ندیدم مال مردمان بردم خود واجب دیدم
و ندانستم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و بکجا رفت و نام و نسب او نپرسیده بودم و سر او خانه
اش بدانسته ندانست بر من غالب شد و خود را ملامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محالست که مرد
در حلوای عنفوان شباب بکشف حجاب و رفع نقاب خود شیفته کرداند و بسخن چرب و شیرین و تمام
لطیف و موزون فریفته کرد تا خویش را بدو بخشد و محتاج کرداند و مبالغی مال مردمان که بدست
من بود او آن مستغرق کرد و متحمل شدم و بعد از قلق و اضطراب بسیار با خود مقرر کردم که آنچه
دکان و مایه تجارت را تمامست در آن وجه مصروف کنم و از راه سودا گری اعراض نمایم و
باندک و خلی که از عقار موروث حاصل آید قانع باشم و با این همه مصیبت و سلوت از من بریده شد و چیزی
آن بود که راز مکشوف و پرده دریده شود و حسب حال من مضمون این ابیات گردیده

نظم

چو یارم دور گشت از پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده
رمیده گشت مرغ لهو و شادی دمی در صحن دل ناآرمیده
کند طاوس عشیم باز جلوه اگر باز آید آن نرگس پریده

عاقبت خود را بتجلد تمام برقرار دادم و گفتم حالی اگر راز مکشوف شود بحماقت و ابلهی در میان ابنا جنس ملقب و معروف
باطلاس و بیمه یا کی معروف گردم و اصحاب قماشات در استرداد عین مال من تعجیل ننمایند پس تدارک

سودا ان خرید و فروخت

محتاله زن جیله گر و بیچاره

تجلد من در مقابله مال مردمان

آنست که پرده بر خود ندرم و مترصد باشم تا روزگار از پرده بعلت بیرون آورد و کدام بازی برآب زند و بدان در بین اندیشه و محنت و حادثه و بلیت هفته که با هفتاد سال برابری میکرد بر من بگذشت بامداد پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رویرا دیدم هم بدان هیارت که باول دیده بودم بیامد و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او جانی تازه یافت و شخص پژمرده از آمدن او بقائی بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من گردید قطعه هزار منت ازایزد که یار باز آمد بدیده نور و بسینه قرار باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگر چه دیر و بسی انتظار باز آمد وچون روی او را بدیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشهای موحش روز جمعیتم متمکن بود از پیش خاطرم محو شد برپای خواستم و خدمت کردم و تلطف و دلداری و ملاطفی که رسم باشد در وقت قدوم چنان عزیزی بجای آوردم او نیز دلنوازی و دلجوئی آغاز نهاد و عذر تاخیر و توقف در مراجعت خود گرفت و گفت هرگز از دیرآمدن ما اندیشها نکرده باشد و در دلت بار نداشته و بر باطن عذر و مکر کمان برده باشی گفتم حاش لله و العیاذ بالله عذر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در چنین مقامی دست مالیده ظنون باطل بپراو بام کردی پس فرمود که میزان حاضر کن تا متن اجناس تسلیم کنم و از تو تعرض تقاضا ی غرامت بسلامت منقطع شود و من بعلت تاخیر و توقف مستوجب ملامت نگردم میزان در پیش او نهادم و صندوق پر پیشانش چون عقرب پیش حیرت در جانم میخلید و از آنجا که تیر غمزه اش بر هدف دل می آمد چم آن بود که چون ابرویش بی زه در زخم افتم و چنانکه جدی بعلت شهوت کباه دیگری مدبوح شود من بسبب آن دوی خویش و اضافت بر خل او بار خون ریخته کردم و تا چشم بر هم زدم دیده و دل مرا در چاه زنخدانش بر مثال دو دلو خود ابر سن زلف او بسته بودند گاه دایما در هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از مطالعه دیدارش خوت دل بازاب حیات یافته بود و با انکه مدتی چون دمی دم سردی کشیده از مشاهده رخسارش اعتدال مزاج بهار بوقت حلول آفتاب بحمل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر ثور علیها دون در مقام عدت جزء وار کمر بر میان می بست و زود کار را که چون سرطان خرچنگی آغاز نهاده بود میدان می انتاد

حمل ع
ثقیقه موی پیشانی
که او بیخته باشد
بدان موضع

جدی
و همچنین مبدوح شود
نام برجست از
برجهای آسمان
لساده
نیم اول حیوانی که
کاوه و نگاو دون
و صنع دوم

چون آفتاب دراسد برخط استوا راست بدوی نماند از خوف زوال خیال چون سلسله مو پیاپی بر هم
ایستاده بود و بیم آن بود که از پرتو شعاع رخسارش دانهٔ دل بی انگبه در نمای خراش اندازد از حو
سلسله پیرون افتد القصه او میران در دست گرفته و از حرکات موزونش گفتهٔ دل هر چند یکبار
بود و بایل پرتمهود فی مجلهٔ قیمت انجا جهار ابتمامت بی مکاس و استقصا بداد و تا من بخداوندان اقمشه رسانم
و بقصیلی دیگر پیرون آورد که اجناس ثیاب از هر نوع بر انجا نوشته بود من او را بنشاندم و از محاورهٔ
و مشاهدهٔ او تمتع میافتم و از ملاقات و محاوثه او بهره میگرفتم تا انگاه که تمامت رد کانها
گشاده شد و سلع بر اطراف و جوانب آماده دیدم برخواستم و انچه او میخواست جمع
کردم و پیش وی نهادم بفرمود تا بر گرفتند و خود بر نشست و برفت و در تعیین ثمن و کمیت
بهاها من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول لحظهٔ قدو رفتار و مدهوش استماع قول و گفتار او شده بودم
که از مال و منال و سود و زیان تا انگه که انچشم من غایب نشد یاد م نیامد و چون غایب شد و حیرت
و دهشت زایل گشت و بتفصیل اقمشه که برده بود تامل کردم مضاعف آن بود که بار اول برده بود
با خود گفتم محنت عظیم و طامت کبیر اینست که بنجهزار درم آورده و ده هزار درم برده اگر ان بود
بربع اقمشه دکان از عهدهٔ غرامت با آن ضم کرده هم ناممکن خواهد بود و از این سخن ندامت بگاه برآمد و
از ان خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم و ارباب ثیاب و اصحاب اقمشه در تقاضا الحاح اغاز
نهادند و من بر فروختن عقار و ضیاع عازم شدم و بر حصول جلا و غربت و سکنت و فقر مدفع جازم
گشتم و در اثنای این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبر ماه روی و سرو قد لاله رخسار کبک
رفتار را دیدم بر عادت معهود و هم بر ان شکل و هیارت که ذکر رفته بیامد و بر دکان من نزول
و چون نظر من بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلکشای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم
و آن هم محنت و شدت که تا غایت وقت دران بودم بر خاطر من فراموش گشت و جان
و دل از جسان و دل بزبان حال این ابیات گفتن گرفت قطعه آن در محنت که بر ما باز نبودی بسته
اشد و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز و او در حال که دل فرمود و تراز و خواست و چون

سلع
جمع سلعة است
که متاع باشد و
متاع تجارت باشد

طامة
سختی و بلا و داهیه
و حادثه

مدفع
بسیار دفع کننده

وچون بار اول بی توقفی و تعللی و مکاسی در یقین بهاء و کابیش بش انچه قیمت آن بود سخته و نقد کرده بمن تسلیم نمود و من در قبض تعلل میکردم در محاوره و مکالمه او بتطویل حضتی میخواستم و اطناب اعلی میطلبیدم و میخواستم که از انچه مکنون ضمیر و سر سینه است با او رمزی ظاهر کردانم و سخنی که مناسب باشد و براندیشه دل مبنی بود از ان واقعه مشکل بزبان رانم او خود فتح الباب این انبساط فرمود و راه طیبت و مزاح گشاده کرد ایند و سخنان لطیف آمیزد لاجرم شکر ریز شهوت انگیز آغاز نهاد و رباعی وقت سخن آن دلبر بسیار نمک میریخت از ان لعل شکر بار نمک بیش از دهن و لبش مزید هم بر کز تنگ شکری در و بخروار نمک و سخن بدینجا رسانید که در اثنای محاورت پرسید که تا بحال ساخته و هیکلیس را در حبالهٔ عقد شرعی در آورده و هیچ وقت یاری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من سوگند خوردم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاکاه که با تو اتفاق افتاد با هیکلیس نموده است و بهانهای بگرستم او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن تو چیست و موجب دلتنگی کدام است من آن جرات نداشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشاهده با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی احتشام با او در میان نهم خاموش ماندم و بدین بهانه که زر سرخ میکنم برخواستم و دست خادم را گرفتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که بقبول آن بر من منت نهاد و از فراگرفتن امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من برآید یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیلهٔ این رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیهٔ المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و دردلی که بود در میان نهادم و بتضرع و زاری از و درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت تو با او از توسط و توسل بی نیازی و از تکلف و تعلل مستغنی چه عشق و مودت تو در دل او هزار چندانست که تو اظهار میکنی و میل ارادت او به بود تو بیش از انکه تو فرا نمائی و او از ین هزید و فروخت و بیع و شری استغنائی هرچه تمامتر دارد و محتاج این ثمایب و اقمشه نیست و غرض او از ین آمد شد و معامله سودای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او بهر

طیبت مزاح و خوش طبعی

که امکان دارد بکن و هیچ رازی که داری در میان نه که او گستاخی ترا بجان خود روا کند و ابتساط ترا
دشمکر تلقی نماید و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من باز گشتم و بدکان آمدم و چون گفته
بودم که بسیره کردن زر میروم نخندید و گفت زر سره کردی و دیده بود که من با جادم او سخن میگفتم
و بغراست دانسته که من چه میگویم گفتم رباعی با ماچه ترا نهان و پیدا سره شد در عشق تو کار
دل شیدا سره شد هر چند که بد نقد دل ما سره قلب چون یافت ز تو سکه سودا سره شد پس کیسه
در از دل ما او در میان نهادم و گفتم الله الله در خون من بیچری سعی مفرمای و هلاک من مسکین را
بیگناهی روا مدار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بغم تو داده ام دستم گیر از دست
بر فته ام کمن پی سپرم پیش تو تر پا فتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید اثر شباشت در پیشانیش
هویدا شد و امارت نشاط بر جبینش پیدا آمد و حکایت حال مرا بسمع رضا اصغا فرمود و آتش محبت را
بآب لطف تسکین داد چنانکه دل امید وصالش شاد شد پس برخواست و بهزار دلداری و تلطف
و نوازش و تملق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که برادر خویش پرسی و خادم خود بعد از این
پیغام مرا بتو رساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود کدام است و دیگر ز کبیع و شری و اوقات
واقفه نکرد و برفت و من بکار و بزار آن را مش متاع بگذاردم و در میانه فایده ظاهر بر گرفتم الا
آنکه بسبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در ان اندیشه
بودم تا آنگاه که بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزومند
وصال است من از نام و نسب و سکن و مضرب او پرسیدم گفت او کودک و طفل بود که سیده ما در
خلیفه او را بخرید و در ستر عصمت و کنف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله جواری و خواص
خاص سرای و خاص ترین کسی و مقرب ترین شخصی نزدیک سیده اوست و بمنزلت قهرمانه سیراست
و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمد شد و بیع و شری آن حرم با و مفوض
و او را اختیار کرده است تا نکاح شرعی در حباله تو آید اما موقوف بر انست که سیده ترا نه بیند
اگر چنین اندیشیده که ترا بجلیتی بجرم امیر المؤمنین برد اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

## در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال نرسیدند



دوخول بسلامت بی انکه راز مکشوف شود میسر گردد خود هر اد سهی و اگر العیاذ بالله برین سر اطلاع یابند همه حال عرضهٔ تلف شوی و در معرض هلاک افتی اگر برین سود اکه ریان رفتن جانست و بعد یافتن جانان رضیی قدم در نه و اگر آسان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در دامن استرحت کش و سر بعافیت خویش باز نه که این کار از دست تو بر نخیزد و این راه بپای تو بسر نیاید رها این کار ز دست و پای آن بر خیزد کو از سر جان بیک زمان بر خیزد بر تخت وصال دوست خوش نشیند کر در طلب از سر دو جهان بر خیزد من گفتم هزار جان فدای وصل جانان باد و هزاران دل نثار خاک پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی بنشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شط سیده بنا فرموده منتظر باش تا چه حادث شود و شب بهمانجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد بودم تا انکه صبح طلوع کرد زورقی پیدا آمد بغایت لطیف بیامد و بر کنار بایستاد و بسیار صندوقها نهاده بر آن زورق بود و صندوقهای خالی را در آن مسجد آوردند و حمالان بازگشتند و یک شخص در آنجا بماند انکه کردم آن خادم بود که او را می شناختم و واسطه بود میان من و آن کنیزک پس از آن همان کنیزک از آن کشتی بر بالا آمد بر خواستم و دستش ببوسه دادم و معانقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل بگفتیم بعد از آن مرا در یکی از آن صندوقها نشاندند و سر صندوق را محکم ببست و قفلی بر در آن نهاد و پس خادم بیامد و اصناف جامها و عطر و کلاهها و غیر آن بیاورد و در صندوق مینهادند تا انکه صندوقها پر اجناس کردند و هر یک را قفلی بر نهادند بعد از آن صنادیق را بار دیگر در آن زورق کنار زدند و زورق در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم تا انکه در کشتی بودم دل خود را در لجهٔ هلاک یافتم و با انکه در زورق بودم تن خود را غرقهٔ حوادث دیدم ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطر یافت خوف جان در هوای جانان فتور پدید آورد و از صعوبت جانبازی در دل بازی قصور پدید آمد با خود گفتم بپای خود بگورستان آمدم و بدست خویش خود را در ورطه هلاک افکندم و بخیال متاع عافیت را در بازار سودای کاسد از دست بدادم تا قضاء شهوت نفسانی میسر شود یا نه تا بالفعل جاریه و جوانی و عمر و زندگانی بر باد خواهم داد و از سختی آن خجالت و پشیمانی که از حیات حاصل

ستار
جعد رفتار و جهنده و سواج و مجاز معنی درست و حقیقتا نیامده

بدرگاه خلیفه که ارباب العامه خوانند حاضر شود و انجا مقام سازد تا ترا طلب دارند و در حضرت امیرالمؤمنین مقتدر دراز دست هم در مجلس او میان من و تو عقد بندند من بسبب ورود آن نامه که موجب یمن و برکت و مستجلب میامن و سعادات بود چون اصحاب الیمین در ساعت که وعده وا تا من او فی کتابه بیمینه فسوف یحاسبه حساباً یسیراً و ینقلب الی اهله مسروراً محقق بینند مسرور گشتم و بحصول آمال از اهل و مال و نعمت و منال ثروت شدم و هم بدان ترتیب که فرموده بود در زی و هیارت روز موکب بباب العامه حاضر آمدم چون بلحظه توقف کردم حاجبی بیامد و گفت فرمان خلیفه را اجابت کن چون بدار الخلافه در رفتم مقتدر را دیدم بر سریر خلافت نشسته و قضاة و اکابر بنی هاشم بر اطراف و حواب سریر نشسته و قواد و امرا و مقربان و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و از نسبیت و از خلافه و مهابت امیرالمؤمنین مقتدر دهشت بر من غالب شد پس یکی از قضاة خطبه بخواند و آن جاریه را با من عقد بست و چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از حجرات بسرائی در بردند بغایت خوب و نهایت دلکشی صفحی عریض و بسیط و هوائی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند بفرشهای فاخر آراسته کرده و سه دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته مرا در مجلسی نه آن بنشاندند و خود باز گشتند و من از روز تا شب در ان سرا بودم و هر کس را از ابتهاج که میدیدم غمیشا خنم و کرنسکی در من اثر کرده اشتها غالب شد و آن دری که مرا بانجا در آورده بودند بسته بود من برخواستم و کردم برای برآمدم تا بمطبخ رسیدم و از مطبخیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا نشانا ختند و چند اشتند که یکی از دکاکام قدری جگر اکنده و نانی بدست من دادند من بتعجیل بخوردم و دست بی اشنان و منشوفی که در مطبخ بود بشستم نگریستم سیاه و رایحه تو ابل جگر اکنده در دست من بماند و مان موضع آمدم که نشسته بودم و چون هنی از شب بگذشت آواز دف و نای و قول و لحن و ترانه بگوش من آمد و جمعی را دیدم کنیزکان و دختران سرای و بست زنان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبائی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جبلی از تکلف و آرایش عارضی مستغنی با صناف حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفاتیکه در جنس آن اوقات معهود و معتاد

باشد آراسته و پیراسته بیاورند و بر من جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خویش یکی هزار دیدم روئی چو نگار و دست و پائی مستغنیش از نگار دیدم من خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی نماید و جنس این سعادتی میسر شود و نزدیک بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره ام بترکد و چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروسان را رسم باشد از جلوه و غیر آن که من جمله شرطهای وقت تسلیم عروس بدا دا و معتاد بود بجای آوردند مجلس خالی گشت و مرا و او را بازگذاشتند من نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه بجای آرم و دست در گردن او کردم چون دست من بگردن او رسید بخشم پشت دستی بر دهنم زد گفت عجب بودی اگر از چون تو سفله بازاری کاری خوب بیامدی و جنس تو عامی دون همت کسی کشتی و بر خواست که برود من چون زلف در پایش افتادم و مانند عطف در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پا میزد اما من چون دامن میبرپایش مینهادم و چون بر زیر پا انگه زیر دستش بودم بر پهلوی غلطیدم و میگفتم رباعی بی هیچ سبب خشم تو تا من چیست نشنیدن این ناله و آه من چیست کوا مر چو گشتنت طاعت دارم لیکن بنمای گناه من چیست کفت میدانی که شب وصال و روز عروسیست و وقت آنست که با روی و موی من عشق بازی کنی و بر لف و خال من دست درازی نمائی و از جنس طعامتم و جگر اکنده خوزی و دست آشسته در سر و روی و طره و موی من مالی گفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از ان آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای و حال چنانکه بود بتقریر و تطمیر بوی شرح دادم و سوگند خوردم که بعد ازین هرگز که از این طعام خورم چهل نوبت دست بشویم و بهایهای بگریستم و تضرع و زاری آغاز نهادم و گفتم بر این عجز و بیچارگی من ببخشای و از سر این جرم درگذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت ندارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خویشتن را جز تو یاری او را بر کرسیتن من و تضرع بسیار رحمت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از شنیدن این سخن که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت و بر جای خویش بنشست و بفرمود تا طعام بیارند مائده از انواع اطعمه طیبه و الوان اشهای خسکوار و لذیذ چنانکه رسم موالید ملوک و خلفا باشد بیاوردند و چون طعام فارغ شدیم شرابهای مطبوخ و مرکب از قوابل و مشمومات چنانکه بوجه شرع رخصت باشد و جلام

بگوارد و طبیعت را لذت آرد حاضر گردانیدند و جواری و غلمان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه یکدو
نوبت قولهای عرب انگیزوتر انهای دلاویز بگفتند مجلس خالی کردند و شبی بگذاشتیم در عشرت و کامرانی
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن بهیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که از
ملاعبت حور و قصور حکایت کنند در جنب آن با قصور میماند و رغبت بتحصیل آسایشی که از مشاهدهٔ
غلمان و ولدان در جنت روایت کنند باحصول آن آسایش و آرایش روی در فتور می آورد و کام
از برسینهٔ شرمین کل و نسرین در کنار میدیدم و کام از زلف مشکینش بوی گل و عنبر بر بالین مشاهده میکردم
کام لب شکرینش بدندان مراد میگزیدم و کام زبانش را بکام دل همیمزیدم و کام از کشیدن کمان ابروش
تیر آرزو بر نشانه میزدم و کام از غمزهٔ جادویش در هر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدم که کمان چون
مویش را بر عنبت در کنار میکشیدم گاه گاه کنار رویش را بوسه در میان می آوردم کام از چاه زنخدانش
دل را آب میدادم و کام از آب داری و ندانش آتش آرزو می نشاندم هر علقه که از طرهٔ او می
جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده میشد و هر گره که بر زلفش میزدم گشایشی دیگر در اندرونم
پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاییدم و بزبان شکر این قطعه میسرائیدم قطعه بحمدالله آخر مرادم برآمد
نگاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم بباغ وصالش پس از مدتی اخر اندر برآمد فی الجمله مدتی
بر این نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فراهم آوردیم روز هشتم گفت سرای خلیفه و حرم
امیرالمؤمنین مقتدر را نشاید که جنس تو کسی در انجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازداند مقتدر حضرت
بلطایف تجمل سیده حاصل کرده است که بمقتضای دنیا بانی اکنون سیده در حق من بچاه هزار دینار
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و هم چندین بیرون حرم مرا نیز دیگ معتمدان
و ودایع و ذخایر هست که بروزگار با از هبات و صلات سیده جمع کرده ام حالی را ده هزار دینار
برگیر و برو سرای خوب بخر پادشاهانه چنانکه چهار چینی دران بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و
بعد از خرندین هر مرمت که حاجت بوده باشد بجای آر و نبگرو تا بر عادت تجار صرفه کنی و بر خوشتین
اشکنی فراگیری و چون سرای معمور و مرتب شود مرا اعلام کن تا احوالی که مرا هست بفرمایم تا بجا

ولدان جمع ولید است که بمعنی کودک و بنده بکار رود

مزیدن گزیدن

بانجا نقل کنند و من بر اثر ان بیایم گفتم منت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود تا ده هزار دینار بمن تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان بتهنیت من می آمدند و در مدت قلیل سرائی چنانکه او را می بایست خریدم در غایت خرمی و خوشی و او با تمامت نعمت که داشت بسرای نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز فراسر آوردیم و این جوانان باشارت بفرزندان کردگار می بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند گاهست که داعی راحق را اجابت کرده است و روی در نقاب تراب کشیده و من درین مضرت مانده ام که اگر در عمری نوائه بنگر آکنده بخورم چهل بار دست باید شست فصل درین حکایت اهل بصیرت را ابصار عبرتی بیشمار است و ارباب نظر را اعتبرت بسیار اما آنچه مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اجتناب نمودن از مکاید زنان و محترز بودن از مکر و غدر ایشان است و یقین دانستن که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر خرمی که احتمال رود کار فرموده آید عاقبت ایشان بمکر و فریب و غدر و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند و بمکر و حیلت باطل را در لباس حق فرا نمایند و آنچه مرا و ایشان باشد با مضار رسانند و مقصود خویش را بهر طریق که توانند حاصل کردانند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گواهی میدهد که با وجود کثرت رعایت حزم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بنگارزا در حرم امیر المؤمنین در آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بر ان اطلاع نیفتد و درین معنی میگویم نظم از کید زنان مباش ایمن بر خلق زمانه گرچه شاهی کایشان سازند با شهان غدر و زبهر رضای نفس راهی الحکایة العاشره من باب الثالث عشر مؤلف کتاب شرح بعد الشده گوید که مرا دوستی بود از اهل زادان خداوند نعمت بسیار و ثروت بیشمار حکایت کرد که در ادان شباب و روزگار جوانی زنی خوب از آل وهب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروتی تمام در میدان فصاحت گوی بلاغت از سحبان ربوده و در صباحت قصب السبق از یوسف کنعان برده و گنیه کان مغتنیه داشتی و پیوسته روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شیفته زلف و خال عاشق حسن و جمال او شده بودم چنانکه یکدم بی جمال او صبور نتوانستمی بود و بخانه بی وصال او نشکیبائی

زادان موضعی است و ظاهرا همین است که امروز بنام اصفهان اصلا زادان و بتصحیف است مدینه و دوقریه است از سواد عراق

بتوانستی گروندی از زنده کانی با او در سر و بهجت و نعمت و راحت فرا سه آوردم تا روزی میان ما
چنانکه میان زن و شوهر احیانا افتد ماجرائی و رو داد آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و در حجره
از حجره های سرا رفت و در ربست و راه و خبت گشاده کرد انید و من چون بوصل او دل در بسته
بودم آن در بسته نتوانستم دید و از وی در بستن رخصت دادن می پسندیدم و پیغام و رسول از
من طلاق فراق مطلبید و من هرچه امکان داشت از تملق و اعتذار و توبه و استغفار بجای آوردم و خواستم
که دل او بدست آرم و رضای او حاصل کنم مثمر نشد تا عتی که اهل انس و محرم راز و علیه سر مابو و ندر
اصلاح ذات البین بغاذیر دلپذیر واسطه شدند و شفیع گشتند و حقوق صحبت قدیم را وسیله و ذریعه
ساختند هیچ نیامد و چندان خم و اندوه و قلق و ناشکیبائی بر من مستولی شد که بیم آن بود که دیوانه شوم
و او همچنان بر آن مواضبت مینمود و بر آن کردن کشی اصرار میکرد من بر در حجره او بر خاک نشستم و آتش
شوق با دیده پر آب با دسرد از جگر میگشیدم و چون بصد تضرع و خشوع دست با تنش میرسید دست
ازش میبوسیدم و میگفتم رباعی چون نیست میسر که نگینش بوسم از دور چو خورشید زمینش بوسم القصه
زبار آستانش نا سم چون دست نداد کاستینش بوسم و هرچند که بزاری تضرع مینمودم و تملق و دلداری
افزون تر میکردم و در اعتذار و استغفار میکوشیدم او را با و اقناع مقرر تر بود و کشتی و سرکشی تمتع مینمود و
البته در نمی گشاد و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگندان غلاظ و شداد میخوردم و میگفتم که تا آفتاب دل
از زرده بیرون نیائی هر لحظه چون ابر گریه ام فزون تر خواهد بود و هرچند که نشاط و راحت از من در رمیده
شده و اچون دولت و اقبال سر از آستان بر نخواهم گرفت و هرچند بعتاب ناز جان و جوانی بر من
منغص گردانیده اما چون کامرانی و شادمانی ملازم این عتبه خواهم بود از زین انواع هرچه امکان دارد
که با معشوق در مقام اعتذار کوشند و محبوب را هنگام ناز و عتاب بدان دلداری نمایند کفتم و
کردم مفید نشد و مؤثر نیفتاد و بسخن من التفات نکرد و بر حالت من رحمت نیامد و من مدت سه
شبانه روز بر آن آستانه معتکف بودم و بدان تضرع و زاری و مذلت و خواری مصابرت مینمودم
عاقبت نفس امیه از ان خواری الفت نمود و جوهر حریت از ان زلت مستنکف گشت صبر و شکیبائی

ذات البین
مقدمه و سعاد را میان دلبستگی شد و معنی میان جمع آید

مقصر
بر کار من استیناف شونده

حریت
آزادی و رزاد مردمی

## در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



وشکیبائی را با خود مقرر گردانیدم و بتوبیخ و نصیحت خویشتن را از آن جزع و فزع مانع آمدم و از در حجره برخواستم بدان عزیمت که یاد او را بمشاغل از خاطر نفی کنم و ذکر او را بتغافل از ضمیر بیرون برم وشکیبائی و تجلد حازم کردم و بر اجتناب و تباعد عازم باشم و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چند روزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم تا جامه پاک بپوشم و بخورورانج که از شرایط حمام است بجای آورم ناگاه نگاه کردم محبوب خویش را دیدم مخرامید و جواری مغنیه که داشت برحوالی او می آمدند و نایی و چنگ و بربط و دف و رباب و دیگر آلات و اسباب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شعبی هر چه تمامتر میکردند و کنیزکان دیگر نیز خانهای اطعمه و طبقهای میوه و اوانی شراب و اقداح اشربه برگرفته می آوردند من چون این حالت بدیدم هم آن بود که از غایت فرح زهره ام ترکد و از نهایت شادمانی دل در برم طپیدن گرفت و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و باور نمیداشتم که او خواهد بود و چون بمن نزدیک رسید برخواستم و خواستم که دستش را بوسه دهم و تلقی و تکلفی بجای آرم گفت بساط حجاب در نور دو حجاب تکلف از میان برگیر و در گذر جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان مران و بساط محظه دادخویش از زر و سیم تمانیم و انصاف دل تماشا از زمانه بطلبیم و مهمل عیش را بشراب تکلف و تنغص مگردانیم و صفا طویت را بذکر صلح و آشتی گلدسته نکنیم و ساعتی با کل و شرب و سماع و غنا مشغول باشیم و خانها و طبقها که الوان طعام و انواع فواکه در آن بود بنهادند و چون از خوردن طعام و میوه فارغ شدیم کنیزکان مغنیه قولها و طرانهای طرب انگیز گفتن گرفتند و ساقیان شرابهای گوارنده بنشاط آور غم زدا در دادند که حواس خمسه را باستیفا لذات استغراقی هر چه تمامتر حاصل شد دیده بمطالعه جمال چون آفتابش منور بود و مشام از استنشاق رایحه معطر و شنوائی را از استماع نغمات موزون و نقرات مغنیات چنان آسایشی بود که هیچ گویائی آنرا وصف نتواند کرد و ذائقه را از چاشنی گیری می کلگون و لب میگونش راحتی که هیچ فصاحتی آنرا شرح نتواند داد و آنچه حاسه لمس را در دست میداد

---

وشکیبائی و تجلد حازم کردم ... و بحمامی که در سرای بود در رفتم و سر و دست و پای از گرد و غبار و وسخ و چرک چند روزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم

وسخ
چرک

شوائب
آلودگیها و آمیختگیها
آمیزشها

ذائقه
قوتیکه بدان مزه چیزها را دریابند و آن حلقی زبان میباشد

لمس
سودن چیزهی را بلب یا بعضوی دیگر

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

از ظلمت برهمن وتن چون نسرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصراع از هر چه بگمان بری بلطف افزون بود چون برین صفت بازار عشرت وعیش گرم بود کسادی داشت نافق کشت و روزگار که می نشاط ومناسق بود مساعد وموافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در هجران مفارقت مبالغت نمودن وبی سببی آخر چندین در لطف و دلداری کوشیدن از کجا خواست گفت موجب هجران سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن وجمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل دوست داند وقبول خود را نزد یک یار شناسد آن از تقویت میکرد و شیطان لجاج مدد میکرد دل وچشم من آرسته میکرد انید تا بدان مواظبت مینمودم وبتکلیف عیش را بر تو وخویشتن منغص میداشتم تا امروز که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم برگرفتم تا مطالعه کنم و لحظه خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوته تر است مدت عمرت از آنکه تو رازی شوی که درغم وبیداد بگذرد ساعات عمر خویش غنیمت شمر از آنک تا نگذری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم دانستم که تنبیه وموعظه است که مرا بدان متنبه ومتعظ باید بود وخود را پیش ازان بسخط شوهر در سخط خدای تعالی نباید داشت ولجاج وعتاب عیش را از خود و تو منغص نباید گردانید در حال برخواستم وبیامدم تا رضای تو حاصل گردانم وبعد ازان پیوسته در تحصیل رضای تو کوشم پس آن وحشت از میان برخواست وانس و صفا هر لحظه زیادت میشد فصل این حکایت متنبه است جماعتی را که بحسن وجمال مغرور باشند وبعجب وتکبر واعجاب واحسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بناز وعتاب منغص نگردانند ومنابل نشاط را بر احباب بتکبر واعجاب مکدر نکنند وشبی که نشاط دست در یکدیگر دهد غنیمت شمرند وبسرکشی پای در آن نزنند وروزیکه شادمانی پای مزد کامرانی ودست آویز حصول آمانی شود عزیز دانند وبنادانی آن وقت را از دست ندهند ودرین معنی میگویم نظم نشاط را چه شد از وصل منتظم اسباب بیاد عیش منغص مکن بناز وعتاب عتاب وناز بود خاک دیدهٔ عشرت زخاک وباد نگهدار تا تمیز دآب

انتهای الحکایة الحادی عشر من باب الثالث عشر

# در ذکر کسانیکه بعشق مبتلا شدند و بوصال رسیدند



عشر عبد الملک بن عمیر گوید که در انوقت که عمرو بن هبیره بکوفه آمد و متقلد امارت آنولایت شد بر شب
دو کس را از اکابر و مشاهیر اهل کوفه بخواند و بحضرت ایشان نشانید و از محاورات ایشان مستفید
گشتی بگذشت نوبت او جمع بودیم گفت امشب میباید که هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم اصلح الله الامیر
راست بباید یا دروغ و سخن حق بباید یا باطل گفت تا راست باشد دروغ فروغی ندهد و تا حق بود باطل
از زیور قبول عاطل ماند گفتم شنیده ام که امرا القیس بن حجر الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی
در حبالهٔ خویشتن نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب نشنود و بعضی گفتند
چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ میکرد و بیکبار
در رابی میرفت مردی را دید و دختری از آن خود بر کردن نهاده چنانکه روی و موئی زیباتر از آن هرگز
ندیده بود که آن دختر داشت بغایت موزون و ملیح و لطیف و ظریف امرا القیس را خیال
آن دختر در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت هشت پستانهای مادر
سکان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان امرا القیس چون جواب مطابق سؤال شنید او را
از پدر خواستگاری کرد و پدر آن دختر امرا القیس را اجابت کرد و در ان خطبه و بر وفق شریعت دختر را
باوی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امرا القیس جواب گوید و صد شتر
و ده کنیزک و ده غلام و سه اسپ نیز او فرستاد امرا القیس انجمله را قبول کرد بعد از مدتی غلامی را
از ان خویشتن بقبول آن فرستاد با نیک مشک انگبین و یک مشک روغن گوسفند و حلهٔ دوخته غلام
بچاه ساری رسید در بادیه که قبیلهٔ از قبایل عرب بر انجا نزول کرده بودند آن حله را بپوشید
آورد و در پوشید و بخاری از ان خانه بر که در بادیه باشد آویخت و دریده شد و سر مشکها را باز
کرد و اهل آن قبیله با با نگبین و روغن گوسفند ضیافت کرد و نقصانی فاحش در مشکها پدید آمد بعد از آن
بقبیلهٔ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت کجا رفته اند گفت پدرم رفته است
که دوری را نزدیک کرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یک شخص را دو شخص کند
و برادرم رفته است تا آسمان شما شگافته است و در چشمهای شما آب کم شده و غلام

بازگشت و نزدیک امراء العیش آمد و آن کلمات را چنانکه شنیده بود باو حکایت کرد امراء العیش
گفت انکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک کرداند و نزدیکی را دور و او رفته است تا
اجابت عهد و پیمان کند تا با قبیله مخالفت کنند و انکه گفته است تا درم رفته تا یک تن را دو تن
کند نزدیک زنی نفسا رفته است و قابلگی میکند و منتظر نشسته است تا بوقت حمل یکتن دو تن شود
اما انکه برادرش آفتاب نگاه میدارد آنست که برعی چهارپایان رفته است و بوقت غروب
بخانه رجوع کند اما انکه گفته آسمان شما شکافته است مراد شما آنست که خله که آورده اند دریده است
و انکه گفته چشمه شما آب فرو خورده تعرض میکنند بانعی که در مشکهای روغن و انگبین نقصان پدید آمده است
و موجب دریدگی خله و نقصان مشکها چیست غلام گفت برکنار چاهی نزدیک قبیله از قبایل
عرب نزول کردم از نسب من پرسیدند گفتم ابن عم امراء العیش و چون این سخن بزبان من رفت روا
ندانستم که در مروت من نقصانی بینند و شبیخون و غارتی بتو راجع شود پس خله را در پوشیدم و مشکهای
روغن و انگبین را کمشادم و اهل آن قبیله را ضیافت کردم و نقصان مشکها را سبب امنیت و چون
خله در پوشیدم بشاخ شجره معلق شد و اندکی بدرید امراء العیش گفت نیکو کردی و بعد ازان عزیمت
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقبیله اندرخت صداشتر براند و یک غلام با خویشتن ببرد و چون بسر
چاهی رسیدند نزول کردند غلام از چاه آب برمیکشید و اشتران را آب میداد و چون اشتران بسیار
بودند از سقایه ایشان عاجز گشت امراء العیش از غایت کرم برخواست و بمعاونت آن بنده آب
از چاه کشیدن گرفت بنده را لوم بران باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت داند و احسان
او را بطغیان مقابله کرد ناگاه دستی فراوی رد تا در چاه افتاد و خود اشتر از را براند و جاهایکه
امراء العیش عهد کرده بود تا بوقت زفاف بپوشد در پوشید و نزدیک خیمه آن زن نزول کرد و پیغام
فرستاد که من شوهر تو ام و بجهت زفاف آمده ام دختر گفت نمیدانم که شوهر من است یا نه اگر است
بگشید و از رودکان و شکنبه اشتر طعامی بپزید و نزدیک او بریدچنان کردند که او فرمود و فرا
پیش غلام نهادند بخورد و هیچ اعتراض نکرد و دختر باز گفت تا شیر ترش نزدیک آن پسر فرستادند

بیاشامید و هیچ سخن نگفت پس دختر گفت نزد یک آن جایگاه که استر را بگشتند و خون و پلیدی ریخته است جامه خواب بگسترانید تا بخسبد چنان کردند که او فرمود غلام بخفت و هیچ نگفت و چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بوده است که از شوهر خویش سه سؤال کنم اگر جواب بصواب گوید فبها و الا آنچه لایق باشد بعقد گویم آن بنده گفت هر چه ترا باید دختر گفت جستن لبهای زرین و زیر بلیت از چه باشد غلام گفت از آنکه بر لب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت از آنکه ترا در کنار خواهم گرفت دختر گفت سبب آنکه را نهایت مخجل شود و طپیدن گیرد از چه چیز است غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم نشانید آن دختر چون این گونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و به بندید که بنده است و امارت حریت در قول و فعل او ظاهر نیست پس از آن بنده را بگرفتند و مقید گردانیدند و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امرا لعیش در آن بود او را از آنجا برکشیدند او از آنجا بقبیله خود رفت و صد اشتر دیگر فراپیش گرفت و بقبیله آن دختر آمد و خبر بدو رسانیدند که شوهر تو آمده گفت نمیدانم که شوهر منست یا نی اما اشتری بکشید و از شکنبه و شیردان او طعامی بسازید و نزد یک او برید چنانکه فرمود کردند امرا لعیش دست بدان طعام دراز نکرد و گفت کوبان و پشت بازه و جگر آن کو و دختر گفت نزد یک خون و پلید بها جایش بلند آرید تا بنشیند امرا لعیش از نشستن بر آن موضع امتناع نمود و گفت بران تو ده ریگ سرخ که بلند ترین مواضع است قبه بر زنید که جایگاه من آنجا ست دختر فرمود تا قدحی شیر تازه بروی عرضه کردند امرا لعیش از دست او ستد فرا نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیارید بعد ازان دختر نزد یک او کس فرستاد و گفت جواب سیالی که در عقد مسرور طاعت بفرمای فرمود که تشریف سؤال ارزانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او بهمان سؤالها را که ازان بنده نموده بود اعادت کرده گفت اختلاج لبهایت از چه باشد گفت از شربت مشعشعات دختر گفت جستن پهلوهای ترا سبب چه بود گفت پوشیدن بردهای یمانی و حلهای رومی و اطلسهای بغدادی دختر گفت اختلاج ترا نهایت از چه خیزد گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار دختر چون این جوابها بشنید گفت شوهر منست و در افزاز اکرام او مبالغه نمایند و آن بنده را

بازه استخوان میان پشت را گویند ۱۲

جزعوده تا قتل کردند و امرار لعیش بمروسی و زفاف مشغول گشت ابن سهره چون این حکایت بشنید
لفت امشب برین حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا مرا صله کذارند و بخانه
بسی دادند فصل این حکایت بر علو مرتبه ذهن و ذکاء رفعت درجه دلالت میکند و بر انچه هیچ زیور
شخص آدمی را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیه نفس آدمی را زینده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و
در معنی میکویم نظم از هر چه دادایزد و چون بندکان یک جوهر نفیس بتر چون کمال عقل بر عاقلی که
شد شرف عقل حاصلش جز عقل هر چه هست شمار و وبال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب
الثالث عشر مولف کتاب فرج بعد الشدة کوید که اخبار قیس بن ذریح اللبنی الکنانی و زن او لبنی
باید مختلف از مشایخ و استادان سماع دارم و انچه معقول را مشابد روایت هشام بن محمد الکلبی
و وی چنین کوید که قیس بن ذریح و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند و مروت
بسیار و نعمت بیشمار داشتند و ضیاع و اسباب و مواشی بسیار که بشتر و کوسفند و دیکر مواشی ایشان بظاهر
مدینه بودی روزی قیس کلاجظه اسباب و مواشی رفته بود و کد بانش بر قبیله از قبایل عرب او آز بنی کعب
بن خزاعه و مروان آن قبیله بر غایت چهار پایان و مصالح و دیکر از قبیله متفرق شده بودند و در حله و مرحله
بجز زنان کسی نبود و از حرارت هوای حجاز تشنکی بر قیس غالب شد بر در خیمه لبنی بنت الحباب الکعبی
بایستاد و آب خواست و این لبنی دختری بود در غایت ظرافت و نهایت لطافت بلند بالا و
نیکو روی و شهلا چشم و شیرین سخن اعضاء و اطراف متناسب و حرکات و شمایل موزون هر صفت
از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف کشته
و بتسبیب بمعنی سرو قدی در عالم بدلربایی موصوف شده ایزد تعالی و تقدس جل جلاله هر چه در آیت
خوبی کویند در ذات او آفریده بود و باجماع آن معاینش از امثال اقران برکزیده به بین صفت از
خیمه بیرون آمد کوزه بر دست که آب ازوی بچکید نهاده و نقاب از چهره که آفتاب ازوی شرمسار شد
کشاده از آب داری و بشش آتش در سینه قیس مشتعل کشت و حرارت عشق و شوق بار تشنکی آب
حیاتی که در لب لعلش مندرج بود بواسطه آن آب زیاده شد و از خود و از درون آن یک شربت آب

ارتشاف
کاویدن

آب آتش در غرض عاقبتش افتاد و دلی برباد داده بر خاک درش مجبور بنشستن و لبنی چون دید که عیش توقف
تکلفی کرد عرب را وقت وصول ضیف نامست نباشد بجای آورد و از وی التماس کرد عیش درخواست او را
اجابت فرموده و اشارت او را لبیک نموده و هم در حال پدر لبنی را پیدا و نیز بعرض رسانیدند تا اشتری بکرد و
و آنچه رسم باشد از عزت و اکرام ضیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و عیش آتش عشق در
جان افروخته و با دلی در پیچیده بود و اقدام طبع سوخته از آن قبیله باز گشت و هر لحظه اشتعال نایره شوقش
زیاده میشد و حرارت آتش سودا بیش بشیر مسکین دید با خود گفت گر آن آب شراب بود که دل هشیار را
مست و خراب کرد اینجا خاصیت روغن داشت که شعله آتش هر سوزش عشق بسبب او زیاده گشت
و با خود میگفت رباعی آتش دونی که آب رویم ریزد آب آرد آتش طلا انگیزد داد آب بمن آتشم اندر
جان زد هر گز دیدی که آب آتش خیزد و چندانکه روزگار بری آمد قاعده آن محبت در دل عیش مؤکد
تر بود و اساس آن محکم تر تا کار بدان رسید که چندین غزل و نسیب و منظومات عجیب و غریب در حسب
حال خود و وصف زلف و خال و خط و خم جمال او انشا کرد و سخن ایشان چون زبان در دهان خلایق افتاد
و در آفاق شهره و چون روز بر همگنان روشن گشت و قصه عبقر سوخته عیش در افواه ضایع شد و حکایت حسن
و عشقه لبنی در قبایل چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور را یارا طاق آمد و شکیبائی را ما منقطع شد
عیش بر سبیل مرور بار دیگر بخیمه لبنی آمد و بر وی سلام کرد لبنی از خیمه بیرون آمد و نجوشترین لفظی و زیباترین
عبارتی جواب سلام عیش باز داد و متملق و تکلفی که بوقت وصول ضیف رسم باشد بجای آورده عیش
چون محبوب را خالی و معشوق را بیزحمت اغیار تنها یافت سر بوش از سر طبق برگرفت و قصه نیاز خود را
عرضه داشت و بگریه و زاری و تضرع و لداری مکنون ضمیر و صورت حادثه را با او در میان نهاد و لبنی
نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است
از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر شرح خود وقوف یافت
و بر اندیشه و اسرار خود مطلع شد عیش از اینجا باز گشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه
با او در میان نهاد و او را پیغام درخواست کرد تا در تحصیل مراد او مبالغت نماید و در تهیه اسباب

سحر شتر کشتن ۱۲

وصلت مدد و معاونت فرماید و پدر عیش چون مالی وافر و نعمتی بقیاس داشت میخواست که بمال باجانب استقبال نماید و عیش هم از بنات انعام خویش دختری را نکاح کند تا آن ثروت و نعمت بهم در صلبه و بیچ بماند لهذا عیش پدر را ان اجابت نفرمود و گفت مصلحت آنست که از دختران انعام و ابکار ان قبیله یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ارباب فتوت را و ان تزویج و عقد زفاف از بذل مال و ایثار منال و نثار زر و سیم و عطای دست همان و گاپن کنند و گرده اند در حق تو اضعاف ان بجا آرم عیش را این سخن موافق نیامد زیرا که پدرش عاشق مال بود و او عاشق جمال و پدر مصلحت بقای نعمت و ثروت می اندیشید و او در رعایت صفا و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر نومید شد و از اجابت و استجابت ایشان طمع برداشت بخدمت حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی عتیق که پسر زاده ابو بکر بود رفت و در دل حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت مهم خویش را از ایشان التماس کرد حسین ابن علی سلام الله علیهما از انجا که عرق طاهره و عنصر شریف و اصل کریم و حسن خلق و کرم فیاض و لطف بدیع وجود لطیف و سرای عزیزی او بود متقبل شد که در تحصیل مرام او سعی بلیغ بجای آرد و در اسعاف مراد او جهد تمام مبذول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد و روی بقبیلهٔ پدر بسنی آورد و چون نظر او از دور بر جمال جهان آرای و چهرهٔ اندوه زدای حسین بن علی سلام الله علیهما افتاد از شکوه و هیبت و حشمت او از جای بجست و خدمت و استقبالش را بتعظیم و تجلیل تمام چنانکه لازمهٔ آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نور دیدهٔ بتوت و ای در دریای عصمت این چه تحشم است که بر ان اقدام فرمودی و این چه تکرمت است که در بذل آن انعام ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از انحضرت اشارتی کفایت بود تا بجان میان بر بستمی و بسر خدمت شتافتمی حسین ابن علی علیهما السلام از شکوه و هیبت و حشمت فرمود که بدین مهم که ما آمده ایم واجب بود و اولی آنکه در خانه تو ترا ببینیم و در خلوت با تو سخن گوئیم پس فرمود که لبنی را بجهت عیش خواستگاری میکنیم جواب گفت ای پسر رسول الله ما از انجمله نیستیم که فرمان ترا عصیان آریم یا طاعت ترا از دست بجان بجای نیاریم و عیش نیز چنان نیست که کسی را در وصلت او رغبت بود و یا از پیوند او نفرت

والفت و استکاف باشد اما اگر دریچ درین سخن با شما یار بود وی و در بحدیث مدد کار و این التماس از روی
فقاه آمدی بصواب نزدیکتر بودی و از محل اعتراض دور تر و عیب جویان را مجال اضافت و نسبت قدحی بمن و فرزند
من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انموضع باز گشت و نزد پدر قیس دریچ رفت
اعیان قبیله دریچ و اکابر عشیره او تمامت نزد او جمع بودند و چون حسین ابن علی سلام الله علیهما را از دور
بدیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را احد آن ندانستند و اندازهٔ آن نشناختند
که مقصد چنان بزرگی باشند و همان تعظیم و احترام که پدر لبنی و اهل قبیله او کرده بودند بجای آوردند و موجب
حضور میمون و قدوم همایونش را از انحضرت درخواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من آنست
که لبنی دختر حباب الکعبی الخزاعی را بحبالهٔ پسر خویش خواستگاری کنی و بعقد شرعی در حبالهٔ او آری دریچ گفت سمعاً
وطاعةً پس امیر المؤمنین حسین علیه السلام با دریچ و اعیان قبیلهٔ او بقبیلهٔ لبنی آمدند و دریچ لبنی را بشبستان
و مراسم اهل ثروت با پسر خویش قیس عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی خوب بآئین تمام و مراسم قدیم
برفت و قیس بکام دل مدتی ملازم صحبت او بود که اثر خلافی میان ایشان ظاهر نگشت و قیس پیش
ازان با مادر خود زندگانی نیکو کردی و شرایط خدمت او بقدر الوسع و الامکان بتقدیم رسانیدی و
درین مدت که نود اما بود از غایت آن وفوق و نهایت آنشوق بروی نوع تکاسلی برفت که تقصیری
بدان وظایف خدمت مادر را یافت ناگاه بر عقب ایام آن تقصیر قیس را بجور شد چنانکه تغیری بحال ماه
وشش او راه یافت تا بفضل الله تعالی بر بودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عافیت بر خاست و
عارض بدر نهاد او از عارضهٔ خسوف خلاص یافت مادر قیس بپدر قیس گفت که مرا ی صاحب نعمت
و ثروتی و چون قیس را بجور گرفت و فرزندی ازین زن پیدا شد که وارث او و خلف تو بود من غلیم غمناک
گشتم که مال تو ضایع بماند و بیگانگان بمال تو دست درازی کنند و چون این زن را فرزندی نمی باشد مصلحت
آنست که قیس را بانی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدا یتعالی او را فرزندی که قرة العین او و ما باشد روزی
و رایت ما را استظهاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه با فراط بجای آورد و پدر قیس را
چندان مهلت داد که صحت کامل و قوت تمام بتن قیس باز آمد بعد ازان پدر بقیس گفت که چون عارضهٔ بیماه

یافت من سخت متوش خاطر آشتم اگرچه غم فرزند دورای همه غمها بود اما بدین سبب نیز پریشان تر شدم
که ترا فرزندی نبود و من جز از تو فرزندی دیگر ندارم اگر قضای آسمانی و تقدیر یزدانی در رسیدی بکلی اموال
و ضیاع و اسباب من همه مهمل و معطل ماندی و جز از اصحاب فرایض بدان نطاول نمودندی چون بدین تو
و این پیوند تو برادر نیست مصلحت چنانست که از دختران اعمام تو یکی را با تو نکاح بندم باشد که خدای تعالی
بدان واسطه ترا فرزندی بدهد که بدان چشم تو و چشم ما و قبیله روشن گردد و قیس گفت معاذ الله که مرا جز
از وی زنی در عقد نکاح آید پدر گفت کنیز کی بگیر که آن مقصود حاصل شود گفت البته چیزی از من صادر
نشود که خاطر لبنی از من متغیر شود و پدرش سوگند با عرضه کرد و وعده ها داد که آن زن را طلاق دهد
قیس پدر را منع کرد و گفت مرگ من اسانتر است از انکه تو بر من رفع میکنی پس قیس به پدر را گفت ترا
وجهی دیگر عرضه کنم گفت بگو قیس گفت تو زنی دیگر در عقد نکاح آر باشد که خدای تعالی ترا فرزندی بدهد
که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من کرد و پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا
قوت آن نیست و البته جز طلاق لبنی دیگر هیچ وجهی نبود و سوگند با خورد که با هیچ زن دیگر سخن نگوید
تا لبنی را طلاق ندهد پس از ان هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم بنشستی و پسرش قیس ردای
خود بر داشتی تا سایه بر پدر افتادی و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در گشتی
بخانه در آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری تمام بگریستی و لبنی هم بر ان صفت گریان شدی
و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش مبری که خود را و مرا هلاک کردانی قیس گفتی معاذ الله و الله
که یک لحظه ذوق وصال جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه عیشهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر و انم بدین
سخن بخیال بگذشت و قول را و یان دیگر آنست که پدر و مادر او ده سال از وی بپرسیدند و تا لبنی را طلاق
مداد با او صلح نکرد و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه و بیچ را گفت که قیس ترا اجازت داد تا میان
او و میان جفت او جدائی افگنی امن از امیر المؤمنین شنیده ام که هیچ فرق نهم میان انکه میان مرد و زن
جدائی افگنم و میان انکه شمشیر بر بنده بر ایشان بزانم و چون میان آن دو جفت موافق مفارقت افتاد
قیس در ضعف و اضطراب و قلق آمد و آثار ضعف و حیرت و جنون بروی ظاهر گشت و بر بر طرفی

مدت ایام طلاق زنان که در ان مدت شوهر نکنند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه است

طرفی کریان و از آتش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت عدت لبنی تمام شد پس اثقال و جهاز لبنی از خانه قیس بیرون بردند بخانه لبنی رفت گذاشتند که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی یا خود را جاهل میسازی لبنی جهاز و اثقال بوطن خویش نقل کرد و امشب خود رحلت میکند بمقام اصلی خود قیس چون این سخن شنید فی الحال بیهوش بیفتاد چنانکه امید حیاتش نبود و چون بهوش آمد اشعاری چند بر خواند که این شعر از انجمله است شعر والی المعن ومع عینی بالبکاء حذار الذی قد کان او هو کائن ترجمه بگریها پیش من آب دیده باریزم زیم هجر که امروز هست و خواهد بود عقاب هجر نکرد گذاشت صید جان مرا بعاقبت برسید آن عقاب و صید ربود چو جان برفت امید حیات ببریدم که جز بما بقضا بعد ازین ندارد قید و چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس براثر او روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی مانع او خواهد شد با تیاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میگریست تا از نظر او غایب گشتند پس از انجا بازگشت و جای پای شتران ایشان را میبوسید و بمقام لبنی می آمد و اثر قدمهای او را بوسه میداد و گاه گاه خاک قدمش را تاج وار بر سر مینهاد و گاه از دست فراق خاک بر سر میکرد و زار زار میگریست و چون جمعی او را سر زنش میکردند و عیب مینمودند که او خاک را بوسه میدهد و اعزاز میکند قیس میگفت بیت نه بر زمین شما بر نشان بر قدمش هزار بوسه زا خلاص میشمرد و همش تا جزع و اضطراب قیس از حد بگذشت و در همه زمانها حکایت او افسانه گشت و او خود را در طاعت پدر در ین باب عتابها میکرد و تاسف میخورد و میگفت کاشکی دران مرض و علت مرده بودم تا بر گاه و بیگاه این ضربهای جانگاه بنا بستی خود و جمعی چنان مصلحت دیدند که لبنی را بشوهری دهند تا قیس بکلی امید از و منقطع کند و کردن برضای تمام بقضای هجر و فراق نهد و چون لبنی را بشوهر دیگر دادند قیس را خلق و اضطراب زیادت گشت و شعرهای نازه و قصیدهای با فصاحت و ذوق عاشقانه انشا کرد و بهر طرفی که میگذشت چون نسیم بکوه و صحرا میگشت و شعرها میخواند تا پدر لبنی شکایت او را بمعاویه ابن ابی سفیان عرضه داشته و گفت قیس زنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهری دیگر کرده با وجود آن هر وقت بر ما گذر میکند و بکوچه ما و مقام و وطن او رحمت میرساند و فضیحت می آورد

معاویه بمروان ابن الحکم مکتوبی نوشت که اگر قیس تعلق آن مطلقه رساند سیاست تمام بروی براند و خبر
چون بقیس رسید اضطراب و قلق او زیادت گشت و بتضرع تمام و سوز مالا کلام و درد دل میگوید است
و در خاک وطن آن یگانه خویش مراغه میزد و روی بران خاک میمالید و قصیده میگفت که اولش
اینست شعر الی الله اشکو فقد حبی کما شکا الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه باخدا میکنم شکایت
خویش چون یتیمی بمانده بیکس و خویش از سر سوز و غم لبنی که جز آن نداشت راحت خویش
بعد از ان ابن العتیق که ذکر او در وقت پیش فرزندزاده کان مصطفی حسین صلوات الله و سلامه علیهم و عبد الله
ابن جعفر الطیار و اعیان قریش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بسایه همت شما تقربی
و التجائی کرده ام و از جاه و جلال و مال و منال شما استعانتی میطلبم و میترسم مبادا معنی در روی ظاهر
شود با تفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجت معقول است و در حال قیام نمودند و برخواستند و تقضای
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادند ابن العتیق اینانرا آنبر دیک شوهر لبنی برد
و چون در رفتند بعد از مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بشرایط خدمت قیام نمود و شرف اقدام جماعت
اشراف را غنیمت شمرد پس انجماعت باتفاق گفتند ما جهة مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر
مهم و مصلحت هر دنی و کلی که هست ساخته و مهیاست ابن العتیق گفت هر چه و هر کدام که باشد از اموال و مال
گفت آری ابن العتیق گفت و خواست همه آنست که لبنی را بمن و بدین جماعت بخشی و طلاق دهی شوهر
لبنی چون این سخن بشنید در حال گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که
آمده بودند شرمسار گشتند و عذر ها خواستند و سوگند ها خوردند که ما را قصد ابن العتیق معلوم نبود و اگر
معلوم بودی این تکلیف نرفتی و هیچکس بدین مصلحت قیام نمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه شوهر
لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد عوض اخراجات و ابن العتیق لبنی را بخانه خود برد تا مدت عدت او
بگذشت پس از ان قوم و اقربا و قیس با سبد عاد خواستگاری او رفتند و تزویج رسمی و شرعی تازه کشت
و تا آخر ایام حیات هر یک و مدت انقضاء اجل بر دو با هم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار
میگذرانیدند قیس مدیح ابن العتیق اشعاری که گفته این شعر از انجمله است شعر جزی الرحمن افضل ما یجازی

مراغه
دویدن
غلطیدن
اعم از
با چهار
یا نه

ما بجازی علی الاحسان حرمن صدیق ترجمه خداداد باد جزای کسی که او بگشاد
هران دری که حسودان بقهر در بستند بیا زمودم این العشق دیدم و بس زدوستان که مرا در همه جهان هستند
این العشق بس الکفت ای دوست عزیز ذکر این حدیث بگذارد و درین باب از شکر اجتناب نمای که هر که این
حکایت بشنود ما را از جمله کرام شمرد فصل در بیکفایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف بشمار
که شرح آن در هر مقدمه بانواع اشارات و اساس قوانی بتطویل می انجامد و خاطر را ملالت میرسد
اما انچه ظاهر تر است چند وجه بتوفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول انکه مرد عاقل باید
که نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده اولاد و کان خاندان نبوت و بنیره کان
اشراف مهبط وحی و رسالت که چون ضعیفی را اول مجروح او مبتلا عارضه و حادثه گشت اسباب و استعداد
او را ترتیب دادند و برای ثابت قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و مرحمت
و حمایت و عاطفت معجون مفرحی را اساس نهادند بلکه بقدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اشیاع
را در ان باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرح آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نموده حاصل گشت
و بر مقتضی حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که ان مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکبها نجی
و من تخلف عنها هلک چون قیس در کشتی حمایت خاندان نبوت گریخت از غرقاب شقاوت و بیم هلاکت
دریای فراق نجات یافت و بجان بجست و بجانان خود پیوست و او را بالبسی جمعیت کلی میسر شد
پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب اقتدا بحضرت نبوت و اهل بیت رسالت صلی الله علیه
و آله کند که باچنان شرف و رفعت درجه چون صاحب واقعه بالتجا بدانحضرت کرد و تیکری او
کردند و آن از پای در آمده را برداشتند تا آن ذکر جمیل در دفتر ایام سالیان تمام بر صحائف
اوراق باقی ماند و حتی بو منابذا مثلث گشت نظم آفرین باد بر روان رسول بعد از ان بر
منبر کان رسول آنده عالی نسب کز ایشان بهست شرف اهل و خاندان رسول بود هر یک بنا
پرورده میوهٔ باغ بوستان رسول قدرشان برتر از مدارج چرخ نامشان تحت روان رسول
از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دهان رسول گفته اند غایت کرامتشان چشمان

در عقبان زبان سؤال دوم مرد عاقل باید که در شدت و رخاء فقر و غنا بر مقتضی کلام ربانی که
و بالوالدین احسانا اما یبلغن عندک الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریما و
لفظ مبارک مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که اطع والدک و ان امرک ان تخرج من اهلک فافعل
رفتار کند و مرد دانا باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و بلیات
نهاد خود را هدف بلای ایشان نسازد و چون ظاهرا تجدید دولت دینانی در فاهیت عاریتی مستظهر
و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت والده نموده
باشد بهنوز شرایط حقوق وی را از هزار یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی
بعمر گفت یا عمر مادر خود را بردوش گرفته حج اسلام گذارده ام و بقضا حوایج کلی و جزوی وی قیام
نموده ایا حق او را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفة العین اوست گفت چرا گفت بجهت
انکه او ترا برداشته و بهمین اعمال کرده است و حیات ترا بجان و دل خواسته و تو این افعالی که
کرده بر کت او را بسبب خلاص خود از مشقت او بد عا خواسته و از کحول رعایت کرده اند که گفت اگر او
را در بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت خواند جواب مگو پس معلوم میشود که حقوق مادری
بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر چنین در انحالت که بصحبت و خلوت و وفق
النبی مشغول بود نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشرایط خدمت و مراسم حقوق او قیام نمودی
اثر تغیر در نهاد و طبیعت او ش ظاهر نمیشد و او را وساوس شیطانی بدان اندیشه که میانه قیس و جنب
چگونه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این ذکر را دستور خود سازد
و در رعایت جانب والده و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق
حال عاریتی مغرور نگردد و سیوم دلیل است بر تحریض حسن عهد و محافظت حقوق قدیم و اظهار فضیلت و مناقب
ارباب فضل و علم و اشراف و اصحاب مناصب در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات
البین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العقیق بقیس بن مؤید موقت قیس بالنبی و محبت النبی با قیس و گرم
شوهر دوم النبی که چون اشراف و اعیان روی بوی آورند بحصول مقاصد بکمان قیام نموده چون

وچون بران مهم پای در راه نهاد دست رد بر روی ایشان بازنهاد و زبان درازی نکرد و تا پیش
ببرکات اقدام و انفاس ایشان بمقصود نرسید روایتست از عبد الله بن عباس رضی الله عنه در وفای عهد
که او گفت روزی با عمر طواف خانهٔ کعبه میکردم و کف من در کف او بود اعرابی را دیدم که زنی را بر دوش
گرفته و طواف خانهٔ کعبه میکرد و این اشعار میگفت شعر صرت لهذا اجملا و لو لا احد لها بالکف ان تمثلا
موطاء اتبع سهولا ارجو بذاک الملاجزولا ترجمه اشتری بارکشتم در غم او و در همه حال شدم همدم او کف
خود بکهش میدارم امید ثواب از غم او عمر پرسید که او با تو چیست گفت زن منست و منکوحهٔ
من ازکاه گفت بحق خداوند این بنای معظم که حق او را بگذاردی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن عهد
و وفا را کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت ارباب فضل کند تا در همه
اوقات و احوال با فعال مرضیه و سعی مشکور مذکور شود و باعی امروز چو نیست از کسی وی وفا فیصد
کس ز نه میل کس سوی وفا از خویش وفا نمای را زیرا که زدور همنام و فا خویش ست هم بوی وفا نظم

| | | |
|---|---|---|
| سپاس و شکر خدا را که داستان فرج | از آن شکنج نشت غدا ست گلستان فرج | فراز عرش مجید است قدر رارک او |
| چو از کلام مجید است طیلسان فرج | بگاه جلوه هزاران سوار بر معنی | کشیده بالش پر و زه کمان فرج |
| ز فر مصطفوی با هزار زیب و بها | معین اند بمیدان بکران فرج | بنات عصه او راست بر سنین تفضیل |
| که رشک جوا لعین است و حوران فرج | قلاده اش زدر تا بعین که منظوم است | زنگار خانهٔ هر فصل ترجمان فرج |
| بهوای او بخوشی خود کرامتی داد | که بر ربیع گذشتست مهرگان فرج | هزار زر وی نخشم که عاقلان جهان |
| دهند بوسه هزاران بر آستان فرج | مفرحیست فرج بعد از انکه بطبع | غذا و قوت روحست و روان فرج |
| گذشته اند بر رفعت ز نیر آن فلک | بنجوم نابتهٔ اوج آسمان فرج | برین بساط نیفکند هیچ خوانسالار |
| بذوق نادیدهٔ خوشگوار خوان فرج | اگرچه در دهن صبح هست یک گرسنه | هزار بهست چو خورشید در دهان فرج |
| رسد بر اوج معانی هر انکه از تحقیق | بر و بهوای خرد را بزد بان فرج | بقحط سال کرم فارغست از شدت |
| هر انکه بخت به تنور طبع نان فرج | بران قبول که بود است تصانیف فضل | ربود در صف اهل هنر نشان فرج |
| بدان خدای که از امر کن فیکون عالم | کشید بر سر هر شدتی نشان فرج | بدان کریم که در خشک سال شدت قحط |

| | | |
|---|---|---|
| فشاند بر آنحضرت شد نی نشان فرج | که کس بعهد گذشته ندید و نشنود | فصاحتی که نهاد است در زبان فرج |
| زبان حال ندا میکند بابل حزو | که الله الله جان شما و جان فرج | محققان مدقق که هست از لبشان |
| نثار عالم منثور در فشان فرج | نبو بهار حقایق بجو بیار سخن | ز لفظشان تر و تازاست بوستان فرج |
| خدای صانع کز بهر دفع هر شدت | روانه کرد بهر عطفه کاروان فرج | عطای کامل و حظ تمام بردارد |
| جزای شدت تالیف نثیان فرج | در ازمان که بود وقت شدت سکرات | که هست ز دخر و مند ازمان فرج |
| بحق احمد مرسل که باد ایمان ها | بگاه شدت غرقاب در امان فرج | و تمامت این مجموعه تازی و فارسی |

و نظم و نثر بر حلو مرتبه عقل و رفعت درجه اهل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چند نویسنده بکمال رسیده باشد از لطف و فضل ایزد و عنایت بی نهایت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب

برضمیر منیر جهر نظیر مستبصران بدایع اخبار و خاطر خطیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی متمادی کمینه خاطر فاتر اقل عبید کان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم مغفور حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب مستطاب فرج بعد الشدة تالیف مرحوم مبرور حسین ابن اسعد بن حسین الدهستانی که متضمن از توصیف و اصفهان ساحت سباحت بخدائی است بطالب طبع در آورد و از جلباب خفا بجلوه شهود رساند و لکن این اراده بسبب عدم اسباب مطلوبه بنسخ صحیحه در پرده خفا مستور بود تا اینکه در این اوان بسبب بانجمی کان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا ابتر سیم آن رغبت کماشت و حتی الامکان در تصحیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان روحانی در تسطیر این امر خطیر که مطلوب صغیر و کبیر و فایده کثیر بر ناو پیر در آن متصور است استعانت جسته و حل لغات آن نموده کموت طبع پوشانید چنانچه در ضمیر جهر نویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ معنی جوانه تا فت که در تصحیح لغات آن قصی الغایت کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوعه چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع پاره کلمات و نقاط تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بیند مضمون الانسان بسیاق التهنو و للسان را بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و محرر را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و الحمد لله و المنه که بتاریخ هفدهم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۷۶ هجریه مطابق پانزدهم کتوبر سنه ۱۸۵۹ عیسویه باتمام رسید در عهد حکومت نواب مستطاب جان لارد الفنستن بهادر در دار الحکومته بمبئی سبد اقل الکتاب میرزا محمد تقی شیرازی

الشهیر بکشکولی و در مطبع احسن المترسمین آقا عباسعلی شیرازی علیه طبع پوشید والسلام